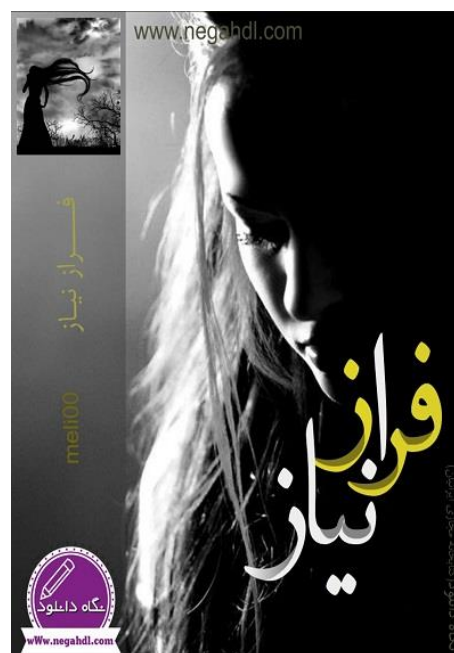


رمان فراز نیاز | Meli00 کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان: فراز نیاز

نام نویسنده: meli00

ژانر: غمگین.. احساسی.. عاشقانه.. شاد

تنها که باشی!

شطرنج در تمام زندگی ات رسوخ می کنه!

تا یادت بماند..!

هرگز..!

پایت را از بی کسی هایت درازتر نکنی!

شطرنج یعنی؛

طوری محاصره می شوی..!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

که با هر قدم..!

خودت را یک بار از دست می دهی..!

باورم کن..!

من همان دختریم که با هر بار شکست باز سر پای خود ایستاده..!

همان دختری که زندگیش را به دست باد سپرد..!

دختری از جنس شیشه..!

دختری از جنس غرور..!

دختری ظریف..!

قوی..!

دختری که او را گناهکار می خوانند..!

آری..!

من همان دخترم..!

من..!

آوا هستم ..!

.....

ساعت 8:15 بود و دو تامون مطمئن بودیم به دلیل تاخیرمون به دست شریفی معاذنه میشیم..بالاخره رسیدیم به در کلاس و چند ثانیه صبر کردیم تا نفسمون بالا بیاد..تمنا در زد و اول رفت تو.منم دستی به مغنم کشیدم و با اعتماد به نفس کامل وارد شدم.نگاهم افتاد به استاد شریفی..یا باب الحوایج..این چرا اینقدر ترسناک شده..چنان اخمی کرده بود که نگو..تمنا بیچاره با من و من گفت:

_س..سلام استاد

اما من با کمال پرویی گفتم:

_به سلام بر استاد شریفی بزرگ..خوبین؟خوشین؟بدون ما خوش میگذره؟

با این حرفم کلاس رفت رو هوا. شریفی خندش گرفت اما سریع روشو کرد اونطرف و خودشو جمع و جور کرد و دوباره با اخم برگشت طرف بچه ها و گفت:

_ساکت

همه ساکت شدن و خودشونو جمع و جور کردن.. اما من با یه لبخند پررنگ بهش زل زده بودم.. صورتشو کرد طرف من و گفت:

_علیک سلام خانم تهرانی نسب.. این بار چندمتونه که دیر می کنید؟؟

شروع کردم به شمردن انگشتام .. بچه ها تک و توک ریز ریز میخندیدن.. در آخر برگشتم طرف شریفی و با پروویی گفتم:

_ ۸ بار استاد.. دقیقا ۸ بار حالا چطور؟ چیزی شده؟

با اخم گفت:

_ تا حالا دختری به زبون درازی و گستاخی تو ندیدم..

_ چاکریم اوستا

با تعجب زل زد به من. جو کلاس رو به طور کلی عوض کرده بودم.. بیخیال رفتم نشستم سر صندلی و شروع کردم به ضرب گرفتن روی میز.. تمنا وسط کلاس ایستاده بود و مثل شریفی زل زده بود به من.. دیدم نخیر باید خودم دست به کار بشم.. رفتم سمت تمنا دستشو کشیدم و بردمش سمت دو تا صندلی خالی کنار هم. تک سرفه ای کردم تا شریفی به خودش بیاد. خودشو جمع و جور کرد. اخم کرد و همونطور که نیرفت سمت تخته گفت:

_ به هر حال بار آخرت باشه.. ۸ بار کم نیست خیلی هم زیاده حواستو جمع کن..

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ اوکی اوستا

اینبار خودشم خندش گرفت و زیر لب یه چیزی مثل لا اله الا لا گفت و درس رو شروع کرد. شیطان و تخس بودم اما خرخون. شاگرد اولی بودم واسه خودم. تمام مدت حواسم به درس بود و یادداشت برداری میکردم.. آرزوم این بود مثل دو تا برادرم آیین و آوش شخص مهمی بشم. آوش 34 سالش بود و تو شرکت پدرم به عنوان مدیر عامل کار میکرد. آیین برادر دوم من 29 سالش بود و دندانپزشک بود. رشته ی من هم معماری بود... 21 سالم بود و تو یکی از بهترین دانشگاه های تهران درس میخوندم.

کلاس که تموم شد داشتم میمردم.. واقعا خسته شده بودم.. دست تمنا رو گرفتمو با خودم کشیدم تا از کلاس بریم بیرون.. اما طبق معمول صدای خرگس همیشه مانع شد..

آبتین_ آوایی جون جون

میدونستم اگه بیشتر بدونم حتما چشاشو از دست میده واسه همین دست تمنا رو کشیدم و اومدیم از کلاس بیرون.. تمنا ریز ریز میخندید.. منم که اعصابم خورورد.. دیگه هیچی.. برگشتم طرفش و گفتم:

_ تمنا میدونی وقتی عصبانیم به بنی بشری رحم نمیکنم..

تمنا_ اوکی اوکی .. آروم باش.. ریلکس ریلکس.. آفرین آروم.. آرومتر

حمله کردم سمتش که پا به فرار گذاشت.. بعد از اینکه گرفتمشو بهش زدم رفتیم کافه.. وارد که شدیم با نگاهمون کل کافه رو کنجکاوانه نگاه کردیم.. اکیپ خودمونو پیدا کردیم و رفتیم سمتشون.. بیتا و سائنا و تمنا و من یه اکیپ بودیم.. بیتا نسکافه.. سائنا قهوه.. منو تمنا هم قهوه.. مشغول شوخی و خنده بودیم که گروه خرمگسان وارد شدند.. آرمین سلیمی.. رادین ممتاز.. امید ماندگار و آخرین عضو گروه که دلم میخواد چشاشو از کاسه در بیارم، جناب آقای به ظاهر محترم، آبتین بازرگان.. با دیدن ما لبخندی زدند و به سمتمون اومدن.. سریع صاف نشستمو اخم کردم.. آبتین با اعتماد به نفس کامل اومد جلو و گفت:

_ هلو مادمازلا

بعد از اون هم پسرا سلام کردن.. بچه ها جواب سلام همشونو با خوش رویی دادن اما من به زووورر یه سلام خشک و خالی کردم.. اونم فقط به خاطر اینکه جواب سلام واجبه.. رادین که دید تحویلشون نمیگیرم، گفت:

_ آوا خانوم تحویل نمیگیرن؟

ای رررووو رو برم.. به سنگ پا قزوین گفته مخلصتم داداش برو من جات هستم.. احممو غلیظ تر کردم با لحنی کاملاً سرد و خشک گفتم:

_ دلیل برای تحویل گرفتن شما نمیبینم آقای ممتاز..

آبتین_ رادین جان عزیزم، آوا خانوم راست میگن!! شما که مثل بعضیا نیستی که تحویل بگیرن..

به دنبال این حرف چهارتاشون زدن زیر خنده.. معنی حرفشو نفهمیدم اما برای اینکه کم نیارم گفتم:

_ شما با اون بعضیا مشکلی دارین آبتین خان؟

آبتین_ نه چه مشکلی..

پوزخند زدمو جواب دادم:

_ خوبه.. آخه باید با هر کی هر جور لایقشه بر خورد کرد.. از بچگی همینجوری بودم.. عادت نداشتم کم بیارم یا بزارم کسی مسخرم کنه.. میخواستم همیشه من پیروز میدون باشم.. عادت کرده بودم.. به اینکه مغرور باشم.. به اینکه همه رو پایین تر از خودم بدونم.. این عادتی بوده که تمایلی به ترکش نداشتم.. نگاهم افتاد به آترین.. قفسه

ی سینش به تندی بالا و پایین میرفت..چشاش قرمز شده بود. یعنی حرفم این قدر سوزوندش؟؟ به خودم امیدوار شدم.. آخیش حرصشو در آوردم..هنوز دلم خنک نشده بود واسه همین گفتم:

_حرص نخور عزیزم شیرت خشک میشه!!

بچه ها زدن زیر خنده..آبتین بیشتر عصبانی شد و خم شد رو صورتم..نفس های داغش پوستمو داغ کرده بود...بچه ها داشتن با ترس به منو آبتین نگاه میکردن..اما من ریلکس ریلکس بودم..البته سعی میکردم ریلکس نشون بدم چون داشتم سخته میکردم..چشاش خیلی ترسناک شده بود..

آبتین_ببین خانم کوچولو مواظب حرف زدنت باش وگرنه...

با کنجکاو ی گفتم:

_وگرنه چی؟

لبشو برد نزدیک گوشمو زمزمه وار گفت:

_وگرنه بعدشو تضمین نمیکنم عزیزم..

بعد لبخند موزیانه ای زد و به همراه دوستاش از اونجا رفتن...آخیش..یکم دیگه تو اون حالت بودیم سخته میکردم...پسره ی چلغوز یابو..اونروز تا ساعت 3 کلاس داشتم..بعد از رسوندن تمنا رفتم سمت خونه..در حیاط رو با ریموت باز کردم و ماشینو بردم تو..برای مَش حسن و باغبون که مشغول آب دادن به باغچه ها بودن بوقی زدم و ماشین رو بردم تو پارکینگ..با دیدن ماشین آوش سریع ماشینو پارک کردم..کولمو برداشتمو دوییدم سمت خونه..از دم در شروع کردم به اعلام حضور کردن..

_من اومدممممم...خوشش اومدممممم..صفا آوردم...محفلتون رو نورانی کردم..به به

مامان با خنده رو به آوش و لاله،همسر آوش گفت:

_زلزله ی خونه ی ما هم اومد.

آوش بلند شد و به استقبالم اومد..دستاشو باز کرد و منو به آغوشش دعوت کرد.. دوییدم سمتش و پریدم تو بغلش..گونمو ب**و**س کرد و دورم داد..بعد از آوش لاله با حالت گله گفت:

_داداششو که میبینی همه رو یادش میره..

خندیدمو بغلش کردم..بعد از بوسیدن مامان نشستم روی کاناپه ی کنار آوش.

_خب خب پاریس چطور بود؟

لاله_عالی..جای همتون مخصوصاً تو وروجک خیلی خالی بود..

_اون که احتیاج به گفتن نداره همه جا جای خالی من حس میشه..

آوش و مامان و لاله زدن زیر خنده..

_خان داداش خوشگلا رو دید زدی؟؟مو بورا..چشم آبیآ رو!!

آوش بلند زد زیر خنده.لاله بهش چشم غره رفت واسه همین ساکت شد..منو کشید تو بغلش و گفت:

_وروجک دلم برات یذره شده بود..خواهر کوچیکه ی منی که تو..

_پس من چیم بی معرفت؟

با شنیدن این جمله توجه همه به اون جمع شد..

_به به سلا برمامان نازنینم..زن داداش گلم و خان داداش بی معرفت خودم..چطورین؟؟

عجب آدمیه!!!..مگه من آدم نیستم؟چرا به من سلام نکرد؟عجبا..

آوش بلند شد و رفت سمتش..آیینو کشید تو بغلش و گفت:

_چطوری پسر؟

آیین_بهتر از شما که نیستم..بگو ببینم خوشگل دید زدی؟

این دفعه همه زدن زیر خنده..خوشم میاد منو داداشم تو این مسئله افکارمون یکیه..

همه مشغول گپ و گفت شدن..آیین و آوش..مامان و لاله..حوصلم سر رفته بود به خاطر همین تصمیم گرفتم برم تو اتاقم..رو به آوش کردم و گفتم:

_داداش من برم تو اتاقم خیلی خستم..یکم بخوابم بعد میام..

آیین_آره پاشو برو بخواب که قیافت خیلی ضایع شده..البته دست خودتم نیست کلا قیافت ضایع..

بالشت کاناپه رو پرت کردم طرفش..تو هوا گرفتشو زبون در آورد..

آوش که داشت میخندید،گفت:

_برو عزیزم..برو خوب بخوابی..

گونه ی آوشو ب*و*س کردم..از لاله و مامان عذرخواهی کردم.واسه ی آیین زبون در آوردم و رفتم بالا تو

اتاق..لباسامو در آوردمو شیرجه زدم رو تخت...

_آوا..آوا..آوا..پاشو دیگه..با تواما...آوا پاشو دیگه..

سرمو کردم زیر بالشت..بالشتو از رو سرم برداشت..

_ اه آوا پاشو دیگه..خودتو لوس نکن..خوابالووو..آوا مردی؟..ای خدایا چه غلطی کنم؟ آوا تورو خدا پاشو من بی تو میمیرم..

_ تمنا؟؟

تمنا_ها؟؟

_ تو واقعا آدمی؟؟

تمنا_وا خب آره دیگه

_ آخه تو بیشتر شبیه فرشته ی عذاب منی..خب چیکار من بدبخت داری تازه خوابم برده بود..ای الهی بمیری از شرت خلاص شم..

تمنا_وا..شوهرت بمیره..

_چیکار اون شاهزاده ی خوش قیافه و خوش تیپ داری آخه..اووووم شاهزاده ی من تکه...
تمنا_هووووق آوا احساسیش نکن که اصلا بهت نمیاد...

بالشتو برداشتم و حمله کردم بهش..تمنا بهترین دوستم بود..از مهد کودک تا الان که 21 سالمونه با همیم..تا آخر هم با هم میمونیم..سر شام چندین بار نزدیک بود پاشم آیینو خفه کنم اما آوش نداشت..اونشب هم هر جوری که بود گذشت و خاطرات خوبی رو برای هممون به ارمغان آورد

روز بعد با ماشین تمنا رفتیم دانشگاه.ماشین رو پارک کرد.پیاده شدیم تو محوطه ی دانشگاه که یه ماشین با سرعت جلوی پای من ترمز کردم..دیوانه ی ابله..کدوم آدم نادونی به تو گواهینامه داده؟خواستم برم سمت در سمت راننده که تمنا دستمو گرفت.

_ولم کن میخوام برم ازش بپرسم کی بهش گواهینامه داده؟

در سمت راننده باز و راننده پیاده شد..عینکشو در آورد و ..پوووووف این که همون آبتین خر مگسه..دیوانه ی سه نقطه..در اون سمت راننده هم باز شد و آرمین پیاده شد..آبتین اومد جلو و گفت:

_سلام خانوما..واقعا متاسفم به خاطر اتفاقی که چند لحظه ی پیش افتاد..

اوه اوه این آبتینه؟؟چه با ادب شده..چه لفظ قلم میحرفه.بابا جنتلمن..پرستیژت تو حلق دوس دخترات..

آرمین_سلام بچه ها

تمنا_سلام آقای سلیمی..سلام آقای بازرگان..

تمنا کم تحویلشون بگیر.. اینا همونایی که تو خلوت پشت سرشون حرف میزنیا... چنان آقا آقا میکنه انگار چه تحفه این.. ایششش

خشک گفتم:

_سلام

آرمین به سردی من عادت نداشت. واسه همین یکم جا خورد. اما آبتین که به این بی توجهی ها عادت داشت بهم نزدیک شد. لبخندشو پررنگ تر کرد و طوری که فقط خودم بشنوم، گفت:

_عزیز دل من چطوره؟

چشمام هر کدوم شد اندازه ی سکه 100 تومنی!! جان؟ عزیز دل من؟ یا خود خدا!!! این با من بود؟ من عزیز دلشم؟ آخی نازیبی!! قربونم بری!! الهی آبتین خرمگس ... آوا باز تو ذوق کردی؟ دیوونه داره مسخرت میکنه !! °°

با تعجب زل زدم بگتو چشمای سبز براقش و گفتم:

_ببار دیگه جملتو تکرار کن..

خنده ی ریزی کرد و گفت:

_بار اولم بود به یه دختر ابراز علاقه می کردم.. چطور بود؟؟

آره میدونم.. دلفینا هم پرواز میکنن.. جغدا هم شبا میخوابن.. تو هم بار اولته به یه دختر ابراز علاقه میکنی.. منم که هر روز قربون صدقه ی دوست دخترام میرم.. جمع کن بابا.. دیگ به دیگ میگه تهدیدگ.. مر تیکه ی ... استغفرالله!!
_آره بد نبود.. اما غیر منتظره بود عزیزم.

آبتین_ اشکال نداره خوشگل آبتین.. بار اول همینجوریه بعدش دوتایی عادت میکنیم.

زهی خیال باطل.. باز من به این رو دادم پررو شد. خواستم دهنمو باز کنم یه چیزی بگم که:

_ا بچه ها چی بچ میکنین؟ بلند بگین منو خانم صمدی هم بشنویم دیگه.

تمنا ذوق کرد. خاک تو سر توجه ندیدت.. خاکککک.. با نیش باز گفت:

_آره بچه ها، آقای سلیمی راست میگن. ما هم کنجکاو شدیم بدونیم شما چی بچ میکنین؟

تو غلط می کنی. تو شکر می خوری با اون آقای سلیمی جونت.. لا اله الا لا... آرمین لبخند ملیحی به تمنا زد. تمنا هم جوابشو با لبخند داد و سرشو انداخت پایین. ای جانم!! مثلاً این الان خجالت کشید.. البته بلانسبت. حالا این وسط قیافه ی منو آبتین جالب شده بود. دهن دوتامون تا خشتک باز مونده بود و نگاهمون بین آرمین و تمنا رد و بدل می شد. آخر سر همزمان به نگاه به همدیگه انداختیم و سرامونو انداختیم پایین. ریز ریز شروع کردیم به

خندیدن..هر کس جای ما بود خندش می گرفت خب. تمنا و آرمین هی نگاه عشقولانه رد و بدل می کردن.اه بابا فیلم هندیش کردین.تک سرفه ای کردم که به خودشون اومدن.دست تمنا رو کشیدم و با یه خداحافظی سرسری ازشون دور شدیم.وقتی کامل از دیدشون محو شدیم،تمنا رو نشوندم روی یه نیمکت.مات بهم نگاه میکرد که با پس گردنی من به خودش اومد..

تمنا_ باز چته؟؟باز دوباره سگ شدی؟؟

_ببند بابا سیرابی.من موندم تو کار تو!آخه الاغ چرا اینجوری به پسر مردم نگاه میکنی؟تو که قورتش دادی با اون چشای هیزت...

سرشو انداخت پایین و لپ هاش گل انداخت.

_یعنی الان خجالت کشیدی دیگه..آره؟

تمنا_ پ ن پ...

_آها..آخه نه که بار اولت بود،نفهمیدم.

به دنبال این حرف سریع بلند شدم و شروع کردم به دویدن..اونم افتاد دنبال من..توی محوطه ی دانشگاه میدویدیم..برگشتم پشت سرمو نگاه کنم که پام گیر کرد به یه سنگ.نزدیک بود با مخ برم تو زمین که دست یکی دور بازوم محکم حلقه شد..آخیش..بر اون پدرت صلوات..دستت طلا..داشتم با مخ می رفتم توزمینا..خب بزار ببینم این کیه که شده فرشته ی نجات من؟لابد تمناس دیگه کی میتونه به غیر از اون باشه..ای جان الان تمنا فرشته ی نجاتمو ب**و**س میکنم و ازش تشکر میکنم بعد در میرم چون میدونم الان حتما عصبانیه..برگشتم طرف تمنا..اما...

اما همین که برگشتم پشت سرم مقدار زیادے آب ریخته شد تو صورتم..منو بگو که میخواستم بوسش کنم و ازش تشکر کنم..تمنای بیشعور...نامرد..بی معرفت...با عصبانیت بهش نگاه کردم..خنده ریزے کرد و گفت:

_حالا بے حساب شدیم..

حوصله نداشتم بیفتم دنبالش واسه همین بیخیال شدم..تمنا از تو کیفش دستمال در آورد و بهم داد تا صورتمو خشک کنم..

_چیشده آوا؟

نگاهی به سمت چپم کردم..آبتین با تعجب به من نگاه میکرد..اوه اوه نگاه کے هم باهاشه..چندش ترین دخترے که تا حالا دیدم..بارانه صادقے..یه دختر جلف و گنده..فقط میتونم بگم به خرس گفته زکے..باورم نمیشد که آبتین با بارانه بگرده..اصن با چه انگیزه ای رفته سمت بارانه..آخه پسر خوب پسر خوشگل پسر خوشتیپ..حیف تو نیست؟بارانه یه مانتو کوتاه مشکی که تا زیر باسنش بود به همراه شلوار لی تنگ سورمه ای و

کفش پاشنه 12 سانتی و مقنعه ی کوتاه مشکی پوشیده بود..چنان سایه و رژی زده بود که یه لحظه تو ذهنم دلقک سیرک رو با بارانه مقایسه کردم..اینو با این تیپ چجوری راه دادن تو دانشگاه؟ وااا..پس حراست دانشگاه کوووو؟؟...حالا اگه ریزه میزه بود یه چیزی میگفتم از دست حراست در میره ولی اینیکی دیگه با این وِجَناتش کاملا تو دیده‌هههه..سر لج بارانه لبخند مهربون ے نثار آبتین کردم و گفتم:

_هیچی آبتین جان با تمنا یذره آب بازی کردیم..

آبتین بیچاره از لحن حرف زددم جا خورد..اما سریع فهمید چرا اینجوری حرف زد و گفت:

_از دست تو و تمنا..

و یه چشمک زد..با دیدن چشمکش لبخندمو پررنگ تر کردم..بارانه با عصبانیت بازوی آبتین رو محکم کشید و گفت:

_آبتین،عشقم بریم..

پشت چشم ے برای من نازک کرد و چشم غره ای رفت...دختره ی گامبو..چشم غره رو واسه عمت برو...

آبتین_باشه بارانه..میبینمت آوایی..

ابروهاشو بالا انداخت و چشمک زد..به زور لبخند زد و چشمکی نثارش کردم. بارانه و آبتین از ما فاصله گرفتن و دور شدن..تا اونا دور شدن تمنا گفت:

_آبتین،عشقم بریم..

دو تامون زدیم زیر خنده و بارانه رو مسخره کردیم.

اونروز هم یه روز خسته کننده ی دیگه بود که گذشت..وقتی رفتم خونه دنبال مامانم گشتم اما نبود..خیلی خسته بودم..به خاطر همین بیخیال پیدا کردن مامانم شدم..رفتم طبقه ی بالا که توی راه پله با آیین و نامزد ایکبیریش پریسا برخورد کردم..پریسا دستشو دور بازوی آیینانداخته بود و سرش روی شونه ی آیین بود..از پریسا اصلا خوشم نمیومد..با اینکه نامزد برادرم بود اما هیچ دل خوشی ازش نداشتم..نمیدونم واقعا، آیین از چی پریسا خوشش میاد..اصلا در شان خانواده ی ما نیست..پریسا از خانواده ی متوسط رو به پایین بود..آیین براش کیف چرم کفش مارک دار مانتو و پالتو گرون قیمت و گوشی و ... خریده بود و این واقعا جای تاسف داشت..پریسا تا قبل از آشنایی با آیین به معنای واقعی کلمه هیچی نداشت..هیچی!!

از بس آیین لوسش کرده بود و هی فرت و فرت واسش خرج میکرد آن چنان مغرور شده بود که حتی من که دختر هوشنگ تهرانی نسب هستم اینقدر مغرور نیستم..همیشه خودشو پیش مامان و بابا و بقیه مظلوم و مهربون نشون میداد،اما به من که میرسید بی تفاوت و سرد..اینم از آیین یاد گرفته..اما من میدونم آیین واقعا منو دوست داره و کاراش فقط جنبه ی شوخی داره..

با بی تفاوتی از جفتشون رد شدم که دستای آیین دور مچ دستم حلقه شد.

آیین_ تو سلام کردن بلد نیستی، نه؟ میبینیش پریسا!! میبینی چقدر بی ادب شده؟!؟

دستم از تو دستش کشیدم بیرون و به سرعت رفتم سمت اتاقم..

درو محکم کوبوندم و قفل کردم. بغض گلومو گرفته بود. همیشه همین جور بودم. از بچگی تا کسی یه حرف کوچیکی بهم میزد یا اخم میکرد من سریع بغض میگرفتم. اینم شده بود نقطه ضعف من.. نشستم روی تختم و شروع کردم به اشک ریختن.. خدایا چرا اینقدر آیین بد شده؟! چرا منو همیشه جلوی بقیه و به خصوص پریسا سنگ رو یخ میکنه؟ داشتم به همینا فکر میکردم که گوشیم زنگ خورد. با بی حوصلگی گوشیمو از کوله پشتیم در آوردم. از پشت هاله ای از اشک به اسم مخاطب نگاه کردم... آوش!!... آخ که چقدر دلم برای کلمات مهربون و دلنشین آوش تنگ شده. واسه ب**و*س*ه های برادرانش، واسه وقتی که منو در آغوش میکشید. با اینکه دیشب پیش همدیگه بودیم. اما وقتی که از آیین بی محبتی میدیدم، دلم هوای داداش آوشم رو میکرد. سعی کردم صدامو صاف کنم تا نگران نشه:

_ الو؟

آوش_ سلام خواهر کوچولوی خودم

_ سلام آوش

با لحن نگران گفت:

_ آوا خوبی؟ صدات گرفته!! سرما خوردی یا گریه کردی؟؟

قربون داداشم برم که همه ی حالت های صدام رو میشناسه و سریع میفهمه چمه..

_ نه آوش چیزیم نیست

آوش_ آوا من اگه خواهرمو بعد از 21 سال نشناسم به درد جرز لای دیوارم نمیخورم. کی ناراحت کرده

عزیزم؟ بگو تا از روی زمین محوش کنم!!

با حمایت و غیرت آوش دلم گرفت و بغض گلوم بیشتر شد.

با صدای کم جونی گفتم:

_ آیین

کلافه گفت:

_ ای خدا!!! از دست این پسره ی... پوووف آوا زودباش تعریف کن ببینم چی شده!؟

جریان رو برایش کامل تعریف کردم. از اینکه همیشه جلوی پریسا آبرومو میبره. از بی محبتیاش. از کم توجهی هاش. از اینکه اینقدر به پریسا بال و پر داده که الان جلوی من قد علم کرده. دختره ی هیچی ندار. میگفتم و اشک میریختم.. وقتی حرفام تموم شد، سکوت کردم آوش چند لحظه مکث کرد و گفت:

_ این پسر دیگه شورشو در آورده. یعنی چی که اینکارا رو میکنه؟! باید حتما باهاش حرف بزنم. الان خونس آوا؟
_ آره.

آوش_ باشه تا 20 دقیقه ی دیگه اونجام. خودتو ناراحت نکن من باهاش حرف میزنم. باشه؟؟

_ باشه. آوش ازت ممنونم

آوش_ چرا خانومی؟

_ چون همیشه حامی منی و برادر نمونه ای هستی. چون هر وقت بهت احتیاج دارم هستی. چون مراقبمی و نمیزاری کسی اذیتم کنی.

آوش_ برو و روجک. برو زلزله. اینقدر لوسم نکن که من پرروام.

خندیدم و گوشه رو قطع کردم. هدفونمو گذاشتم تو گوشم و دراز کشیدم و چشممو بستم. نمیدونم چقدر طول کشید که چشمام گرم شد و خوابم برد..

با نوازش دستی بر روی صورتم آرام آرام چشمامو باز کردم. اتاق کم نور بود و صورت کسی که نوازشگرانه دستش رو بر روی صورتم میکشید، واضح نبود.. کمی بعد چشمام به نور چراغ خواب عادت کرد و صورت آوش نمایان شد..

آوش_ سلام خانوم خوابالو..

_ سلام داداشی چیشد؟

آوش_ منم خوبم مرسی از احوال پرسیت!!

_ ببخشید. حواسم نبود.. حالا چیشد؟

آوش_ هیچی باهاش حرف زدم. میگه دلیل خاصی برای کم محلیاش و کم توجهی هاش نداره. مثل همیشه.. آینه دیگه کاریش نمیشه کرد. اما حضرت آقا گفتن سعی میکنن یکم اخلاقشونو تغییر بدن.

زیر لب گفتم:

_ میخوام صد سال تغییر نده..

سعی کردم بحث رو عوض کنم.

_ آیین و بیخیال. لاله چطورره؟ خوبه؟

آوش_ آره. اونم خوبه. پایین پیش پریسا نشستته..

_ اه. اون دختره ی نکبت هنوز هم اینجاس؟

آوش_ اگه منتظورت زن برادرته، باید بگم بله. بلند شو بریم پایین. زود باش تنبل!!

با اکراه بلند شدم از جام و رفتم دستشویی. آبی به صورتم زدم تا خواب از چشمم بپره. با آوش رفتم طبقه ی پایین. همه اونجا نشستته بودن مامان و بابا، آیین و پریسا و لاله. با خوشرویی رفتم سمت لاله و روبوسی کردم، اما به پریسا فقط سلام کردم. به آیین هم کوچیکترین توجهی نکردم. رفتم کنار مامان نشستیم. آیین هم اومد جفت من نشست. تو پررویی نمونه نداره این بشر. رومو کردم طرف مامان و گفتم:

_ مامان، بعد از ظهر کجا بودی؟!

مامان_ رفته بودم پیش خالت.

_ آها.. خاله اینا خوب بودن؟ خاله بهتر شده؟

مامان_ آره دخترم. همه خوب بودن خدا رو شکر. خاله هم دردش کمتر شده.

خاله نسرین تنها خاله ای بود که داشتم. خاله نسرین یک هفته پیش عصب دست راستش رو عمل کرده بود.. بحث عوض شد و بقیه مشغول حرف زدن بودن. منم داشتم سیب میخوردم که:

آیین_ آوا؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ بله؟

آیین_ بیا تو اتاق من میخوام باهات حرف بزنم.

_ من با تو حرفی ندارم. نمیام.

آیین_ میای. زود باش. من باهات حرف دارم.

پوزخندی زدم و با گفتم:

_ آاا؟ بالاخره به چشم شما ما هم آدم اومدیم که با ما حرف دارین؟

آیین_ کم چرت و پرت بگو. پاشو.

با صدای تقریباً بلندی گفتم:

_میگم نمیام!!

حواس همه به ما جمع شد و همه ساکت شدن. بابا با اخم کم‌رنگی رو به ما دو تا گفت:

_بچه ها. چی شده؟

آیین کلافه از جاش بلند شد و ایستاد رو به روی بابا.

آیین_هیچی بابا. ببین چقدر تک دختر تولوسش کردی که سر بزرگترش داد میزنه. احترام بزرگتر و کوچکتر یادش رفته. اینقدر لی لی به لالاش گذاشتین که اینطوری بار اومده دیگه. یه دختر بی تربیت، بی مسئولیت که تنها کاری که بلده پول خرج کردن و تفریح کردنه.

تمام مدت دندونامو روی هم فشار میدادم و ناخنای بلندمو تو دستام فرو کردم تا گریه نکنم.

بابا با عصبانیت گفت:

_بسه دیگه آیین.. در مورد خواهرت درست صحبت کن.

آیین_مگه دروغ میگم بابا؟؟ تنها کاری که توی 21 ساله زندگیش یاد گرفته پول خرج کردن و تفریح کردن و خوشگذرونی بوده..

دیگه صبرم تموم شد. از جام بلند شدم و وایسادم جلوی آیین و باصدایی که سعی میکردم کنترل شده باشه گفتم:

_آره من بی مسئولیتم. آره من بیکارم. بی تربیت و خوشگذرونی. آره تمام پولایی که بابا بهم میده رو صرف مشغولیات خودم میکنم. اما آقا آیین من از خیلیا سرترم. از خیلیا!! من پولامو صرف یه عوضی که ادعای دوست داشتنم رو داره، نمیکنم. کسی که اگه من دستشو بگیرم سقوط میکنه. بی همه چیز میشه و ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلی محکم آیین به صورتم خورد و منو به سکوت دعوت کرد. مزه ی ترش خون رو توی دهنم احساس کردم و این نشون میداد که گوشه ی لبم پاره شده... نه نه.. امکان نداره.. با نفرت به آیین نگاه کردم. خودش هم از حرکتش تعجب کرده بود، دیگه چه برسه به مامان بابا و بقیه. اشکام بی صدا روی گونه هام جاری شد. با صدای آرومی گفتم:

_دستت درد نکنه آیین.. واقعا ممنونم ازت..

آیین_آوا.. من.. من

با داد گفتم:

_خفه شو آیین.. خفه شو.. حال ازت بهم میخوره.. از تو و اون آشغالی که دوسش داری حالم بهم میخوره.. هوقم میگیره.. ازت متنفرم آیین. متنفرم.. تو یه عوضی آشغالی.. تو برادر من نیستی.. تو هیچکس من نیستی.. دیگه برام

با گرد و خاک روی دیوار فرقی نداری.. آیین تو اینجوری نبودی.. اصلا اینجوری نبودی.. برو گمشو آیین.. گمشو فقط..

تمام حرفامو با داد و خشم گفتم. با تمام سرعتم دویدم سمت اتاقم و به ((آوا.. آوا)) گفتمن های بقیه توجهی نکردم.. در اتاق رو با صدای رعب بر انگیزی بهم کوبیدم.. به دستمال برداشتم و گوشه ی لبمو پاک کردم. به سمت کمدرفتم و لباسامو در آوردم. هر چه قدر که کوله پشتیم ظرفیت داشت توش لباس و مانتو جا دادم.. به بافت مشکی جلو باز و به شال زمستونی پوشیدم و آروم از اتاق زدم بیرون.. خونه ی ما طوری بود که پله هاش هر کدوم به مکان های مختلفی ختم می شد. پله ی سمت راست به حال و پذیرایی.. قسمت سمت چپ هم به در حیاط پشتی ختم می شد که دید کمی هم نسبت به حال و پذیرایی داشت. آروم آروم از پله ی سمت چپ پایین اومدم و پشت دیوار قایم شدم.. صدای بحث آیین و آوش میومد.

آوش.. آیین این چه غلطی بود که کردی؟ آخه پسر مگه تو آوا رو نمیشناسی؟ مگه نمیدونی اخلاقت چجوریه؟ مگه نمیدونی...

آیین.. آوش بسه.. بس کن دیگه.. خودم باهاش حرف میزنم..

آوش خنده ی عصبی کرد و گفت:

_ آره آره.. اونم حتما بهت گوش میده.. حتما حتما..

منم با این حرف آوش پوز خند زدم.. به پریسا نگاه کردم. خیلی راحت و ریلکس رو مبل نشسته بود و پوز خند میزد.. دختره ی عوضی آشغال.. آیین رفت به سمت پله ها منم وقتی دیدم هیشکی حواسش نیست از خونه زدم بیرون.. سریع رفتم سمت ماشینمو از حیاط زدم بیرون.. هنوز سر کوچه نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد. بیخیال گوشی رو خاموش کردم و پرتش کردم روی صندلی.. میخواستم برم خونه ای که با تمنا از چند سال پیش پولامونو جمع کردیم و بالاخره امسال تونستیم بخریمش. از ۱۸ سالگی شروع کردم پولامونو جمع کردن و گاهی اوقات یواشکی از باباهامون کش رفتن.. هیچکس به غیر از ما دوتا از وجود اون خونه خبر نداشت.. رامو به سمت سعادت آباد کج کردم.. خیابون ها تقریبا شلوغ بود. با سرعت رانندگی میکردم و از ماشینا سبقت میگرفتم تا اینکه بالاخره بعد از بیست دقیقه رسیدم.

در مشکی ویلا رو با ریموت باز کردم و ماشین رو بردم داخل. گوشی و کوله پشتیمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. ویلا، حیاط بزرگی داشت که همش باغچه و چمن بود و به باغبون هفته ای سه بار میومد اینجا و به گلا و درختا آب میداد. در بین چمنها سه تا راه سنگی بود. یکی به آلاچیق ختم میشد، یکی به استخر و اون یکی هم به در اصلی ویلا. در ویلا رو باز کردم و رفتم داخل. چراغا رو روشن کردم. وسایلامو روی اپن پرت کردم. رفتم سمت یخچال. بطری آب معدنی رو در آوردم و به نفس سر کشیدم. تقریبا یک چهارم آب رو خوردم. هفته ی پیش با تمنا اومده بودیم اینجا. هم واسش خرید کرده بودیم هم خونه رو تمیز کردیم. خودمو پرت کردم روی کاناپه و چند

دقیقه بی هدف به سقف زل زدم. گوشیمو از تو جیبم در آوردم و روشنش کردم. روشن کردن همانا و سیل میس کال ها و مسیج ها همانا.. درگیر خوندن مسیج ها بودم که تمنا زنگ زد...

_فرمایش؟!

تمنا_ کوفت. درد. مرض. بوزینه من که میدونم کجایی!! همونجا که هستی بتمبرگ که اومدم سراغت.

بدون حرف گوشی رو قطع کردم. کنترل ویدیو سی دی رو برداشتم. سی دی مورد علاقمو گذاشتم. ده دقیقه گذشته بود که صدای حیاط اومد و دو دقیقه بعد خود تمنا اومد داخل و از همون دم در شروع کرد:

تمنا_ ای بمیری تو دختر. الهی ذلیل شی. روانی میدونی مامانت با چه حالی به من زنگ زد؟؟ نه واقعا میدونی؟؟ آخه دیوونه از خونه بیرون زدنت چی بود دیگه؟ باید صدای مامانت رو میشنیدی. از پشت تلفن صدای آوش و پدرت هم میومد که داشتن با آیین بحث میکردن.. جریان چیه؟ آوش هی به آیین میگفت تقصیر توئه!! زود باش بگو ببینم.. تمام اون مدتی که تمنا حرف میزد سرمو با دستم گرفته بودم و موهام تو صورتم بود. بعد از تموم شدن غرغراش سرمو آوردم بالا. با دیدن لبم تعجب کرد و با وحشت پرسید:

_آوا لب ت چیشده؟؟ نکنه!!

با بی حوصلگی جریان رو براش تعریف کردم. قیافش واقعا دیدنی شده بود. بعد از تمام شدن حرفام هر دو تامون ساکت شدیم. تا حدود پنج دقیقه سکوت تلخی بینمون حکم فرما بود تا اینکه تمنا گفت:

_باورم نمیشه آوا!!! اصلا باورم نمیشه!! آیین به تو اون حرفا رو زد؟؟ از همه بدتر به تو سیلی زد؟؟ نه این امکان نداره.. زهر خندی زدم و گفتم:

_چرا امکان داره. جناب آقای آیین تهرانی نسب تمام اینکارا رو انجام دادن!! ببینم تو که به کسی چیزی نگفتی؟! با سر جواب منفی داد و گفت:

_نه فقط چون مامانت خیلی نگران بود، گفتم به من زنگ زده و حالش خوبه..

پوفی کردم و توی سکوت به تمنا زل زدم.

_تمنا پاشو برو خونتون ساعت یازده شبه..

تمنا از جا بلند شد و در حالی که میرفت به سمت آشپزخانه، گفت:

_عمرا فکر کن یه درصد من تورو تنها بذارم.

_مامان بابات؟؟

تمنا_بهشون گفتم میام پیش تو

_دیوانه اگه به مامان و بابای من بگن چی؟

تمنا_نفهم جان..فقط گفتم میرم پیش آوا هر چی گفتن آوا کجاست گفتم نمیتونم بگم.

آخیش آرومی گفتم.روی کاناپه دراز کشیدم و فیل رو از حالت پاز در آوردم.بعد از چند دقیقه تمنا هم اومد روی کاناپه ی دیگری دراز کشید و مشغول دیدن فیلم شد.نمیدونم چقدر طول کشید که چشمم گرم شد و خوابم برد..

صبح با صدای آلامر گوشی تمنا بیدار شدم.اصلا حوصله ی دانشگاه رو نداشتم.با این حال،آماده شدم و به همراه تمنا با ماشین اون رفتیم.توی تمام راه من ساکت بودم و تمنا هم به تبعیت از من حرف نمیزد.وقتی رسیدیم من پیاده شدم تا تمنا بره ماشین رو پارک کنه.سرمو انداخته بودم پایین.دستام تو جیب پالتوم بود و آروم آروم قدم میزد.توی افکار خودم غرق بودم و به اطرافم توجهی نمیکردم.حتی حضور تمنا رو هم حس نکردم.تا اینکه:

آبتین_به به!!خانوم صمدی و خانوم تهرانی نسب.سلام عرض شد!!

تمنا با گروهشون که روی چمن نشسته بودن سلام کرد اما من فقط به تکون دادم سرم اکتفا کردم.سرمو انداختم پایین و به راهم ادامه دادم.یه نیمکت خالی پیدا کردم و روش نشستم.صدای زنگ گوشیم رشته ی افکارمو پاره کرد.

_الو؟

مامان_الو آوا جان..دخترم؟

_سلام مامانی

مامان_سلام قربونت برم.خوبی مامان؟کجایی عزیز دلم؟

_خوبم مامان.الان دانشگاهم.دیشب هم خونه ی یکی از دوستانم موندم نگران نباش.

مامان_چجوری نگران نباشم آخه..

_مامان لطفا..من کلاس دارم..

مامان_میخوایم با پدرت بریم رومانی.

_ااا بالاخره راضی شدی که بری با بابا؟؟

مامان_آره دیشب میخواستیم اینو بگیم که نشد..بعد از ظهر ساعت شیش پروازمونه..میای فرودگاه؟؟

تو دو راهی موندم..برم؟؟نرم؟؟..نه اگه نرم زشته..اگه برم که بهم گیر میدن..

_ تا ببینم چی میشه مامان. اگه درس نداشتم شاید اومدم..

مامان_ به هر حال ما منتظر تیم..

_ باشه قربونت برم کاری نداری؟

مامان_ نه دخترم.. برو سر کلاست.. خدا حافظ

_ خداافظ.

تازه متوجه تمنا شدم که پیشم نشسته بود.

تمنا_ مامانت بالاخره راضی شد؟؟

با تکون دادن سر جواب مثبت دادم.

تمنا_ خرمگسا نگرانت بودن.. مخصوصا سر گروهشون..

بی توجه به حرف تمنا، از جام بلند شدم و گفتم:

_ پاشو، پاشو بریم سر کلاس..

دو تایی با هم رفتیم سر کلاس. هنوز استاد نیومده بود و تعداد بچه ها کم بود. نشستیم سر نیمکت. تمنا مشغول حرف زدن با بغل دستییش شد. من هم دستمو گذاشته بودم زیر سرم و به یه نقطه ی نامعلوم نگاه میکردم. در کلاس باز شد و خرمگسان با خنده وارد شدن. با تعجب فراوان تنها کسی که نمیخندید آبتین بود. برای چند لحظه نگاهمون با هم برخورد کرد. آبتین لبخندی زد که باعث شد لبخند کم جونی روی لبای من ظاهر بشه. بعدش هم دو تاهمون سرمون رو انداختیم پایین. آبتین و دوستاش درست پشت سر ما نشستن. بعد از پنج دقیقه استاد اومد و درس رو شروع کرد. حوصله ی یادداشت کردن نداشتم. وسطای کلاس بود که از پشت سر یه برگه افتاد رو دفترم. با تعجب بازش کردم..

_ چیزی شده؟ امروز اون آوای همیشگی نیستی!! دمپری! تو خودتی!!

بی دلیل لبخند زدم. براش نوشتم:

_ نه خوبم. یکم حال ندارم فقط همین.

کاغذ رو یواش گرفتم پشت سرم که سریع از دستم قاپید. بعد از چند لحظه دوباره برگه انداخت:

_ آها. باشه. امیدوارم مشکلک یا به قول خودت زود خوب بشه.

_ مرسی

کاغذ رو گرفتم پشت سرم. وقتی خواست کاغذ رو بگیره دستش با دستم برخورد کرد. معذب شدم و سریع دستمو کشیدم عقب. بعد از حدود سی ثانیه دوباره برگه داد..

آبتین_ خواهش میکنم.. نه که امروز اون آوایی زبون دراز و پررو شنگول من نبودی!! واسه همین پرسیدم..

یه علامت خنده بر اش کشیدم و دادم بهش.. خوابم میومد بدجوووووور!! اما فکرم درگیر آبتین بود!! این صمیمیتش یکدفعه از کجا اومد؟ آوایی زبون دراز من؟؟؟؟!! این از یک طرف... آیین و پریسا و سفر مامان بابا و حرفایی که آوش قراره تو فرودگاه باهام بزنه هم از یه طرف!! آه خدا!! سرمو گذاشتم روی میز. آبتین صندلیشو جوری گذاشته بود که بتونه صورت منو ببینه یا شاید هم من اینطور فکر میکردم...

_پاشو آوا.. کلاس تمام..

با شنیدن صدای تمنا چشمامو باز کردم. استاد از کلاس خارج شده بود و بچه ها هم داشتن وسایلشونو جمع میکردن. بدون اختیار چشمم دنبال یک نفر میگشت..

_ساعت خواب مادمازل

رومو برگردوندم و با دیدن لبخند پرنگش لبخند محوی زدم. حوصله ی شوخی و دیبونه بازی نداشتم. واسه همین آروم سرمو انداختم پایین و راهمو به سمت در کلاس کج کردم. توی محوطه ی دانشگاه قدم میزدم که حضور ناگهانی و سینه به سینه ی یک نفر مانع ادامه پیدا کردن راه رفتنم شد. آروم آروم سرمو آوردم بالا و شروع کردم به آنالیز کردن. کفش ورنی مشکی. شلوار کتون مشکی. پیرهن دودی و کت اسپرت مشکی. ته ریش. لب های متوسط و خوش فرم. بینی خوش فرم و در آخر چیزی که باعث میخکوب شدن من شد... یه جفت چشم سبز!!

نه نه!! اصلا باورم نمیشه!! این خودشه؟! آره خودشه!! آه خدا دوباره نه!! دوباره تحمل زجر کشیدن رو ندارم!!

با صدای مردونه و جذابش رشته ی افکارمو پاره شد:

_سلام آوا.

صداش بعد از اینهمه سال هنوز همون جور با تحکم و در عین حال آرامش بخش بود. چهره ش جذابتر از همیشه به نظر میرسید. مانی برگشته بود. بعد از چهار سال دوباره برگشته بود. دوباره با حضورش زبونم بند اومده بود. درست مثل اولین روز آشناییمون که جلو اومد و سلام کرد. منم مثل دخترای بی دست و پا محوش شده بودم.. وقتی سکوت طولانی منو دید، خودش دوباره پیش قدم برای شروع مکالممون شد:

مانی_ درست مثل قبل. زیبا.. خوش تیپ.. و برعکس اون چشای مظلوم و مغرور، آوایی تخس و شیطون و مهربون.. آوا!! هیچ تغییری نکردی!!

بالاخره زبون باز کردم و با تحکم گفتم:

_انتظار تغییری داشتی؟؟

با لبخند سری به علامت منفی تکون داد و گفت:

_نه انتظارم از تو همین آوا بود.

نمیدونستم چی بگم! اوایییییییی خدا جون!! چه مکالمه ای احمقانه ای!! برای بار دیگر اون پیش قدم شد و گفت:

_بریم یه جا با هم حرف بزنیم؟

نگاهی به ساعت کردم تا کلاس بعدی وقت داشتم. بدم نمیومد بعد از چهار سال دوباره هم صحبتش بشم. کنجکاو شدم ببینم چی میخواد بگه! سری به علامت موافقت تکون دادم. لبخندش پررنگ تر شد. از جلوی راهم کنار رفت. سرمو انداختم پایین و شونه به شونه باهاش همراه شدم. از دانشگاه بیرون اومدیم و به سمت ماشینش رفتیم. درست مثل جنتلمنا در رو برام باز کرد. نشستم خودش هم سوار شد. خوشی از چشمش میبارید..

مانی_خب آوایی بریم پاتوق؟؟

آوایی؟ ووووایییییی خدا یه زمانی با شنیدن این کلمه رو ابرا بودم اما حالا...

_برام فرقی نمیکنه.

ماشین رو روشن کرد و رفت به سمت پاتوق. پاتوق نزدیک بود تقریباً دو خیابون بعد از دانشگاهه. جایی که آشناایمون و همه ی قرارهامون اونجا بود. نمیدونستم منظورش از انتخاب اونجا چی بود؟ ولی هر چی بود برام فرقی نمیکرد. شاید میخواست یاد گذشته ها کنه. گذشته های خیلی دور!! عجیب برعکس همیشه، سرعتش پایین بود. دستشو برد سمت ضبط و آهنگ رو پلی کرد:

کاش اینجا بودی و من

نصفه و نیمه نبودم

نفست میپیچید تو گوشم

اینقدر صدات نمیزد این قلب

برف و بارون نمیتونن

منو از تو دور کنن

صدسال تو به راه موندن

یه لحظه س وقتی با توام
دنیا رو بهم بدن میگم نمیخوام
اگه یه وقت تو نباشی توش
مواظبشم اینکه بین منو و توئه
نمیزارم یه خراشی روش بیفته
دیدم ادما از هم دیگه چقد زود خسته میشن
میخوام نشه نه، میخوام نشه نه، میخوام نشه نه
میخوام همیشه بمونم
هرویین منی تو
داری الان یکو یه وقت نری تو
ندی بهم اون حس غریبو
چون برمیگردی ولی میگم که دیره
میرم و میرم دیگه برنمیگردم
(زد بازی.. برف و بارون)

تا همینجای آهنگ بود که رسیدیم. لبخند زد و گفت:

بزن بریم هات چاکلت..

با این حرف یاد گذشته ها افتادم. همیشه وقتی میومدیم اینجا، همینو میگفت. بدون هیچ حرفی پیاده شدم. مانی هم زود پیاده شد و اومد طرف من. وقتی وارد کافه شدیم، با وردو ما سر همه ی گارسونا چرخید سمت در. اون کافی شاپ برای دوست مانی، پارسا بود. گارسون ها هم بعد از چهار سال ما رو اونجا دیده بودن و قاعدتا تعجب کردن. بیخیال رفتم سمت یک میز. مانی هم پشت سرم اومد. هنوز یک دقیقه هم نگذشته بود که سر و کله ی پارسا پیدا شد.

پارسا_ به به به!! ببین کیا اومدن اینجا؟! بابا افتخار دادین به ما!! منت گذاشتین!! محفل ما رو روشن..

مانی_ بسه بابا!! چقدر فک میزنی!! باز تو رفتی رو منبر؟!!

پارسا_ باز تو زدی تو ذوق من؟ میبینیش آوا! هنوز هم خره!!

_تعجبی نداره، همنشینش تو بودی!!

مانی زد زیر خنده. پارسا هم خندش گرفته بود. من بیخیال دستمو زده بودم زیر چونم و به پارسا نگاه میکردم.

پارسا_ داشتیم؟!

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و دست به سینه نشستم.

پارسا_ خب خب!! امروز میخوام خودم از تون سفارش بگیرم. چی میل دارین؟!

_هیچی

متنی با لبخند گفت:

_دوتا هات چاکلت.

زهر مار.. پررو حرف من حرف زد!!

پارسا_ کیک شکلاتی؟!

_نه!!

مانی_ آره!!

کوفت.. زهر مار.. لا اله الا لا

پارسا_ میبینی آوا؟! هنوز هم حرف، حرف خودشه.

چیزی نگفتم و رومو کردم طرف آکواریوم. نگاه معنادار مانی روی من بود. سنگینی نگاهش بدجور عذابم میداد. پارسا

رفت و دوباره سکوت بسراغمون اومد. مانی به من زل زده لود و من به میز. بعد از چند دقیقه مانی گفت:

_چرا ساکتی؟!

_چی بگم؟

مانی_ خب بگو!!

_چی بگم؟! تو گفتی حرف بزنی. منم منتظر توام. فقط نمیدونم چه حرفی ما دوتا باهم داریم!!

مانی_ یعنی تو هیچ حرفی نداری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_نه.. هیچ حرفی!!

مانی چیزی نگفت و دوباره به من زل زد. اینبار منم زل زدم بهش. به مردی که یه زمانی تمام زندگیم بود. عشقم بود. تمام دلخوشیم بود. اما... اما، یه روز با بی رحمی گفت که میخواد بره. میگفت از ایران خوشش نمیداد.. چقدر التماسش کردم. گریه کردم. غرورمو بخاطرش نادیده گرفتم. ولی اون رفت. بدون اینکه به من فکر کنه. حالا بعد از چهار سال برگشته. اما من دیگه اون آوای چهار سال پیش نیستم. نمیخوامش دیگه. نمیخوام دیگه غرورمو له کنه. دیگه با بقیه ی پسر ابرام فرقی نمیکنه. یه پسر معمولی که یه روزی تنها عشق زندگیم بود..

خندم گرفته بود از دستش.

مانی_ چرا میخندی؟!

_ چرا عین دیوونه ها زل زدی به من؟!

مانی_ از نظر تو عاشقا دیوونه ان

با این حرفش خنده از رو لبم پر کشید. قیافش مظلوم شده بود. غمی تو چشمش بود که ابرام مبهم بود. صدایش بغض داشت. اولین باری بود که مانی رو اینجوری میدیدم.

_ مانی خوبی؟!

مانی_ نه خوب نیستم آوا. داغونم. داغون. از چی بگم؟ از دلتنگی هام بگم؟ از پشیمونیم بگم؟ از شبایی که یه شیشه نوشیدنی غیر مجاز تو دستم و عکست رو لبام بود بگم؟ اینا رو بگم آوا؟ از اینکه مامانم خودکشی کرده؟ یا از اینکه بابام خلافکار شده؟ از خیانت بابام به مامانم؟ از اینکه همه ی این اتفاقات افتاد و کسی نبود پیشم که دلداریم بده؟ که مثل تو بخوابم روی پاهاش، با موهام بازی کنه و با حرفاش آرومم کنه؟ آوا به نظرت با وجود اینها حال میتونه خوب باشه؟

با هر کلمه ای که میگفت بیشتر تو بهت فرو میرفتم. خدایا مامان مانی، راضیه جون مرده؟ باباش خلافکار شده؟ باباش به مامانش خیانت کرده؟ واییییی خدا!!!

_ مانی! بابات که عاشق مامانت بود! پس چرا؟ چرا مانی؟!

لبخند تلخی زد و گفت:

_ عزیز دلم! تو دنیات کوچیکه و فکر میکنی این اتفاقات ممکن نیست. بابای من عاشق نبود. یه عوضی آشغال پست فطرت بود. حتی شرمم میاد که بهش بگم ((پدر)). تا چشمش به یکی دیگه افتاد که از مامانم لوندتر بود، خودشو باخت.

رسمآ هنگ کرده بودم. دلم واسه مانی سوخت. چقدر زجر کشیده. مامانش بخاطر خیانت باباش خودکشی کرده؟؟ وای خدا من اگه مامانم یروز نباشه که صدام نکنه و نگه آوا دختر گلم، میمیرم. وایسا ببینم.. شاید مانی داره

دروغ می‌گه.. شاید می‌خواود من دلم واسش بسوزه.. یه نگاه به چشمای مانی کردم... این چشما دروغ نمی‌گن. صداقت حرفش از چشماش معلوم بود..

مانی_ وقتی ازت دور شدم تازه فهمیدم چقدر دوست دارم!! چقدر بهت وابستم و عاشقتم!! چقدر در حقت بد کردم آوا!! آوا من برنگشتم که دوباره باهات باشم!! هیچکس نمیتونه دیگه با من باشه. من حتی نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم... چون جونش در خطرِه. آوا من باختم. من دیگه ته راهم.. نمیدونی چقدر دلم می‌خواود الان بهت بگم آوا با من بمون! تنهام نذار! تو مثل بقیه بد نباش!! اما آوا ای من. این یه تصمیم غیر منطقیه. آوا تو اگه با من باشی جونت در خطرِه عزیزم. زندگی من تمام شدس. من دیگه هیچ انگیزه ای واسه این زندگی ندارم. قبلا دلخوشیم تو و خانوادم بودین. اما مامانم دیگه نیست. از مازبار دورم. بابامو که.. تو رو هم دیگه نمیتونم داشته باشم. سخته آوا سخته.. نابود شدم آوا..

مانی میگفت و اشک میریخت. تمام مدت سرش پایین بود تا اشکاشو من نبینم. اما از بغض صداس همه چی معلوم بود.. خدایا سر مانی چی آوردی؟ مگه چیکار کرده بود؟ چه گناهی مرتکب شده بود؟

_مانی!؟

سرشو آروم آورد بالا و من تازه تونستم چشمای خیسشو ببینم. اشکای من هم که دیگه رودخونه ای راه انداخته بودن.

مانی_ عشق من اینا رو نگفتم که اون چشمای خوشگلشو بارونی کنی. گریه نکن آوا ای من. اشکای مادرم به اندازه ی کافی نابودم کرد، تو دیگه با اشکات نفسمو نگیر.

اشکامو با دستمال پاک کردم و بی هیچ حرفی خیره شدم به میز. مانی هم سرش پایین بود و چیزی نمیگفت. یکم که گذشت بالاخره به حرف اومدم و گفتم:

_مانی حتی دو تا دوست معمولی که به درد و دلای همدیگه گوش میدن هم نمیتونیم باشیم؟؟

مانی سرشو آورد بالا. چشمکی زد و گفت:

_فقط دوست معمولی یا...؟؟

خندم گرفته بود از دستش. دیوانه ی به تمام معنا بود.

_نخیرم فقط دوست معمولی..

مانی خنده ای کرد و گفت:

_بادت باشه ها!!! ینبار تو پیشنهاد دوستی دادی..

_ای کوفت... درد... مرض... مانی بخدا اگه تنها بودیم همین میز رو میکردم تو حلقهت. به قول تمنا پسره ی بی حیا.

مانی همونطور که میخندید کیکش رو هم میخورد..

مانی_ آها راستی گفتمی! تمنا!! هنوز هم با پسرا مشکل داره!؟

_ نه بابا عاشق شده.

مانی با تعجب به من نگاه کرد.

مانی_ چییییی؟؟ دروغ میگی!! ببینم دوربین مخفیه؟ اصن عاشق شدن تمنا جزو عجایب هشت گانس..

_ اون هفت گانس دیوونه

مانی_ حالا هر چی اهفت هشت شیش چمیدونم اصن ده!! مهم اینه که خیلی عجیبه!!

_ مانی باید قیافشو ببینی که چجوری سرخ میشه وقتی پسره باهاش حرف میزنه!!

مانی_ بگو جان مانی!!؟

_ نمیگم

مانی_ بگو بچه

_ نوچ نمیگم تا اموراتت بسوزه

مانی_ خودش سوخته باید برم شمعکاشو عوض کنم..

با خنگی پرسیدم:

_ شمعکای کجاتو؟؟؟

مانی ریز خندید و گفت:

_ زشته دختر حیا کن!!

تازه دوزاریم افتاد!! اوای خاک بر سرم چی گفتم آخه!! چه سوتی دادم... شرفم بر باد رفت!! سرمو انداختم پایین و خجالت کشیدم.

مانی خندید و گفت:

_ آوایی من و خجالت؟ اون زبون درازت کوش پس؟

زبونمو براش در آوردم و گفتم:

_ ایناهاش نگاه کن!! آ...آ!!

مانی بدون خنده گفت:

_هنوز آوای منی دیگه؟! هنوز مال کسی نیستی آره؟! آوا!!

لبخند مهربونی زدم. دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:

_هنوز هم آوای خودتم مانی..

مانی_کاش همیشه مال من بودی آوا!! کاش میتونستم بهترین زندگی رو بهت بدم...

دستم فشار داد و ادامه داد..

مانی_خوشبختی ای که تو لایقشی رو بهت بدم آوای من.. چرا اینجوری شد آوا؟! آگه از پیشتم نمیرفتم این اتفاقات نمی افتاد!! شاید نمی افتاد!! شاید تو الان مال من بودی!! من همه چی رو خراب کردم آوا!! همش تقصیر منه!! من!! خودم آرزو هامو به دست باد سپردم.. خودم!!

دستشو محکم تر فشار دادم و گفتم:

_مانی! سرنوشت و تقدیر ما که دست خودمون نیست. شاید آگه تو ایران میموندی یجور دیگه برات بد

میشد. تقصیر تو نیست عزیزم!! نباید خودتو مقصر بدونی!!

مانی_چه سرنوشت مسخره ای نه؟! از مسخره هم بدتر!! از بد هم بدتر!!!

دیگه واقعا حرف کم آورده بودم. نمیدونستم چی بگم که برای مانی دلگرم کننده باشه. دو تامون ساکت بودیم و چیزی نمیگفتیم. سکوت بینمون رو دوست نداشتم. خیلی تلخ بود. خدا رو شکر با اومدن پارسا سکوتمون شکست.

پارسا_نگاشون کن تو رو خدا!! مرغای عاشق دل خسته!! آه بابا هندیش نکنین دیگه! آخه من روحم حساسه!!

صداشو نازک کرد و رو به مانی ادامه داد:

_واه واه!! نگاه چجوری زل زده به من!! چشم سفید چشاتو درویش کن!! فورتم دادی با اون چشای هیبت! من خودم

شوهر دارم!! آقامون آگه بفهمه بهم نگاه کردی، چشاتو در میاره یالغوز!!

مانی_خداییش این پارسا هم دلقک خوبیه ها!! نه آوا؟!!

همونطور که میخندیدم سرمو به نشونه ی تاکید تگون دادم.

پارسا_ایشششش!! پاشین برین بیرون دوتاتون!!

مانی با خنده روشو کرد طرف من و گفت:

_بریم عزیزم؟!!

پارسا_ اه چه عزیزم عزیزمی راه انداخته!! پیف پیف پیف!! یش!! قربون آقامون برم که از هر چی پسر سوسوله
مرد تره!! اه اه اه!!

با خنده گفتم:

_بریم.

پارسا_ هوی کجا؟! پولشو بدین!!

مانی_ دو تا هات چاکلت دادی به ما مزه ی آب میدن. تازه پول هم میخوای!؟

پارسا.. بایا روتو برم. خدای رویی تو!!

مانی_ قربونت داداش با اجازه!!

باهم از کافه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

مانی_ خب آهنگ چی بزاریم!؟

_هر چی دوست داری بذار..

مانی چند تا ترک رو عوض کرد تا بالاخره:

حس خوبیه...

ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده..

واسه ی رسوندن خودش به تو..

همه ی راهو نفس نفس زده..

حس خوبیه..

حس خوبیه...

ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه..

دستتو بگیره و بهت بگه..

موندش کنار تو مسلمه..

حس خوبیه...

تو همین..

لحظه که دلگیرم ازت..
از همیشه به تو وابسته ترم..
اگه حس خوب تو به من نبود..
فکر عاشقی نمیزد به سرم..
به سرم..
به من...
انگیزه ی زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی..
به دروغ هم شده دستامو بگیر..
الکی بگو که بی قرارمی...
الکی..
حس خوبیه...
ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده..
واسه ی رسوندن خودش به تو..
همه ی راهو نفس نفس زده..
حس خوبیه..
حس خوبیه..
بدونی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه..
دستتو بگیره و بهت بگه..
موندنش کنار تو مسلمه..
حس خوبیه..
اون تو بودی..
که همیشه با نگاش لحظه های منو عاشقونه کرد..
این منم که تو تموم لحظه ها..

واسه عاشقی..

تو رو بهونه کرد..

هرگز..

اون نگاه مهربون تو بی تفاوتی رو یاد من نداد..

من پر از نیاز با تو بودم..

مگه میشه...

قلب من تورو نخواد..

حس خوبیه...

((حس خوبیه-شادمهر عقیلی))

مانی_بر میگردی دانشگاه دیگه؟!

_نه حسش نیست.منو میروسونی خونه؟!

مانی_نخیر تازه میخوایم بریم دور دور خانوم.

شیطون شدم و گفتم:

_اما تو هنوز ازم درخواست نکردی مستر!!

مانی_اوووووووو!!آوا خانوم کلاسشون بالا رفته

_آره پس چی!!باهات حال نمیکنم!!در حد من نیستی آقا پسر!!

مانی_آوا!!منم ها!!من!!مانی!!

_خب که چی؟؟نمیشناسم!!

مانی_دستت درد نکنه دیگه آوا خانوم!!

_خواهش میکنم.قابلی نداشت!!

مانی_حالا افتخار بدین در رکابتون باشیم

_نه نه اصلا..منو برسون خونه راننده شخصیه من..

مانی_بچه پررو

_ عمه ی گرامته.

مانی_ من که پیش زبون تو کم میارم..پیش به سوی الهیه..

سریع گفتم:

_ نه نه .. خونه ی خودم..

مانی با تعجب گفت:خونه ی خودت!؟

ماجرا رو براش تعریف کردم.قیافش درهم شده بود.وقتی گفتم آیین به من سیلی زد،دستشو دور فرمون مشت کرد.وقتی تمام شد،با قیافه ی مظلوم گفتم:

_مانی!؟

مانی_جانم!؟

_اخم نکن میترسم!!

خندید و دستمو برد سمت لبش..بعد از زدن ب*و*س*ه ی آرومی رو پشت دستم گفتم:

_ببخشید عزیزم دست خودم نبود.

_دیگه تکرار نشه.

مانی خندید و قلقلکم داد.اینقدر التماس کردم تا ولم کرد.آدرس خونه رو بهش دادم.حالت صورتش تغییر کرد و تعجب تو صورتش پدیدار شد،اما چیزی نگفت.هر چقدر که نزدیکتر میشدیم تعجب مانی بیشتر میشد.وقتی رسیدیم دم خونه،مانی به ویلا نگاهی کرد و گفت:

_اینجاست!؟

_آره.چطور؟

مانی با بهت گفت:

_آوا من تو اون ویلا روبه رویی زندگی میکنم..

رسمآ رد دادم..ها؟!بله؟!ججاننن؟!ووو!!!

_دروغ نگو مانی.وقتی میخواستیم اینجا رو بخریم بنگاهیه گفت خونه روبه رویی برای یه خانوادس که خارج زندگی میکنن..

مانی_خب.منظورش...چیز ما بوده..یعنی..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_منظورش خانواده ی ما بوده..

_دروغ؟؟؟ پس چرا من تا حالا تورو این دور و ورا ندیدم؟؟؟

مانی_من فقط یه هفتس اومدم ایران..

چشمکی زد و گفت:

_چه همسایه ای گیرم اومد!! جوووونم همسایه!!

خندیدم و با کیف زدم تو سرش:

_زهرمار...ای خدا آدم قحط بود این شد همسایه ی من!؟

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

_مگه من چمه!؟

_چیزیت نیستا..فقط یه نموره خنگی.

حمله کرد سمتم.سریع در ماشینو باز کردم و پا به فرار گذاستم.حالا کی بدو کی ندو!!داشتم میدوییدم که با یه صحنه خیلی عجیب رو به رو شدم!!!!

تمنا از خجالت داشت آب میشد و مدام لبشو گاز میگرفت.از یک طرف هم از دیدن منو مانی کنار هم تعجب کرده بود.تمنا و آرمین با همدیگه تو ماشین آرمین بودن.آرمین هم با تعجب به ما زل زده بود.مانی آروم گفت:

_ایشون هستن!؟

_آره

مانی_بعله...بعله...چقدر بهم نمیان..

خندم گرفت از دست مانی..بزور جلوی خودمو گرفتم که نخندم.تمنا آروم پیاده شد.آرمین هم به دنبال تمنا از ماشین پیاده شد.تمنا با تعجب به مانی زل زده بود.آرمین هم اخماش رفته بود تو هم.هر دو آروم به سمت ما میومدن..

مانی_آوا تمنا رو بگیر.منو قورت داد.بابا جلو پسره زشته.

_کوفت...زهر مار..

مانی_تو هم هی فحش بده ها.خب!؟

تمنا_سلام

مانی_به به سلام تمنا خانم.

آرمین اخمشو غلیظ تر کرد و یکم به تمنا نزدیک شد.رو به مانی و من با لحنی مغرور و خشک گفت:

_سلام

_سلام آقای سلیمی

مانی_سلام

آرمین رو به تمنا گفت:

_معرفی نمیکنی!؟

تمنا رنگش پرید..چته تو دختر..حالا انگار میخواد بگه دوست پسرمه.

مانی که دستپاچگی تمنا رو دید،سریع گفت:

_مانی هستم.از آشنایان خانم تهرانی نسب.خوشبختم.

تمنا با قدردانی به مانی نگاه کرد.

آرمین که اخماش رو باز کرده بود،با لبخند کمرنگی گفت:

_منم آرمین هستم.از هم کلاسی های خانم صمدی و تهرانی نسب.خوشبختم.

آرمین و مانی با هم دست دادند.هر چهار نفرمون ساکت شدیم.مانی برای عوض کردن جو حاضر،گفت:

_خب ببخشید من دیگه باید برم..

و رو به من ادامه داد:

_آوا شماریت عوض شده؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.

مانی_اوکی.

رو به تمنا و آرمین کرد و گفت:

_خب دیگه با اجازه.خوشحال شدم از آشناییت.خدانگهدار.

آرمین و تمنا هم به گرمی جوابشو دادن.

مانی_آوا بهت زنگ میزنم. فعلا

_باشه خدافظ

بعد هم سوار ماشینش شد و رفت بعد از رفتن مانی، آرمین هم خداحافظی کرد و رفت. با تمنا رفتیم تو خونه. تمنا جریان خودشو آرمین رو تعریف کرد. که ماشینشو داده بوده به آیدا و وقتی منو ندیده، خواسته تاکسی بگیره. اما آرمین درست مثل جنتلمن ازش دعوت کرده که برسونش. اونم که از خدا خواسته سریع قبول کرده منم جریان مانی رو براش تعریف کردم. تمنا هم مثل من کلی ناراحت شد و دلش به حال مانی سوخت. نگاه به ساعت کردم. ساعت 3 بود. به تمنا گفتم میرم دوش بگیرم تا بعدش با هم بریم فرودگاه. بهش سفارش هم کردم که هر کاری داره زود انجام بده.

ساعت 5 بعد از ظهر با تمنا رفتیم فرودگاه. تو فرودگاه با استقبال گرم مامان، بابا و لاله مواجه شدم. در کمال تعجب آوش از دستم ناراحت بود. آخه یکی نیست بهش بگه چرا از دست من ناراحتی آخه!؟

آیین و پریسا هم اونجا بودن. آیین سعی میکرد خودشو به من نزدیک کنه، اما هر بار با ازش فاصله میگرفتم و رومو ازش میگرفتم.

بالاخره وقت رفتن مامان و بابا شد. مامان به سمتم اومد و بغلم کرد..

مامان_آوایی، دختر گلم، برگرد خونه ی خودت عزیزم. همه ی ما از جونمون هم بیشتر دوست داریم. تو تنها دلیل زندگی منو پدرتی. خواهر یکی یدونه ی برادراتی. همه ما عاشقتیم. گاهی وقتا تو زندگی مشکلات و سختی ها هایی هست که آدمو ناتوان میکنه. اما دختر من، آوایی من، قوی تر از این حرفاست. هر وقت احساس ناتوانی کردی، به خودت بگو اسم من آواست. کسی که با غرورش و قدرتش میتونه هر کاری رو بکنه و هر چیزی رو که میخواه به دست بیاره. تا وقتی منو پدرت برمیگردیم، کدورت های بین خودت و برادرت رو حل کن دخترم. باشه عزیز دلم!؟
بر خلاف میلیم سرمو آروم تکون دادم. مامانم صورتمو بوسید و باهام خداحافظی کرد. نوبت بابا شد که اونم اومد سمتم و منو تو آغوشش جا داد.

بابا_وروجک بابا نمیخواه برگرده پیشمون؟! دلمون واسش تنگ شده ها!! برگرد دخترم. تو دختر منی. دختر هوشنگ. هیچوقت تسلیم بازی سرنوشت نشو دخترم. بدون که تو هر کاری بخوای میتونی انجام بدی. حتی بدون کمک گرفتن از منو مادرت و برادرات. دختر من درست تربیت شده. میدونه چجوری گلیم خودشو از آب بیرون بکشه. دخترم خوب نیست اینقدر با برادرت دشمنی کنیا...

_ولی بابا اون...

بابا_هیششششش!!خودش هم از کارش پشیمونه عزیزم.به خاطر منو مادرت ببخشش و سعی کن به انتخابش احترام بذاری عزیزم.

_دوست دارم بابایی!!تو،مامان،آوش و آیین تمام دارایی و زندگی منین.اگه یکی از شماها نباشه زمین میخورم بابا!میشکنم!!

بابا_مطمئن باش میتونی پاشی.باید پاشی..هر وقت زمین خوردی،هر وقت ناامید شدی،از همه چیز و همه کس بریدی، حرفای من و مادرت و نصیحت هامون رو به یادت بیار دخترم.بهت اطمینان دارم!!ناامیدم نکن آوا!!
بالاخره خداحافظی کردیم و مامان و بابا رفتن...

تمنا_اههههه...این تلویزیون هم که یه برنامه ی درست حسابی نداره..آوا به نظرت بزنم اخبار؟!

از تو آشپزخونه در حال آب خوردن گفتم:

_اینقدر بیکار شدی بشینی اخبار دنبال کنی!؟

تمنا_خب چیکار کنم.چیزی نداره که تلویزیون..

_باشه بابا..میل خودته..

کانال رو عوض کرد و زد شبکه ی اخبار..تا چند دقیقه ی اول فقط اخبار ورزشی بود اما بعدش اخبار روز بود.

گوینده ی اخبار(مجری)_شنوندگان عزیز،توجه شما را به خبر تاسف برانگیزی که در حدود یک ساعت پیش صورت گرفت،جلب میکنم!

بعد از ظهر امروز هواپیمای**از مقصد تهران به ترکیه در ساعت 7:15 به دلیل مشکل در بال سمت چپ سقوط کرده و حدود 21 تن از هموطنانمان جان خود را از دست داده اند و بقیه مجروح شده اند و ...

تمنا_آوا آوا بدو بیا..

از آشپزخونه اومدم بیرون.

_بله!؟

تمنا_خبر رو شنیدی!؟

_آره.بابا اینا چیه گوش میدی!!دل آدم میگیره..

تمنا_خیلی وحشتناکه..بدبخت فک و فامیلای سرنشیناش..مخصوصا اونایی که مردن..

_آره.

از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.

_من میرم بخوابم تمی شب بخیر.

تمنا_شب بخیر .. خوب بخوابی!!

_ تو هم همینطور...

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم.نگاهی به ساعت کردم.ساعت 11 صبح بود.یعنی کی میتونه باشه؟!

_الو!!

آوش_آوا!!

صداش پر از بغض و پریشونی بود.تا حالا صدای آوش رو اینجوری نشنیده بودم.

_الو آوش چی شده؟!

آوش_بیا خونه آوا.فقط بیا..خودت میفهمی..زود بیا آوا!!

قطع کرد.سریع از تخت پریدم پایین و دویدم یمت دستشویی.تمنا از تو آشپزخونه با دیدن حال و اوضاع من گفت:

_چته آوا؟!چرا عین مرغ سر کنده اینور و اونور میری دختر؟!چیشه؟!

_نمیدونم تمی.الآن آوش زنگ زد.داشت گریه میکرد.بهم گفت زود بیا خونه.

تمنا با نگرانی گفت:

_باشه برو سریع دست و صورتتو بشور منم باهات میام.برم آماده شم.

سریع دوتایی آماده شدیم و از خونه زدیم بیرون.

از اول کوچه تجمع جلوی ویلا معلوم بود.با عجله ماشین رو پارک کردم و سریع دویدم سمت خونه.تا جایی که میدیدم همه رنگ سیاه پوشیده بودن.مش حسن رو بین جمعیت پیدا کردم.دستشو روی صورتش گذاشته بود و شونه های مردونه و افتادش از زور هق هق می لرزید.سریع به سمتش رفتم صداش زدم.با دیدن من گریش شدیدتر شد.خدایا اینجا چه خبره!؟!

مش حسن_خانم بدبخت شدیم..بیچاره شدیم..بی سر پناه شدیم!!

_مش حسن درست حرف بزن ببینم چی میگی؟!آوش و آیین کجان؟!

آوش_آوا!!

برگشتم طرفش. صورت جذاب و مردونش الآن پر از غم و ناراحتی بود. چشمش قرمز و اون هم مثل بقیه مشکى پوشیده بود.

_ آوش اینجا په خبره؟! این رنگای مشکى واسه چیه؟! چرا همتون گریه میکنین؟! امش حسن چی میگه آوش؟!

آوش منو محکم در آغوشش گرفت. بغضی که از اول تماس آوش داشت خفم میکرد، تو آغوش خودش ترکید.

آوش_ آروم باش عزیزم. آروم باش برات میگم. فقط اول آروم باش..

همون موقع چشمم افتاد به دوتا اعلامیه ی روی دیوار. وای خدا.. خوابم مگه نه!! نه خدا یا نه...

لاله_ آوا جان. عزیزم. بهوش اومدی؟! آوا؟!

آروم آروم چشمامو باز کردم. سرم بدجور سنگین شده بود. تو بیمارستان بودم. سرم به دستم وصل بود. وقتی چشمم تونست به نور اتاق عادت کنه، چشمامو باز تر کردم و تونستم اطرافمو واضح تر ببینم. لاله و تمنا رو بالای سرم دیدم که با چشمای گریون و قیافه ی نگران به من خیره شده بودن. من تو بیمارستان چیکار میکنم؟! چرا اینا گریه میکنن؟! چرا...

نه نه نه!! تازه اتفاقات داشت یادم میومد. تماس آوش. پیرهن های مشکى. حرفای مش حسن. اعلامیه ی روی دیوار. همشون مثل یک فیلم درام تلخ از جلو چشمم رد شدند. مامان و بابام!! خدا یا!!

لاله_ عزیزم خوبی؟!

_ لاله مامان.. مامان و بابا..

نتونستم جملمو کامل کنم. سرمو چند بار به عقب کوبیدم. هق هق سنگینم راه تنفیمو بسته بود. خدا چرا؟! چرا من؟! خدا یا جواب بده چرا؟!

_ لاله تورو خدا بگو دروغه. بگو همش یه خواب بود. بگو لاله.

گریه لاله شدید تر شد و سریع ازم دور شد و رفت گوشه ی اتاق. رومو کردم طرف تمنا و با التماس گفتم:

_ تمنا تورو خدا تو حداقل بگو. تو بگو لعنتی.

تمنا همراه با گریه و در حالی که سعی میکرد منو آروم کنه، گفت:

_ آروم باش عزیزم. آروم باش آوا.

گریه میکردم و زار میزدم..

((همه میگن که تو رفتی.. همه میگن که تو نیستی.. همه میگن که دوباره.. دل تنگمو شکستی... دروغه.. چچوری دلت میومد.. منو اینجوری ببینی.. با ستاره ها چه نزدیک... منو تو دوری ببینی.. همه گفتن که تو رفتی... ولی گفتم

که..دروغ..همه میگن که عجیبه..اگه منتظر بمونم..همه حرفاشون دروغه..تا ابد اینجا میمونم..بی تو و اسمت عزیزم..اینجا خیلی سوت و کوره..ولی خب عیبی نداره..دل من خیلی صبوره..صبوره..همه میگن که تو نیستی..همه میگن که تو..مردی..همه میگن که تنت رو..یه فرشته ها سپردی...دروغه..))
(مازیار فلاحی-دروغه))

_____مامان و بابا مردن..یتیم شدم..دیگه کسی نیست که به دیوونه بازیام بخنده..دیگه کسی نیست بهم بگه،آوایی وروجک بابا..دیگه کسی نیست بهم بگه زلزله ی خونه ی ما..دیگه کسی نیست نصیحتم کنه..همه چی تموم شد..همه چی..خنده هام..شیطنتام..دیوونه بازیام..زبون درازی هام..همه چی..دیگه تو اون خونه ی بزرگ صدای خنده ی هیچکس طنین نمیندازه..دیگه نسیم بهرامی و هوشنگ تهرانی نسب نیستند که نازمو بکشن..که به امید اونا برم خونه..خدایا چی شد؟!چرا اینجوری شد؟!چرا یتیم شدم؟!چرا پدر و مادرمو از م گرفتی؟!چرا خوشی های خانوادمون رو نابود کردی?...چرا!؟

آوش وارد اتاق شد..از همیشه سرشکسته تر..ناامید و غمگین..پس اون چهره ی جذاب داداشم با اون لبخندش چیشد؟!کوش؟!چرا نیست؟!چرا نمیبینمش؟

آوش اومد روی تخت کنارم نشست..دستمو گرفت تو دستش و برد سمت لباس..ب*و*س*ه ی آرومی پشت دستم زد.

آوش_خوبی آوا!؟

_چطور خوب باشم آوش؟!ها؟!چطور؟

آوش_آروم باش عزیزم..

_آوش مامانو بابا..چجوری!؟

آوش_هوایماشون سقوط کرد.

_نکنه هوایمایی که دیشب اخبار گفت...!!

آوش آروم زیر لب گفت:

_آره همونی که دیشب اخبار نشون داد.

دستپاچه گفتم:

_اما آوش اون تهران به ترکیه بود..مامان و بابا میخواستن برن رمانی.

آوش دستشو نوازشگرانه روی صورتم کشید و گفت:

_تهران پرواز مستقیم به رمانی نداره. باید اول رفت ترکیه بعد از اونجا با هواپیمای ترکیه رفت رمانی.

هر دو تامون سکوت کردیم. بعد از چند ثانیه:

_آوش چرا اینجوری شد آخه؟ چرا؟

آوش سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت. میخواستیم یه سوال از آوش بپرسیم. سوالی که روزی حتی با فکر کردن بهش تمام بدنم به رعشه میفتاد. اما حالا...

_آوش.. کی مامان و بابا..

آوش نداشت جملمو کامل کنم و گفتم:

_فردا صبح عزیزم.

والای خدایا! به این زودی تن و بدن مادر و پدرم رو به خاک میسپارن؟؟ خدایا یعنی دیگه نمیتونم ببینمشون.. یعنی از حالا به بعد به جای خودشون دو تا سنگ قبر و بغل کنم؟ صداشونو چی؟؟ اونم نمیتونم بشنوم؟؟ خدایا کمک کن.. من دست تو امانتم. امانت مامان و بابا...

با توقف ماشین جلوی در ویلا و بوق آوش برای مش حسن که در رو باز کنه، سرمو آوردم بالا. به محض باز شدن در جمعیت زیادی رو دیدم که منتظر، به ماشین خیره شدند. آوش ماشین رو پارک کرد. چون هنوز سرم گیج میرفت و درد میکرد تمنا و لاله کمکم کردند تا پیاده شم. اولین چیزی که دیدم، ماشین بابا بود که کنار باغچه ای کوچک که حاصل دست رنج مشترک خودش و مامان بود، پارک شده بود. به هیچکس حتی من و آیین و آوش اجازه نمیدادن که نزدیک اون باغچه بشیم. دلیلشو هم هیچوقت به هیچکس نمیگفتم. مادر و پدر من یجورایی عشقشونو تو اون باغچه میکاشتن تا با بزرگ شدن هر کدوم از اون گلا و درختا، عشقشون بیشتر و پایدار تر بشه. خاله رو از دور دیدم که با شتاب به سمتم میومد. به طرفش رفتم و خودمو تو آغوشش جا دادم. خاله، بوی مادرمو میداد. بغض بدی گلمو فشار میداد، اما به خودم قول داده بودم که جلوی کسی گریه نکنم. خاله گریه میکرد و قربون صدقم میرفت. خاله_الهی خاله قربونت بره. الهی خاله فدات شه عزیز دلم. تو این سن کمت یتیم شدی. یادگار خواهرمی تو آوایی خاله.

از تو بغل خاله، شهاب پسرشو دیدم که اونم چشمش قرمز بود و به دیوار تکیه داده بود. شهاب پسر کوچیک خاله بود که دو سال از من بزرگتر بود. از بچگی همبازی من و یجورایی شاید محرم راز های من بود. خیلی با شهاب احساس صمیمیت میکردم، اما حالا همه در نظرم غریبه بودن. حتی شهاب. دلیلشو هم نمیدونستم. یه نگاه ساده و گذرا به اطرافم انداختم. نگاه ترحم آمیز همه روی من بود. از این نگاهها متنفرم. از ترحم دیگران، نسبت به خودم متنفرم. آیین از ویلا اومد بیرون و پشت سرش هم پریسا اومد. آیین به سمتم اومد و آغوششو برام باز کرد. با اینکه از دستش دلخور بودم، اما هوای آغوش برادرمو کرده بودم. از بغل خاله اومدم بیرون. خودمو به آیین رسوندم. بغضم

تو آغوش آیین ترکید. سرمو میان سینه ی عضله ای و دستاش پنهون کردم و گریه کردم. هق هقم راه تنفسمو بسته بود. درسته به خودم قول داده بودم، اما دیگه طاقت نداشتم. آیین سرشو گذاشته بود روی سر من و پا به پای من گریه میکرد. آوش هم گوشه ای دست به سینه ایستاده بود. آروم اشک میریخت و به ما زل زده بود.

آیین همونجور که منو در آغوش کشیده بود، به سمت در اصلی ویلا حرکت کرد. آروم میون هق هقم گفتم:

_ نه آیین. از در پشتی بریم میخوام استراحت کنم

با کمک آیین رفتم طبقه ی بالا. اولین اتاق، اتاق مامان و بابا بود که درش باز بود. قاب عکس خانوادگیمون که روی میز بهداشتی توی اتاق بود، از اون فاصله معلوم بود. آروم از بغل آیین اوادم بیرون و به سمت قاب عکس رفتم. بقیه همونجا موندن و فقط نظاره گر بودن. قاب عکس رو برداشتم و از پشت هاله ای از اشکام به عکس نگاه کردم. عکسی که بیانگر خوشی های زندگیمون بود. عکسی که هر پنج نفرنون کنار هم، توی تولد پارسال بابا، با لبخند به دوربین نگاه میکردیم. چه شبی بود. شبی پر از خنده و شادی. شبی که بابامو سوپرایز کردیم. یعنی دیگه اون شب تکرار نمیشه!؟

قاب عکس رو گرفتم سمت لبام و ب*و*س*ه ای بر روش زدم. گذاشتمش روی سینم و چشمامو بستم. به اتفاقات اون شب فکر کردم. به شوخی هایی که بابا با مامان میکرد. به شبی که برای اولین بار منو آیین کنار هم بودیم، ولی دعوا مون نشد. یه شبی که دیگه هیچوقت تکرار نمیشه. هیچوقت...

آوش بقیه رو از جلوی در کنار زد و در رو بست. ازش ممنون بودم. روی تخت دراز کشیدم و گریه کردم. تمام خاطرات زندگیمو به یاد آوردم. توی همش یا خودشون بودن یا اسمشون. نمیدونم چقدر گذشت که چشمام گرم شد و خوابم برد...

_ مامان. مامانم خودتی!؟

باورم نمیشد. مامانم با اون لبخند مهربونش جلوم وایساده بود و نگام میکرد. چقدر دلم واسه نگاه مهربونش تنگ شده بود. واسه صورت نازنین مامان با اون لبخند قشنگش. دوییدم سمتش و پریدم تو بغلش و از خوشحالی تو بغلش زدم زیر گریه. نشست روی زمین و سرمو گذاشت رو پاش. درست مثل وقتایی که دلم میگرفت و سرمو میزاشتم رو پاش و گریه میکردم. موهامو نوازش میکرد. دست گرم مامانم، دوا ی همه ی غم هاو دردهام بود. اینقدر خوب بود که میترسیدم خواب باشه.. نه نباشه!! لطفًا!!

_ مامان!

مامان_جان مامان؟

_ مامان بگو خواب نیستو تو و بابا زنده این مگه نه!؟

مامان سرمو از رو پاش بلند کرد. با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت:

_ عزیز دل مامان. این فقط یه خوابه. تو هم الان خوابی. این حقیقت نیست عزیزم.

با ناباوری سرمو چند بار به طرفین چرخوندم و گریه کردم. گریه می‌کردم و التماس می‌کردم.

_ مامان تورو خدا نه!! اصلا چرا رفتین؟ چرا به فکر من نبودین؟ مامان من تنهام. خیلی تنهام. تورو خدا برگردین مامان. مامان نمیتونم تحمل ندارم. منم خودمو میکشم ... به اینجای حرفم که رسیدم مامان انگشت اشارشو گذاشت رو لبمو منو به سکوت دعوت کرد.

مامان_ هی هی.. ببینم از این حرفا بزنی. دختر من! آوای من اینقدر ضعیف نیست. تو آوای منی عزیزم. تو دختر منی. تو قوی تر از این حرفایی. یادته بهت چی گفتم؟ حرفای آخرمو یادته؟

آروم سرمو تکون دادم.

مامان_ دختر نازم مواظب برادرات باش. براشون بهترین خواهر باش. سعی کن همیشه تکیه گاهشون باشی. اونا دلسوزترین فرد هستند که تو الان داری. مهربونتترین آوا. پدردت خیلی دوست داشت بیاد ببینت. اما نشد بیاد. گفت از طرف اون بغلت کنم و ببوسمت و بگم که چقدر دوست داره و همیشه بهت افتخار می‌کرده و میکنه. سعی کن همیشه وقار و غرور خودتو حفظ کنی. باشه!؟

آروم طوری که فقط خودم میشنیدم گفتم:

_ باشه

مامان_ خب دیگه وقت خدا حافظیه دخترم.

با دستپاچگی گفتم:

_ نه نه نه. نه مامان. تورو خدا نه.. لطفا نه..

مامان فقط بهم لبخند زد. کم کم احساس کردم مامان داره ازم دور میشه. سعی کردم دستشو بگیرم، اما نمیشد. دستم از بدن مامانم رد میشد. داشت میرفت. هر لحظه دورتر میشد. سعی کردم داد بزنم. اما صدا از گلویم بیرون نمیومد. پاهام تکون نمی خورد. مامان هنوز لبخند می زد و هر لحظه دورتر میشد.. دور و دورتر...

یهو از خواب پریدم. دستی به صورتم کشیدم. خیس عرق بودم. چند نفس عمیق کشیدم و خوابم رو یادآوری کردم. با یادآوری مامان، چشمامو بستم. چند بار زیر لب گفتم:

_ دوست دارم مامان.. دوست دارم.. دوست دارم...

پاهامو توی بغلم گرفتم و شروع کردم به گریه کردن. کار هر دقیقه شده بود این بغض و گریه ی لعنتی...

wroman_farazniaz با تق تق در به خودم اومدم. سریع خودمو جمع و جور کردم و اشکامو پاک کردم..

_بیا تو!!

اندام شهاب توی چارچوب در ظاهر شد. سرمو انداختم پایین و ساکت موندم. شهاب اومد کنارم روی تخت نشست. دستمو گرفت تو دستش و فشار داد.

شهاب_بهتری آوا؟

آروم سرمو تکون دادم. میخواستم خوابمو واسه یکی تعریف کنم و باهش درد و دل کنم. کی بهتر از شهاب؟!

_شهاب!!

شهاب_جانم عزیزم؟

خوابمو براش تعریف کردم. دیگه اشکام نمیرزختن. نمیدونم چرا؟ شاید اونا هم از سرسره بازی خسته شده باشن. خدایا کدوم یکی از اشکامو دیدی؟ شمردیشون؟ میدونی با هر قطرش چقدر عذاب کشیدم؟ نمیدونی خدا.. نمیدونی!! حتی تو هم درکم نکردی و نمیکنی!!

شهاب با دقت به حرفام گوش کرد. بعد از تمام شدن حرفام، سرمو انداختم پایین و ساکت شدم. شهاب بعد از یه سکوت تلخ، گفت:

_نمیدونم واقعا چی بگم آوا! وقتی هنوز خود من تو شوک این ماجرا هستم. نمیتونم حرفی بزنم که مرهم غم هات باشه.. نگرانتم آوا..

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_مرسی شهاب.. ولی من تا آخر عمرم تو شوک این ماجرا میمونیم. اینو مطمئن باش.

شهاب خواست چیزی بگه که خاله وارد اتاق شد.

خاله_خاله قربونت بره عزیزم بیدار شدی یا شهاب بیدارت کرد؟

_خودم بیدار شدم خاله

خاله_عزیز دلم نمیخوای بیای توی جمع افراد پایین؟

چشامو بستم و بغضمو قورت دادم. تحمل نگاه های دلسوزشون رو نداشتم. اون ترحم های توی نگاهشون دیوونم میکنه.. خوردم میکنه..

بدون توجه به خاله و شهاب، از جام بلند شدم و رفتم توی دستشویی تا صورتمو بشورم. یعد از خشک کردن صورتم، به آینه ی مقابلم نگاه کردم...

من کیم؟؟ اسمم چیه؟؟ خودمو گم کرده بودم. نمیتونستم خودمو پیدا کنم. تنها چیزی که میدونم از خودم، اینه که
یه دختر تنها و بی کسم!! هیچ کسو ندارم... هیچ کس..

خواستم از دستشویی بیرون بیام که صدای خاله و شهاب رو که مشغول گفت و گو بودن شنیدم و با کنجکاوی
پشت در قایم شدم.

خاله_ الهی قربونش برم. توی اوج جوونیش بدبخت شد. خدایا این بچه تو این سن کم یتیم شد.. آخه این
درسته؟! خدایا این هنوز خیلی جوونه.. نمیتونه از پشش بر بیاد.

شهاب با کلافگی گفت:

_مامان بسه دیگه. آوا با اینکه جوونه اما خیلی باهوشه و میتونه سر پای خودش وایسه. تو میدونی آوا از این
دلسوزی ها متنفره. اون یه دختر جوون و مغروره.. غرورشو خدشه دار نکن. بذار خودشو پیدا کنه.

خاله_ باشه بابا. دیگه حرف نمیزنم.

بغضمو خفه کردم و درو باز کردم. خاله که روی تخت نشسته بود با دیدن من بلند شد و به سمتم اومد.

_خاله، شهاب شما برین پایین من لباسمو عوض میکنم و بعد میام.

خاله_ آخه عزیزم...

_خاله لطفا!!!

خاله و شهاب از اتاق رفتن بیرون. باید میرفتم تو اتاق خودم تا لباسمو عوض کنم. از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو
اتاق خودم. هنوز همونجور بود. بهم ریخته و شلخته. یه تونیک آستین بلند مشکی با یه جین مشکی پوشیدم. چون
مرد و زن پایین قاطی بود، موهامو بستم و یه شال حریر انداختم روی موهام. موهای چتری جلوم اذیتم میکرد. با یه
گیره زدمشون بالا. توی آینه قدی به خودم نگاه کردم. بازم اون دختر گمنام و مجهول. خواستم برم سمت در که در
باز شد و آیین و آوش اومدن تو. آوش کت و شلوار رسمی مشکی پوشیده بود و موهاشو ساده و کج زده بود. آیین
هم یه ژاکت آستین بلند که آستیناشو زده بود بالا با جین مشکی و کفش کالجی مشکی. موهاشو هم مثل همیشه
زده بود.

آوش به سمتم اومد و گفت:

_آماده ای؟

سری تکون دادم و گفتم:

_آمادم.

آوش منو در آغوش کشید. آیین هم جلو اومد و منو بغل کرد. هر سه نف توی بغل همدیگه بودیم. دوتا برادر قوی خواهر کوچولو ضعیفشونو بغل کردن. سه فرزند مغرور و خودپسند، مهندس بزرگ، هوشنگ تهرانی نسب و نسیم بهرامی که الآن تنها بودن. اما مثل همیشه مغرور و قوی. غرور ما هیچوقت نباید شکسته بشه. اینو هر سه تامون از بچگی یاد گرفتیم...

بالاخره از آغوش همدیگه اومدیم بیرون. دوتا شون دستشونو گذاشتن پشت سرم و منو به سمت در هدایت کردن. به راه پله رسیدیم. صدای مردم از اون فاصله واضح بود. مکتی کردم. خودمو جمع و جور کردم. یاد حرفای مامان افتادم. ((آوای من، دختر من، همیشه باید کمرش صاف باشه و مثل خانمای با وقار راه بره)). به حرف مامان گوش کردم و به سمت پله ها حرکت کردم. آیین و آوش هم پشت سرم میومدن بالاخره پله ها تموم شد و حالا این من بودم و نگاه های دیگران. با اعتماد به نفس کامل شروع کردم به قدم زدن توی پذیرایی بزرگمون. نگاه سنگین همه روی من بود. بغضمو به زور تو گلوم خفه کردم. حاله خیلی بد بود. اما باید تحمل کنم.. باید! مامان و بابا بهم سفارش کرده بودن. باید! همه تک به تک جلو می اومدن و تسلیت میگفتن. درسته که اونا تسلیت میگفتن، اما نمیدونم چرا حس میکردم که دارن یتیم شدنمو بهم تبریک میگن. خاله، تمنا و لاله کنارم بودن و هوامو داشتن. دایی نادر از دور دیدم که به سمتم میومد. به سمتش رفتم و تو آغوشش پنهون شدم. دایی گریه میکرد. اما من نمیخوام گریه کنم. نمیخوام!! بزور خودمو نگه داشتم. خیلی سخته!! اما باید بشه!! برای من غیر ممکن وجود نداره..

از آغوش دایی اومدم بیرون. با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت:

_ تسلیت میگم عزیزم. غم آخرت باشه. تو هنوز خیلی جوونی دایی جون خیلی جوون!!

میخواستم داد بزیم و به همه بگم:

_ شاید من تنها 21 سالمه و خیلی جوونم. اما من آوام. آوا تهرانی نسب. یه بچه ی یتیم بی کس که از همه قوی تر و مغرور تره.. تنهای تنهام اما قوی ام..

اما حرفامو تو دلم نگه داشتم.. میخواستم برم یه گوشه بشینم که با دیدن زن مسنی اونم تو بالاترین نقطه ی جمع جایی که همیشه جای بابا بود، توجهم جلب شد. با تعجب به آیین و آوش نگاه کردم اما اونا هی چشم و ابرو میمدن که نگاه نکن. اما من کنجکاو شده بودم که اون کیه و من چرا تا به حال ندیدمش. خواستم برم طرفش که لاله آروم دستمو کشید..

لاله_ نه آوا جان سمت اون زن نرو خواهشا!!

_ آخه چرا؟! اون کیه لاله؟؟

لاله_ بهتره ندونی عزیزم!!

با تعجب به اون زن نگاه کردم. یه زن که از سر و وضعش معلوم بود از خانواده ی ثروتمندیه با اخم به من نگاه میکرد. چند زن دیگه هم دور و ورش بودن و نگاهشون بین من و اون زن رد و بدل میشد. زن مسن عصای بزرگشو جلوی خودش نگه داشته بود و هر دو دستشو روی اون گذاشته بود.

واقعا دیگه کنجکاو شده بودم که این زن کیه؟ چرا من نباید بشناسمش!؟

بدون توجه به بقیه جلو رفتم و روبه روش ایستادم.

آوش سریع اومد سمتم. دستمو کشید و آروم بهم گفت:

_آوا لطفا به اون زن نزدیک نشو!!

_خب آخه چرا!!! اون کیه آوش؟؟

نذاشتم آوش حرف بزنه و سریع دوباره برگشتم سر جایی که بودم. درست رو به روی اون زن. قبل از اینکه بخوام دهن باز کنم، اون رن گفت:

_تو کی هستی؟

با تعجب بهش نگاه کردم. من میخواستم این سوالو ازش بکنم. حالا اون به من میگه؟ دیگه واقعا گیج شدم.

_من آوا هستم. و شما کی هستین؟

زن مسن_من فرخ لقا تهرانی نسب هستم.

سر جام خشکم زد. اصلا باورم نمیشد. فرخ لقا تهرانی نسب؟؟ یعنی.. یعنی اون؟؟

با تعجب به آوش و آیین نگاه کردم. دو تاشون سرشون پایین بود. پس یعنی حدسم درسته..

فرخ لقا تهرانی نسب...

بزار بهش بفهمونم که من، واقعا کی هستم!

_من خودمو کامل معرفی نکردم. عذر می خوام. من آوا تهرانی نسب تک دختر خاندان بزرگ تهرانی نسب. دختر

هوشنگ تهرانی نسب و نسیم بهرامی هستم.

هنوز هم اخم تو صورتش بود ولی تعجب توی چشماش معلوم بود. اون مادر بزرگ من بود. مادر بزرگی که تا حالا

هیچوقت ندیده بودمش و فقط آوازه ی غرورشو از دور شنیده بودم. پدرم از خانوادش طرد شده بود. اونم فقط

بخاطر من. توی خانواده ی پدری، داشتن فرزند دختر باعث شرم خانوادس. مادر بزرگ هر وقت بچه ی دختری به

دنیا می آورده، سریع میگفته که اونو بدن به یه خانواده ی دیگه.. حتی حاضر نمیشده به بچش نگاه کنه. توی عصر

جدید، که تکنولوژی بوده و میتونستن جنسیت بچه رو تشخیص بدن، مادر بزرگ تا میفهمیده که یکی از عروساش

فرزندش دختره. دستور میداده که بچشو سقط کنه وگرنه از خانواده طرد میشه. مادر من منو نگه داشته و به حرفش گوش نکرده. مادرم شجاعترین فرد بوده که حاضر شده از حرف مادر بزرگ سرپیچی کنه. از اون به بعد پدرم از خانوادش طرد شده بوده. اون زن بیرحم که حتی حاضر نیستم اسمشو به زبون بیارم، باعث شده که تمام این سالها پدرم از خانوادش دور بمونه و عذاب بکشه. و حالا این زن جلوی من نشسته. توی خونه ی پدری من. روی صندلی مخصوص پدر من و تو ختم پدر و مادر من.

فرخ لقا_ پس تو تنها نوه ی دختر توی خاندان ما هستی!!

اینو گفت و سر تا پامو نگاه کرد. از طرز نگاه کردنش چندان خوشم نیومد.

_بله. من تنها نوه ی خاندان بزرگ تهرانی هستم. من همون دختری ام که پدرم به خاطر وجود من از خانوادش دور شد.

فرخ لقا_ اگه تو نبودی هیچکدوم از این اتفاقات نمی افتاد. همه ی این اتفاقات ناگوار به خاطر وجود نحس توهه..

یه نگاه گذرا به آوش و آیین کردم. آیین دستاشو محکم مشت کرده بود و دندوناشو محکم رو هم فشار میداد. آوش هم به تندی نفس عمیق میکشید و انگشت اشارشو محکم رو لبش میکشید.

رومو کردم طرف فرخ لقا و با عصبانیتی کنترل شده گفتم:

_درسته. من وجودم نحسه. چون من یه دخترم. مونثم. مونث ها هم نحسن. درسته!؟

آروم سرشو تکون داد.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

_پس فرخ لقا!!! اینو بدون که وجود تو هم نحسه. تو هم مونثی. تو هم نحسی. البته اینا باورهای اشتباه ذهن پوچ و خالی توهه. اومدی اینجا چیکار؟ اومدی تو ختم پسری که طردش کردی؟ یا عروسی که ازش متنفری؟ واسه چی اومدی؟ چرا روی صندلی پدر من نشستی؟ چرا الان تو خونه ی پدری منی؟ کی به تو گفته که بیای اینجا!؟ به چه حقی پاتو تو خونه ی ما گذاشتی؟

از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد. با داد گفت:

_به چه حقی با من اینجوری حرف میزنی تو؟ دختره ی گستاخ!!

دستشو بالا آورد تا بخوابونه تو گوشم. اما...

قبل از اینکه دستش بتونه نزدیک صورتم بشه، آوش دستشو تو هوا گرفت و با خشونت گفت:

_حتی فکرشم نکن.

آیین سمت راستم و آوش سمت چپم ایستاده بود. فرخ لقا با خشونت دستشو از تو دست آوش بیرون آورد. با نفرت به هر سه تامون نگاه کرد.

فرخ لقا_ واقعا براتون متاسفم. تربیتتون اصلا خوب نبوده. معلومه دیگه نسیم تربیتتون کرده..

آیین میخواست بره سمتش اما جلوشو گرفتم.

_ سرکار خانم فرخ لقا. لطفا، همین الان از خونه ی ما برین بیرون.

آخرین نگاه رو به ما کرد و سریع از خونه رفت بیرون.

هوای اونجا برام سنگین و غیر تحمل بود. در مقابل نگاه هایی که روی من میخکوب بود، به سمت در حیاط پشتی رفتم. روی صندلی کنار استخر نشستم. بغضی که داشت خفم میکرد رو بیرون دادم. اشکام میریخت اما حسشون نیکردم. یاد خاطراتمون افتادم. کنار استخر منقل بابا همیشه به راه بود. چقدر منو آیین اینجا دعوا و کل کل کردیم. چقدر خندیدیم. صدای خنده هاشون هنوز تو گوشمه...

صدای بابا که میگفت:

_ آیین دخترمو اذیت نکن.

آیین_ بابا ناسلامتی منم پسر تما.

بابا_ میدونم پسر م. تو گل پسر بابایی.

آیین چشم و ابرویی واسه من اومد و لبخند خبیثانه ای زد.

آوش_ بابا پس من چی؟

آیین_ ای حسود بدبخت.

آوش_ کوفت. خیر سرم برادر بزرگتم.

آیین آروم گفت:

_ بلانسبت.

آوش_ چی گفتی؟؟

آیین_ هیچی خان داداش حسود.

آوش_ نگفتی بابا؟

بابا_ تو شاخ شمشاد بابایی. پسر ارشد این خانواده ای!!

بابا من. من چی؟

آیین_ زهرمارو من. من!! دختره ی لوس!!

بابا بهش تشر زد:

بابا_ آیین!!

آیین_ خب بابا مگه دروغ میگم.

بابا چشم غره ای واسش رفت که ساکت شد.

بابا_ تو گل دختر خودمی. وروجک بابایی!!

آیین_ بابا لوسش نکن. آخه این بیربخت کجاش خوشگله؟ شبیه تارزان جنگله. موهاش هم شبیه موهای درویش هاست.

بابا_ آیین باز شروع کردی؟؟

مامان_ فرخ من چیم؟؟

بابا با عشق به مامان خیره شد و گفت:

_ شما تاج سرمی. عشق منی. خانوممی...

آیین_ هی هی بابا!!! اینجا جلو ماها زشته. بزار بعدا تو خلوت اداامش رو واسه مامان بگو. اینجا جاش نیست. آوا یادم بنداز برم پیش بابا کلاس آموزش مخ زنی. بابا تو هم خوب مخ میزنی کلک.

بابا افتاد دنبال آیین. ما میخندیم و اونا دور تا دور استخر میدویدن.

بابا_ پدر سوخته وایسا ببینم.

آیین_ عمر!!! وایسم تکه تکم کنی. گوشتمو بزنی به سیخ و رو اون منقل خوشگلت کبابم کنی؟؟

بابا_ اگه مردی وایسا.

آیین_ اشتباه نکن بابا جنسیت من مونثه. یه غلطی کردم دیگه بیخیال.

یهو پاش لیز خورد و افتاد تو استخر. همه از خنده روده بر شده بودیم.

آیین_ ببین بابا کبابم نکردی. به جاش خیس آبم کردی. کبابم میکردی که بهتر بود.

_ هر چی سرت بیاد حفته!!

آیین_ باز تو حرف زدی جغله؟؟

_جغله عمته.

آیین_ عمه که ندارم ولی اگه داشتم حتما بود. اونوقت ما میگفتیم حلال زاده به عمش میره. وای آوا تصور کن یه عمه داشتیم، اندام منبع آب. اخلاق سگی دارای جنون هاری. قیافه، بهتر درباره قیافش دیگه صحبت نکنم چون اونوقت بی احترامی به مامان بزرگ و بابا بزرگ میشه.

بابا دوباره افتاد دنبالش که فرار کرد و رفت تو ویلا.

بابا، با خنده برگشت طرف ما و گفت:

_از دست این پسر. چقدر بامزست.

یهو صدای آیین اومد که گفا:

_بابا فکر کنم دیگه وقت شوهر کردنمه. جهیزیم کو؟ فردا اصغر آقا میخواد بیاد جهیزیم رو ببره خونش. آوا چشت کور. نمیدونی چه ماشینی داره که!! یه وانت داره آلبالویی. روی کاپوت جلوش نوشته ((عشق من فقط آیینمه. همینو بس)) تازه خونش هم تو زعفرانیست. یه سیبیل و ریش کلفت داره که از موهای توهم پر پشت تره.. والا بخدا...

تمنا_ آوا با صدای تمنا به خودم اومدم. توی خاطراتم گم شده بودم و اصلا حواسم به اطرافم نبود. تمنا کنارم نشسته بود و با نگرانی به من نگاه میکرد.

تمنا_ آوا میدونم الان داغونی... میدونم دلت پره. از هر کی پنهون کنی، از من نمیتونی آوا.. پس درد و دل کن.. بگو عزیزم، هر چی تو دلته بگو به من.. خودتو سبک کن آوا!!

نمیخواستم راجب احساساتم حرف بزنم. این غرور لعنتی برام عذاب آور بود. نمیتونسم با تمنا راجب احساساتم حرف بزنم.

_نمیتونم تمنا. نمیتونم. درکم کن لطفا!!

تمنا_ اما آوا...

_تمنا... لطفا!!

تمنا با سرشکستگی گفت:

_باشه عزیزم، هر جور میلته!!

چند دقیقه همینجور در سکوت سپری شد. میخواستم تنها باشم و با خودم خلوت کنم.

تحمل اینکه یه گوشه کنار استخر بشینم و مامانم دیگه نباشه که صدام کنه و بگه:

مامان_آوا دخترم بیا تو

_تا بابا نیاد نیمام تو

مامان_آوا سرما میخوری.میگم بیا تو

منم با لجبازی بگم:

_نه مامان.زیاد سرد نیست.نگران نباش!!

کاش بود.کاش باز نگرانم میشد.کاش دوباره بود و بهم میگفت((آوا،دخترم)).کاش دوباره اون صدای پر از محبت و آرامشش به گوشم میخورد.ای کاش میتونستم باز خنده هاشو ببینم.با بودنش کنارم به آرامش برسم.گرمی دستاشو روی موهام حس کنم و با تمام وجود بهش بگم:

_مامانی خیلی خیلی دوست دارم.عاشقتممممم!!

یادم رفت بهش بگم هیچوقت تنهام نزار!!

یادم رفت بگم اگه بری بی پناه میشم!!

یادم رفت بگم بدون اون میمیرم!!

خدایا تو این خلا تنها ییم چیکار کنم؟چجوری روزامو بدون شنیدن صداشون شب کنم؟چجوری روزی صد بار گوشیمو چک نکنم که شاید تپاس از دست رفته از مامان یا بابا داشته باشم؟

یعنی میتونم به سکوت این خونه عادت کنم؟یعنی میتونم به نبود خانوادم عادت کنم؟

آوش توی خونه ی جدا با همسرش زندگی میکنه و زندگی خودشو داره.آیین هم تا چند وقت دیگه همینطور میشه.مامان و بابا هم دیگه نیستن.من میمونم تنها!با این خونه ی پر از خاطره و بزرگ!با این همه خدمتکار!

خدایا فقط خودت میدونی سرنوشتت چی میشه...فقط خودت میدونی خدا!!! از جام بلند شدم و بدون توجه به تمنا و بی مقدمه رفتم توی سالن.بدون اینکه کسی منو ببینه رفتم طبقه ی بالا.راه اتاق مامان و بابا رو پیش گرفتم.در رو آروم باز کردم.صدای زمزمه ی همراه با بغض یه نفر به گوشم خورد.توی اون تاریکی اتاق،نور چراغ خواب بود که روشنایی کم جونی رو به اتاق داده بود.یه مرد پشت به من روی تخت نشسته بود.

وقتی کمی دقت کردم فهمیدم این آیینه که داره به قاب عکس خانوادگیمون نگاه میکنه و باهاش حرف میزنه:

آیین_مامان،بابا شما راحت شدین.از این دنیا رفتین و ما سه تا رو بی پشتیبان و تنها ول کردین.چرا آخه؟شاید هر سن هر سه تامون زیاد باشه،اما بخدا ما هنوز همون سه تا بچه ی بازیگوشیم.دیگه کی سرپرستمونَه؟کی مواظبمونَه؟خدا؟خدا هست ولی ما شما رو میخوایم؟هممون داغونیم.مخصوصا آوش و آوا که زیر ذربین دید همه مردم ن.من بچه ی وسطی ام و کسی زیاد به من توجه نداره!اما آوش پسر ارشد خانوادس و آوا هم آخرین بچه و

تک دختر. این بغض لعنتی داره هر سه تامونو خفه میکنه اما نمیتونیم گریه کنیم. چرا؟ چون از بچگی به ما یاد دادین قوی باشیم. که غرورمونو به هیچ وجه نشکونیم. که جلوی هیچکس ضعف نشون ندیم. دلم واسه آوا میسوزه مامان. از همه ی ما تنهاتر میشه. از همه ی ما بیشتر اون زجر میکشه. همیشه مورد توجه ی همه و به خصوص شما بوده. اما حالا دیگه کسی نیست که لی لی به لالاش بذاره. مامان آوا نابود میشه. خیلی نگرانشم. من حداقل میتونم پیش آوش درد و دل کنم و غرورمو بشکونم، اما آوا چی؟ خانوادمون از هم پاشید. خنده هامون و خاطراتمون تو همین خونه برای همیشه دفن شد. دیگه تو این خونه صدای خنده و شادیامون یا حتی دعوا و عصبانیت هامون نمیپیچه. دیگه هیچوقت اون روزا تکرار نمیشه.. هیچوقت..

تمام مدتی که آیین داشت حرف میزد تو تاریکی وایساده بودم و گریه میکردم. خدایا ببین به چه روزی افتادم!! میبینی خدا؟ میتونی درکم کنی؟ همه نگران منن. تو نگرانم هستی؟ اونموقع که مامان و بابامو ازم گرفتی، نگرانم بودی؟ دلت برام سوخت؟ نه برات مهم نبود! هنوز هم نیست! هیچوقت هم نبوده! چرا خوشی ها ابدی نیست؟ چرا تموم میشه؟ چرا؟ چرا!! آیین گریش شدت گرفته بود. آروم نزدیکش شدم. دستمو گذاشتم رو شونش. با ترس از جاش پرید و برگشت سمت من. چشمای دوتامون قرمز و خیس بود. آغوش برادرمو میخواستم. هواشو کرده بودم. هوای آغوشی که از جنس خودم بود. از تار و پود خودم بود. بدون گفتن کلمه ای خودمو انداختم تو بغل آیین و ابراز احساسات. دستاشو دورم گرفت و منو محکم تو بغلش نگه داشت. نشست روی تخت و به بالای تخت تکیه داد. دستمو گرفت تو دستش و فشار داد. سرمو روی سینش گذاشته بودم و گریه میکردم.

آیین_ قربونت برم خواهر خوشگلم. بازم اون چشات گریون شد؟ آوا نمیخوای با کسی درد و دل کنی؟ باشه اولی حداقل به من بگو! با برادرت حرف بزن!

دلو زدم به دریا!!

_ آیین میترسم!!

آیین_ از چی عزیزم؟!

_ از تنهایی آیین!! از بی کسی. از سکوت این خونه. از اینکه دیگه پشتیبان و پناهی ندارم. از اینا میترسم.

آیین_ تو تنها نیستی خواهر کوچیکه. منو آوش هستیم. پشتیبان و پناهیتم عزیزم.

_ آیین تو و آوش زندگی خودتونو دارین. مشغله های خودتونو دارین. اما من چی؟ حالا من موندم و این خونه و کلی خاطره ی دفن شده.

آیین_ اما منو آوش هستیم. اینو بهت قول میدم!!

چیزی نگفتم و آروم گریه کردم.

از ماشین که پیاده شدم، با جمعیت انبوه روبه روم مواجه شدم. جمعیت زیادی توی بهشت زهرا جمع شده بودن. تک به تک با همه سلام و احوالپرسی مختصری کردم. نزدیک دوتا قبر خالی ایستادیم. به اون دوتا قبر خیره شده بودم. قراره مامان و بابای منو اونجا بخوابونن؟! اون همه خاک بریزن روشن که خفه میشن!!

آوای احمق حواست کجاست؟! اونا مردن! میفهمی؟؟ مردن!! دیگه نمیتونن نفس بکشن! نگات کنن! صدات کنن! قربون صدقت برن و ناز و نوازشت کنن!! دیگه نمیشه.. دیگه نمیتونن.. اونا مردن! آوا! مردن! مردن!!

2 ماه بعد:

2 ماه گذشت. 2 ماه پر از بغض. پر از اشک و آه، پر از حسرت، پر از تنهایی. هر روزش برام مثل یک سال بود. تو این 2 ماه با هیچکس حرف نزدیم. دروغ از یک کلمه. اما به جاش تو دلم با مامان و بابام حرف می زدیم. با خدا قهر کرده بودیم. نمیخواستیم دیگه دوستش داشته باشیم.

قرار بود امروز آقای فاضلی وکیل شخصی بابا بیاد و وصیت نامه ی بابا رو بخونه. هیچ حس کنجکاوی و یا اشتیاقی در وجودم نداشتم.

مثل بقیه ی دوزا تو اتاقم، رو تختم نشسته بودم و به قاب عکس خانوادگیمون نگاه میکردم.

((تق تق تق))

بیا تو

راحله یکی از خدمتکارا اومد داخل اتاق و گفت:

خانم آقای فاضلی اومدن. همه پایین منتظر شما هستن.

با بی میلی از تخت بلند شدم. رو به روی آینه ایستادم و موهامو مرتب کردم. بعد از پوشیدن یه شال تیره رفتم طبقه ی پایین. همه روی میز بزرگ وسط پذیرایی نشسته بودن. با آقای فاضلی سلام و احوالپرسی مختصری کردم و نشستیم روی دورترین صندلی. آیین و پریسا سمت راست میز، آوش و لاله هم سمت چپ میز تشسته بودن و مشتاق به برگه ی روبروی آقای فاضلی چشم دوخته بودن.

آقای فاضلی اول از همه میخوام برای بار دوم بهتون تسلیت بگم. امیدوارم غم آخرتون باشه. غم از دست دادن والدین خیلی سخت و تلخه!! میدونم اولی باید مثل پدر و مادرتون قوی باشید بچه ها!!

کاغذ رو برداشت و گفت:

این وصیت نامه ی پدرتونه. تو این نامه علاوه بر حرفای دل پدرتون، اموالش هم تقسیم شده.

و شروع کرد به خوندن:

بچه های عزیزم. پسر گلم آوش، آیین پسر عزیزم و در آخر آوایی من عزیز دلم! وقتی این نامه به دستتون میرسه که دیگه من و یا مادرتون زنده نیستیم که پشتون باشیم و بهتون افتخار...

پریسا پرید وسط حرف آقای فاضلی و گفت:

ا مثل اینکه پدر جون اسمی از منو لاله نیاورده.

و به دنبال این حرف خنده ی مضحکی کرد و به لاله نگاه کرد. لاله هم از اونجایی که زیاد از پریس خوشش نمیومد اخمی تحویلش داد. پریسا از حرکت لاله جا خورد. به من نگاه کرد که با اخم غلیظ من برخورد کرد و کلا خنده از رو لبش محو شد.

با عصبانیت گفت:

ببخشید ادامه بدید!!

آقای فاضلی ادامه داد:

بهتون افتخار کنیم و دوباره کانون گرم خانوادمون رو داشته باشیم و خاطراتمون رو دوباره از سر بگیریم. اما دیگه نمیشه. حیف که همیشه حالا از اینا بگذریم. نمیخوام ناراحت باشین. بچه های عزیزم! هیچوقت ازتون هیچ شکایت و یا دلخوری ای نداشتم. چون اونجور که باید تربیت شدین و رفتار و شخصیتتون بیانگر یک تهرانی نسب اصیله. همیشه و همه جا با افتخار شما رو به بقیه معرفی کردم. هیچوقت ناامیدم نکردین. همیشه بهترین بودین. همینجور هم بمونید. شخصیت و رفتار و از همه ی مهمتر غرورتون رو حفظ کنین تا هنه بدونن یه فرد اصیل بودن کار آسونی نیست. همیشه پشت همدیگه باشین. هیچوقت همدیگه رو تنها نذارین. نا امیدم نکنین بچه ها!!

آقای فاضلی ادامه داد:

خب اینم از وصیت نامه! خوب که گوش کردین!؟

همه با هم گفتن ((بله)). اما من چیزی نگفتم. همه برگشتن به من نگاه کردن. با اخمو بی حوصلگی گفتم:

بله.

ذهنم مشغول حرفای بابا بود. چرا من همیشه فکر میکردم باعث سرافکنندگی بابا ام؟ چرا فکر می کردم چون دخترم، بابا آیین و آوش رو بیشتر از من دوست داره. شاید به خاطر قضیه ی فرخ لقاچه. به خاطر اون زن تمام عمر اشتباه فکر کردم. اه زن لعنتی. باز یادش افتادم.. اووووف!!!

آوش... آوا... آوا؟؟؟

صدای آوش رشته ی افکارمو پاره کرد.

بله

آوش_ به چی فکر می کردی؟

_هیچی

آقای فاضلی_ اجازه میدید برگه ی تقسیم اموال رو بخونم؟؟

سرمو به آرومی تکون دادم.

نگام افتاد به پریسا که به آرومی به آیین گفت:

_واییی آیین پولدار شدیم.حتما بابات کلی ارث واسمون گذاشته.

همه برگشتن با تعجب به پریسا نگاه کردن.آیین با عصبانیت گفت:

_منظورت چیه پریسا؟

پریسا با دستپاچگی گفت:

_هیچی عزیزم.شوخی کردم.

آیین با عصبانیت به پریسا نگاه کرد.پریسا هم سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

آقای فاضلی بعد از مکث کوتاهی گفت:

_خیلی خب.بچه ها اول از همه باید بهتون بگم که اموال پدرتون به صورت دقیق و حساب شده تقسیم شده و همینطور امکان داره اموالی که در اینجا ذکر شده،شما حتی از وجودش خبر نداشته باشین.

همه ساکت بودن و چیزی نمیگفتن.

آقای فاضلی_آوش:یک چهارم سهام شرکت.آپارتمان دوازده طبقه ی عظیمیه.ویلا ی شمال.

آیین:یک چهارم سهام شرکت.مجتمع تجاری چهارطبقه ی تجریش.ویلا ی رامسر.

آیین و آوش هیچ اعتراضی نکردن و با سکوت به حرفای آقای فاضلی گوش میکردن.پریسا از خوشحالی دستشو دور بازوی آیین حلقه کرد.آیین نیم نگاهی بهش انداخت و چیزی نگفت.

آقای فاضلی_و البته آوا جان.دو چهارم سهام شرکت.ویلا ی لواسان.باشگاه اسب سواری کیش.

همه با تعجب برگشتن به من نگاه کردن.چرا سهم من از بقیه بیشتره؟گیج شده بودم.نگاه بقیه بدجور عذابم میداد.آخر سر طاقت نیاوردم و گفتم:

_ببخشید آقای فاضلی چرا سهم من از بقیه بیشتره؟

آقای فاضلی_منتظر همین سوال بودم. دخترم الان همه ی ماجرا رو تعریف میکنم. ببین این وصیت نامه سه ماه پیش، به اصرار مادرت تنظیم شد. اول سهم همه از شرکت به صورت مساوی بود. اما مادرت سهم خودش رو به نام تو کرد و البته به شرطی هم گذاشتن.

_چه شرطی؟

آقای فاضلی_تا قبل از ازدواج هیچ سهمی به تو تعلق نمیگیره و حق استفاده ازش رو نداری.

به آیین نگاه کردم. با بیخیالی به میز نگاه میکرد. نگاهی به آوش کردم. با عصبانیت به من نگاه میکرد. چند ثانیه نگام کرد و بعد با تلخی روشو ازم گرفت. از رفتارش تعجب کردم. آوش چرا اینجوری نگام کرد؟ با سردرگمی به میز خیره شدم. بعد از امضا کردن چند برگه آقای فاضلی رفت. می خواستم برگردم تو اتاقم. به سمت پله ها رفتم که... آیین دستمو گرفت.

_آیین ولم کن. میخوام برم بالا.

آیین_تا کی میخوای خودتو تو اتاق حبس کنی؟

_تا وقتی که بمیرم.

آیین_آوا خواهش میکنم اینکارو نکن. مامان و بابا مردن. ما که نمردیم. منو آوش که زنده ایم.

چند لحظه به آیین نگاه کردن. حس غم و دلخوری رو تو چشماش دیدم. نتونستم دلشو بشکنم برای همین قبول کردم و همراهش به سالن پذیرایی رفتم. روی مبل روبروی آوش نشستم. آوش غضبناک نگام میکرد. اصلا از رفتارش سر در نمیآوردم. نگاهش اذیتم میکرد... نکنه بخاطر اینکه سهم من بیشتر بوده عصبانی شده؟ نه واسه چی عصبانی بشه.. داداش من پول پرست نیست من میدونم اینیست. اما اگه باشه چی؟ خدایا دارم دیوونه میشم. چرا آوش عصبانیه؟ چرا بد نگام میکنه؟

آیین_آوا چای یا قهوه؟

_قهوه

آیین_را حله برای همه قهوه بیار.

را حله چشمی گفت و رفت. همه سکوت کرده بودند و کسی چیزی نمیگفت. سکوت خیلی مسخره ای بود. از اون مسخره تر صدای پریسا بود که سکوت رو شکست.

پریسا_آیین عشقم. نمیخوایم راجب تاریخ عروسی حرف بزنیم؟ فکر کنم دو ماه دیگه خوب باشه. ها؟ نظرت چیه؟
باعصبانیت داد زدم:

چی گفتی؟

پریسا_وا. آوا جان من فقط گفتم تاریخ عروسیمون رو مشخص کنیم.

با کلافگی از جام بلند شدم و بلند تر از قبل داد زدم:

_دختره ی نفهم. تو میفهمی چی میگم؟ عوضی میفهمی؟ امروز چندمه؟ چند روز گذشته؟ حداقل حرمت اونا رو نگه دار بی چشم و رو!!

پریسا از جاش بلند شد. روبه روم ایستاد و با اخم گفت:

_ببین آوا خانم از وقتی نامزد آیین شدم هر چی خواستی بهم گفتم دم نزدم. فحش دادی چیزی نگفتم. بدخلقی کردی به روم نیاوردم. بهم تهمت زدی بزم ساکت موندم. نه بخاطر اینکه خواهر آیینی. نه خانمی فقط بخاطر پدر و مادرت. حرمت اونا رو نگه داشتیم. اما دیگه اون دوران تموم شد. اونا مردن و الان زیر خروارها خاک دارن میپوسن. الفاتحه!! از این به بعد جوابتو میدم. از من ایراد میگیری؟ تا حالا تو آینه به خودت نگاه کردی؟ یه دختر لوس سوسول که تو کل زندگیش به فکر خوشگذرونی و تفریح بوده. یه دختر بی خاصیت که اطرافیانش با دری وری های بیخود بادش کردن. تو از هر آدمی بی خاصیت تری آوا خانم تهرانی نسب. مادر و پدر تو مردن چه بخوای چه نخوای کفن شدن. اونا...

محکم با پشت دست زدم تو دهنش که از پشت افتاد روی زمین. گوشه لبش پاره شد و ازش خون اومد. آیین سریع از جاش بلند شد و رفت سمت پریسا. آوش از جاش بلند شد و روبروم ایستاد.

با اخم تو چشمم زل زده بود. منم از اون بدتر به چشمش خیره شده بودم. یکدفعه دستشو بلند کرد و سیلی محکمی بهم زد.

آوش_اینو زدم تا یاد بگیری دیگه دوره ی پادشاهی کردنت تو این خونه تموم شد. دیگه کسی نیست که ازت طرفداری کنه. اینو خوب بدون آوا! دیگه اون دوران تموم شد!!

با بهت و بغض فقط به لبای آوش چشم دوخته بودم و سعی میکردم حرفاشو درک کنم. اما هر چی سعی میکردم نمیشد. اینی که روبروی من ایستاده آوش نیست. خدایا این آوش نیست. این برادر مهربون من نیست. این آوش نیست. نیسن. نیست.

لاله_ آوش معلومه چی میگم؟ اون خواهرته!! آوا خواهرت!! میفهمی چیکار میکنی؟

آوش_ لاله تو دخالت نکن

لاله_ اما...

آوش_ گفتم دخالت نکن

لاله با دلخوری به آوش نگاه کرد و چیزی نگفت.

همه به من و آوش زل زده بودند. توی وجودم نسبت به این آوش احساس تنفر میکردم. من اون آوشو میخوام. اون داداش مهربون. اونی که همیشه پشتیبانم بود.. اونی که... آوش بود.

بهش خیره شده بودم. مات و مبهوت فقط به اون نگاه میکردم. یاد حرفای مامان افتادم:

((برادرات بهترین پشتیبان و دوست برای تو هستن. بهشون اعتماد کن. هر وقت احساس تنهایی و پوچ بودن کردی، بدون اونا پشتت))

مامان کجایی؟ کجایی ببینی حرفات دروغ محض بود!! کجایی مامان؟

داشتم تو اون هوا خفه میشدم. بدون هیچ حرفی عقب عقب رفتم و بعد دویدم سمت در. با سرعت از خونه زدم بیرون. نمیدونستم کجا دارم میرم فقط میدویدم. وقتی کامل از خونه دور شدم سرعتمو کم کردم و آرام آرام راه می رفتم. به نفس نفس افتاده بودم. هوا سرد بود و من فقط یه سویی شرت بلند تنم بود. کلاه سویی شرتو سرم کرده بودم و سرم پایین بود. خودمو سفت بغل کرده بودم. بی هدف تو کوچه ها راه می رفتم. به هیچ چیز فکر نمیکردم. آدمها خیلی معمولی و بی تفاوت از کنارم رد میشدن. نه پولی داشتم. نه گوشیم باهام بود نه ماشینم. از سرما به خودم میلرزیدم. از جفت مغازه ی یه پیرمرد رد می شدم که یه فکری به ذهنم رسید.

رفتم داخل مغازه.

_ سلام آقا.

با خوشرویی و لبخند گفت:

_ سلام دخترم بفرما

_ ببخشید میتونم از تلفن مغازتون استفاده کنم؟

پیرمرد _ حتما دخترم.

سریع تلفن رو برداشتم و شماره رو گرفتم. بعد از حدود 30 ثانیه میخواستم گوشی رو قطع کنم که صدای خواب آلودش تو تلفن پیچید:

_ بله.

_ سلام مانی.

یهو صدایش جدی شد و با تعجب گفت:

_ آوا تویی؟ از کجا زنگ میزنی؟ چیشده؟

_ مانی میتونی بیای دنبالم؟

مانی_ کجا؟ آوا جریان چیه؟

_ مانی دارم یخ میزنم بحث نکن فقط بیا!

مانی_ باشه باشه. کجایی؟

آدرس دقیق رو از پیرمرد پرسیدم و بهش گفتم. وقتی تلفن رو قطع کردم، پیرمرد با لبخند گفت:

_ بشین دخترم. بشین تا برات چایی بیارم.

پیرمرد با لبخند گفت:

_ بشین دخترم. بیا بشین تا برات چایی بیارم.

منم که از خدا خواسته قبول کردم. پیرمرد خوشرو و مهربونی بود. زندگیشو برام تعریف کرد. زن و دوتا بچشو توی زلزله ی بم از دست داده بود. میگفت و آروم اشک میریخت. دلم براش سوخت. زندگی و روزگار چه بلاهایی که سر آدم نیاره. چه زجرهایی که انسان ها نمیکشند...

مشغول گفتم و گو بودیم که مانی از راه رسید. با پیرمرد دست داد و ازش تشکر کرد. منم ازش تشکر کردم و با مانی از مغازه اومدیم بیرون. وقتی سوار ماشین شدیم مانی شروع کرد:

_ آوا نمیخواهی بگی چیشده؟ تو، توی اون مغازه چیکار میکردی؟

کلافه گفتم:

_ مانی بریم خونه همه چی رو واست تعریف میکنم.

مانی حرکت کرد. هر دو ساکت بودیم اما مانی بالاخره سکوت رو شکست.

مانی_ تسلیم می‌گم آوا

_ تو از کجا فهمیدی؟

مانی_ چند روز بعد از اون اتفاق زنگ زدم به گوشیت. تمنا جواب داد. همه چی رو برام گفت.

چیزی نگفتم و ساکت موندم. در طول راه دیگه نه من حرفی زدم نه مانی...

وقتی رسیدیم خونه، همه چی رو برای مانی تعریف کردم. با هر جمله ای که میگفتم اشک میریختم و عذاب میکشیدم. مانی با ناراحتی و عصبانیت به حرفام گوش میکرد.

_ هیچکس نمیتونه منو درک کنه مانی. هیچکس

مانی_من میتونم درکت کنم

پریدم وسط حرفش از جام بلند شدم و داد زدم:

_نه هیچکس نمیتونه درکم کنه.حتی تو..حتی تو هم نمیتونی حال و روز منو درک کنی.

مانی هم از جاش بلند شد و بلندتر از من داد زد:

_پس تو هم نمیتونی منو درک کنی.

_ببخشید من چی تو رو نمیتونم درک کنم؟

مانی_آوا مازیار مرده..میفهمی مرده.

سر جام خشکم زد.دستمو جلوی دهنم گرفتم که جیغ نزنم.به هیچ وجه باورم نمیشد.

مانی با حالت کلافگی و عصبی شروع کرد به بهم ریختن وسایل دور و ورش.

مانی_آوا مازیار مرده.داداشم مرده.داداشمو کشتن.کشتنش آوا.

روی دو زانوش افتاد رو زمین.گریه میکرد و داد میزد.نشستم روی زمین روبروش.مانی رو بغل کردم و سعی

کردم با نوازش آرومش کنم.منو محکم تو بغلش گرفته بود.سرشو کرده بود لای موهام و گریه میکرد.

یکم که آرومتر شد،شروع کرد به تعریف کردن جریان:

_مازیار از کارای خلافی که بابا میکرده تازه با خبر شده بود.حدود دوماه پیش.اصرار داشت که بابا رو متقاعد

کنیم که دیگه از اون کارا نکنه.اما موفق نبود.وقتی دید بابا به حرفش گوش نمیده،تصمیم گرفت بابا رو به پلیس

معرفی کنه.اما

اما اون عوضی آشغال فهمیدو ... نتونست جملشو کامل کنه و گریش شدت گرفت.آروم کمکش کردم از جاش

بلند بشه.نشوندمش رو کاناپه.از آشپزخونه براش یه لیوان آب آوردم.بهش دادم و خورد.یکم که گذشت،گفتم:

_بهتری؟

آروم سرشو تکون داد.دراز کشید رو کاناپه و سرشو گذاشت روی پای من.شروع کردم با موهاش بازی کردن و

نوازش کردن صورتش.یکم که گذشت خودش شروع کرد به حرف زدن.

مانی_مازیار مرده.خلاص شد.از دست این دنیا و آدماش خلاص شد.رفت پیش مادرم.اما من چی؟من چیکار کنم

آوا؟

_مانی حال و روز من که از تو بدتره.مادرم مرده.پدرم مرده.برادرام اعزیزترین کسام بهم پشت کردن.آوش برای

اولین بار سر ارث و میراث بابا زد تو گوشم.آیین به خاطر یه دختر زد تو گوم.همه با ترحم بهم نگاه کردن.حرفای

در گوشیشیونو میشنیدم که میگفتن ((آخی دختر بیچاره تو جوونی یتیم شد)).. طمع، حرص و اون روی دیگه برادرامو دیدم. تنها و بی کس شدم. هیچی برام نموند. تنها ییمو دیدم! ذات واقعی آدمای رو دیدم. همه ی اینا رو دیدم و هیچی نگفتم. گریه نکردم چون غرور داشتم. آه و ناله نکردم چون غرور داشتم. داد و فریاد نکردم چون غرور داشتم. اما دیگه حالم از این غرور داره بهم میخوره. آخه یه دختر اونم به سن و سال من چرا باید اینقدر مغرور باشه؟! تو 2 ماه همه چیز و همه کسمو از دست دادم و بازم ساکت موندم.

مانی؟! من مرگ مادرمو با چشمای خودم دیدم. هر روز شکسته تر شدنشو، ضعیف شدنشو، و در آخر نابود شدنشو! سرخوشی پدرمو دیدم. بی خیال بودنشو. میدونی بعضی وقتا به چی فکر میکنم؟

_ به چی؟

مانی_ به اینکه اگه از ایران نمی رفتم، هیچکدوم از این اتفاقات نمی افتاد. پدرم هنوز همون مرد مهربون، سنبلی مردونگی و الگوی منو مازیار بود. مادرم هنوز زنده بود و خنده از روی لبش هیچوقت پر نمی کشید. مازیار کشته نمیشد و هنوز با همدیگه گلاویز میشدیمو میخندیدیم. و در آخر بهم دیگه میگفتیم ((هی یارو دوست دارما)) اگه از ایران نمی رفتم شاید تو الان همسرم بودی. حیفا شد آوا. زندگیم حیفا شد.

آه سوزناکی از ته دل کشید و بعد ساکت شد. دستشو گذاشت روی چشماش و چشماشو بست. منم سرمو به کاناپه تکیه دادم و چشمامو بستم...

با صدای زنگ در چشمامو باز کردم. وای خدایا من کی خوابم برد؟! برای اینکه مانی بیدار نشه، آرام سرمو بلند کردم و یه بالشت گذاشتم زیر سرش. حالا مگه کسی که پشت در بود دستسو از روی زنگ بر میداشت! سریع رفتم تو حیاط و درو باز کردم.

بسم الله ... خدایا فقط همینو کم داشتیم یعنی!!

_ تو اینجا چیکار میکنی!؟

_ بیخشیدا ولی من باید اینو بپرسم!!

ای وای خاک بر سرم. حالا یادم اومد. این دختره ی پررو دختر خاله ی مانیه!!

داشتم فکر میکردم چی جوابش بدم که خودش گفت:

_ لازم نکرده توضیح بدی. اینقدر هم به اون مغز نخودیت فشار نیار تا یه جواب پیدا کنی! بکش کنار حوصلتو ندارم!!

خدایا من میزنم دهن مهن این بارانه رو سرویس میکنم ولی تو اون دنیا تلافیشو سرم در نیار. باشه؟

از سر راهش کنار رفتم. وارد حیاط شد و به سمت در اصلی ویلا رفت. از عصبانیت درو محکم بستم که دادش رفت هوا.

بارانه_هی یارو چه خبرته؟ مگه در خونه عمته؟

از سر لجش درو دوباره باز کردم و اینبار محکمتر بستم.

بارانه_حقا که بی شخصیتی! معلومه که تربیت خانوادگیت درست نبوده!

خواستم جوابشو بدم، که مانی با قیافه ی خواب آلود و موهای ژولیده پولیده اومد بیرون و گفت:

_اینجا چه خبره؟

بارانه با دیدن مانی دستمالشو گرفت جلو دماغشو الکی شروع کرد به گریه کردن. مانی با دیدن بارانه ترسید و دو قدم عقب رفت و پشت سکو ایستاد.

بارانه_وای مانی جون! تسلیت میگم عزیزم. از وقتی شنیدم حالم خیلی بد شد و...

تمام مدتی که بارانه زر بیخود میزد، من اداشو در می آوردم. حالا مانی بدبخت اون وسط مونده بود چیکار کنه؟ از من بخنده؟ با، بارانه همدردی کنه؟ یه نگاه به من میکرد و یه نگاه به اون. بارانه همینطور داشت جمله هایی رو که صد در صد از قبل حفظ کرده بود رو برای مانی میگفت و یه بند فک می زد.

بارانه_واقعا نمیدونم چی بگم یا چیکار کنم که بتونم تو غمت شریک بشم!! اومدم اینجا تا بهت بگم که چقدر واسه من!! یعنی ما عزیز ی و من! انه! ببخشید ما چقدر دوست داریم. اومدم پیشت تا تنها نباشی عزیزم.

با شنیدن حرفای آخرش نتونستم خودمو کنترل کنم واسه همین زدم زیر خنده. بارانه برگشت سمت من و با عصبانیت گفت:

_واسه چی میخندی؟

_وای بارانه جان عالی بود. عزیزم تو باید یه کم دین بشی. واقعا دستت درد نکنه. بعد از دوماه خنده رو لبم آوردی.

بعد خطاب به مانی گفتم:

_خیلی براش! اوپس ببخشید براشون عزیز ی و خیلی دوست دارن..

با این حرفم مانی هم آروم شروع کرد به خندیدن. بارانه دیگه تحمل نکرد و گفت:

_کوفت! از همارا! دختره ی پررو. منو مسخره میکنی!؟

وسط خنده هام گفتم:

بارانه جان با شنیدن اسمت یادم یه جوک میفتم!!

اخم کرد و گفت:

چه جوکی؟

هیچی دیگه از یکی که اسمش بارانه بوده میپرسن اسمت چیه میگه بارانه میگن چرا اسمت بارانس میگه چون روز تولد من بارون بوده واسه همین اسمم بارانس. بهش میگن پس خوب شد اونروز آفتاب نبوده وگرنه اسمت میشده آفتابه.. حالا شرح حال تو عزیزم.

مانی بلند زد زیر خنده. با پوزخند نگاهش کردم و گفتم:

بارانه خانم حالا فهمیدی چرا مسخرت کردم؟ چون سر تا پات مسخرس. اصلا خدا تو رو آفریده به عنوان جوک.

بارانه خواست جواب بده که مانی سریع اومد سمتمون و گفت:

...! بچه ها بسه دیگه! بریم تو هوا سرده!

بارانه روشو از ما گرفت و رفت تو ویلا. منم شروع کردم پشت سرش زبون در آوردن. مانی دستشو گذاشت پشت کمرم و همینجور که باهم میرفتیم به سمت ویلا، گفت:

اینقدر اذیتش نکن. گ*ن*ا*ه داره!

این گ*ن*ا*ه داره؟ نه جان من! این آفتابه هه گ*ن*ا*ه داره؟

مانی.. حالا یه چیز جالب!

چی؟

مانی.. روزی که بارانه بدنیا اومد هوا بارونی بود!

ایستادم و چند ثانیه نگاهش کردم. بعد از چند ثانیه بلند زدم زیر خنده. مانی هم پا به پای من میخندید که یدفعه صدای داد بارانه از داخل خونه اومد.

بارانه.. مانی نمیخوای بیای تو؟

مانی.. اومدیم بارانه.

آروم به من گفت:

بیا بریم وگرنه میاد بیرون میخورمون.

دوتایی آروم خندیدیم و با همدیگه وارد ویلا شدیم و رفتیم پیش بارانه.

روی مبل دو نفره نشسته بود و الحق که کل مبل رو گرفته بود. نشستم روبروش.

مانی_خب مادماز لا چی میل دارن؟

بارانه گل از گلش شکفت. با یه لبخند ژکوند گفت:

_من قهوه میخورم مانی جان.

مانی روشو کرد طرف من و گفت:

_شما چی آوا خانم؟

_من از اون معجونا میخوام!

مانی_کدوما؟

_همونا که قبلا درست میکردی دیگه!

مانی_آها! ای به چشم!

بارانه_!!خب منم از همونا میخوام!

_نمیشه!

بارانه_ولی من میخوام...!!!!!!

_مانی واسش نیاری!!

بارانه_مانی اگه نیاری خیلی خیلی بدبا!!

مانی_اصن واسه دوتاتون نسکافه میارم.

بارانه_شنیدم پدر و مادرت فوت کردن پس واسه همینه که خونه ی این و اون ول شدی!!

_آفتابه جون تو چی؟ تو که پدر و مادرت در قید حیات هستن. تو چرا خونه ی مردم ولویی!

بارانه_به تو ربطی نداره. مانی پسر خالمه!

_ولی بارانه جان عزیزم تو خودت خوب میدونی که پدرت دیدن مانی و خانوادشو از چند سال پیش برای تو و خانوادت ممنوع کرده.

با عصبانیت روشو از من گرفت و چیزی نگفت.

چند دقیقه بعد مانی اومد و نشست کنار من. بعد از خوردن نسکافه رفتیم تو اتاق مانی تا با گوشیش به تمنا زنگ بزنم. تمنا گفت خودشو تا 10 دقیقه ی دیگه میرسونه. از اون بابت خیالم راحت شد. اما پولو چیکار میکردم. هیچ پولی نداشتم. اولش خواستم از مانی بگیرم ولی بعدش منصرف شدم. یکم که فکر کردم دیدم چاره ی دیگه ای ندارم. مانی رو صدا زدم. اومد تو اتاق و درو بست.

آروم بهش گفتم:

_مانی

مانی_جون مانی؟

زدم زیر خنده.

مانی_واسه چی میخندی دیوونه؟

_مانی فکر کن ((جون مانی)) رو به آفتابه بگی!! بخدا شب از خوشحالی خوابش نمیبره!

مانی هم خندید و گفت:

_از دست تو صدام زدی اینو بگی؟

_نوچ..مانی

مانی_جانم

برام سخت بود که بگم اما باید میگفتم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_میتونی یکم پول به من قرض بدی؟

مانی_قرض؟

_آره دیگه!! باور کن زود بهت برمیگردونم!

مانی_آوا میفهمی چی میگم؟

_مگه چی گفتم؟

مانی_کسی از عشقش پول میگیره؟ من حاضرم هر چه دارمو بهت بدم عزیزم!

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. مانی بدون حرف رفت سمت میز و کیف پولشو از روی میز برداشت و گرفت سمت من.

مانی_هر چه قدر میخوای بردار!

_من پرواما

مانی_خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

_کوفت

خندید و نشست روی تخت و زل زد به من.میخواستم پول بردارم اما معذب بودم.

_مانی روتو کن اونور اصلا پاشو برو بیرون پیش اون آفتابه!

یهو در باز شد و آفتاب اومد تو.سریع کیف پول رو پشتم قايم کردم که یه وقت آبروم نره.

بارانه_آفتاب عمته.

زبونمو برآش درآوردم و گفتم:

_ندارم.

مانی با خنده گفت:

_بچه ها لطفا باز شروع نکنین.

با بی نوصلگی نشستم روی کاناپه و پامو انداختم روی پام.ای تمنا گندت بزنی آخه کدوم گوری موندی؟هر سه بدون حرف نشسته بوریم.بارانه به مانی،مانی به من و من به دیوار نگاه میکردم. ((... با شنیدن صدای زنگ سریع از جام پریدم و از اتاق رفتم بیرون.حیاط رو گذروندم و رفتم سمت در.باز شدن در همانا و سیل بد و بیراه های من به تمنا همانا.

_دختره ی نفهم.کدوم جهنم دره ای بودی که اینقدر دیر کردی؟حوصلم پوکید پیش این آفتابه ی فسیل.حالا از اینا بگذریم!!چطوری خوبی؟؟

تمنا بدبخت مات به من نگاه می کرد.حق هم داشت.الان انتططار یه آوای افسرده و آروم رو ببینه!!اما به جای اون آوای قبلی رو دید.دختری که تا 4-5 ساعت پیش با هیچکس حرف نمیزد،الان داره مثل بلبل حرف میزنه.

با یه لبخند ژکوند زل زده بودم به تمنا.بارانه و مانی هم از ویلا اومدن بیرون و وایسادن کنار من.تمنا رو میگی؟بدبخت مخش هنگ کرده بود.نمیدونست که بارانه دختر خاله ی مانیه.چند بار جلوی چشمش بشکن زدم تا به خودش اومد و بالاخره شروع کرد به حرف زدن.

تمنا_سلام

مانی_علیک سلام

بارانه یا اخم روشو از تمنا گرفت

بارانه_سلام

تمی با یه حالتی که انگار داره به یه چیز چندش آور نگاه میکنه، به بارانه نگاه کرد و بعد روشو کرد سمت من و گفت:

_آوا حالت خوبه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_نترس دیوونه نشدم!!

تمنا سریع گفت:

_ نه منظورم این نبود من فقط میخواستم...

دستشو گرفتم تو دستم. فشارش دادم و گفتم:

_میدونم منظورت چیه! لازم نیست توضیح بدی

رومو کردم طرف مانی و گفتم:

_میشه لطفا سویی شرتمو بیاری؟

مانی_حتما

اینو گفت و سریع رفت تو خونه. حالا قیافه ی ما سه تا دیدنی بود!! تمنا با حرکت چشم و ابرو ازم پرسید بارانه اینجا چیکار میکنه؟

_اِوای یادم رفت بهم معرفیتون کنم. تمنا جان عزیزم، ایشون آفتابه هستن دختر خاله ی مانی. آفتابه جان، دوست صمیمیم، تمنا.

تمنا زد زیر خنده و بلند بلند خندید.

تمنا_چی چی جان؟

با خنده گفتم:

_آفتابه جان!!

بارانه با عصبانیت گفت:

_زهرمار. نیشاتونو ببندین بی مزه ها.

تا وقتی مانی اومد کلی سر به سرش گذاشتیم و خندیدیم. ما میخندیدیم و اون حرص می خورد.

مانی_خب اینم سویی شرت.

سویی شرتمو ازش گرفتم و پوشیدم. هوا خیلی سرد بود. دستمو کردم تو جیبم که فهمیدم مانی پول گذاشته توش. بهش لبخند زدم که با یه لبخند مهربون جوابمو داد. رفتم نزدیکش و بغلش کردم. اونم سفت منو تو بغلش فشرد..

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

_بازم بهت تسلیت میگم مانی. یادت باشه هر وقت خواستی درد و دل کنی من هستم. دوست واسه همین وقتاس.

مانی_منم بهت تسلیت میگم عزیزم. سعی کن به اون دوتا فکر نکنی! قوی باش. مثل آوای قبلی!!

آروم سرمو تکون دادم. با بارانه هم خداحافظی کردم و با تمنا رفتیم سمت ویلای خودمون.

وقتی وارد خونه شدم، همه ی بدبختیا و بی چاره گی هام یادم افتاد. اون روز! اون تماس! اون اشک تمساح! اون برادر دروغین! اون حس اشتباه! دوباره همه ی غم هام یادم افتاد!

تو چارچوب در ایستاده بودم و به خونه نگاه می کردم. من اگه این خونه رو نداشتم الان باید چیکار میکردم؟! حواسم پرت بود و توی افکار خودم غرق شده بودم، که:

تمنا_برو تو دیگه آوا!!

بدون هیچ حرفی رفتم داخل! دوباره ساکت شده بودم. دوباره نمیخواستم با کسی حرف بزنم. آروم و ساکت نشستم روی کاناپه و پاهامو بغل کردم. تمنا اومد نشست کنارم.

تمنا_آوا عزیزم! نمیخواهی بگی چیشده؟ چرا دوباره ساکت شدی؟

سرمو بلند کردم و تو چشمای تمنا زل زدم. به چشمای بهترین دوستم! خواهرم! حتی یکبار هم تا حالا دلمو نشکسته! چشمم پر از اشک شد. دست تمنا رو آروم بردم سمت لبام و بوسیدمش.

تمنا با تعجب گفت:

_آوا چیکار میکنی؟

با بغض گفتم:

_خیلی دوست دارم خواهی! بهترین دوستم! بهترین همدمم! نزدیکترین کسم! دوست دارم تمنا! خیلی زیاده!

چشمای تمنا هم پر از اشک شد. بغلم کرد و سفت فشارم داد و گفت:

_منم دوست دارم خواهر خوشگلم.

دوتامون تو بغل همدیگه گریه میکردیم. من بی صدا و آروم، ولی تمنا با حق حق. تمنا فهمید که الان آمادگی توضیح دادن ماجرا رو ندارم، برای همین پیله نکرد.

بعد از چند دقیقه تمنا رو ول کردم و پاشدم تا برم طبقه ی بالا، تو اتاقم.

لباسامو در آوردم و رفتم تو حمام. شیر آب رو باز کردم و رفتم زیر دوش. تو این دوماه هربار رفتم زیر دوش، احساس خیلی خوبی بهم دست میداد. یه حس آرامش! یه حس خوب! یه حس پاکی! پاک شدن از همه چیز!!

از حمام اومدم بیرون و یکی از لباسهایی رو که دفعه ی قبل با خودم آورده بودم رو پوشیدم و موهامو خشک کردم. روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات امروز فکر کردم. نمی دونم چرا، اما یکدفعه دلم برای مانی تنگ شد. خیلی خسته بودم اما میخواستم صدای مانی رو قبل از خواب بشنوم. تلفن رو برداشتم و شمارشو گرفتم:

مانی_الوا!

_سلام مانی

مانی_سلام عزیزم چطوری؟

_من خوبم تو چطوری؟

مانی_خوبم. چه خبرا؟ چیکار میکنی؟

_هیچی میخواستم بخوابم اما یهویی دلم برات تنگ شد.

خندید و گفت:

_یهویی..یا؟!؟

_نخیرم کاملا یهویی بود.

خندید و بعد ساکت شد. دوتامون حرف نمی زدیم و فقط صدای نفس هامون سکوت رو میشکست.

_ام چیزه..بارانه رفت؟

خندید و گفت:

_آره تا لحظه ی آخر هم داشت به تو بد و بیراه میگفت.

_غلط کرد! آفتابه!

صدامو نازک کردم و ادامه دادم:

_آفتابه عمته!..مانی تو چجوری این دختره ی خزر رو تحمل میکنی؟

مانی_ عادت کردم دیگه. بعد از اینهمه سال عادت شده.

دوباره ساکت شدیم.

_ مانی

مانی_ جانم

_ فردا میخوام برم سر خاک مامان و بابا. باهام میای؟

مانی_ حتما میام عزیزم.

_ مرسی که هستی مانی.

مانی_ برو وروجک! برو زلزله! من با این حرفا خر نمیشم.

خندیدم و گفتم:

_ مزاحمت نمیشم دیگه.

مانی_ مزاحم چیه بابا؟ دیوونه.

خنده ای کردم و گفتم:

_ پس تو دیگه مزاحم نشو بچه پررو. فردا بهت زنگ میزنم. شب بخیر.

مانی_ باشه. پررو هم خودتی. شبت پر از گربه های سیاه با اون چشمای براق و اون چنگولای تیزشون.

و قبل از اینکه من جوابشو بدم گوشی رو قطع کرد. تلفن رو گذاشتم سر جاش و سعی کردم بخوابم. مانی بی‌شعور میدونست من از گربه میترسم... خیلی سعی کردم به اون چیزایی که مانی گفت فکر نکنم و بالاخره موفق شدم و خوابم برد.

تمنا_ آوا آوا.. پاشو. پاشو آوا.. آوا.. پاشو دیگه

چشمامو باز کردم و با تعجب به تمنا نگاه کردم. وقتی نگاه متعجب منو دید نشست لبه ی تخت و با لبخند زل زد به من.

_ چیزی شده تمنا؟

تمنا_ نه فقط دوست داشتم یادی از کرم ریزی های قدیم بکنم.

اینو گفت و پاشد از اتاق رفت بیرون. از دست این دیوونه. پاشدم رفتم صورتمو شستم. به ساعت نگاه کردم. ساعت 8 بود.

زنگ زدم به مانی. طبق معمول خواب بود که خدا رو شکر با صدای زنگ من از خواب پرید. فکر کنم تو دلش فحش بارونم کرده. گفت که دوش میگیره و بعد میاد. رفتم طبقه ی پایین. تمنا توی آشپزخونه روی میز نشسته بود و مشغول خوردن صبحانه بود.

_بزنم به تخته چه میزی هم چیدی!!

تمنا_ تا چشت درآد. دست به یه چیزی بزنی خونه رو، رو سرت خراب میکنم.

_گدا مدا نیستم. گرسنه هم نیستم. بشین هر چی دلت میخواد کوفت کن. اصلا میز رو هم بخور.

رامو کج کردم و رفتم تو هال. ولو شدم رو کاناپه. تمنا از تو آشپزخونه داد زد:

_هی آوا باشو بیا یه چیزی کوفت کن پوست و استخون شدی. قهر نکن حالا. دیروز ناهار که نخوردی. شام هم دیشب هیچی نخوردی. ضعف میکنی دختر... د بیا ویگه.. آوا با توام.

_اه.. تمنا اینقدر داد نزن اومدم.

پوفی کردم و دوباره رفتم تو آشپزخونه. نشستم کنارش زوی میز و برای خودم شیر کاکائو ریختم تو لیوان. رفتم تو فکر. من الان نه ماشین دارم. نه کارت بانکی و نه گوشی. حالا باید چیکار کنم هیچ پولی ندارم. تازه به مانی هم بدهکار شدم.

تمنا_ چته آوا؟ تو فکری!!

_تمی من باید چیکار کنم؟ هیچ پولی ندارم. اصلا هم حاضر نیستم برگردم تو اون خونه..

تمنا_ هوووو حالا گفتم چی شده!!

_یعنی چی؟

تمنا_ خب آخه الان همه چیز داری. خونه که داری. یخچال هم که پره. مانی هم که خدا رو شکر خرجیت رو میده.

_تمنا میفهمی چی میگی؟ یعنی چی مانی خرجیت رو میده؟ مانی دوست من. یه دوست معمول. مثل تو که دوست صمیمی منی، اونم هست. تنها فرقی اینه که اون پسره. لطفا دیگه این چرندیاتو نگوا

تمنا_ باشه بابا شوخی کردم. آروم باش.

چیزی نگفتم و شیر کاکائو رو تا آخر خوردم. یه نگاه به ساعت کردم. 8:30 بود. از جام بلند شدم و رفتم طبقه ی بالا تا آماده بشم. وقتی داشتم کفشمو میپوشیدم صدای زنگ در و چند ثانیه بعد صدای مکالمه ی تمنا و مانی اومد.

تمنا_ مانی دلخور نشیا، اما دختر خالت خیلی حال بهم زنه.

مانی خندید و گفت:

_ای بابا. من نمیفهمم تو و آوا چه مشکلی با بارانه دارین؟! چرا اینقدر ازش بدتون میاد؟!
تمنا_ خب معلومه. عین جاکلیدی آویزون آدم میشه. تازه سرکار علیه با دخترا حال نمیکنن، همش به پسرا می
چسبن. بچه ها اسمشو گذاشتن جا کلیدی مردونه.
مانی_ اون از آوا که بهش میگه آفتابه، اینم از تو که بهش میگی جاکلیدی مردونه. اصلا کسی پیدا میشه اسم
خودشو بگه؟
تمنا_ به ندرت پیدا میشه. آخه بارانه هم شد اسم؟! اون ((ه)) آخرش واسه چی بود دیگه؟! اون ((ه)) رو بر میداشتن
میشد باران. والا باران به این قشنگی!!
مانی_ چی بگم والا. کارای خالمه!!
با خنده رفتم طبقه ی پایین. تمنا با دیدنم لبخند خبیثانه ای زد و گفت:
_اوه اوه. پدر سوخته نگاه چه تپیی زده. کجا میخواین برین دوتایی؟
_قبرستون
تمنا_ زهرمار! مانی کجا میخواین برین؟
مانی_ قبرستون.
تمنا_ از جلو چشم دور شین دوتاتون اصلا.
با یه لبخند تلخ گفتم:
_ تمنا میخوام برم سر خاک مامان و بابا. از مانی هم خواهش کردم باهام بیاد.
تمنا خودشو جمع و جور کرد و گفت:
_ ا خب چیزه.. برین بهتون خوش بگذره.. نه یعنی چیز... ا خب.. اصلا هیچی ولش کن..
با لبخند یکی زدم رو شونش. با مانی از خونه اومدیم بیرون و سوار بی ام و مانی شدیم.
مانی_ چطوری آوا؟
_ همینجور که میبینی.
مانی سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد. در طول راه هر دو ساکت بودیم و چیزی نگفتیم. دروغ از یک کلمه..
وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم. از دور سنگ قبرشون معلوم بود. سنگ قبر بابا، سیاه و سنگ قبر مامان، سفید.

آروم آروم به سمتشون قدم برداشتم. مانی هم شونه به شونه ی من می اومد. دستاشو کرده بود تو جیبش و مثل من به اون دو تا قبر خیره شده بود.

فرخ تهرانی نسب. نسیم صدر.

بغض بدی گلومو پر کرده بود. هر کاری هم میکردم از بین نمیرفت.

میخواستم گریه کنم. زار بزنم. عذاب‌داری کنم. نه وایه اونا. واسه خودم. واسه خود بدبختم که تنها و بی کس شدم. واسه دل خودم.

به 2 ماه قبل فکر کردم. همه چیز خوب و عالی. همه شاد و خندون. اما حالا... یکی طمع کار... یکی تنها... یکی هم بیخیال... دو نفر هم آسوده و راحت در خواب..

نمیدونم کی چشمام بارونی شد؟

کی اشکام سرازیر شد؟

نمیتونستم وایسم. وزنم روی پاهام سنگینی میکرد. برخلاف میلیم زانو زدم. مانی هم کنارم نشست. بازو هامو گرفت تو دستاش و منو به خودش فشار داد..

میخواستم تنها باشم..

_ مانی همیشه تنهام بزاری؟

باشه ای گفت و رفت. من موندم و مامان و بابا و یک دنیا حرف! یک دنیا درد و دل! یک دنیا بغض! یک دنیا حسرت!

_ سلام مامان. سلام بابا خوبین؟ اونجا دو تایی بهتون خوش میگذره؟ نمیگم تو این مدت چی کشیدم، چون مطمئنم

خودتون همشو میدونین!! مامان چرا سهامتو به من دادی؟ بابا تو چرا قبول کردی؟ چرا آوش رو با من دشمن

کردین؟ آوش برادرمه. همون برادر مهربون!! مگه من از شما سهام خواستم؟ ارث خواستم؟ من هیچوقت از تون

هیچی نخواستم. فقط توجه و محبت خواستم. همیشه هم داشتم. همه چیز داشتم. اما ای کاش نداشتم. ماشین مدل

بالا! هر ماه چند میلیون تو حساب بانکی! گوشی گرون قیمت! لباسای مارکدار! سفرهای خارج! بابا عادت کردم به تو

ناز و نعمت بودن! به پول خرج کردن! اما حالا که پول ندارم چیکار کنم؟ بی پول و تنها! آگه اون خونه رو نداشتم!! آگه

مانی و تمنا نبودن!! باید چیکار میکردم؟ نمیخوام برگردم به اون خونه. میخوام بزرگ بشم. همه ی خاطرات رو

همونجا جا بذارم و پا به دنیای واقعی بذارم. میخوام سر پای خودم وایسم. خیلی کارا میتونم انجام بدم. من آوا ام. آوا

تهرانی نسب. اینو به همه ثابت میکنم!!

پارسا_ آوا من آب میخوام.

با بی حوصلگی گفتم:

_به تمنا بگو

پارسا_تمنا من آب میخوام

تمنا_به مانی بگو

پارسا_مانی من آب میخوام

مانی_خبر مرگت پاشو برو آب بخور

پارسا با قیافه ای معصوم گفت:

_من از اولش هم میدونستم بچه پرورشگاهیم. فقط اسم پرورشگاهمو یادم نیست. شما یاد تونه؟

منو مانی و تمنا ابرو هامونو به نشونه ی نه بالا انداختیم.

پارسا_شما زبون نداریم؟

دوباره ابرو هامو انداختیم بالا

پارسا_لالین؟

سرهامونو به نشونه ی تایید تکون دادیم.

پارسا_منو دوست دارین؟

شونه هامونو بالا انداختیم((چقدر هماهنگیم ما))

پارسا_برم خونمون؟

سرهامونو به نشونه ی تایید تکون دادیم.

پارسا_اول آب بخورم؟

فقط نگاهش کردیم.

پارسا_چطورین؟

دوباره فقط نگاه.

پارسا_برم بمیرم؟

سه تامون زدیم زیر خنده.

_پارسا مسخره بازی در نیار دیگه

پارسا_ بابا خیر سرم مهمونم تو این خونه یکی پیدا نمیشه به مهمون آب بده؟

پوفی کردم و رفتم تو آشپزخونه.براش یه لیوان آب آوردم و دادم دستش.

پارسا_ دستت طلا دختر. تمنا یاد بگیر. مانی یاد بگیر. ببینین چه دختر خوب و گلیمه. به به چه آبی! چقدر خنکه! به به چه لیوان قشنگی! چقدر شفاف و زلاله این آب! عین آب چشمه میمونه! به!

مانی_ بسه دیگه پارسا کم چرت و پرت بگو. زودتر آبتو بخور

پارسا_ نزن بابا. باشه الان میخورم. نیگا...

یه نفس کل آب لیوان رو خورد.

پارسا_ خب یکی بگه داشتیم راجب چی حرف میزدیم؟

_ راجب اینکه من پول ندارم.

پارسا_ آوا یه سوال بپرسم؟

_ بپرس

پارسا_ تو به چه امیدی زنده ای؟!

_ ها؟!

پارسا_ خب آخه بدون پول که همیشه زندگی کرد. تو الان باید یا خودتو مینداختی جلو ماشین. یا قرص میخوردی یا...

مانی نداشت حرفشو تموم کنه و زد پس کلش. بیچاره پارسا با سر رفت تو میز و دماغش محکم خورد تو میز. دستشو گذاشت رو دماغش و محکم فشارش داد.

پارسا_ الهی دستت بشکنه مانی. الهی حلواتو بخورم. الهی خودم سنگ قبر تو بذارم. الهی خوم روت خاک بریزم. الهی مثل آوا بی پول بشی. الهی با همین دستای خودم کفنت کنم. الهی سر...

مانی با خنده گفت:

_ بابا یه نفس بگیر. یه ریز داری فک میزنی.

پارسا به مانی چپ چپ نگاه کرد و خنده ی مانی شدیدتر شد.

پارسا رو به من گفت:

_ حالا میخوای چیکار کنی؟

_نمیدونم. خیر سرم از شماها کمک خواستم.

پارسا_ خب اگه نظر منو بخوای، باید بگم تو دو راه بیشتر نداری. یا گدایی یا...

مانی_ یا و زهرمار. پارسا به جان خودم یکی میزنم از جات بلند نشیا.

پارسا دستاشو آورد بالا و گفت:

_تسلیم.

_شاید بتونم یه رستورانی، کافی شاپی چیزی راه بندازم.

پارسا_ یا کدوم سرمایه؟

_مشکل منم همینجاست.

همه ساکت بودیم و فکر میکردیم. خدایا سرمایه از کجا بیارم. باید قرض کنم! اما از کی؟ یا شاید هم بتونم وام بگیرم. با کدوم ضامن معتبر؟ اوووف.

مانی_ من!

پارسا_ تو چی؟

مانی_ من سرمایه میزارم.

با صدایی که سعی میکردم شبیه داد نباشه، گفتم:

_چییبیییی؟!

پارسا_ آره منم میتونم کافی شاپ رو بفروشم.

تمنا_ منم ماشینو میفروشم.

کلافه گفتم:

_د آخه میفهمین چی میگین؟

مانی_ آره میفهمیم. یه رستوران راه میندازیم چهارتایی توش شریک میشیم.

تمنا_ توی ونک

مانی_ میز و صندلی شیک. موزیک لایت.

پارسا_ به فضای شیک و مدرن با تمام امکانات.

مانی_ فقط میمونه اسم رستوران.

همه رفتن تو فکر. هنوز تو بهت بودم. یه دفعه یه اسم به سرم زد.

_رستوران خاطره ها

پارسا_ ایول آره. همینه. من که موافقم.

مانی_ پارسا راست میگه. منم پایم.

تمنا_ منم مثل بقیه

_پس هستین؟

دو تا دستمو روی هم و روی میز گذاشتم. بچه ها هم با لبخند دستاشونو گذاشتن رو دست من و با هم گفتن:

((هستیممم))

تمنا_ پیس پیس. آوا نگاه اون طرف.

رومو برگردوندم سمتی که تمنا گفت. گروه خرمگسان طبق معمول توی محوطه دانشگاه روی چمن نشسته بودن. صدای بلند خنده هاشون تو محوطه ی دانشگاه طنین می انداخت. برعکس همیشه، آبتین فقط یه لبخند رو لبش بود. میخندید، اما پشت اون چشمای رنگی براق، غم بود. بیخیال آبتین شدم. دست تمنا رو که محو آرمین شده بود، کشیدم و با خودم بردم. وارد کلاس که شدیم، دوباره نگاه های ترحم آمیز شروع شد. دوباره ترحم، دوباره دلسوزی، دوباره تاسف. خدایا کی این نگاهها تموم میشه؟ کی آخه؟

بدون توجه به اطرافم و با غرور رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم. تمنا هم مثل یه جوجه اردک زشت دنبالم میومد. بچه ها تک تک میومدن و تسلیت میگفتن. منم فقط به تکون دادن سرم بسنده می کردم.

بالاخره تموم شد و خیلی شیک و مجلسی رفتن و نشستن سر جاشون.

خوابم میومد در حد لالیگا. تمنا گفته بود که رضایی گند اخلاق رفته و جاش یه استاد دیگه قراره بیاد. خب خب تا این استاد گند اخلاق جدید بیاد، من یه چرت بزنم. آقا ما تریپ خواب برداشتیم و رفتیممم...

با نیشگونهای تمنا از خواب پریدم. ای بر پدرت صلوات تمی. آخه بزغاله چیکارم داری!؟

_هی یارو چه مرگته؟ بدنم سوراخ سوراخ شد.

با صدای تک سرفه ی یکی، سرمو به طرف صدا چرخوندم...

یا مای گاد! اوپس! یا ضامن آهوا! یا هر چی امام هشتمه! اما ما! ان! ان! ان! خوابم دیگه. مگه نه؟ خوابم یا بیدارم...

"آووووو!!!!!!" ای زهرمار و آوا! به به! وجدان زیبای خفته من باز استند آپ کردی که!! "کوفت" ای بابا...

استاد ما رو ببین. جوووووووونم استاد! پدر سوخته چه کت و شلوار بهش میاد!! چه جیگری شده. وای خدا یعنی استاد ما اینه؟؟؟؟

حالا دست! حالا جیغ! حالا دست دست جون ننه اقدس! همه شاد و خوشحال با آوا تهرانی پروداکشن..

استاد اخم کرده بود و تریپ جدی و مغرور برداشته بود. ای گندت بززن!! اینجوری اخم نکن میترسم!

استاد_سرکار خانم وقت خواب!!

منم که پررو، برگشتم گفتم:

_قربان شما استاد.

بچه ها زدن زیر خنده ولی وقتی نگاه خشمگینش رو دیدن ساکت شدن.

استاد_وقتی شما خواب بودید، من خودمو معرفی کردم. من مانی رستمی هستم و از این به بعد به جای استاد رضایی تدریس می کنم. سر کلاس من، حرف زدن، دیر کردن، غایب شدن سر کلاس، باید دلیل موجه داشته باشه. غیر از این باشه برای پایان ترم قول کمک و ارفاق به هیچ وجه نمیدم. هر جلسه از تون یک سوال از درس جلسه ی قبل میپرسم، وای به حال کسی که بلد نباشه. پس حواستون رو جمع کنین. باید هر جلسه آماده باشین.

حالا شما خانم بی انضباط بلند شین و خودتون رو معرفی کنین. همه معرفی شدن به غیر از شما.

بی انضباط عمته! بچه پررو!

با اعتماد به نفس کامل و با صدایی رسا گفتم:

_آوا تهرانی نسب هستم استاد. اصن من بی ادب و بی انضباط. ولی استاد شما که با ادب و با انضباط هستین کجای دنیا رو گرفتین؟

مانی با اخم وحشتناکی نگام میکرد اما من پررو تر از این حرفا بودم. بچه ها ریز ریز میخندیدن و این بیشتر اعصاب مانی رو خورد میکرد.

مانی_خانم تهرانی نسب، بیرون؛ هر وقت انضباط و ادب یاد گرفتین میتونین بیاین سر کلاس من.

آخخخخخخخ جوووووووون. الان میرم تو ماشین میخوابم. سوییچ ماشین تمی هم که دست من بود. چون من رانندگی کردم. با پررویی کیفمو برداشتم و دویدم به سمت در. همه با تعجب نگام میکردن. دم در کلاس رو کردم به مانی و گفتم:

_خوشحال شدم استاد رستمی با انضباط و با ادب. باشد تا رستگار شوید. میبینمتون بعدا استاد.

تمنا_میترسه جواب بده زیر فحشش کنی.

_هر چقدر فرار کنه، آخر گیرش میارم و میکشمش.یه دقیقه به مرگم مونده باشه،من مانی رو خفه میکنم.بوزینه!یا بواپسره سه نقطه!

تمنا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_اوه اوه آوا بدو کلاس دیر شد

_اه کلاس چیه دیگه؟

تمنا_با شریفی داریم

_اوپس

تمنا_درد بدو بریم

_نمیام

تمنا_آوا مسخره بازی در نیار

_نمیام

تمنا_آوا عصبانی میشما

_نمیام

تمنا_نمیای دیگه نه؟

_نمیام

تمنا_باشه خودت خواستی

تا خواست قلقلک بده،در ماشینو باز کردم و فرار کردم.

اونروز هم هر جور بود،گذشت.

شب تو خونه نشسته بودیم و داشتیم تی وی نگاه میکردیم.یه فیلم خفنی گذاشته بودم و با هم میدیدیم.

تمنا_آوا

_هوم

تمنا_این دختره هست پیش اون پسر بوره وایساده

_خب

تمنا_زشته!نه؟

_آره شبیه توئه

تمنا_خیلی بیشعوری آوا

_ا پس تازه دارم شبیه تو میشم.کمال همنشین در من هم اثر کرد.

تمنا_یه سیب از تو ظرف برداشت و پرت کرد سمت من.تو هوا گرفتمش و شروع کردم به خوردنش.

تمنا_رو که نیست.سنگ پا قزوینه.

_تازه به اونم گفتم زکی

تمنا_ای بمیری که هیچوقت حریف زبونت نمیشم.

_تو حریف من نمیشی.اونوقت من بمیرم؟خودت بمیری بچه پررو.

تمنا_مثل بچه یتیم زل زد بهم.منم بیخیال تلویزیون نگاه میکردم.

بعد از چند دقیقه تمنا گفت:

_نمیخواستی بری پیش مانی؟

ای وای خاک بر سرم راست میگه.با یه حرکت از جام پریدم و رفتم طبقه ی بالا.بعد از آماده شدن،با تمنا رفتیم دم

در ویلای مانی.هر چه زنگ میزدم کسی جواب نمیداد.ولی از خونه صدای موزیک و جیغ میومد.مانی بیشعور

پارتی گرفته؟!بدون من؟چرا آخه؟

تمنا_آوا بیا بریم.مهمونی گرفته صدای موزیک بلند،نمیشنون.

_غلط کردن.وایسا الان از دیوار میرم بالا.

اینو گفتم و مثله مارمولک که خیلی راحت رو در و دیوار راه میره،از دیوار رفتم بالا و نشستم لبه ی دیوار.

تعداد زیادی دختر و پسر تو حیاط ویلا مشغول ر*م*ق*ص بودن.با چشم دنبال مانی گشتم،تا بالاخره پیداش

کردم.اوه اوه چه تیپی زده بوزینه.پیرهن مشکی با جین سفید و کفش کالچی های مشکی.داشت با یه دختر

چندش حرف می زد.دختره پوستش برنزه بود،البته به سیاه بیشتر می خورد.عین ذغال بود.یه دکلمه کوتاه،به

رنگ زرد پوشیده بود با کفش های زرد.یه لحظه یاد هاچ،زنبور عسل افتادم.قیافش هم...بیخیال خودت

چطوری؟کفشم از پام در آوردم و پرت کردم طرف مانی.از اونجایی من شانس دارم در حد بنز،همون موقع یه پسر

مزاحم اومد از جلوی مانی رد بشه،که کفش من خورد تو سرش.پسره با تعجب نگاهی به اطرافش کرد.انقدر

گشت، تا پیدام کرد. حالا چی؟ من نشسته بودم لبه ی دیوار و پاهام رو تکون میدادم. با یه لبخند ژکوند زل زدم بهش. اونم با اخم فوق العاده ترسناکی منو نگاه میکرد. خب به من چه! خودت اومدی تو صحنه. روشو برگردوند و به مانی چیزی گفت. مانی سریع برگشت و به من نگاه کرد. با دهن باز و ابروهای بالا پریده زل زد به من. منم که انگار نه انگار. شروع کردم به دید زدن بقیه. پارسا رو دیدم که اونم جفت یه دختر وایساده بود و بدتر از مانی به من نگاه می کرد. مانی اومد نزدیک دیوار و گفت:

_اونجا چیکار میکنی آوا؟

_آوا کیه؟ من عزرائیلم. اومدم جونتو بگیرم.

همه زدن زیر خنده. الان دیگه همه متوجه من شده بودن و به من نگاه میکردن.

مانی_ آوا بیا پایین. میفتی

_نمیام

مانی_ آوا میگم بیا

_نمیام خب

مانی_ آوا بیا دیگه

_نمیام نمیام نمیام

مانی_ آوا جان بیا پایین

_نوچ نمیام

مانی_ آوایی

_بله

مانی_ آوا جوووونمممم

_ها

مانی_ ها چیه؟ بیتر بیت. بگو بله!

_مانی بیخیال

یکدفعه پارسا گفت:

_مانی ولش کن. میگن خدا خرو شناخت بهش شاخ نداد.

_آها پس واسه همینه تو رو سرت شاخ نداری دیگه.

همه زدن زیر خنده. پارسا با عصبانیت داد زد:

_بیایاااااااااا پایین

با یه لبخند حرص برانگیز گفتم:

_نمیام

پارسا_میام بالاها آوا

_بیا خب

پارسا که جوگیر، اومد سمت دیوار. دیوار صاف صاف بود و راهی نداشت برای بالا اومدن.

_پارسا واقعا با این هیكلت نمیتونی از یه دیوار بیای بالا؟ رفتی پولتو خرج کردی هیكل ساختی واسه چی؟

پارسا_آوا. ببند

_میبندم. ولی مال تورو

همه زدن زیر خنده. ماشالا ماشالا اینا به همه چی میخندن.

_بزنم به تخته چقدر بچه هاتون خوش خندن.

قبل از اینکه پارسا بخواد حرف بزنه، صدای جیغ یکی کنارم پرده ی گوشم را پاره کرد.

تمنا_بیشعور خیلی خری آوا. چرا هر چی صدات میکنم جواب...

قبل از اینکه بخواد جملشو کامل کنه، حواسش به جمعیت جمع شد. گوشه ی مانتوی منو گرفت تو دستش و شروع

کرد به مجاله کردن. با حیرت به منظره ی روبروش خیره شده بود.

تمنا_ام چیزه.. چیزه.. چیزه خب.. چیزه اممم..

_دردو چیزه بی تربیت.

تمنا_کوفت، آوا اینا کین؟

_برو بیج از خودمون

تمنا با تعجب گفت:

_از خودمون؟

دوباره همه زدن زیر خنده. یه لنگ کفشم مونده بود اما دلم نیومد، به خاطر همین شیرجه رفتم به سمت کفشای تمنا. یه لنگشو پرت کردم سمت پارسا. جا خالی داد و بهش نخورد. اون یکی رو پرت کردم. ایندفعه خورد تو دماغش و قیافش در هم شد.

مانی با اخم به من نگاه کرد و گفت:

_ آوا این چه کاریه یاد گرفتی؟

شونه هامو بالا انداختم و چیزی نگفتم..

با جیغ بلند پارسا، همه ی نگاهها به سمت اون چرخید.

پارسا_ خووون

دماغش خون اومده بود. آخی!!

_ پارسا خودتو جمع کن ابره رکول. تو با این هیكلت جیغ میزنی؟

پارسا_ آخه تو که میدونی چقدر خرج دماغم کردم. اون از مانی که اوندفعه زد پس کلم، با دماغ رفتم تو میز. این هم از تو، که با لنگ کفش میزنی تو این دماغ. مگه این دماغ من چه هیزم تری به شما فروخته آخه؟! تا کی دماغ کشی آخه؟! تا کی باید حق دماغها در این مملکت خورده بشه؟! تا کی دماغها باید توان بدهند؟! تا کی باید دماغها قربانی ه*و*س های شیطانیه بشوند؟! آخه تا کی؟! تا کی!!

_ تا وقت گل نی!! یه جوریه به دماغش شخصیت میده، آدم فکر میکنه دماغش جز آثار ملی کشوره! بابا یه دماغ عملی که این حرفا رو نداره.

پارسا_ کی گفته دماغ من عملیه؟

_ خودت الان گفتی

پارسا_ نگفتم

_ گفتی

پارسا_ نگفتم

_ گفتی

پارسا_ نگف...

مانی_ اه بسه دیگه باز دوباره شما دوتا افتادین به جون هم!؟

دو تامون ساکت شدیم. چه جذبه ای داره مانی.

ای گل به سرم. اصلا یادم رفته بود واسه چی اومدم اینجا.

_مانی

مانی_بله

_سوالات امتحان فردا رو بده من برم.

مانی_ نه بابا؟ آگه میخوای جوابا رو هم بهت بدم؟! ها! نظرت چیه؟

_بدنیست. ولی من زیاد اصراری ندارم آگه دوست داری بده.

مانی_ ررررررررررررر

_قربانت استاد

مانی_ پاشو برو درس بخون آوا

_درس؟ درس چیه؟

مانی_ تو نمیدونی درس چیه نه؟

_نه. بچه ها شما میدونین درس چیه؟

همه باهم گفتن: ((نه))

_بفرما، وقتی دیگران نمیدونند، چه انتظاری از من بی نوا داری؟

مانی_ آوا بدو برو درس بخون.

_چقدر درس بخونم؟ خسته شدم بابا. درس زندگی! درس خیانت! درس طمع و حرص! درس تنهایی! درس یتیمی! درس آوارگی! درس بی پولی! درس محتاج بودن! درس خفه کردن بغض! درس غرور! به نظرت بس نیست مانی؟!

همه ساکت شده بودن. مانی و تمنا و پارسا سرشونو انداخته بودن پایین و از همه ناراحت تر بودند.

زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

_خب حالا شماها بگین. چه درس هایی خوندین؟

تمنا_ درس تجربه

پارسا_درس ناراحتی و غم

مانی_درس خیانت.سنگدلی و پشیمونی

یکی از دخترا_درس عاشقی

یکی از پسرا_درس ه*و*س

به ترتیب همه گفتن و دوباره ساکت شدن.

اون جو رو اصلا دوست نداشتم." یا لا آوا!یکم دلک شو"

_ماشالا چه بچه های درس خونی داره این مملکت.فقط اگه یکم جای درس های زندگی،درس های کتابتونو خونده

بودین و مشقاتونو به موقع مینوشتین،الان ایران از زاپن جلو زده بود.

یکی از پسرا یکدفعه گفت:

_درس های زندگی مهمتر از درس های تو کتابه.

_اسم شما چیه؟

پسره_امین

_امین خان!درس زندگی یعنی درس انسانیت،یعنی درس فرهنگ و ادب،که همش تو درس های کتاب پیدا میشه.

یکی از دخترا_ولی درس های تو کتابو همیشه تجربه کرد.

_اسم شما چیه؟

دختره_آسمان

_آسمان جان همیشه هم تجربه کردن خوب نیست.

آسمان_چرا خوب نیست!؟

_گاهی وقتا یه چیزایی رو میبینی و میشنوی که بعدا پشیمون میشی.گاهی وقتا باچیزایی روبرو میشی که

داغونت میکنه.

امین_ولی زندگی یعنی تجربه

_مخالفم!زندگی یعنی شادی،یعنی خوشحالی،یعنی خنده.یعنی لذت بردن از لحظه ها.زندگی یعنی محبت کردن و

محبت دیدن.یعنی عاشق شدن و عشق ورزیدن.یعنی قدر همدیگه رو دونستن.از وجود همدیگه لذت بردن.یعنی

خیانت نکردن.دل کسی رو نشکستن.زندگی یعنی برای خودت زندگی کنی.یعنی حتی اگه پیر هم باشی،جوونی

کنی. یعنی امید و اراده داشته باشی. از همه مهمتر! به اون بالای توکل کنی. قدر خانوادت، دوستات، اطرافیان رو بدونی. سعی کنی آدم ها رو بشناسی. از زندگی لذت ببری. اینا معانی زندگیه! اینا یعنی زندگی کردن! آگه تا به حال اینجوری نبودی؟! پس بدون عمرت تلف شده! چون اصلا زندگی نکردی!! تو حرفام گفته بودم به اون بالای توکل کنی!! اما خودم باهاش قهرم!! ازش دلخورم!! ازش ناراحتم!!

پارسا و مانی و تمنا با دهن های باز و ابروهای بالا پریده نگام میکردن. بقیه اما تو فکر بودن.

پارسا_ ژانر فیلسوفانه چی میگه؟

_میگه ببند در جهنمو

همه از فکر در اومدن و زدن زیر خنده.

تمنا_ تو دلم موند تو 2 دقیقه بعد از حرفای روانشناسی و ادبی، جدی بمونی!!

_آرزو بر جوانان عیب نیست.

حوصلم سر رفته بود و خسته شده بودم از اون جمع.. انقدر به مانی خواهش کردم تا رفت سوالا رو برام آورد. وقتی خم شدم تا سوالا رو بگیرم، خواست دستمو بکشه که سریع خودمو بالا کشیدم و براش زبون در آوردم. سری با تاسف تکون داد و لبخند محوی زد. وقتی به سوال اول نگاه کردم، رسماً هنگ!!!!

گوشه ی سرمو خاروندم و گفتم:

_این سوالا من در آوردی دیگه! نه؟

مانی_ نه

_ا خب پس چرا اینجورین؟

مانی_ چجورین؟

_بجورین!

مانی_ خب چجوری؟

_بجوری دیگه!!

پارسا_ بی ادب

_باز شنقل ما حرف زد!

همه زدن زیر خنده. خود پارسا هم خندش گرفته بود.

پارسا_ شنقل کیه دیگه؟

_از فک و فامیله اسکوله.

پارسا_ به سلامتی

_سلامت نباشی

پارسا چپ چپ نگام کرد. آخ اینقدر دوست دارم این بشرو حرص بدمممم که نگو. اصلا انرژی میگیرم.

_مانی بخدا این سوالاتو کتاب نیست

مانی_ مگه کتابو خوندی؟

_نه!!

مانینگاه عاقل اندر سیفانه ای بهم کرد و دوباره سرشو تکون داد. منم به تقلید از اون یرمو به طرفین تکون دادم. بچه ها زدن زیر خنده اینا اصولا به ترک دیوار هم میخندن.

پاشدم از جام و روی دیوار ایستادم.

_مانی لطفا کفشهای منو بده برم

پارسا_ بودی حالا

_جایی که تو باشی حتی پامم نمیزارم. نمیبینی رو دیوار ایستادم و نیام پایین

پارسا_ چرا اونوقت؟

_باهات حال نمیکنم

پارسا_ اونوقت سرکار الیه با کیا حال میکنن؟

_با کسایی که درست برعکس تو هستن.

پارسا_ پس چه آدمای مزخرفی هستن.

_منم هی میگم مانی مزخرفه.

بچه ها زدن زیر خنده. مانی با تعجب به من نگاه کرد.

مانی_ من مزخرفم؟

_نمدونم از پارسا بپرس.

پارسا_مانی بخدا دروغ می‌گه

مانی_چیو؟

پارسا_اینکه تو مزخرفی

مانی_من مزخرفم؟

پارسا_نه بخدا

_آره

مانی_آره؟

پارسا_نه

مانی_نه؟

پارسا_آره

_آره؟

مانی_نه

پارسا_آره

سه تامون با گیجی بهمدیگه نگاه کردیم.هممون گیج شده بودیم.

_بیخیال حالا.مانی یکار برام می‌کنی؟

مانی_چی؟

_جوابا رو برام بنویس و فردا بهم بده.

_مانی_جائزایم؟باشه حتما!!!

_مانی جون من.جون پارسا.جون تمنا.جون اون زنبور عسلی که جفتت وایساده!!

اینو که گفتم،اول از همه پارسا،تمنا،مانی و بعد بچه ها زدن زیر خنده.دختره چپ چپ بهم نگاه کرد و با غرور روشو ازم گرفت.به دختری که جفت پارسا بود،نگاه کردم.یه لباس طرح پلنگ تنگ و بدن نما با کفش های ست پوشیده بود.

_پلنگ داریم،زنبور عسل هم داریم دیگه چی داریم؟

_ فقط پنج مین...

تمنا_ آوا عصبانیم نکنا. پاشو ببینم

_ برو گمشو بیرون خودم پا میشم.

تمنا_ میرم دانشگاهها

_ برو. من با مانی میام

تمنا_ یعنی برم؟

_ برو دیگه

تمنا_ یعنی تنها برم؟

_ نه بزار به باغبون زنگ بزوم، بگم باهات بیاد.

تمنا_ زهرمار آوا. میرما!!

_ خب الاغ منم میگم برو. عجب!!

تمنا_ باشه با مانی جونت بیا!!

_ میام حالا گمشو

تمنا_ بی ادب شدی آوا

_ خانم با ادب بفرمایید بیرون

تمنا_ اوکی پس بای

_ خدافسسس فارسی را پارس بدار. بد نیست!!

تمنا_ اوهو معلم ادبیات

یهو عصبانی شدم و داد زدم:

_ تمنا بروووو دیگه

تمنا_ باشه بابا رفتم. چته؟

_ بدو. شر تو کم کن

تمنا_ دیوونه

_عاقل

خندید و رفت بیرون.

ای تمنا بر پدرت صلوات.مرض داشتی خوابمو پروندی!!!!

به زور از تخت خواب دل کندم و رفتم سمت دستشویی.آبی به صورتم زدم و بعد اومدم بیرون.گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به مانی....

جواب نداد....

دوباره گرفتم...

بازم جواب نداد...

اینقدر گرفتمممممم تا جواب داد....

مانی_تو کدوم خری هستی که منو صبح زود از خواب بیدار کردی!!!

_به استاد ما رو باش..از نظم و انضباط حرف میزنه اونوقت خودش هنوز کپییده...

مانی_آوا

_بله

مانی_مرض داری یا کرم؟

_هر دو

مانی_میدونستم

_آفرین المپیاد قبول میشی

مانی_حالا چی میخوای؟

_زود آماده شو بیا دنبالم بریم دانشگاه.

مانی_با تمنا برو

_نمیشه

مانی_چرا؟

_نمیشه اون رفت منم گفتم با مانی جونم میام.

مانی_بمیره زودتر مانی جونت

_آمین یا رب العالمین

مانی_برو آماده شو 20 مین دیگه میام.

_باشه استاد بداخلاق.میبینمت

مانی_بای

"من موندم آخه بای چیه؟؟خب مریضین لغات انگلیسی رو وارد زبان فارسی میکنین؟؟ایرانی هستین خب ایرانی بحرفین"

"چی گفتممم؟؟!!!بابا بیخیال آوا"

با خودمم درگیرم.خدا یا هم من بیمار رو شفاء بده هم همه ی مریضا رو.آمین!!

_به به مانی خان!

سرشو گذاشته بود رو فرمون ماشین و چشماشو بسته بود.

_مانی..بوهووو مانی

جواب نداد

_مانی..مانی

بازم جواب نداد.

_هی مانی باتوام

مانی_آوا ساکت شو.میتونی ساکت بشینی و چیزی نگی؟

ار لحنش هم تعجب کردم،و هم دلخور شدم.بهم خیلی برخورد.درسته که شوخی میکنم و با همه میخندم،ولی هیچکس حق نداره سر من داد بزنه و با من اینجوری حرف بزنه.من هنوز همون آوای قبلی ام!!

روموازش گرفتم و به بیرون خیره شدم.بعد از تقریبا پنج دقیقه آقا سرشونو بلند کردن.

مانی_سلام چطوری؟

روموازش گرفتم و جواب ندادم

مانی_آوا قهر کردی؟

"سکوت"

مانی_ آوا اذیت نکن دیگه

"سکوت"

مانی_ آوا... باتواما... اه خیلی لوسی

"سکوت"

وقتی دید جوابشو نمیدم، بدون گفتن حرف دیگه ای ماشینو روشن کرد و حرکت کرد. تا خود دانشگاه هر دومون ساکت بودیم. نزدیک دانشگاه که رسیدیم، گوشه پیاده رو نگه داشت تا پیاده بشم. خواستم در ماشین رو باز کنم، که یهو درو قفل کرد.

بدون اینکه رومو برگردونم گفتم:

_درو باز کن

مانی_ تا آشتی نکنی نمیزارم بری

_مانی درو باز کن

مانی_ آوا من که چیزی نگفتم بیخیال دیگه

_درو باز میکنی یا نه؟

مانی_ نه

_مانی درو باز کن

مانی_ اول آشتی کن

_نمیخوام

مانی_ آوا بیخیال دیگه.. ببخشید غلط کردم بچگی کردم جوونی کردم.. میبخشی دیگه؟ ها؟ ببین بخاطر تو چقدر حرف بخوادم زدم!!

خندم گرفت. به صورتش نگاه کردم. قیافشو مظلوم کرده بود. پوفی کشیدم و گفتم:

_باشه... حالا درو باز کن

مانی_ بفرمایین اینم از... در

خواستم پیاده شم که گفت:

سوال 1: من برای تو دارم!!

سوال 2: میدونی خیلی بیشعوری؟؟

سوال 3: میدونی ازت متنفرم؟؟

سوال 4: میدونی به خونت تشنم؟؟

سوال 5: بعد از امتحان یکاری میکنم که حض کنی!!

سوال 6: منو مسخره میکنی؟؟

سوال 7: برات گذاشتم کنار تمیززز!!

سوال 8: الاغ، نفهم!!

سوال 9: بوزینه، یا بو!!

سوال 10: بای بای مانی جووون (اوپس ببخشید خدافس)

از جام بلند شدم. کیفمو برداشتم و رفتم سمت مانی. برگه رو گرفتم سمتش و گفتم:

_استاد رستمی امتحانتون خیلی ساده بود. اگه اینا بخواد سوالای سختتون باشه، سوالای آسونتون چجوریه؟ به هر حال.. مستدام باشید استاد!! به امید دیدار..

اینارو گفتم و مانی و بچه ها رو تنها گذاشتم تا همونجور تو بهت بمونن.

توی محوطه ی دانشگاه، روی نیمکت نشستم. منتظر بودم تمنا از کلاس بیاد بیرون بعد با همدیگه بریم کافه. بالاخره بعد از 20 دقیقه سر و کلش پیدا شد. بعد از حرف زدن درمورد امتحان، دوتایی با همدیگه رفتیم کافه. تمنا رفت دوتا نسکافه بگیره. همون موقع گوشیم زنگ خورد. شمارش ناشناس بود، اما با این حال جواب دادم.

_الو!

_سلام آوا چطوری؟

_سلام. ممنون. شما؟

_نشاختی؟

_نه ببخشید به جا نیاوردم

_خره پارسام

_خر پارسا؟ مگه پارسا خر داره؟

پارسا_ آوا حالت خوبه؟

_ آقا اصن مگه خرا حرف میزنن؟

پارسا_ میگم پارساام

_ خودم از اول فهمیدم بابا. حالا کارت چیه؟

پارسا_ منم خوبم!! ممنون!!

_ خب حال تو به من چه؟

پارسا_ ماشالا چقدر مهربون!! امتحانتو چیکار کردی؟ خراب کردی نه؟

_ نخیرم عالللی دادم

پارسا_ جدی؟؟؟

_ بعله پس چی؟؟

پارسا_ بعله بعله. آوا واسه یه کاری زنگ زدم.

_ خب بگو

پارسا_ منو مانی بدون اطلاع تو و تمنا رفتیم یه جایی رو که اجاره کردیم برای رستوران!!

یهو داد زدم:

_ چی؟؟؟؟

هر کی اونجا بود، برگشت نگام کرد. لبخندی زورکی زدم. سرمو انداختم پایین و گفتم:

_ تو و مانی غلط کردین. چرا بدون مشورت میرین کار انجام میدین؟؟؟

پارسا_ خب شد دیگه.

_ پول از کجا آوردین؟؟

پارسا_ بماند

_ اووووف پارسا از دست تو و مانی

پارسا_ حالا اینا رو بیخیال. بعد از ظهر خودتو تمنا آماده باشین، با مانی میایم دنبالتون تا بریم اونجا رو ببینین

_ باشه

پارسا_ خب دیگه با من کاری نداری؟

_پارسا

پارسا_بله

_ممنون

پارسا_ بابت چی؟

_همه چی

پارسا_ برو بابا حوصلتو ندارم

خندیدم و گفتم:

_خیلی بیشعوری پارسا

پارسا_ کمال همنشین در من اثر کرد، وگرنه من همانم که هستم

_اوهو پارسا خان شاعر

پارسا_ بعله دیگه پس چی فکر کردی؟

_اوهوم. کاری نداری؟

پارسا_ نه برو دیگه بای.

گوشی رو قطع کرد و نداشت حرف دیگه ای بزنم.

به تمنا که روبروم نشسته بود نگاه کردم.

تمنا_ چیشده؟

_پارسا و مانی رفتن یه جایی رو اجاره کردن.

تمنا_ چیییییییی؟؟؟؟؟؟

_آروم بابا داد نزن

تمنا_ چرا به ما نگفتن؟

_نمدونم.گفت بعد از ظهر میان دنبالمون بریم اونجا رو ببینیم.

تمنا_ آها.باشه

آرمین_ عزیز دل آرمین چطورره؟؟

تمنا_ خوبم عشقم.

_گفت عزیز دل آرمین.نگفت تمنا، که تو سریع میگی خوبم عشقم.

آبتین و آرمین دوتاشون زدن زیر خنده. تمنا از زیر میز پامو لگد کرد و روشو کرد طرف آرمین.

تمنا_ خب آرمینم چه خبر؟

رومو کردم اون طرف. دستمو گذاشتم جلو دهنم و هوق زدم. آبتین سرشو انداخت پایین و ریز ریز خندید.

آرمین_ هیچی عزیزم.

روشو کرد طرف من و گفت:

_آوا راستی!مانی رو دیدم تو محوطه ی دانشگاه. جریان چیه؟

تمنا به جای من جواب داد:

_به جای استاد رضایی اومده عزیزم.

آرمین_ آها. از آشناها تون بود دیگه نه؟!

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، آبتین با پوز خند گفت:

_از آشناها یا دوست پسر؟

_نخیر از آشناها

آبتین_ مطمئنی؟

_باید برای شما توضیح بدم؟

آبتین_ نخیر فقط محض کنجکاوی گفتم.

_جالبه! شما تو زندگی همه کنجکاوی میکنید؟

آبتین با پوز خند گفت:

_بله. شما مشکلی دارین؟ فکر نکن خیلی مهمی آوا خانم.

اخم کردم و رومو ازش گرفتم. آرمین و تمنا با همدیگه حرف میزدن و قربون صدقه ی هم میرفتن. تو تمام اون مدت آبتین به من زل زده بود. این چش شده؟ چرا اینجوری نگاه میکنه؟! سرمو بلند کردم و با اخم تو چشمای سبز برافش زل زدم. نگاهش بی تفاوت و عادی بود. همینجور به چشمای همدیگه نگاه میکردیم. بی هدف! بی منظور! این چند مدت آبتین 180 درجه تغییر کرده بود. دیگه شیطنت نمی کرد. بلند بلند نمی خندید. از همه مهمتر و تعجب برانگیزتر، دیگه منو اذیت نمیکرد!!!!

خدایا مگه میشه؟ اصلا امکان نداره!! فکر کنم سرش به سنگ خورده!!

منو آبتین هنوز داشتیم به همدیگه نگاه میکردیم. این نگاهای طولانی از دو حالت سرچشمه میگرفت:

اینکه بخوایم با این نگاه چیزی رو به همدیگه بفهمونیم!!

یا اینکه این نگاه ها بدون منظوره و فقط جنبه ی رو کم کنی داره!!

من که خودم دومی رو ترجیح میدم. با شناختی که از آبتین دارم، میتونم حدس بزنم که اونم در این زمینه با من موافقه!!

صدای آرمین باعث شد به خودمون بیایم و نگاهامونو از همدیگه پس بگیریم.

آرمین_ بچه ها اشکال نداره منو تمنا بریم با هم قدم بزنیم؟ یه سری حرف باهاس دارم.

به آبتین نگاه کردم. دست به سینه نشسته بود و اخم کرده بود. آروم سرشو به طرفین چرخوند و چیزی نگفت. ولی من یه تلافی از اون گفتم:

_ نه بابا چه اشکالی. تا الان اینجا قربون صدقه هم میرفتین، حالا برین اونجا ادامه بدین. پاشین پاشین برین که حالم بهم خورد از بس قربون صدقه هم رفتین. ندید پدیدای بدبخت!

آرمین و تمنا خندیدن. از جاشون بلند شدن و عزم رفتن کردن. یه نگاه گذرا به دو تاشون کردم. تمنا لبخند رو لبش بود و خوشحال بود. اما آرمین...

آرمین پیریشون بود و لبخندی مصنوعی رو لبش بود.!!!!!! آرمین دیگه چشه؟ نکنه میخواد از تمنا خاستگاری کنه؟؟ واییی کاشکی خاستگاری کنه!! آخ جوون عروسی!!

به آبتین نگاه کردم!! هنوز همون حالت رو داشت. اخمو بد اخلاق. خواستم ازش راجب آرمین بپرسم. اما ترسیدم ضایم کنه. والا از این بعید نیست. اما تا تمنا برگرده من میمیرممم از فضولی!!

خیلی با خودم کلنجار رفتم.. اما آخرش تصمیم گرفتم که از آبتین بپرسم.

_ آبتین؟

سرشو بلند کرد ولی تغییری توی چهرش ایجاد نکرد و با همون اخم بهم نگاه کرد.

آبتین_بله؟

_میتونم یه سوال بیرسم؟

یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

_چی؟

_آرمین پرا پریشون بود؟

چیزی نگفت و روشو کرد یه طرف دیگه.

بله؟؟؟ چیشد؟؟؟ چرا اینجوری کرد؟؟؟ بفرما آوا خانم!!! اینم نتیجه فضولی بیش از حد!! منم مثل خودش اخم کردم. دستمو گذاشتم زیر چونم و با انگشتم رو میز ضرب گرفتم. بعد از سکوتی طولانی آبتین به حرف اومد.

آبتین_آرمین میخواد از ایران بره.

با تعجب بهش نگاه کردم.

_چی... اما آخه چرا؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_چون خانوادش میخوان برن.

_پس... پس تمنا چی؟

آبتین_اون عاشق تمناس ولی خانوادش وقتی فهمیدن که آرمین با تمنا دوسته، این تصمیم رو گرفتن!

از نظر اونا تمنا واسه آرمین مناسب نیست.

_ببخشید مگه تمنا چشمه؟ خیلی هم دلشون بخواد دوست من عروسشون بشه.

آبتین_من نمیدونم دیگه. اگه خیلی مشتاقی برو از خودشون بپرس چرا تمنا برای آرمین مناسب نیست.

_اونوقت آرمین چیزی به خانوادش نگفت؟

آبتین_اونا خانوادش

_اونم عشقشه

آبتین_آرمین جرات حرف زدن رو حرف پدر و مادرشو نداره

پوزخندی زدم و گفتم:

پس ادعای عاشقی نکنه

آبتین_ اما اون عاشق تمناس

_تعریف اون از عشق چیه؟عشق یعنی برای به دست آوردن عشقت بجنگی.هر خفت و خواریو با جون و دل

بپذیری تا عشقت در آرامش باشه.عشق یعنی به خاطر معشوقت جلو همه وایسی.آرمین عاشق نیست!!

آبتین_ اما آرمین...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

_آبتین تو خودت اگه تو همچین شرایطی قرار میگرفتی چیکار میکردی؟

آبتین اول تعجب کرد.ولی بعد خودشو جمع و جور کرد و گفت:

_چرا میپرسی؟برات مهمه؟

حالا نوبت من بود که تعجب کنم.انتظار همچین سوالی رو نداشتم.با خودم فکر کردم.واقعا چرا این سوالو پرسیدم!!

برام مهمه؟؟نه نیست!!نمیدونم!شاید هم باشه!نه نه نه!!نیست نیست نیست!!پس اگه نیست چرا پرسیدم؟؟!!

آبتین_ نگفتی آوا؟

_سوال منو با سوال جواب نده آبتین.اول من پرسیدم.پس باید تو اول جواب بدی.

بعد از موئی کوتاه تو چشمم زل زد و گفت:

_بخاطرش جلوی دنیا وایمیسم.خانوادم که سهله،جونمو میدم تا فقط اون پیشم باشه!!

بخاطرش میجنگم.لازم باشه به تمام دنیا پشت میکنم.من مثل آرمین ترسو نیستم.جرات دارم.اراده دارم.حالا

فهمیدی؟

دوتامون با اخم به چشمای همدیگه خیره شدیم.با شنیدن حرفای آبتین،حالم یجوری شد.شاید...شاید یه لحظه

به عشق آبتین حسودیم شد.خودمو یه لحظه،فقط یه لحظه به جای عشق آبتین تصور کردم.واقعا آبتین میتونه

کسی که عاشقشه رو خوشبخت کنه...

موندن رو جایز ندونستم و از جام بلند شدم.خواستم برم که دستمو گرفت.برگشتم و بهش نگاه کردم.

آبتین_ جوابمو ندادی؟

_بزار پای کنجکاو

آبتین_ تو، تو زندگی همه کنجکاو می‌کنی؟

پوز خندی زدم و گفتم:

_بله شما مشکلی دارید؟ فکر نکن خیلی مهمی!!

اینو گفتم و سریع از کافه اومدم بیرون. آخیششششش!! دلم خنک شد حرف خودشو، به خودش برگردوندم.

نشستم روی نیمکت. مغزم درگیر بود. آخه آرمین یه ذره اراده هم نداره از خودش که جلو خانوادش وایسه؟ بدبخت تمنا! یه بار تو عمرش عاشق شد!! حالا چجوری آرومش کنم؟ من که بلد نیستم دل‌داری بدم!! واقعا چرا بلد نیستم؟ مگه چیه که بلد نباشم؟ قضیه ی تمنا و آرمین درست مثل قضیه ی منو مانیه. خب احتمال چند سال دیگه آرمین برمیگرده! پشیمون و سرشکسته! باباش احتمالا قاچاقچی میشه. مامانش هم میمیره. داداشش هم میمیره. میاد التماس تمنا میکنه که ببخشش. تمنا هم که چون مثل من دل نازکه...

_آوا!!!

یا مای گاد. چی شد یکدفعه؟ صدا کی بود؟!!! تمنا. با چشمای خیس کنار من نشسته بود. آخی چشماشو. چه ژینگول شده. ماعشو نگاه. یه قرمز شده. چه بیبی فیسی شده. آخی کوچولو. آگو آگو... اه این چرت و پرتا چیه که میگم؟؟!!

تمنا_ آوا... آرمین.. آرمین میخواد

_هیس!! خودم همه چی رو میدونم. آبتین گفت.

گریش شدت گرفت. از تو کیفم دستمال در آوردم و اشکاشو پاک کردم. گرفتم جلو دماغش و گفتم:

_فین کن!

با تعجب نگاه کرد به من.

_فین کن دیگه!

هنوز با تعجب به مک نگاه میکرد. پشت گردنشو گرفتم و دستمال رو چسبوندم به دماغش. ولی هنوز تمنا با تعجب به من نگاه میکرد.

زدم پشت گردنش و گفتم:

_میگم فین کن!!

فین کرد. قیافمو مچاله کردم و گفتم:

_ماشالا دماغ نیست که، سطل آشغال عمومیه!!

تمنا زد زیر خنده.

_نخند فینتو بکن

تمنا_ تموم شد دیگه

_حالا دوتا فین دیگه بکن.خدا رو چی دیدی؟!یهو شاید اومد.

خندید و دوتا فین دیگه کرد.گوشه ی دستمالو گرفتم و نگاهش کرد.

_تمنا فین کردی واقعا؟

تمنا_ خب آره دیگه

_پس چرا این دستمال خیس آب شد؟

تمنا_ خب فینمه دیگه

_من حرفمو پس میگیرم.این از سطل آشغال هم گذشته؛چاه فاضلابه.باید به جای دستمال از تخلیه چاه استفاده کنیم.

تمنا_ آوا!

چیزی نگفتم و ساکت شدم.تمنا دوباره دپرس شد و رفت تو خودش.خودمونیما امروز عجب هوایی!آفتاب نیست!گنجشکا آواز می خونند!هوا ابریه!گل ها چقدر قشنگن امروز!اصن امروز...

تمنا_ آوا

_هوم؟

تمنا_ به چی فکر میکنی؟

_به طبیعت

تمنا با عصبانیت گفت:

_خیلی بیشعوری آوا

از جاش بلند شد و رفت.چی شد بدفعه؟من چیز بدی گفتم؟چیزی نگفتم که!ای داد!ای بیداد!حالا کجا غیبش زد؟!اصلا به من چه خب!چیکارش کنم!لوس بی مزه.به قول معروف:

راستگویی یا بیشعوری؟؟مسئله این است.اسیر شدیم بخدا.اووووف حداقل پاشم برم سر کلاس.

اونروز تو یه کلاس دیگه آرمین و آبتین هم بودن. تمنا هم لابد رفته سر کلاس دیگه. پاشدم و رفتم سر کلاس. بعله! تمنا خانم اینجا تشریف دارن. دست به سینه نشست به و اخماش تو هم بود. یه لحظه سرشو آورد بالا و نگامون تو هم گره خورد. لبخند ژکوندی زد. اما اون اخماشو غلیظ تر کرد و روشو ازم گرفت. اوووف باز من باید منت بکشیم. خواستم برم بشینم جفتش، اما زود بلند شد و رفت نشست پیش ترمه. یکی از دوستاش، که من زیاد ازش خوشم نمیومد. بچه پررو از قصد این کارو کرد. اصلا به درک! ناراحتی که ناراحتی. چیکارش کنم من!

رفتم ردیف آخر دقیقا پشت سر تمنا نشستم.

چند دقیقه بعد، آبتین و آرمین با قیافه های داغون و اخمو اومدن تو کلاس.

آرمین چند ثانیه وایساد و تمنا رو نگاه کرد.

آبتین در گوشش یه چیزی گفت، که باعث شد آرمین لبخند محوی بزنه و به من نگاه کنه.

درد! واسه چی میخنده؟ دیوونه! تیمارستانی!

سرم پایین بود و با گوشی جدیدم ور میرفتم. با حس اینکه، یکی کنارم نشست سرمو آورد بالا. یا خدا! آرمین و آبتین دو طرفم نشسته بودن. یه لبخند مزخرف ژکوند هم رو لباشون بود. مگه جا قطع بود؟؟

یه نگاه به کل کلاس کردم و فهمیدم، نه واقعا جا قطع بوده! چنان جمع و جور نشستم که پرس شدم! تک سرفه ای کردم و سعی کردم به روی خودم نیاورم. یک دقیقه بعد استاد اومد و کلاس شروع شد.

تمام طول کلاس آبتین سعی داشت اذیتم کنه. که از قضا موفق هم بود:

آرمین و تمنا در کمال لعل تعجب نامه بازی میکردن. وای! مگه اینا رابطشون تموم نشده بود؟ چرا دارن نامه بازی میکنن؟ به حق چیزای ندیده. تا کلاس تموم شد، سریع جینگ فنگ شدم و از کلاس اومدم بیرون. توی محوطه داشتیم قدم میزدیم که گوشیم زنگ خورد.

_من با تو هیچ حرفی ندارم بوزینه

بلند خندید و گفت:

_عفو کن مارو

_ببند نیشتمو

_خب حرفای خنده دار نزن دیگه

_مانی بخدا یه دعایی میکنم و واسه اجدادت میفرستما

مانی_باشه حالا آمپر نچسبون

_میاما

مانی_ آغا غلط کردم دیگه

_آفرین. آفرین. خوشم میاد خودت به غلط کردن میفتی

مانی_ زیر سایه ی شما بزرگترا

_بابو من پنج سال ازت کوچیکترم. ولی خب حق داری فرزندم از نظر عقلی ازت خیلی بالاترم!

مانی_ بله از جوابای امتحانت کاملا معلوم بود

_آها راستی. دلم شور میزد فکر کنم 5/0 نمره غلط دارم. مانی غلط نگیر لطفا

مانی_ آوا

_هوم

مانی_ خیلی پروویی

_حداقل مثل تو نامزد نیستم که رکب بز نم

مانی_ آوا

_خب حالا واسه چی زنگ زدی؟

مانی_ با تمنا قهر کردی؟

_تو از کجا میدونی؟

مانی_ هیچی از من پنهون نمیمونه

_به سلامتی. اون با من قهر کرده نه من با اون اطلاعات غلط دادن.

مانی_ چه فرقی میکنه؟؟

_خیلی فرق میکنه

مانی_ خب حالا دلیلش چی بوده؟

_بادته گفتم عاشق یکی شده؟

مانی_ آره همون پسره آرمین

_مادر و پدر آرمین فهمیدن و موافق این رابطه نیستن حالا میخوان برای اینکه آرمین از تمنا دور باشه، از ایران برن و ...

یه خلاصه از تموم اتفاقات امروز با سانسور(قسمت حرف زدن من و آبتین) بهش گفتم. هم خندش گرفت هم ناراحت شد. خندش برای جریان تو حیاط بود، ناراحتیش برای تمنا.

مانی_حالا تمنا چطوره؟

_چمدونم

مانی_یعنی چی؟ خیر سرت دوست صمیمیشی

_خب میگی چیکار کنم؟

مانی_برو از دلش در بیار

_یعنی منت کشی؟؟؟؟عمر!!!!!!

مانی_میری آوا

_نمیرم. به من چه! اون لوس و نرّه

مانی_یادت رفته چقدر قبلا لوس بازی در میاوردی و تمنا گذشت میکرد؟ یادت رفته چندبار تا حالا اومده منت کشی؟ حالا تو نمیخواهی بیار اینکارو بکنی؟ من نمیگم منت کشی کن؛ ازش عذرخواهی کن. اصلا همین الان بهش پیام بده بگو اگه ناراحت شدی ببخشید. همین!! اگه خواست میبخشه اگه نخواست هم که هیچی!! حداقل تو عذرخواهی کردی و وجدانت آرومه!!

_مانی

مانی_جونم

_تو باید مشاور خانواده میشدی؛ نه استاد دانشگاه. بابای نمونه ای میشی.

مانی_بابا؟ شوخیت گرفته؟

دو تا مون ساکت شدیم.

کاش جمله ی آخرمو نمیگفتم.

چرا همیشه گند میزنم من؟ چرا نمیتونم جلو زبونمو بگیرم؟

ای خدا!!!!!! اووووففففف!!

مائی_چه فرقی میکنه؟

_مائی ناراحت شدی؟

مائی_نه عزیزم.بیخیال.پارسا بهت زنگ زد؟

_بله فهمیدم چیکار کردین!!

خندید و چیزی نگفت.

_خب دیگه من برم منت کشی.کاری نداری؟

مائی_نه عزیزم.بعداز ظهر میبینمت خدافظ

_چه عجب!!

خندید و قطع کرد.خب حالا نوبت منت کشیه.

رفتم تو قسمت پیامها و برای تمنا یه پیام عذرخواهی فرستادم...

اونروز دوتا کلاس دیگه هم داشتیم.بزور کلاسا رو گذروندم...

وقتی کلاسا تموم شد از دانشگاه زدم بیرون...

تصمیم داشتم تا خونه پیاده روی کنم.خیلی طولانی بود راه،اما کیف میداد...

هندزفریمو در آوردم و گذاشتم تو گوشم...

یه آهنگ آروم گذاشتم و رفتم تو حسسس...

هربار که تموم میشد میزدم از اول.بدجور از آهنگه خوشم اومده بود...

تقریبا نصف راهو رفته بودم که گوشیم زنگ خورد...

با تعجب به شماره ی مخاطب نگاه کردم...

...آوش...

شماره ی جدید منو از کجا آورده؟!...

جواب بدم؟!...

ندم؟!...

اووووووف گیج شدم...

آخر به زور جواب دادم:

آوش_الو

با شنیدن صدای آوش فقط یه چیز اومد تو ذهنم...

این لحن سرد از کجا اومده؟

چرا دیگه لحن حرف زدنش گرم و صمیمی نیست؟

چرا آخه خدا؟

چرا؟؟؟

_الو

آوش_سلام

_سلام

آوش_خوبی؟

_ممنون.شماره ی منو از کجا آوردی؟

آوش_کار زیاد سختی نبود.از تمنا گرفتم

_آها.خب؟

آوش_باید بیای شرکت

_چرا؟!؟

آوش_داریم یه قرارداد جدید میبندیم.امضای همه ی سهامدارا و صدالبته سهامدار بزرگ لازمه.

اینو گفت و بوز خند صدا داری زد.

_باشه.چه موقع باید پیام؟

آوش_همین الان چطوره!؟

_خوبه.تا نیم ساعت دیگه اونجام

آوش_منتظرم

_خدافظ

سریع گوشیهو قطع کردم و منتظر جوابی از جانب اون نشدم...

سریع یه تاکسی گذاشتم و آدرس شرکت رو بهش داد...

حالم از این اوضاع داشت بهم میخورد...

من آوش قبلی رو میخوام...

همونی که صداش دلنشین و مهربون بود...

این وسط مقصر کیه؟...

من؟...

از نظر آوش من مقصرم...

اما من که کاری نکردم...

تقصیر مامان و بابا...

تقصیر بابا.. نه تقصیر مامان...

اما آخه اوناز کجا میدونستن که آوش اینطوری میشه؟؟...

بهتره بگم کی حدسشو میزد؟؟...

آوش چرا اینجوری شد؟؟... یعنی اون همه مهربونی برای ارق و ثروت بابا بود؟؟...

کی باورش میشه؟؟...

کی؟؟...

راننده_ خانم رسیدیم

پول راننده رو دادم و پیاده شدم. روبرو شرکت ایستادم. دلم واسه این شرکت تنگ شده بود.

یاد روزی افتادم که نتایج کنکور اومده بود و من قبول شده بودم.

اون روز با ذوق و هیجان اومدم شرکت. چجوری سراسیمه خودمو رسوندم به اتاق بابا و بدون اینکه در بزنم رفتم تو.

بابا و آوش تو اتاق بودن و داشتن حرف میزدن.

وقتی درو باز کردم، دوتاشون با تعجب برگشتن طرف در.

همونجا دم در داد زدم:

((قبول شد ممممممم))

بدون اینکه به کسی فرصت حرف زدن بدم، رفتم سمت بابا و خودمو تو آغوشش رها کردم.

آوش در اتاقو بست و سعی میکرد کاری کنه که من کمتر جیغ جیغ کنم.

اما من اینقدر خوشحال بودم، که توجهی نداشتم که اونجا یه شرکته و نباید سروصدا کرد...

دست از فکر کردن به گذشته ها برداشتم. رفتم داخل شرکت. نگهبان با دیدن من از جاش پرید و گفت:

_سلام آوا خانوم

سری تکون دادم و به راهم ادامه دادم. داشتم میرفتم سمت آسانسور، که آقا محمد آبدارچی شرکت خودشو

رسوند به من.

با خوشرویی گفتم:

_سلام آقا محمد. حالتون چطوره؟

با ذوق زدگی گفتم:

_سلام آوا خانوم. خدا رو صد هزار مرتبه شکر ما حالمون خوبه. حال شما چطوره خانم؟

_خوبم ممنون. ببخشید من برم بالا با اجازتون.

از جلو راهم کنار رفت و گفت:

_اجازه ی ما هم دست شماست. بفرمایین

تشکر کردم و رفتم سمت آسانسور. تا اتاق رئیس با همه سلام و احوالپرسی کوتاهی کردم.

خیلیا جدید بودن و منو نمیشناختن.

اما قدیمیا منو خیلی خوب میشناختن.

بالاخره رسیدم به اتاق رئیس. حتی منشی هم عوض شده بود...

یه منشی پرفیس و افاده...

_سلام

با انگشت اشاره عینکشو داد بالا. سرتا پامو برانداز کرد و گفت:

_سلام. بفرمایین؟

_میخواستم آقای رئیس رو ببینم

پوزخندی زد و گفت:

_به همین راحتی نیست عزیزم. باید وقت قبلی داشته باشین. وقت قبلی داشتین؟

_نخیر

منشی_پس متاسفم. ایشون مهمون دارن. حتما باید وقت قبلی داشته باشین.

کلافه گفتم:

_برای دیدن برادرم باید وقت بگیرم؟

خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

_عزیزم روزی هزار آدم میاد اینجا. به نظرت اگه همه خواهر یا برادر رئیس باشن، میشه؟

همون موقع خانم افسری از اونجا رد می شد و حرفای منشی رو شنید. با تعجب رو به منشی کرد و گفت:

_خانم اسدی معلوم هست چی میگین؟ ایشون خانم آوا تهرانی نسب هستن. خواهر آقایون، آوش و آیین تهرانی نسب.

منشی_خانم افسری راست میگین؟

و به دنبال این حرف از جاش بلند شد. مانتوشو مرتب کرد و گفت:

_من واقعا معذرت میخوام که نشناختمتون. آخه من تازه کارمو شروع کردم. بازم ببخشید. همین الان به آقای رئیس خبر میدم.

تلفن رو برداشت و با آوش صحبت کرد. برای خانوم اسدی سری تکون دادم اونم با یه لبخند از من دور شد.

منشی_آوا خانوم بفرمایین. آقای رئیس منتظر شما هستن.

آروم سری تکون دادم و رفتم سمت در. پشت در نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو فشار دادم.

درو باز کردم و رفتم تو.

آوش و آیین با باز شدن در، سرشونو به سمت در چرخوندن.

هر دو قیافه ی معنولی به خودشون گرفته بودن.

نه اخم، نه لبخند.

درو بستم و رفتم جلو.

_سلام

آوش_سلام بشین

آیین_حالت چطوره آوا؟

نشستم رو کاناپه و گفتم:

_خوبم ممنون.

آیین_تو این مدت کجا بودی؟

خواستم حرف بزنم، که آوش گفت:

_خونه ی خودش.

آیین با تعجب گفت:

_خونه ی خودش؟

آوش_آره. خونه ی خودش تو تجریش.

_تو از کجا میدونی؟

آوش_تو این مدت ازت بیخبر نبودم. مانی از آلمان برگشته. ویلای روبروی تو زندگی میکنه. دوباره با هم خوب

شدین. حتی استادت هم هست.

_برام به پا گذاشتی؟

آوش_بچه نشو آوا. باید مواظبت باشیم. باید بدونم کجا میری و چیکار میکنی.

_ا واقعا؟ جالبه! خیلی جالبه!

آیین_بچه ها لطفا

آوش زد زیر خنده. منو آیین با تعجب بهش نگاه کردیم.

_واسه چی میخندی؟

آوش_قبلا من این جمله رو میگفتم. اونم به شما دو تا. حالا آیین به من و تو میگه!!

آیین لبخند زد. منم چیزی نگفتم و سکوت کردم.

_سلام

با انگشت اشاره عینکشو داد بالا. سرتا پامو برانداز کرد و گفت:

_سلام. بفرمایین؟

_میخواستم آقای رئیس رو ببینم

پوزخندی زد و گفت:

_به همین راحتی نیست عزیزم. باید وقت قبلی داشته باشین. وقت قبلی داشتین؟

_نخیر

منشی_پس متاسفم. ایشون مهمون دارن. حتما باید وقت قبلی داشته باشین.

کلافه گفتم:

_برای دیدن برادرم باید وقت بگیرم؟

خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

_عزیزم روزی هزار آدم میاد اینجا. به نظرت اگه همه خواهر یا برادر رئیس باشن، میشه؟

همون موقع خانم افسری از اونجا رد می شد و حرفای منشی رو شنید. با تعجب رو به منشی کرد و گفت:

_خانم اسدی معلوم هست چی میگین؟ ایشون خانم آوا تهرانی نسب هستن. خواهر آقایون، آوش و آیین تهرانی نسب.

منشی_خانم افسری راست میگین؟

و به دنبال این حرف از جاش بلند شد. مانتوشو مرتب کرد و گفت:

_من واقعا معذرت میخوام که نشناختمتون. آخه من تازه کارمو شروع کردم. بازم ببخشید. همین الان به آقای رئیس خبر میدم.

تلفن رو برداشت و با آوش صحبت کرد. برای خانوم اسدی سری تکون دادم اونم با یه لبخند از من دور شد.

منشی_آوا خانوم بفرمایین. آقای رئیس منتظر شما هستن.

آروم سری تکون دادم و رفتم سمت در. پشت در نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو فشار دادم.

درو باز کردم و رفتم تو.

آوش و آیین با باز شدن در، سرشونو به سمت در چرخوندن.

هر دو قیافه ی معنولی به خودشون گرفته بودن.

نه اخم. نه لبخند.

درو بستم و رفتم جلو.

_سلام

آوش_سلام بشین

آیین_حالت چطوره آوا؟

نشستم رو کاناپه و گفتم:

_خوبم ممنون.

آیین_تو این مدت کجا بودی؟

خواستم حرف بزنم، که آوش گفت:

_خونه ی خودش.

آیین با تعجب گفت:

_خونه ی خودش؟

آوش_آره. خونه ی خودش تو تجریش.

_تو از کجا میدونی؟

آوش_تو این مدت ازت بیخبر نبودم. مانی از آلمان برگشته. ویلای روبروی تو زندگی میکنه. دوباره با هم خوب

شدین. جتی استادت هم هست.

_برام به پا گذاشتی؟

آوش_بچه نشو آوا. باید مواظبت باشیم. باید بدونم کجا میری و چیکار میکنی.

_ا واقعا؟ جالبه! خیلی جالبه!

آیین_بچه ها لطفا

آوش زد زیر خنده. منو آیین با تعجب بهش نگاه کردیم.

_واسه چی میخندی؟

آوش_قبلا من این جمله رو میگفتم. اونم به شما دو تا. حالا آیین به من و تو میگه!!

آیین لبخند زد. منم چیزی نگفتم و سکوت کردم.

آوش_چی میخوری آوا؟! چای؟ قهوه؟ نسکافه؟

_قهوه

آوش تلفن رو برداشت و شماره ای رو گرفت.

آوش_خانم اسدی لطفا به آقا محمد بگین یه قوه بیاره اتاق من.

بعد از قطع کردن تلفن گفت:

_برگه های مربوط به قرارداد روی میزه. بردار مطالعش کن.

برگه هایی که روی میز رو برداشتم. مشغول مطالعه بودم که تقی به در خورد.

آوش_بیا تو

منشی با یه سینی وارد اتاق شد. فنجون قهوه، لیوان آب و دستمالو روبروی من روی میز گذاشت.

آوش_چرا آقا محمد نیاورد؟

منشی_آقا محمد کار داشتن من جای ایشون آوردم.

آوش به من اشاره کرد و گفت:

_با خواهرم آشنا شدید؟

خواهرم؟ خواهرش؟ حالا من شدم خواهرش؟ آی دلم میخواد جلو این منشی بگم اگه خواهرت بودم اونجوری باهام برخورد نمیکردی! کاش میتونستم بگم، هنوز جای سیلیش درد میکنه. دردش توی صورتم نیست. توی قلبمه!!

منشی_بله. ولی ایشونو نمیشناختم. برای همین کمی معصل شدن. معذرت میخوام آوا خانوم.

آوش رو به من گفت:

_جریان چیه؟

_هیچی چیز مهمی نبود.

رو به منشی ادامه دادم:

_ لازم به عذر خواهی نیست. حق داشتید که منو شناسین. هر چی بود تموم شد.

منشی_ به هر حال بازم عذر میخوام. با من کاری ندارین آقای رئیس؟

آوش_ نه بفرمایین به کارتون برسین.

منشی از اتاق رفت بیرون و دوباره سکوت بینمون برقرار شد.

_ افراد شرکت عوض شدن؟

آوش_ آره شرکت یکم احتیاج به تغییر داشت. بابا یه مشتم آدم پیر دور خودش جمع کرده بود. یکم تغییرات دادم.

_ اما با وجود همون نیروهای پیر این شرکت اینقدر پیشرفت کرد. از وقتی من یادمه اونا تو این شرکت بودن. نه

کار خلافی کردن و نه کم کاری. چه احتیاجی به تغییر بود؟

آوش_ ما به نیروهای جدید احتیاج داشتیم.

_ چه احتیاجی بود؟

آوش_ من میتونم این شرکتو سر پا نگه دارم. نگران نباش.

_ امیدوارم!

آوش کلافه گفت:

_ تو چیه میخوای به کی ثابت کنی آوا؟

_ من هیچ چیزو نمیخوام ثابت کنم. اینجا هم واسه دعوا و جر و بحث نیومدم. فقط برای امضای قرار داد اومدم.

آوش میخواست جواب بده که من زودتر گفتم:

_ کجا رو باید امضا کنم؟

آوش کلافه و عصبانی از جاش بلند شد و پشت به من و آیین از پینجره به بیرون نگاه کرد.

آیین نگاهی به آوش و بعد به من کرد.

خم شد سمت میز. برگه ها رو گرفت و نشونم داد که باید کجا ها رو امضا کنم.

وقتی تموم شد، از جام بلند شدم. خدافظی کردم و منتظر جواب نموندم. رفتم سمت در که...

آوش_ برگرد خونه آوا

برگشتم و نگاش کردم. هنوز هم پشتش به من بود.

_خونه؟ کدوم خونه؟

برگشت سمتم. اخم تو صورتش بود و حالت صورتش جدی بود.

آوش_ خونه ی خودت

_من خونه ای ندارم.

آوش_ نداری؟

_داشتم!! یه خونه خیلی خیلی خوشگل و بزرگ. خونه ای که زندگی کردن توش آرزوی هر کسی میتونست باشه.

یه خانواده داشتم. یه خانواده ی عالی! مهربون! صمیمی! اما دیگه پایه و اساس اون خونه از بین رفته. دیگه توش محبت، صمیمیت و مهربونی نیست.

من اون خونه و خاطراتشو همونجا دفن کردم. آدمای اضافی دورمو پاک کردم.

آیین از جاش بلند شد و گفت:

_ ما تو زندگیت اضافی بودیم که پاکمون کردی؟

من شما رو پاک نکردم. این شمایی که منو از زندگیتون حذف کردین.

آوش_ آوا چی میگي؟

_ آوش لطفا راجب این مسئله ها حرف نزنیم

آوش_ پس تکلیف خونه چی میشه؟

_ بفروشینش

آوش_ به همین راحتی؟ خاطراتمونو بفروشیم؟ حرفت واقعا عجیبه آوا!!

_ هیچ چیز عجیب تر از اون دوتا سیلی که از شما دوتا خوردم نیست.

حالت صورت دوتاشون تغییر کرد.

_ وقتی یاد اون دوتا سیلی که هر کدومش به طرف صورتم بود میفتم، دو طرف صورتم داغ میشه. جاش دوباره

درد میگیره.

عجیب تغییر رفتار آوش بعد از وصیت نامه ی بابا بود.
عجیب حرفای آیین بود که جلو همه به من زد.
عجیب این بود که من فکر میکردم برادر ام دوسم دارن.
عجیب حرفای مامان بود که تو خواب بهم زد.
عجیب وضعیت الان منه. دختری که تو ناز و نعمت بزرگ شده، الان بی پول و آس و پاسه.
عجیب حرفای الان منه. نه هیچ چیز دیگه!! اینا رو گفتم و از اتاق اومدم بیرون.
منشی با دیدن من از جاش پرید. بهش اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم. از شرکت با حالت دو زدم
بیرون. بعدش دیگه ندویدم. آروم قدم میزد. دوباره فکرم مشغول شد. اه خسته شدم دیگه!
شدم یه دیوونه که تمام کارش شده فکر کردن و غصه خوردن!
پس اون آوای شاد و شنگول که هیچ چیز نمی تونست خندشو تبدیل به اخم کنه کوش؟
اون آوایی که غم و غصه براش یه چیز پوچ و بی معنی بود!
تو دنیای خودش غرق بود و کاری به کسی نداشت!
تنها فکرش، درساش بود!
اون آوایی که تو سن 21 سالگی، هنوز با دیدن لاک، اسباب بازی یا هر چیز دخترونه ی دیگه، ذوق میکرد و مثل
بچه ها میشد!
همون که همه چیز براش فراهم بود. پول، ماشین، لباس، محبت، عشق!
اون آوا کجا و این آوا کجا؟
این آوا باید سر پا خودش وایسه!
این آوا باید زندگی جدیدی رو شروع کنه!
هر چی تو گذشته اتفاق افتاده، باید تو گذشته بمونه!
اون آوای لوس مرد! آوای الان مهمه!
نمیزارم این آوا بمیره!! نمیزارم!
با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم. فکر کردم مزاحمه و بهش توجهی نکردم.

اما اون روش کم نشد و بیشتر بوق زد. اعصاب من خورد بود و اونم هی بوق میزد.

آخر سر طاقت نیاوردم، برگشتم طرفش تا هر چی لیاقتشه بارش کنم که دیدم...

راننده ی ماشین، آیین بود.

با تعجب بهش نگاه کردم. خندید و گفت:

_سوار شو

_نه خودم تاکسی میگیرم.

دلخور گفت:

_آوا لطفا!

چند ثانیه مکث کردم و بعد در ماشینو باز کردم و نشستم. یکم از راهو که رفتیم، آیین گفت:

_برم تجریش؟

آروم سرمو تکون دادم.

به داشبورد اشاره کرد و گفت:

_همه ی مدارکت تو داشبورده. کارت ملی، کارت های بانکیت، برشون دار.

داشبوردو باز کردم و کیف پولمو از توش برداشتم. بازش کردم و 4 تا کارت بانکیمو در آوردم. گذاشتمش رو داشبورد.

آیین با تعجب گفت:

_کارتای بانکیتو چرا ...

نذاشتم حرفشو کامل کنه و گفتم:

_چون بهشون احتیاجی ندارم.

آیین_اما...

_اما نداره

آیین_آوا لج نکن

_لج نمیکنم. بهشون احتیاجی ندارم.

آیین_اون پول، پولایی که بابا بهت داده نه منو آوش. نمیخوای چیزی از منو آوش بگیری؟ قبول! اما این پول، پولای باباهه نه ما. لچ نکن دیگه!

خم شد که کارتا رو از تو داشبورده برداره. دستشو پس زدم و آروم هلش دادم عقب.
_باشه تو حواست به رانندگیت باشه تصادف نکنیم. بلا ملا سرمون بیاد. خودم بر میدارم.
خندید و چیزی نگفت.

آدرس کامل خونه رو بهش دادم تا دیگه سوال نپرسه.

آیین_تکلیف خونه چی میشه؟

_چی چی میشه؟

آیین_همینجوری بمونه؟

_نه چرا همینجوری بمونه. تو و زنت میتونین اونجا زندگی کنین.

آیین_زنم؟

حتی نمیخواستم اسمشو به زبون بیارم. دختره ی بی همه چیز.

آیین وقتی دید سکوت کردم، گفت:

_یادت رفته قرار بود بعد از عروسی ما بریم آمریکا؟

_یادم نبود ببخشید. خب نباید که حتما بهش دست بزنین. بزاریم مش حسینو زنش اونجا بمونن و یه جورایی از خونه نگهداری کنن. ماه به ماه، مثل بابا بهش یه پول بدین.

آیین_فکر بدی نیست.

چیزی نگفتم و ساکت موندم.

آیین_مانی برگشته؟

_آره

آیین_بخشیدیش؟

فقط سرمو تکون دادم.

آیین_چطور تونستی ببخشیش آوا؟ چطور دوباره بهش اعتماد کردی؟ بعد از اون همه زجر که کشیدی؟ چطور حتی حاضر شدی باهاش حرف بزنی؟

با عصبانیت گفتم:

_بسه دیگه آیین. لطفا بس کن.

آیین_ واسه چی بس کنم؟ها؟ یادت رفت چقدر باعث شد گریه کنی؟

_درسته اون اشک منو در آورد. اما بیشترین گریه و درد و غصه ی من تو زندگیم به خاطر تو و آوش بود. بخاطر کاراتون. حرفاتون. حرکاتتون. حتی رفتارتون.

اخم کرد و چیزی نگفت.

هنوز حرص دلم خالی نشده بود واسه همین ادامه دادم:

_میگی چرا دوباره باهاش حرف زدی؟ چرا بخشیدمش؟ وقتی ضربه ای که از مانی خوردمو با ضربه ی شما دوتا مقایسه میکنم، میبینم این کجا و اون کجا؟

کسی که یه روزی تنهام گذاشت، برگشت پیشم. ازم عذرخواهی کرد.

خودشو به من ثابت کرد. میدونی تو این مدت چقدر بهم کمک کرد؟ میدونی چقدر هوامو داشت؟

به من میگی تو این مدت کجا بودم؟ میتونستی بگردی دنبالم. گشتی؟

سراغمو گرفتی؟ گفتمی خواهرم کجاست؟

چیکار میکنه؟ چی میخوره؟ پیش کیه؟؟

معلومه که نه!!

تو این مدت خوب همه رو شناختم. مانی و پارسا دوست مانی و تمنا تو این مدت برام بهترین بودن!!

آیین ادعات نشه. به هیچ چیز ادعات نشه!!

رگ غیرتت برای من بالا نزنه. به فکر من هم نباش.

اصلا به فکر من نباش!! اصلا!!

بعد از گفتن اینا به نفس نفس افتادم.

سعی کردم نفسامو کنترل کنم.

چند دقیقه بعد جلو خونه بودیم.

با یه خداحافظی سرسری و بدون گفتن چیز دیگه ای پیاده شدم.

سریع در خونه رو باز کردم و رفتم تو.

به در تکیه دادم.

خدایا لطفا نه. دوباره نه. دوباره بغض راه گلمو گرفت. دوباره اشک!

دوباره غصه!

دوباره یاد آوریه اون خاطرات.

نشستم رو زمین و شروع کردم به گریه کردن.

کی از دستشوم راحت میشم آخه؟

کی دوباره میتونم آرامشو حس کنم؟

کی دوباره لبام میخنده؟

کی دوباره مزه ی خوشبختی رو میچشم؟

کی آخه؟

کی؟

پاهامو تو بغلم گرفته بودم. سرمو رو پاهام بود و گریه میکردم. توی افکار خودم غرق بودم و توجهی به اطرافم نداشتم.

پاهامو تو بغلم گرفته بودم و گریه میکردم. با حس نوازش دستی، سرمو بالا آوردم. تمنا بود که جفتم نشسته بود و گونمو نوازش میکرد. چشماش گریون بود.

بی توجه به غرور و هر چیز دیگه ای، خودمو تو آغوشش رها کردم و بلند زدم زیر گریه. اون هم پا به پای من گریخگه میکرد.

دوتامون دلمون پر بود. دوتامون نیاز به گریه داشتیم. حال دوتامون بد بود. نیاز داشتیم که خودمونو خالی کنیم. نه با حرف!!

فقط با گریه!!

چند دقیقه گذشت و دوتامون پا به پای هم گریه میکردیم. تا اینکه گوشی من زنگ خورد.

از بغل تمنا اومدم بیرون و گوشیمو از تو جیبم در آوردم. مانی بود که زنگ میزد. چندبار یرفه کردم تا صدام به حالت عادی برگرده.

_الو

مانی_سلا...آوا؟

_بله

مانی_صدات چرا؟ چرا اینجوریه؟ گریه کردی؟ سرما خوردی؟ صبح که صدات عادی بود.

اوووووف فهمید!!

_چیزی نشده. من تو این فصل حساسیتم بر میگرده. یکم حساسیت دارم به این فصل.

مانی_تا اونجایی که من یادمه تو هیچوقت حساسیت نداشتی!

_تازه پیدا کردم

مانی_آوا ازت پرسیدم چی شده؟

چیزی نگفتم. بعد از چند ثانیه گفت:

_بازم آوش و آیین؟

باز چیزی نگفتم.

با عصبانیت داد زد:

_لعنتی! بازم اون دو تا!!

صدای پارسا از پشت گوشی اومد که میگفت:

_چته مانی؟ چرا داد میزنی؟

مانی_هیچی هیچی. چیزی نشده

بعد از یکم مکث گفت:

_باز پیشده؟ باز چیکار کردن؟

_امروز آوش زنگ زد گفت باید بیای شرکت و چندتا برگه رو امضا کنی.

مانی_تو هم رفتی آره؟

_خب چیکار میکردم!!؟

مانی_خب بعدش پیشد؟؟

اونجا یکم بگو مگو شد بعد من زدم از شرکت بیرون. آیین با ماشین اومده بود دنبالم. اصرار کرد منم سوار شدم.

مانی_خب؟

_بعدشو دیگه نپرس

مانی_یعنی چی؟

_مانی نمیتونم بگم. نمیخوام بگم

مانی_از دست تو من چیکار کنم آوا؟

باز صدای پارسا اومد:

_سرتو بزن تو دیوار

با حرف پارسا خندم گرفت.

مانی هم خندید و گفت:

_باز خوبه این دلکو داریم که ما رو بخندونه.

پارسا_من نگفتم که بخندی. سوال پرسیدی راهکار بهت دادم.

مانی_خیلی خب حالا

_پارسا حالش چطوره؟

مانی_مثل همیشه خوبه دیگه

بعد از یه مکث کوتاه گفت:

_دیگه نرو پیششون آوا. بهشون فکر نکن. فراموششون کن.

_چطور فراموش کنم؟ اونا برادرا منن. تو خودتو بزار جای من. حتی تگه مازیار اونکارا رو باهات میگرد، میتونستی

فراموشش کنی؟ میتونستی نادیدش بگیری؟

ساکت شد و چیزی نگفت.

_مانی راجبش دیگه حرف نزنیم.

مانی_باشه باشه. خب چه موقع آماده میشین تا بریم جای رستورانو ببینیم؟

_نمیدونم. یه لحظه صبر کن.

رو به تمنا گفتم:

_تمی ساعت چند بریم رستورانو ببینیم؟

تمنا_ نمیدونم. دو ساعت دیگه خوبه؟

_اوممم...سه ساعت دیگه بهتره.

تمنا_ آره خوبه.

خطاب به مانی گفتم:

_سه ساعت دیگه چطوره؟

مانی_ خوبه

_کجایی الان؟ خونه ای؟

مانی_ آره. وقتی آماده شدین بیاین اینور پیش ما تا بعد بریم.

_باشه

مانی_ خب دیگه مواظب خودت باش. دیگه ام بهش فکر نکن

_چشم

مانی_ اوه اوه چی گفتی؟ گفتی چشم؟

_همون اوکی خودمون

مانی_ فارسی بحرف

_باش بهبه

خندید و گفت:

_خب حرصتم در آوردم دیگه برو خدافظ

_خدافظ

تمنا_ خوب حرصتو در میاره ها!

_فک کن 1 درصد

تمنا_ دارم میبینم 100 درصد

از جام بلند شدم و افتادم دنبالش.

دور تا دور استخر میدویدیم.

وقتی تونستم بهش نزدیکتر بشم، هلش دادم و افتاد تو استخر.

لبه ی استخر نشستم و زدم زیر خنده.

تمنا_ کوفت نخند

_تا تو باشی بلبل زبونی نکن

تمنا_ اینجوریه دیگه؟

_آره

تمنا_ باشه

لبخند خیثانه ای زد و شروع کرد به خیس کردن من. سریع از استخر دور شدم.

رفتم داخل خونه.

طبقه ی بالا، اتاق، تخت، استراحت.

سعی کردم به اتفاقات امروز فکر نکنم.

با خودم که رودربایستی ندارم!!

دلَم واسه دوتاشون تنگ شده بود.

برای صداشون...

خندشون...

حتی برای اخمشون...

شاید هم برای وقتی که اسممو صدا کنن...

نگام کنن...

باهام حرف بزنین....

چشمامو بستم. قصد خوابیدن نداشتم، فقط میخواستم یکم استراحت کنم.

اما چشمم گرم شد و...لالا

تمنا_ وایبی ے خدا اینجا چقدر قشنگه

راست میگفت. روبه رومون یہ سالن خیلی بزرگ بود. یہ سالن جادار با معماری جالب.

_مانی اینجا خیلی قشنگه

لبخند زد و دستشو انداخت رو شونه ی من

مانی_ خوشت اومد؟

_ معلومه که خوشم اومد. خیلی قشنگه اینجا. فقط... فقط یہ چیزی!!

مانی_ چی؟

_ اجاره ی اینجا باید خیلی زیاد باشه نه؟

مردی که جفت مانی ایستاده بود و انگار بنگاهی بود، با تعجب گفت:

_ اجاره؟

_ بله دیگه اجاره

بنگاهی_ اما آقای رستمی اینجارو...

یدفعه مانی گفت:

_ اوا راستی بیا اونطرفو نشونت بدم

_ نه یہ لحظه وایسا آقا داشتن حرف میزدن.

روبه مرده ادامه دادم:

_ میفرمودین.. اینجا رو چی؟

مرده نگاهش بین منو مانی رد و بدل میشد و تکه تکه حرف میزد.

_ اینجارو... اینجارو

به مانی نگاه کردم. حواسش به من نبود و داشت واسه مرده چشم و ابرو میومد.

_ مانی

به خودش اومد. لبخندی از روی اجبار زد و گفت:

_ جانم؟

_تو اینجا رو چی؟

مانی_هیچی باور کنم.من اینجا رو اجاره کردم دیگه.

_پس چرا وقتی گفتم آره این آقا تعجب کرد؟

مانی_نه تعجب نکرد که میخواست مبلغ اجاره رو بگه

یهو صدای پارسا از پشت سرم اومد یهو صدای پارسا از پشت اومد:

_اینجا رو خریده

با دهن باز و ابروهای بالا رفته به مانی نگاه کردم.

مانی_دروغ میگه

پارسا_ای بابا حالا من شدم دروغگو؟خودشون که آخر باید میفهمیدن

مانی_حالا تو دهن لق باید الان اینو بگی؟

پارسا_من دروغ نمیتونم بگم

با این حرف پارسا،نمیدونم چرا ولی خندم گرفت و زدم زیر خنده.تمنا هم مثل من خندش گرفت.

پارسا_به چی میخندین؟

تمنا_به اینکه چقدر انسان صادق و راستگویی هستی!!

با شنیدن این حرف مانی هم زد زیر خنده.پارسا افتاد دنبال تمنا و اونم فرار کرد.

نگاه تورو خدا حیا نمیکنن جلوی این مرده.فکر کنم مانی هم همین عقیده رو داشت چون رو به مرده گفت:

_ببخشید تورو خدا اینا هنوز فکر میکنن بچن

مرده لبخندی زد و گفت:

_جوونن دیگه باید جوونی کنن

بعد کلیدی از تو جیبش درآورد و گفت:

_بفرمایین آقای رستمی اینم کلید اینجا.مبارکتون باشه.

مانی با مرده دست داد و تشکر کرد.مرده رفت و حالا من موندم و مانی و یه خورده حساب کوچولو.

مانی_خب!!

اخم کردم و گفتم:

_میبینم دروغگو هم شدی

مانی_ آوا این چه حرفیه

_اگه پارسا نمیگفت تو هم قصد گفتنشو نداشتی؟

مانی_ داشتیم ولی الان نه

_پس کی؟

مانی_ به موقش

_موقش چه وقت بود؟

مانی_ روز افتتاحیه

_تا اونموقع؟؟

مانی_ آره. حالا بحث نکنیم. مهم اینه که اینجا دیگه مال ماس

_یعنی کلش ماس ماس

مانی_ دقیقا

دوتایی خندیدیم. مانی دستمو گرفت تا با همدیگه بریم طبقه ی بالا رو ببینیم.

مانی یه پله از من عقب تر بود و من روم به طرف اون بود. پله ی آخر رو که رفتم بالا با صدای جیغی هول شدم. تعادلمو از دست دادم. نزدیک بود از پشت سر بخورم زمین، که دستای مانی دورم حلقه شد. آخیششش!! اگه مانی نبود الان از پشت سر افتاده بودم پایین. اونم از پله ها!!

از بغل مانی اومدم بیرون و خودمو جمع و جور کردم.

مانی با اخم رو به پارسا و تمنا گفت:

_چتونه شما دوتا؟ اینجارو گذاشتین رو سرتون!!

تمنا و پارسا چیزی نگفتن و ساکت شدن.

تمنا اومد سمتم و گفت:

_حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

_ نه خوبم. چرا جیغ زدی؟

تمنا به پارسا نگاه کرد و گفت:

_ پارسا میخواست کش موهامو باز کنه

_ خب این جیغ داشت؟

پارسا_ همینو بگو

نگاهی به پارسا کردم و گفتم:

_ تو ساکت

پارسا با تعجب به من نگاه کرد و مانی زد زیر خنده. توجهی به دوتا شون نکردم و رو به تمنا گفتم:

_ نگفتی. آخه این جیغ داشت؟

تمنا_ خب تازه موهامو خشک کرده بودم و بزور بستمش. اگه باز میشد بستنش کار حضرت فیل بود.

_ مو نیست که پشم گوسفنده

اینو گفتم و قبل از اینکه تمنا واکنشی نشون بده سریع پشت مانی قایم شدم.

سرمو گذاشتم رو شونش و روبه تمنا ادامه دادم:

_ حالا اگه میتونی بیا بزن.

مانی شونه هاشو انداخت بالا و رو به تمنا لبخند زد. تمنا_ بعدا که بهم میرسیم آوا خانوم.

_ حالا کو تا اونموقع

بعد از یکم بگو مگو و شوخی رفتیم طبقه ی پایین توی آشپزخونه.

به گفته ی مانی، گویا اونجا قبلا رستوران سنتی بوده.

آشپزخونه هم خیلی بزرگ و جادار بود.

در کل خیلی جای مناسب و خوبی بود.

وقتی همه جارو کامل دیدیم، چهار نفری یه گوشه نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن راجب رستوران.

پاربا_ خب میزارو پراکنده یا روی نظم خاصی بچینیمشون؟

تمنا_ پراکنده

_ نخیر پراکنده خوب نیست. منظم بهتره

پارسا_ آوا راست می‌گه منظم بهتره

مانی_ اما پراکنده هم جالب میشه

_ نخیر اگر پراکنده بزاریم خیلی جا می‌گیره. اما روی نظم بزاریم، هم تو کارامون منظمیم، هم تو فضای بیشتری

هم داریم

پارسا_ دقیقا با آوا موافقم

تمنا_ آره آوا راست می‌گه

_ مانی؟

مانی_ طابع جمع

پارسا_ چجوری بچینیمشون؟

تمنا_ آوا نظر بده

مانی_ راست می‌گه تو بگو

_ طبقه ی پایین چهار نفری و پنج نفری بچینیم. البته هر کدومشون یه طرف.

چهار نفری سمت چپ پنج نفری سمت راست. اون آخر هم سه تا هشت نفری می‌چینیم.

طبقه ی بالا هم بزاریم واسه میزای دو نفری یا سه نفری که یکم فضا آرومتر باشه.

پایین بیشتر جنبه ی خانوادگی داشته باشه. خب چطوره؟

پارسا_ عجب مخی داری تو دختر

تمنا_ من که خیلی خوشم اومد

مانی_ آره خیلی خوبه

پارسا_ لباس کارکنا چه رنگی باشه؟

تمنا_ قرمز و مشکی دیگه

مانی_ سفید و سیاه بهتر نیست؟

پارسا_ سفید و مشکیو بیشتر تو رستورانای سنتی استفاده میکنن. قرمز و مشکی بهتره.

من ساکت بودم و چیزی نمیگفتم.

پارسا_ آوا نظر تو چیه؟

_رکابی و از این شلوار بزرگا که سه نفر توش جا میشه.

همه زدن زیر خنده. خودمم خندم گرفت. آخه این ایده بود که من دادم؟

_همون قرمر و مشکی خوبه

پارسا_ پس تصویب شد؟

_آره

پارسا_ خب به نظرتون اینجا رو رنگ کنیم؟

_نوچ کاغذ دیواری بهتره

مانی_ چه رنگی؟

تمنا با ذوق گفت:

_صورتی

_جااااااااااان؟ مگه مههد کودکه؟

تمنا_ خب تو بگو چه رنگی؟

_مشکی

تمنا_ جاااااااااان؟؟ مگه عذا داریه؟

_ا خوب میشه که

مانی_ نه دلگیر میشه

_خب یکاری میکنیم پس

پارسا_ چه کاری؟

_کاغذ دیواری قرمز میخریم برای دیوارا..سرامیک مشکی هم برای کف اونوقت ست میشن.

تمنا_ راست میگه این خیلی خوبه

مانی_ پس میز و صندلی ها هم باید ست باشه.

پارسا_ آره مثلا میزا قرمز و صندلی ها مشکی

_برعکسش کن

پارسا_ میزا مشکی صندلی ها قرمز

_حالا توی صندلی ها یکم تنوع ایجاد کن

پارسا_ به صندلی مشکی یکی قرمز

_باریکللا حالا درست شد

مانی نگاه می به ساعتش کرد و گفت:

_شما گشتون نیست؟

_به شدت

پارسا_ خیلی ےےےےے

تمنا_ من که رژیمم

_خودش سر هم چهار تا استخون بیشتر نیست تازه میگه رژیمم

تمنا آروم زد به شوئم.

اون دو تا هم زدن زیر خنده.

مانی_ پاشین بریم جشن بگیریم.

پارسا_ به حساب کی؟

_نترس به حساب من

پارسا_ آخ خوب شد همین الان مشخص شد وگرنه من تا آخر خوردن عذاب میکشیدیم و غدام کوفتم میشد.

تمنا و پارسا رفتن از سالن بیرون

مانی اومد سمتم و آروم گفت:

_نیازی نیست من حساب میکنم

_پول دارم مانی

مانی پرسشگرانه به من نگاه کرد.

_ امروز آیین کارتای بانیکو کارت ملی و شناسنامو بهم داد.

مانی_ا خوبه که

شونه هامو بالا انداختم و چیزی نگفتم.

خندید و دستشو گذاشت پشت من.

با هم از رستوران اومدیم بیرون.

به محض پارک کردن ماشین، تمنا و پارسا از ماشین پیاده شدن.

مانی با خنده گفت:

_زود باش آوا مثل اینکه اینا خیلی گرسنه ان.

لبخندی زدم و پیاده شدم.

پارسا جلوی در رستوران ایستاده بود.

از همونجا داد زد:

_آوا چرا اینقدر لفتش میدی؟ یه شام خواستی به ما بديا!!

رو به مانی گفتم:

_دلم واسه پارسا میسوزه!!

با تعجب گفت:

_چطور؟؟

_آخه اینطور که معلومه از آفریقا فرار کرده. خیلی گرسنس

مانی زد زیر خنده.

پارسا_ شما دو تا چی میگین بهمديگه؟

_میگیم پارسا چقدر پسر خوب و گلپه

پارسا چپ چپ نگاه کرد و به رستوران اشاره کرد.

_باشه ديگه

با مانی به سمت پارسا و تمنا رفتیم و چهارتایی وارد رستوران شدیم. پارسا بدون نظر خواستن از بقیه رفت و روی یک میز چهار نفره نشست. ما هم به طبیعت از اون روی همون میز نشستیم و اعتراضی نکردیم. دو منو روی میز گذاشته بود. پارسا یکی از اونا رو برداشت و گفت:

_خب دیگه امشب، هم جشنه هم مهمون آوا هستیم. پس باید حسابی از خجالتشکممون در بیایم.

اینو گفت و با دقت مشغول نگاه کردن به منو شد. مانی کنار پارسا نشسته بود و به منویی که دست پارسا بود نگاه میکرد. تمنا اونیکی منو رو برداشت و گرفت سمت من تا با هم نگاه کنیم. بعد از حدود یک دقیقه گفتم:

_خب انتخاب کردین؟

پارسا اولین نفر گفت:

_آره. دو تا استیک گوشت، یه استیک مرغ و یه استیک ماهی با سس تار تار

سه تامون با تعجب بهش نگاه کردیم. قیافه ی معمولی به خودش گرفته بود و کاملاً عادی به ما نگاه میکرد.

_پارسا اگه چیز دیگه ای هم میخوای تعارف نکننا راحت باش بگو

یه نگاه سرسری به منو کرد و گفت:

_حالا که اصرار میکنی پوره سیب زمینی هم میخوام

_چیز دیگه ای نمیخوای؟

پارسا نه دیگه. اگه بیشتر بخورم، هم دلم درد میگیره، هم رژیم غذایییم بهم میخوره

مانی و تمنا زدن زیر خنده.

_من نگرانتم پارسا. میتروسم بجای اینکه دلت درد بگیره دلت بیوکه

پارسا ا خداکنه دور از جونم

_والا با این غذاهایی که تو میخوای بخوری، خیلی هم دور از جونت نیس

پارسا ببین آوا یه شام خواستی به ما بدیا

_شوخی کردم بابا. چه زود هم بهش برمیخوره

مانی به هیکلش نگاه نکن، دلش قد یه گونجیشکه!!

سه تامون زدیم زیر خنده. پارسا سعی کرد نخنده، اما موفق نبود و خندید. _خب پارسا که معلوم شد چی

میخوره، شما دو تا چی؟

مانی_استیک مرغ

تمنا_منم استیک ماهی میخوام

_شماها چرا گیر دادین به استیک؟ یعنی تو اون منو کوفتی هیچ غذای دیگه ای پیدا نمیشه؟؟

سه تاشون با هم گفتن:

_به شام خواستی به ما بدیا

دستامو آوردم بالا و گفتم:

_باشه. آغا من تسلیم!!

گارسون اومد و سفارشامونو گرفت. خودم هم استیک گوشت سفارش دادم. بعد از 10 مین غذاها رو آوردن و ما مشغول شدیم. تا لقمه ی آخر غذا به پارسا و غذا خوردنش گیر دادیم و اذیتش کردیم.

پارسا_ د آخه دختر یه طی بلد نیستی درست بکشی؟

طی رو گذاشتم کنار دیوار.

دستمو زدم به کمرم و کلافه گفتم:

_دوس دارم دلم میخواد اینجوری طی بکشم. تو حواست به کار خودت باشه

پارسا_ بدبخت پسری که تو زن خونش بشی

مانی به جای من جواب داد:

_مگه آوا چشمه؟

پارسا_هیچکاری بلد نیست. ببین چجوری طی میکشه!!

مانی نگاهی به کف زمین کرد و گفت:

_خوبه که. چرا الکی جو میدی؟

پارسا با اخم گفت:

_بیا برو بیا برو. تو خودت هم بلد نیستی کار کنی.

صدای داد تمنا از تو آشپزخونه اومد:

_ خیلی هم خوب کار میکنه. آشپز خونه برق میزنه

پارسا هم داد زد:

_ پس از پریز بکشش تا برق نگرفتت

سه تامون زدیم زیر خنده.

با بچه ها تصمیم گرفته بودیم که، الکی پول کارگر ندیم و خودمون رستورانو تمیز کنیم.

کارای رستوران تموم و همونی شده بود که میخواستیم.

سرامیک کف مشکلی!

دیوارا کاغذ دیواری قرمز!

لوازم کاملی که برای آشپز خونه نیاز داشتیم!

میزا و صندلی ها هم درست همونایی که بود که میخواستیم!

اونایی که استخدام کرده بودیم، کارکنای کافی شاپ قبلی پارسا بودن و بقیه هم استخدامی.

ماشالا همشون هم پسر. خوشگل و قد بلند! به به!!

دوتا تلویزیون ال سی دی، یکی طبقه ی پایین و یکی هم طبقه ی بالا.

تابلو جلوی در هم زده شده بود و فردا روز افتتاحیه ی رستوران خاطره ها بود.

هممون هیجان داشتیم.

مسئولیت تمیز کردن آشپز خونه با تمنا و مانی و طبقه ی بالا و پایین هم با منو پارسا بود.

همه جا رو خوب تمیز میکردیم، اما آقا پارسا همش نق میزد. فقط کار خودشو قبول داشت و ...

پارسا_ هی آوا کجایی؟

با صدای پارسا دست از فکر کردن برداشتم و به خودم اومدم.

_ همینجا. چطور؟

پارسا_ اگه همینجایی پس چرا چندبار صدات زدم جواب ندادی؟

_ حواسم نبود

پارسا_ دیدی اینجا نبود

_ حالا هر چی چیشده؟

پارسا_ اولاً که این قابایی که با تمنا رفتین خریدین خیلی خزه..

چپ چپ نگاهش کردم.

تک خنده ای کرد و گفت:

_ دوما بیا کمک کن میخ بزنی و بزنیمشون به دیوار

لبخندی زدم و رفتم طرفش تا بهش کمک کنم.

تا ساعت 10 شب کار کردیم و همه جا رو تمیز کردیم.

وقتی برگشتیم ویلا، اینقدر خسته بودیم که بدون هیچ حرفی هر کدوم روی کاناپه ولو شدیم.

بعد 5 دقیقه بالاخره صدا از یکیمون بلند شد.

پارسا_ من گرسنمه

_ ای کارد بخوره تو شکمت. تمام پفکا و پاستیلا رو خوردی

پارسا با لحن کشداری گفت:

_ نووووش جووونم

تمنا_ پارسا آوا راست میگه. همه چیپسا رو هم خوردی

پارسا دوباره با همون لحن گفت:

_ نووووش جووونم

مانی_ دخترا ایندفعه منم با پارسا موافقم. منم گرسنمه

تمنا من و من کنان گفت:

_ خب راستشو بخواین.. امم.. خب.. منم گرسنمه

به سه تاشون نگاه کردم.

منتظر به من چشم دوخته بودن.

بعد از چند ثانیه با بی حالی گفتم:

_ تمی پاشو زنگ بزن پیتزا

تمنا با ذوق از جاش پرید و گفت:

_زننده باد!!

انگشت اشارمو آوردم بالا و با حالت تهدید گفتم:

_اما!!

سه تاشون با هم گفتن:

_اما؟؟

لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

_اما پارسا باید حساب کنه

پارسا شاکی شد و گفت:

_ا به من چه. من پول نمیدم صاحبخونه باید بده نه من

_اما تو اولین نفر گفتی گرسنته

پارسا_ولی من صاحبخونه نیستم

_باید بدی

پارسا_آغا نمیدم

_ا پارسا...

مانی نداشت حرفمو کامل کنم و گفت:

_اصن خودم میدم بحث نکنین

تمنا_خب چی میخورین؟

_من پیتزا تاکو

پارسا_پیتزا پرونی هات داگ چیز برگر با سه تا سیب زمینی دوتاش چیپس و پنیری باشه لطفا

نگاهی به پارسا کردم و گفتم:

_باز مثل اونشب دلت درد میگیره ها

پارسا_کی گفته من اونشب دلم درد گرفت؟

_مانی گفت

مانی شونه ای بالا انداخت و گفت:

_حقیقتو گفتم خب

پارسا چپ چپ به مانی نگاه کرد و بعد روشو ازش گرفت.

پارسا_ خلاصه اینکه من همه اونایی که گفتمو میخوام

تمنا_ تو چی میخوری مانی؟

مانی_ چیز برگر

تمنا دستاشو بهم زد و گفت:

_خب دیگه من برم سفارش بدم

اینو گفت و رفت سمت دفترچه تلفن.

از جام بلند شدم تا برم طبقه ی بالا، که مانی گفت:

_کجا میری؟

_برم لباسمو عوض کنم. یه دوش هم بگیرم

مانی_ باشه پس زود بیا

سری تکون دادم و رفتم بالا.

بعد از خشک کردن موها و عوض کردن لباسا رفتم طبقه ی پایین.

همه روی میز نشسته بودن و هنوز شروع نکرده بودن.

تمنا_ آوا بدو بیا که خیلی گرسنه

روی میز نشستم و منم مثل بقیه مشغول شدم.

برای اولین بار پیتزامو تموم کردم.

غذا خوردن پارسا آدمو سر اشتها میاورد و علاوه بر اون واقعا گرسنه بود.

بعد از خوردن شام و جمع کردن وسایل روی میز، قهوه درست کردیم و رفتیم تو حیاط زیر آلاچیق نشستیم.

هوا سرد بود و قهوه خیلی میچسبید.

چیزی که بیشتر از همه دلچسب و لذت بخش تر بود، مهر بونی و صمیمیت چهار نفری بود که دور هم نشسته بودن و به روی همدیگه لبخند میزدن.

مانی_وای فردا چه شود

تمنا_من که خیلی هیجان دارم

_دقیقا منم همینطور

مانی_فردا یه شروع تازس

_برای هممون

مانی_به نظرتون اون رستوران جزوی از آیندمون میشه؟

تمنا_میتونه باشه، نه آوا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_هیشکی از آینده خبر نداره

مانی_و این چه خوبه

_نه خوب نیست.

تمنا_چرا خوب نیست؟ شاید یه چیز بدی تو آینده اتفاق بیفته. بهتره که ما اونو ندونیم و نفهمیم.

_ولی اگه بدونیم و بفهمیم شاید بشه جلوشو گرفت یا یجوری اثرشو کم کرد.

تمنا_مثلا چجوری؟

_مثلا اگه پدر و مادر من میدونستن که اون هواپیما سقوط میکنه، هیچوقت سوار نمیشدن و الان زنده بودن.

مانی و تمنا ساکت شدن و ادامه ندادن.

پارسا از اول صحبتمون ساکت بود و این واقعا باعث تعجب بود!!

با تعجب گفتم:

_پارسا چرا ساکتی؟

پارسا_میتروسم حرف بزنم

مانی_چرا؟

پارسا_ آخه یه حرفی ته دلم مونده میخوام بزnm ولی نمیتونم.

_خب بگو

پارسا_ قول میدین واکنشتون عادی باشه؟

_آره

پارسا_ من هنوز احساس میکنم گرسنمه

سه تامون زدیم زیر خنده.

_پارسا تو نصف پیتزای تمنا رو هم خوردی

پارسا_ مگه بده؟ خب اون رژیم بود گفتم غذا حیف نشه

_هنوز جا داری آخه؟

پارسا_ آغا با من بحث نکنین من گرسنمه

_خب قهوه بخور

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای کرد و گفت:

_قهوه آدمو سیر میکنه؟

_پارسا ساعت 12. معمولا الان یا شیر میخورن یا قهوه.

پارسا_ یوووف باشه بابا تا صبحونه صبر میکنم.

شروع کردیم راجب فردا حرف زدن، که تمنا یهو گفت:

_وای حالا چی بیوشم؟

هممون زدیم زیر خنده.

مانی_ سوال همیشگی و پیچیده ی دخترا

_و البته مهم

مانی_ اون که صد البته

پارسا_ خب دیگه بحث فردا رو بیخیال شین. آوا پاشو برو کاغذ و خودکار بیار یه بازی کنیم حداقل حوصلمون پوکید.

با ذوق از جام پریدم و رفتم سمت ویلا. یه دفتر و چهارتا خودکار برداشتم و برگشتم تو حیاط.

به هر کدوم یه برگه و یه خودکار دادم و بازیمون شروع شد.

اونشب هم یه شب عالی و خاطره انگیز بود. صدای خنده هامون تو فضای ویلا طنین می انداخت و روزای قدیمو به یادمون میاورد.

قبل از اینکه مانی از ایران بره، دورهمی های چهارنفره خودمونو داشتیم و الآن باز دوباره ما چهارتا کنار همیم و دورهمی های قدیم رو از سر میگیریم...

با دقت خاصی روی انگشتم تمرکز کرده بودم تا یوقت لاکم خراب نشه و در همون حال به تمنا که داشت موهاشو صاف میکرد، غر میزدم:

_ آخه کیو دیدی که شب یجایی رو افتتاح کنه؟ حالا پارسا یه تز بیخود اومد، تو و مانی چرا قبول کردین؟

تمنا که داشت ریمل میزد، گفت:

_ نه که تو مخالفت کردی!!

شاکی گفتم:

_ من نه مخالفت کردم و نه قبول کردم... وقتی دیدم شما دوتا موافقین و رای به اکثریت بود، منم دیگه حرفی

نزدم

تمنا_ آوا دیگه چاخان نکن.... تو خیلی راحت میتونستی با چند تا دلیل و کلمه های قلبمه سلیمه و یکم شوخی نظر بقیه رو عوض کنی.

یکم فکر کردم و گفتم:

_ خب اینم حرفیه.... ولی آخه ...

کلافه شد و گفت:

_ وایای آوا روانیم کردی

_ ا خب داریم حرف میزنیم

تمنا_ والا تو بیشتر غر میزنی تا حرف.

_ آخه شب؟؟

تمنا_ آخه رستوران رو ظهر افتتاح میکنن؟ صبح؟ بعد از ظهر؟ خب شبه دیگه

_خب ظهر هم میشه که

تمنا_شب بهتره

_نخیرم

تمنا_آوااa

_باشه باشه آرام باش انسان باش

چپ چپ نگاه کرد و روشو کرد اونطرف

بعد از پنج دقیقه گفتم:

_حوصلم سر رفت

تمنا_مخ منو که خوردی حالا زنگ بزن مانی مخ اونو بخور

از جاش بلند شد و رفت سمت کمد لباساش.

دستمو زدم زیر چونم و بهش زل زدم.

در های کمدشو باز کرده بود و با قیافه ی متفکر به لباساش نگاه میکرد.

وقتی ناخنم خشک شد و بمب اتم خنثی شد، گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به مانی

مانی_الو آوا

_سلام مانی خوبی؟

مانی_خوبم مرسی تو خوبی؟

_اوهوم چیکار میکنی؟

_نشسته بودیم با پارسا حرف میزدیم

_چرا صدای دور و ورت انقدر زیاده؟

مانی_چون تو آشپزخونه بودیم الان اومدیم بیرون. صدا کم شد

_اوهوم. راستی واسه امشب کیا دعوتن؟

مانی_چند تا از دوستای منو پارسا و پارتنراشون.

_آها

مانی_ شما دو تا چیکار میکنین؟

_من که تازه لاکم خشک شده، تمنا هم داره لباس انتخاب میکنه

مانی_ اوووف که چقدر شما دخترا مشغله دارین

_بعله پس چی!!

تک خنده ای کرد و گفت:

_میخواین ساعت 7 خودم پیام دنبالتون؟

_نه خودمون میایم

مانی_ تعارف میکنی؟

_به نظرت اهلشم؟

مانی_ عمرا

_پس حرف بیخود نزن. زود هم قطع کن تا من برم لباس انتخاب کنم...هنوز هیچکاری نکردم

خندید و گفت:

_پس زود بیاین

_چشمممم

دوباره خندید و گفت:

_خدافس

گوشیو قطع کردم و رفتم تو اتاقم تا یکم بخودم برسم. تمنا_ ببین آوا همش تقصیر توهه

_عجبااا بوزینه من ربع ساعت زودتر از تو آماده شدم

تمنا_ خب چون تو آرایش نمیکنی

_میتونمممم

تمنا برای ماشین جلویی بوق زد تا بره کنار.

تمنا_ نگاه تو رو خدا معلوم نیست گواهینامشو از کدوم داهاتی گرفته

_از همون داهاتی که تو ازش اومدی

یه دستش به فرمون بود. با اونیکی دستش شالمو کشید و موهامو بهم ریخت.

برای تلافی یکم قلقلکش دادم. وقتی دیدم خیلی جیغ جیغ میکنه و ورجه وورجه میکنه، و هر لحظه ممکنه تصادف کنیم، بیخیال انتقام شدم و آروپ نشستم.

بعد از چند دقیقه نگاهی به صورتم کرد و گفت:

_حداقل یه خط چشمی یا سایه ای میزدی که بشه نگات کرد

_من خودم خدادادی خوشگلم

تمنا_ ژووووون بخورمت خوشگله

دوتامون زدیم زیر خنده.

تقریباً نزدیک رستوران بودیم که گوشیم زنگ خورد و اون شخص کسی نبود جز:

پارسا_ ای ذلیل بشین تو و تمنا ای بمیرین جفتتون..... آخه کدوم گوری موندین؟

_اولا که سلام

پارسا_ یووف سلام

_دوما ایشالا خودت ذلیل بشی

پارسا_ خب

_سوما ایشالا خودت بمیری

پارسا_ خب

_چهارما سر قبر تویم یکم دیگه میرسیم.. ترافیکه!!

پارسا اول تک خنده ای کرد و بعد گفت:

_آخه چرا زودتر حرکت نکردین؟

_همش تقصیر تمنا هه

پارسا_ آرایش؟

_اوهوم

پارسا_ همونی که خودم گفتم... بمیرین جفتتون

_یعنی بخاطر آرایش تمنا هم من بمیرم؟

پارسا_ آره دوستشی جورشو بکش

تا خواستم جوابشو بدم رسیدیم و من ترجیح دادم فحشامو رو در رو بگم.

_برو تو دیگه تمنا

تمنا_ من خجالت میکشم تو پررویی اول برو

پوفی کردم ورفتم تو.

به محض باز شدن در، همه ی نگاهها چرخید سمت ما.

چون از تیپ خودم مطمئن بودم، بدون هیچ ترسی و با لبخند کمرنگی جلو رفتم.

از تیپای خانمانه و از این جور چیزا خوشم نمیومد.

واسه همین تیپ اسپرت زده بودم.

کفش صورتی اسپرت... جین تنگ سرمه ای... مانتو کوتاه جلو باز که زیرش یه تونیک بلند پوشیده بودم و شال

صورتی کمرنگ.

شیک و اسپرت.

یه رژ کمرنگ صورتی و یکم ریمل.

"آوا"

بله

"تیپتو ول کن اصل مطلبو بچسب"

چشممممم !!

مانی و پارسا ما رو به بقیه معرفی کردن. هر چند که من چند نفری رو از قبل میشناختم.

دوتا میز هشت نفره به هم دیگه چسبونده بودند و همه روی اون دوتا میز نشسته بودن.

تمنا آروم در گوشم گفت:

_آوا بیا بریم دستامونو بشوریم.

با یه عذرخواهی از جامون بلند شدیم و با هم به سمت دستشویی رفتیم.

از لباساش معلوم بود گارسونه!

ولی عجب چیزی بوووود!!

قد بلند! هیکلی و چهارشونه! چشم و ابرو، و مو مشکی!

به منو تمنا لبخند زد و چال لپش معلوم شد. و بعدش رفت!

منو تمنا همزمان گفتیم:

_عجب چیزی بوووود!!

با تعجب به همدیگه نگاه کردیم و بعد زدیم زیر خنده.

تمنا_ آوا عجب گارسونی بود

_اوووف خدا زیاد کنه از اینا

یهو صدای پارسا اومد:

_و همینطور خدا کنه شما دوتا دست از هیز بازی بردارین و بیاین..بابا ملت گرسنه ان بیاین دیگه.

_باشه خب چته

پارسا_ بدویین

اینو گفت و خودش جلو رفت. منو تمنا هم بدون هیچ حرفی پشت سرش رفتیم.

با لبخند روی صندلی کنار مانی نشستم و تمنا هم کنار من نشست.

مانی رو به منو تمنا گفت:

_مشروب میخورین؟

تمنا_ من که اصلا

_منم نمیخورم

همون مانتو قرمزه که تمنا راجبش حرف میزد، گفت:

_وا آوا جون من فکر میکردم تو و دوستت **open mind** باشین

_تا معنی **open mind** رو چی در نظر بگیرین

دختره_ مشروب که خوبه. به آدم هیجان میده. آدم فکر میکنه تو اوجه

تمنا آرام گفت:

__پیا از اوج پرت نشی پایین البته اگه بیفته هم لباس چتر نجاتش میشن

رو به دختره گفتم:

__بازم تا بخوای معنی اوج رو چی معنی کنی

اخم کرد و گفت:

__چرا اینقدر پیچیدش میکنی؟

برای در آوردن حرصش گفتم:

__و باز هم اگه بخوای معنی پیچیده رو چی در نظر بگیری!

همه زدن زیر خنده.

دختره با خشم نگام کرد و بعد با ترش رویی نگاهشو ازم گرفت.

پارسا برای عوض کردن جو حاضر، گفت:

__خب دیگه لیواناتونو بیارین بالا.

همه به حرفش گوش کردن.

یکی از پسرا که فک کنم اسمش آرتا بود، گفت:

__به سلامتی چی؟

همه قیافه ی متفکر به خودشون گرفتن.

آخه این فکر کردن داره؟

نه واقعا نیازی به فکر کردن هست؟

آروم رو به مانی گفتم:

__به سلامتی رستوران خاطره ها دیگه

لبخندی زد و بلند رو به بقیه گفت:

__سلامتی رستوران خاطره ها

لبای همشون خندون شد.

با همدیگه و همزمان گفتن:

((سلامتی رستوران خاطره ها))

2 هفته بعد:

_ تمنا پاشو دانشگاه

سرشو کرد زیر پتو و گفت:

_ نمیخوام

_ به جهنم که نمیخواهی

رفتم تو دستشویی.

یه چشمی به قیافه ی خوشگلم تو آینه نگاه کردم. به به چقدر جذاب شدم. دختر شایسته ایران شدم الان.

سعی کردم با ناخنام یکم موهامو مرتب کنم اما زیاد موفق نبودم.

شیر آبو باز کردم.

آب یخ بوووود.

هر کاری می کردم هم گرم نمیشد.

پوووف!!

آغا مرگ یبار شیون هم یبار!! آبو باز کردم و یه مشت آب زدم به صورتم.

تنها چیزی که میتونم بگم اینه که بزور جلو خودمو گرفتم تا جیغ نزدم.

از دستشویی اومدم بیرون. تمنا هنوز هم خواب بود.

اصلا به من چه. خودش دیرش میشه به من مربوط نیست. گوشیمو از روی تخت برداشتم و زنگ زدم به مانی.

مانی_ الو سلام چطوری؟

_ سلام بیدار بودی؟

مانی_ آره.. دیشب سوالا رو تایپ کردم الان دارم چاپشون میکنم.

_ پوووف چند برگس؟

مانی_ به برگه

مانی_آره.چطور؟

_هی..هیچی کاری نداری دیگه؟

مانی با شک پرسید:

_چیشد آوا؟

_چیزی نشد بیخبال خدافظ

مانی_خدافظ

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم رو تخت.

امروز،روز 17 بهمن بود...

روز تولد یه فرشته...

فرشته ای جاش اون بالا بود...

فرشته ای که تمام بچگیمو خلاصه میکنه تو یه چیزی...

لالایی...

صدای لالایش هنوز هم تو گوشمه...

لالا لالا لالا کن

شب شده نازنینم...

بذار که خواب نازو

تو چشم تو ببینم...

رو صورتت نشست

حریر نازمه تاب...

لالا بکن با خنده

اخم نکنی توے خواب...

عروسکایه گوشه

چه بے صدا نشستن...

چشماشونو نگاه کن
انگار اونارو بستن...
شاید که خواب میبین
تو سرزمین رویا...
دست همو میگیرن
میرن میون ابرا...
تو تاریکے کوچہ
یہ جیر جیرک میخونہ...
هر شب کارش همینہ
تا صبح بیدار میمونہ...
شاید اون ہم میخونہ
با جیر جیرش لالایے...
میگہ بخواب کوچولو
چقدر قشنگ و ماہے...
کوچولوے مہربون
بخواب مامان ہمینجاس...
صورت تو توے خواب
چقدر قشنگ و زیباس...))

ست کامل مشکی..رفتم طبقه ی پایین..تمنا داشت شیر میخورد..با دیدن من گفت:

__بیا شیر بخور

__نمیخورم..بخور زود بریم.

تمنا_باشه

شیرو یه نفس خورد و لیوانو گذاشت تو ظرفشویی.

کولشو از روی اپن برداشت و گفت:

__بریم بدو

بدون حرف دنبال تمنا از خونه خارج شدم.

تمنا__من بشینم پشت ماشیم یا میشینی؟

__بده من سوییچو

سوار شدیم.با ریموت درو باز کردم و راه دانشگاهو در پیش گرفتم

oooooooooooooooooooooooooooo

روی چمن نشسته بودمو به یه درخت تکیه داده بودم.

یه درخت خیلی بلند که تو یه فضای خلوت بود.

نزدیک پارکینگ استادادا بود اما دید کمی نسبت به اون قسمت داشت.

پاهامو تو بغلم گرفته بودم و مثل صبح به یه نقطه نامعلوم خیره شده بودم.

هوا سرد بود و لباسم کم بود.اما توجهی به سرما نداشتم :

همه جا ساکت بود و تنها صدایی که سکوت فضا رو میشکست صدای زوزه ی باد بود.

صدای یکی از پشت سرم توجهمو به خودش جلب کرد:

__به به آوایی

با شنیدن کلمه ی (آوایی)خندم گرفت.

خوب بلد بود که حضور خودشو اعلام کنه.

کنارم نشست و گفت:

__اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده...

نداشتم حرفشو کامل کنه و گفتم:

__بدان تولد مادرش است و گریه کرده

با ترحم و دلسوزی بهم نگاه کرد.

_اینجوری نگام نکن که پا میشم نصفت میکنم.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

_غمگین بودنت هم مثل آدمیزاد نیست

_لطف داری به من شما

آبتین_لطفم کم نشه ایشالا

خندیدم و چیزی نگفتم.

آبتین_یه سوال بپرسم؟

_نه

آبتین_چرا؟

_چون حوصلتو ندارم

برگشت نگام کرد اما من نگاهش نکردم.

آبتین_چرا با من مشکل داری تو؟

_چرا من ازت بدم میاد؟

آبتین_چرا منو تو اینقدر باهمدیگه مشکل داریم؟

_چرا نمیتونیم مثل دو آدم عادی با همدیگه بحرفیم؟

آبتین_چرا داریم الان این چیزا رو میگی؟

_چرا تو اینقدر حرف میزنی؟

دو تامون زدیم زیر خنده. کنار هم نشسته بودیمو هیچ حرفی نمیزدیم. باورم نمیشد که منو آبتین کنار همدیگه باشیم اما دعوا نکنیم.

_آبتین

آبتین_جانم؟

با تعجب بهش نگاه کردم. خودشو جمع و جور کرد و گفت:

_اممم...یعنی بله؟

روموازش گرفتم و گفتم:

_چطوری ما پیش هم نشستیم و بحثمون نشده؟

آبتین_این سوالیه که خودمم درگیرشم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.گوشی آبتین زنگ خورد و جواب داد:

_سلام مامان خانوم.خوبی شما؟...آره دانشگاه...نه کلاس ندارم پیش یکی از هم کلاسیامم..

خنده ای کرد و گفت:

_آره قربونت برم پسره

با این حرفش منم خندم گرفت.

با مامانش حرف میزد.کاری که من خیلی وقته آرزوشو داشتم.مخصوصا امروز...

آبتین_نه مامان جونم...چشم میام بهتون سر میزنم...مامان خانوم من بچه دو ساله نیستما...

مامانش نگرانش بود...

مواظبش بود...

نصیحتش میکرد...

بهش سفارش میکرد که مواظب خودش باشه...

بغض گلومو پر کرده بود و راه تنفسمو گرفته بود.

منم دلم مامانمو میخواست..صداشو...نصیحتاشو...نگرانیشو...مواظب بودناشو....

دلم وجود مامانمو میخواست...

مامان نسیمو...

اون مامان مهربون که صداش باعث آرامش وجودم میشد...

مامانم اگه بود روزی صدبار بهم زنگ میزد و مواظبم بود...

آوا کجایی...خوبی...چیکار میکنی...کی میای...کی میری...با کی هستی...مواظب باش...تند رانندگی نکن...فضولی و

حاضر جوابی نکن...حواست به اخلاقت و کارات باشه...

مامانم اگه بود تو اون خونه ازم استقبال میکرد و میگفت:

_خوش اومدی دختر گل مامان

مامانم اگه بود...

چرا شداگه بود؟؟

چرا نیست؟؟

چرا رفت؟؟ چرا روز تولدش نیست تا بهش تولدشو تبریک بگم؟؟

که بهش بگم مامانم خیلی دوست دارمو ایشالا صد ساله بشی...

که براش بهترین تولدو بگیرم...

کاری کنم که بفهمه تنها وجود اون مهمه...

تنها وجود خودش...

وجود مامان نسیم...

بهترین مامان دنیا...مهربونترین مامان دنیا..

تک فرشته ی روی زمین...

آبتین هنوز داشت با مامانش حرف میزد و قربون صدقش میرفت.

آبتین_چشم مامان خانوم...باشه دیگه امشب حتما میام پیشتون...مامانم گفتم باشه دیگه...چشم قربونت

برم..خدافظ عزیزم...باشه دیگه...خدافظ

گوشیو قطع کرد و ساکت شد.

بعد از چند ثانیه پرسیدم:

_مادرت بود؟

آروم سری تکون داد و گفت:

_آره:

بغض گلومو قورت دادم و گفتم:

_خوشبحالت آبتین

چیزی نگفت و سکوت رو ترجیح داد.

_ برای اولین بار به یکی حسودیم شد.

اون ساکت بود و من حرف میزد.

_ آبتین قدر مادرتو بدون پیشش باش.. بهش بگو که دوشش داری.. بگو برات مهمه.. بگو بدون اون هیچی نیستی.. بگو وجودش بهت آرامش میده.. بگو تنها با صدای اون آرام میشی.. بگو بهش آبتین.. بگو.. اشتباه منو نکن.. بهش بگو.. اشتباه منو تکرار نکن.. بگو.

نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه.

نمیخواستم آبتین اشکمو ببینه برای همین از جام بلند شدم و دویدم.

آبتین دنبالم دوید و دستمو کشید.

میون حق هقم گفتم:

_ ولم کن آبتین... ولم کن

دستم گرفت تو دستش و منو کشید تو بغلش.

_ آبتین میگم ولم کن..

آبتین_ آرام باش آوا.. آرام باش

_ نمیخوام آرام باشم ولم کن..

جلو دهنمو گرفت و زل زد تو چشم. گریه میکردم و تمام بدنم میلرزید. یکم که گذشت گفتم:

آبتین_ آرام باش آوا... باشه؟... تو با گریه کردنت هیچ چیزو نمیتونی عوض کنی... اونا نه بر میگرددن و نه دوباره زنده میشن... گریه کردن تو هم فایده ای نداره

دستشو از روی دهنم برداشتم و گفتم:

_ تو جای من نیستی آبتین نمیتونی درکم کنی.. نمیتونی بفهمی من چی میکشم.. تو از هیچی زندگی من خبر نداری.. تو فقط ظاهر یه دختر و دیدی که پدر و مادرش مردن و آرامتر از قبل شده.. تو نفهمیدی من تو این 4-5 ماه چی کشیدم.. نمیتونی حتی تصورشو بکنی.. چون تو جای من نیستی.. چرا گریه میکنم؟ چون فقط با گریه آرام میشم.. اونا دیگه زنده نمیشن؟ دیگه صداشونو نمیشنوم؟ دیگه وجودشونو حس نمیکنم؟ همه ی اینا رو میدونم... اما نمیخوام باور کنم.. نمیخوام.. میدونی تا حالا چندبار به خودم قول دادم که گریه نکنم و قوی باشم؟ نشد.. همیشه.. من یه دخترم.. نمیتونم جلو اشکمو بگیرم.. نمیتونم مثل پسرا قوی باشم.. نمیتونم مثل اونا احساساتمو کنترل کنم... نمیتونم آبتین.. نمیتونم..

حرفامو که زدم گریم شدت گرفت.

آبتین دوباره منو کشید تو بغلش..

اعتراضی نکردم و برای چند دقیقه سرمو گذاشتم روی سینش و گریه کردم. آبتین آروم نوازشم میکرد و سعی میکرد با حرفاش آرومم کنه.. حرفایی که من حتی نمیشنیدم..

تنها چیزی که حس میکردم آغوش آبتین بود..

یه آغوش گرم و صمیمی...

آغوشی که محبت توش باشه...

اما...

اما من چرا باید تو آغوش آبتین بمونم تا شاید با وجود گرمای آغوش اون آروم بشم؟

سریع خودمو کشیدم عقب و از آبتین جدا شدم.

آبتین با تعجب نگاه کرد و گفت:

__چیشده؟

مغنعمو درست کردم و گفتم:

__اینجا دانشگاهس ممکنه کسی ببینه

چند لحظه سکوت کردم و بعد گفتم:

__از اون گذشته.. تو نه نسبتی با من داری و نه دوست منی.. بیشتر به دشمنم شباهت داری.. یعنی من این حسو بهت دارم

با لحنی ناراحت و دلخور گفت:

__چرا آوا؟ چرا فکر میکنی من دشمنتم؟

سرمو بالا آوردم و به چشماش نگاه کردم.

آبتین ادامه داد:

__چرا همیشه این حسو بهم داشتی؟ چیکار کردم که حس کنی من دشمنتم؟ به غیر از بگو مگو های سادمون، چه کار اشتباهی از من سرزده که تو همچین فکری رو بکنی؟

با من و من گفتم:

_نمیدونم.. حتی خودمم نمیدونم

آبتین_ چرا هیچوقت فکر نکردی که شاید منم بتونم دوست خوبی برات باشم؟ حتی اگه دوستت هم نباشم
دشمنت نیستم آوا. من با تو هیچ دشمنی ندارم. اینو بفهم!!

حرفاشو زد و با اخم روشو از من گرفت و رفت.

از زبون مانی:

بعد از جمع کردن سوالات امتحانی و خدافظی کردن با آقای اعتمادی، از اتاق اساتید اومدم بیرون.

اونروز دیگه کلاس نداشتم.

توی محوطه ی دانشگاه گوشیمو درآوردم و شماره ی آوا رو گرفتم.

خودمو که نمیتونستم گول بزنم!

دلم واسه صداش تنگ شده بود!

من هنوز آوا رو دوست داشتم!

هنوز با تمام وجود خواستارش بودم!

هنوز هم به غیر از آوا چشمم هیچ دختر دیگه ای رو نمیدید!

میدونستم آوا مال من همیشه!

اما همین برام بسه که بدونم آوا پیش خودمه!

کنارمه!

به هیچ پسر دیگه ای فکر نمیکنه و به من اعتماد داره!

زنگ زدم ولی گوشیمو جواب نداد.

همینطور که میرفتم سمت پارکینگ، شماره ی آوا رو برای چندمین بار گرفتم.

پوووف پس این دختر کجاس!؟

چرا جواب نمیده!؟

از صبح تا حالا نگرانشم!!

سر امتحان که حالش خوب نبود و دپرس بود! صبح که با شنیدن اینکه امروز 17 بهمنه حالش بد شد!! الان هم که گوشیشو جواب نمیده!!

رفتم سمت ماشین.

در عقبو باز کردم و کیفمو پرت کردم رو صندلی عقب. با عصبانیت درو بستم.

دوباره شماره ی آوا رو گرفتم.

بازم جواب نداد.

لعنتی!!!

آوا جواب بده دیگه!

لگدی از روی عصبانیت به تایر ماشین زدم.

خدا یا این دختر چرا گوشیشو جواب نمیده؟؟

شماره ی تمنا رو گرفتم.

به احتمال زیاد پیش او نه. آره. لابد شارژش تموم شده. آره آره همینه.

حتما پیش تمنا هه.

بعد از چندتا بوق کوتاه برداشت:

تمنا_ الو مانی

_سلام تمنا خوبی؟

تمنا_ ممنون تو خوبی؟

_منم خوبم. تمنا آوا پیش توهه؟

تمنا_ نه بعد از آخرین کلاس گفت میره تو حیاط قدم بزنه. منم گفتم بزارم تنها باشه.

_چرا تنها باشه؟ چرا تنهات گذاشتی؟

تمنا_ آخه حالش خیلی بد بود

_چرا حالش بد بود؟ چرا از صبح تا حالا ناراحت بود؟ سر امتحان هم حالش خوب نبود.

تمنا با من و من گفت:

_آخه امروز... تولد مامانشه

وای خدایا!! پس بگو چرا اینقدر ناراحت بود!!

بازم آوا ناراحت شده!

بازم گریه کرده!

بازم یاد گذشتش افتاده و عذاب کشیده!

کلافه دستی لای موهام کشیدم و به اطرافم نگاه کردم که...

نه خدا!! این آوا نیست!! این دختر آوای من نیست!! آوا...

آوای من تو بغل اون پسر چیکار میکنه؟

تمنا_مانی... کجا رفتی؟ مانی؟؟

گوشیو قطع کردم.

صحنه ی روبه رومو نمیتونستم باور کنم!!

آوای من!!

عشق من!!

تو بغل یه پسر دیگه؟؟

تو بغل اون داره گریه میکنه؟

چرا؟

چشمامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم..

وقتی که چشمامو باز کردم دوباره همون صحنه رو دیدم.

خواب نبودم!!

آوا تو بیداری، تو بغل یکی دیگه بود!

یکی غیر از من!

پسره داشت صورت آوای منو نوازش میکرد!

آوای من تو بغلش بود!

اما آوا که منو...

مانی تو چقدر خری!!

چرا فکر میکردی آوا هنوز تو رو دوست داره؟

چرا خیال میکردی هنوز فقط تو، توی زندگیشی؟

چون احمق بودم.

چرا آوا باید پسری که باباش خلافکار و قاتله رو انتخاب کنه؟

چرا باید پسری که بیار دلشو شکسته و تنهانش گذاشته رو دوباره انتخاب کنه؟

آوا منو دوست نداره!!

اون تو رو فراموش کرده بوده مانی!!

تو براش یه دوست معمولی هستی!!

پس چرا من فکر میکردم تمام این مدت آوا هم منو دوست داره؟

چون خری مانی...خرررری!!

تحمل دیدن اون صحنه رو نداشتم برای همین چشامو بستم.

میدونستم اگه بیشتر اونجا بمونم، حتما میرفتم جلو و یه بلایی سر اون پسره میاوردم.

بدون اینکه چشمامو باز کنم، رومو کردم اونطرف و سوار ماشین شدم.

سریع از دانشگاه زدم بیرون.

با سرعت سرسام آور رانندگی میکردم و از ماشینا سبقت میگرفتم.

دیوونه شده بودم.

سرعتم و حالم دست خودم نبود.

انگشت اشارمو با فشار روی لبم میکشیدم.

اون صحنه اصلا از جلو چشمم کنار نمیرفت.

آوا...

آوای من...

تو بغل یه پسره دیگه...

نمیتونم باور کنم...

اصلا نمیتونم...

آوا همچین دختری نیست...

شاید...

شاید یه دختر دیگه ای بود که شبیه آوا بوده...

اما چشمای سبز آوا رو من از صد متری هم میتونم تشخیص بدم...

صدای زنگ گوشی منو از فکر در آورد.

نگاهی به مخاطب کردم...

آوا بود...

جواب دادم. اما نه با لحن عادی...

با لحنی پر از دلخوری و عصبانیت..

شاید هم...

نفرت...

آوا_الو مانی

با لحنی سرد و خشک گفتم:

_بله؟

از لحنم جا خورد.

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

_خوبی؟

_ممنون

آوا_از تمنا سراغمو گرفته بودی!! باهام کاری داشتی!؟

_کجا بودی؟

یکم مکث کرد و بعد گفت:

_تو حیاط بودم

_پس چرا من ندیدمت؟

آوا_نمیدونم

_تو حیاط چیکار میکردی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

_گوشیم رو سایلنت بود. تو کیفم بود، نفهمیدم.

دروغگو!! دروغگو!! آوای دروغگو!!

_باشه کاری نداری؟

آوا_نه

_پس خدافظ

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم رو صندلی.

آوا دروغگو شده! خیلی راحت به من دروغ گفت!

تو بغل اون پسر بود، ولی به من گفت تو حیاط بوده...

اون آوای راستگو که حتی اگه مجبور هم میشد دروغ نمیگفت، حالا خیلی راحت داشت دروغ میگفت.

آوا تغییر کرد...

لابد اون پسر هم عشق جدیدشه...

عشق جدیدش...

آوا دیگه مال من نیست...

تموم شد دیگه...

همه چی تموم شد...

عشق او به من...

امیدی که هنوز ته قلبم نگهش داشته بودم...

تمام رویاهایی که تو سرم داشتم...

انگیزم واسه زندگی کردن...

همه چی...

تموم شد...

آوا

مانی_خدافظ

صدای بوق بوق تلفن حاکی از این بود که مانی گوشیه قطع کرده.

چرا اینجوری حرف میزد؟

من کار بدی کرده بودم؟؟

چرا مانی اینجور رفتار کرد؟

رو به تمنا گفتم:

_ تمنا چیزی شده؟ مانی وقتی زنگ زد به تو چیزی گفت؟

تمنا برای ماشین جلویی بوقی زد و گفت:

_ نه ولی خیلی نگران بود. مگه چیزی گفت بهت؟

_ کاش حداقل یه چیزی میگفت و حرف میزد! انگار بزور داشت جوابمو میداد!

تمنا_ لابد ناراحت شده که زنگ زده و جوابشو ندادی!

_ یعنی تو میگی بخاطر اینه؟

تمنا_ آره دیگه. غیر از این چی میتونه باشه؟

_ آخه...

تمنا_ آخه چی؟

_ به احتمال دیگه هم وجود داره.

با کنجکاوی نگام کرد و گفت:

_ چی؟

همونطور که با انگشتم بازی میکردم، گفتم:

_4 سال پیش... روزای آخر...

تمنا با ناباوری سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

_ نه نه اصلا. حتی فکرشم نکن. اون زمان فرق میکرد.

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

تمنا ماشینو زد بغل.

رو کرد به من. دستامو تو دستش گرفت و گفت:

_ عزیز دلم آوایی مانی دیگه نمیره.

_ اگه بخواد دوباره تنهام بذاره چی؟

تمنا_ نمیداره

_ چطور اینقدر مطمئن حرف میزنی؟

تمنا_ من مطمئنم آوا... مانی دیگه تورو تنها نمیداره...

بازم سکوت رو ترجیح دادم و سرمو انداختم پایین.

تمنا انگشت اشارشو گرفت زیر چونم و چونمو به سمت بالا هدایت کرد.

تو چشمام زل زد و گفت:

_ دوشش داری؟

_ خب معلومه مانی دوستمه.

تمنا_ آوا. منظور من یه دوست داشتن دیگس.. دوشش داری؟

بعد از یه مکث کوتاه گفتم:

_ خیلی

تمنا لبخندی زد و گفت:

_ خواهر عاشق من.

خندیدمو خودمو تو آغوشش رها کردم.

بعد از چند ثانیه هلش دادم عقب و گفتم:

_اه چقدر لوسی تو. گازشو بگیر بریم دیگه.

تمنا_بی احساس

_میتونم

خندید و بدون حرف ماشینو روشن کرد.

وقتی رسیدیم خونه، یه دوش گرفتم و از روی ناچاری به تخت خواب پناه بردم.

باید بعد از ظهر میرفتم پیش مامان و بابا.

دلَم واسشون یذره شده بود.

خاله مریم، مامان تمنا زنگ زده بود و هممونو دعوت کرده بود خوششون.

حتی پارسا و مانیو!

باباش گفته بوده که میخواد با دوتا پسری که اینقدر تمنا تعریفشونو میده رو، از نزدیک ببینه و یه گپ و گفتی باهاشون داشته باشه.

به تمنا گفتم خودش به پارسا و مانی خبر بده چون من نمیتونستم با مانی حرف بزنم.

هنوز هم درک نمی‌کردم که مانی چرا اون رفتارو کرد؟؟

اووووف من یه روز راحت تو زندگیم ندارم.

هر روز باید فکرم و حواسم درگیر یه مسئله ای باشه...

چشمامو بستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. تو این مورد موفق بودم و زود خوابم برد.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

با خودم احد کرده بودم.

گریه بی گریه.. تولد مامانم بالاخره ... عذاداری که نیست.

چند شاخه گل رز قرمز و سفید هم خریده بودم.

گلایی که مامانم عاشقش بود.

برای اینکه کادویی هم به مامانم داده باشم، عطر مورد علاقه‌شو خریده بودم.

میدونستم که نمیتونه ازش استفاده کنه، اما من که میتونستم عطرشو بزنم رو قبرش تا قبرش خوشبو بشه.
به گلاب و این چیزا اعتقادی نداشتم.

رسیدم سر قبر مامان و بابا.

نشستم سر زمین جفت قبر مامان.

لبخندی زدم و آروم شروع کردم به شعر خوندن:

_ تولدت مبارک. تولدت مبارک تولدت مبارک مامان تولدت مبارک

لبخندی زدم و گفتم:

_ سلام مامان جوووونم تولدت مبارک عزیز دلم.

رو به قبر بابا گفتم:

_ اوپس سلام بابایی حواسم به شما نبود درگیر مامان بودم. بازار کادوی مامانو بدم، بعد میام سراغ شما.

عطرو از کیفم در آوردم و پشت سرم قایمش کردم.

_ خب خب مامان خانم. اگه گفتم چی برات گرفتم؟؟

_ اوممم.. دیدی نتونستی حدس بزنی!! عطرو از پشت سرم آوردم جلو و گفتم:

_ ببینننننننننننننننننننن عطر مورد علاقت مامان جونم.

_ اومم اگه بودی الآن، میگفتی: یکم صدامو تغییر دادم ((وای آوا دخترم این چه کاری بود میکردی؟)) با ذوق
گفتم:

_ منم میگفتم ((خواهش میکنم مامان جونم قابلیتو نداره که.

خودم به افکارم رفتارم خندیدم.

دیوونه شده بودم بدجور!!

جعبه ی عطرو باز کردم و عطرو در آوردم.

اول با یه آب معدنی قبرو شستم و با دستمال خشک کردم. بغضی که تو گلوم بود داشت خفم میکرد ولی
نمیخواستم بشکنه.. چندتا نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم اما... اشکام آروم آروم شروع کردن به
سرسره بازی!!!

یکم از عطرو زدم روی قبر.

بوی خوشش به مشام رسید. بین گریه کردنم لبخند تلخی زدم. آرام روی قبر مامان دست کشیدم و توی دلم صورت خوشگلشو نوازش کردم.

_ مامان چه خوشبو شدی.. ببین چقدر سلیقم خوبه!! من برم پیش بابا و گرنه دلخور میشه بعدش میام پیشت.

اشکامو پاک کردم. از جام بلند شدم و رفتم اونطرف کنار قبر بابا نشستم.

_ خب سلام بابایی خوب خودم. چه خبر خوبی؟..... چیکارا میکنی؟... ناغلا تو واسه مامان چی گرفتی؟

یهو با ناباوری گفتم:

_ نکنه یادت رفته باشه بابا؟؟... وای بابا مامان میکشت.. میدونی که چقدر حساسه سر این مسائل

گوشمو بردم نزدیک قبر و گفتم:

_ چی؟؟... آها پس یادت مونده... ای کلک... حالا چی خریدی؟؟... بابا بگو دیگه... لطفا لطفا لطفا... بابا بگو

برای یه لحظه به خودم اومدم.

من دارم چیکار میکنم؟

این مزخرفات چیه که میگم؟

اونا مردن!!..

مگه مرده حرف میزنه؟ مگه مرده احساس داره؟ مگه مرده میتونه ببینه و درک کنه؟

خدا چرا هر بار باید این مسئله بهم یادآوری بشه؟؟

چرا هر وقت خوشحالم باید یه اتفاقی بیفته که منو ناراحت کنه؟؟

من چه گناهی کردم آخه؟

چرا نباید منم حس شادی رو تجربه کنم؟؟

بدون اینکه بعدش ضدحال بخورم!!

برای چند دقیقه فقط به قبرا خیره شدم.

نه حرفی زدم و نه کاری کردم.

فقط زل زدم به قبرشون. اشکام خیلی وقت بود که راهشونو پیدا کرده بودن و سرازیر شده بودن. فقط خدا

میدونست چقدر دلم واسه صداشون تنگ شده. فقط خدا میدونست چقدر دلم واسه لبخندشون، صورت

ماهشون، اخماشون، دعواهاشون، برای وجودشون تنگ شده. فقط خودش میدونست زندگیم چقدر بدون اونا پوچ و بی معنیه! فقط خودش!!

بعد از مدت کوتاهی از جام بلند شدم و گفتم:

_من نه میتونم واقعیتو بپذیرم، نه میتونم واقعیتو قبول کنم!!...نمیدونم سرنوشت من چی میشه!!؟؟...حتی از فردام هم خبر ندارم...فقط میدونم که الان اوضاع خوبه...حداقل الان...شاید هم این آرامش الانم، آرامش قبل از طوفانه!!...نمیدونم چیه؟؟...ولی هر چی که هست، باعث شده که من دوباره سر پاهام وایسم... باعث شده دوباره آوای قبلی بشم...برام دعا کنین...دعا کنین که بتونم موفق بشم...بتونم سر پای خودم بمونم!!...بتونم دوباره طعم خوشبختی رو بچشم..بتونم آوای سابق بمونم!!...مامانی بازم میگم تولدت مبارک..بابایی مواظبش باشیا..خوب از همدیگه مراقبت کنین..هوای همدیگه رو داشته باشین...دوستون دارما...خدافظ مامانی...خدافظ بابایی برای آخرین بار به اون دوتا سنگ قبر نگاه کردم..نسیم..هوشنگ..سرمو انداختم پایین و رفتم سمت ماشین. سوار شدم و سریع از اونجا دور شدم. توی تمام راه تو خاطراتم غرق بودم و بی هدف رانندگی می کردم.

وقتی رسیدم خونه، تمنا با عجله اومد سمتم و گفت:

_بدو آماده شو دیگه

_باشه بابا بزار برسم آخه

تمنا_برسم نداریم بدو عوض کن

از روی اجبار رفتم طبقه ی بالا و آماده شدم.

یه مانتو اسپرت سرمه ای و شلوار لی صورتی کم رنگ و یه شال بلند صورتی پوشیدم. آرایشو که بیخیال خودم خوشگلم. فقط یکم برق لب زدم به لبام.

کفش صورتی هامو هم پوشیدم و بدون هیچ کیف و وسیله ی دیگه ای که باعث دردسرم بشه، از اتاق زدم بیرون. با دیدن قیافه ی عصبانی و هول تمنا گفتم:

_خب بابا چته؟ دیر که نیست هنوز. قرارمون ساعت 8 الان ساعت 7:15 تازه.

تمنا با حرص گفت:

_د آخه من از این عصبانیم که پارسا و مانی دیر کردن.

روی کاناپه نشستم و گفتم:

_به مانی گفتم یا پارسا؟

تمنا هم نشست کنارم و گفت:

_به پارسا. مانی جوابمو نداد

بدون حرف کنترل تلویزیون روشن کردم و زدم پی ام سی.

ای خدا بازم آهنگ سنتی!!

چرا من از بچگیم نمیتونم با اینجور آهنگا کنار بیام آخه؟؟

پووفی کردم و از روی بیکاری مشغول نگاه کردن به همون آهنگ شدم.

5دقیقه بعد صدای زنگ در اومد.

تمنا از جا پرید و گفت:

_آوا بدو اومدن.

برای در آوردن حرص بیشتر تمنا، تمام حرکاتمو آرام انجام دادم.

با حالت صحنه آهسته کنترلو گرفتم دستم و تلویزیونو خاموش کردم. بعد دستمو بردم طرف کنترل ماهواره و اونو

هم خیلی آرام خاموش کردم.

صدای تمنا از تو حیاط اومد که میگفت:

_آوا بجون مامان مریم اگه تا ده ثانیه دیگه اینجا نباشی میام اونجا زنت نمیزارم.

صدای خنده ی پارسا و زر زرش هم اومد:

_ایول تمنا منم میام کمکت

از جام بلند شدم و از خونه رفتم بیرون.

رومو کردم طرفشونو و دیت به سینه گفتم:

_میبینم که نقشه قتل منو میکشین

تمنا و پارسا خندیدن اما مانی دست به سینه یه گوشه وایساده بود و با اخم به زمین نگاه میکرد.

ای خدا یه منت کشی بلد نبودیم، که به لطف دوستای گلم یاد گرفتیم.

رو به تمنا با سر به مانی اشاره کردم.

نگاهی به مانی کرد و گفت:

_مانی چیزی شده؟ چرا اخمات تو همه؟

پارسا به شوخی گفت:

_عاشق شده و شکست عشقی خورده. هع ے دل غافل!! تمنا خندید اما من با تعجب به پارسا نگاه کردم.

اگه حرف پارسا شوخی نباشه و مانی واقعا عاشق یکی دیگه شده باشه چی؟

وای خدا!!!

اگه مانی عاشق یکی دیگه شده باشه من میمیرم.

من هنوز هم مانیو با تمام وجود دوس دارم!!

هنوز هم چشمم به غیر از مانی هیچکس دیگه ای رو نمیبینه!!

به مانی نگاه کردم. سرش پایین بود و هنوز هم اخم تو صورتش بود.

چرا وقتی پارسا اون حرفا رو زد نرفت طرف پارسا بهش بزنه یا بگه پارسا زر نزن.

چرا عکس العملی نشون نداد؟

چرا وقتی پارسا اونو گفت حتی لبخند هم نزد که ما بفهمیم واقعا حرف پارسا شوخیه؟

با نگرانی به تمنا نگاه کردم.

با حرکت چشمش و لباس بهم فهموند که آروم باشم.

رو به پسر گفت:

_خب دیگه شما برین بیرون منو آوا هم درا رو قفل کنیم و بعد میایم.

پارسا و مانی بدون حرف از در حیاط رفتن بیرون.

سریع دوبیدم سمت تمنا و با استرس گفتم:

_تمنا شنیدی پارسا چی گفت؟

تمنا_ آوا آروم باش. مگه پارسا رو نمیشناسی که چقدر کرم ریزی میکنه و شوخی میکنه؟

پامو کوبیدم تو زمین و گفتم:

_ولی مانی حرف پارسا رو تکذیب نکرد. نرفت جلو بزنه تو سر پارسا. برنگشت به پارسا فحش بده. حتی لبخند هم

نزد.

تمنا_ آروم باش عزیز دلم. آروم باش.

_ نمیتونم آروم باشم تمی. آگه واقعا عاشق یکی دیگه شده باشه چی؟ تمنا من میمیرم.

منو کشید تو بغلش و گفت:

_ به من اعتماد داری؟

_ آره

تمنا_ پس همه چیزو بسیار دست من. خودم جریانو میفهمم. باشه؟

صدای پارسا از بیرون اومد:

_ تمنا اینقدر مارو هول کردی که زود بیایم حالا خودت و ایسادی تو حیاط چیکار میکنی؟

تمنا_ پارسا ببند الان میایم.

با دستاش صورت منو قاب گرفت و گفت:

_ باشه؟

آروم سرمو تکون دادم.

لبخندی زد و گونمو بوسید.

در خونه رو قفل کرد و اومد سمت من.

دستم گرفت و گفت:

_ بیا بریم تا پارسا بیشتر غر غر نکرده.

بدون حرف پشت سرش رفتیم.

مانی و پارسا به ماشین تکیه داده بودن.

پارسا با دیدن ما گفت:

_ میذاشتین نیم ساعت دیگه میومدین

تمنا_ غر نزن پارسا. اومدیم دیگه.

به مانی نگاه کردم هنوز همون اخم تو صورتش بود. صدبار تا حالا بهش گفتم که اخم نکن میترسم ازت. اما به

خرجش نمیره که نمیره.

سرشو آورد بالا و نگامون بهم برخورد کرد.

برای چند ثانیه، فقط برای چند ثانیه اخمش کنار رفت و میخواست لبخند بزنه، اما...

اما سریع دوباره اخم کرد. روشو از من گرفت و سوار ماشین شد.

با نا امیدی و دلی شکسته، سوار ماشین شدم.

پارسا ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.

توی راه همه ساکت بودن چیزی نمیگفتن.

اینقدر پای تمنا رو نیشگون گرفتم، تا بالاخره گفت:

_مانی راستی امتحانا رو تصحیح کردی؟

مانی بدون اینکه برگرده و به ما نگاه کنه گفت:

_آره

خیلی کوتاه!!

تمنا_خب منو آوا چند شدیم؟

مانی_تو فک کنم 17 شدی اما، برگه ی اون، یعنی برگه ی آوا گم شده بود.

برگه ی اون؟؟؟؟!!!!

جوری خشک و سرد گفت برگه ی اون، که حتی پارسا هم برگشت و با تعجب به مانی نگاه کرد.

من باید بفهمم چرا مانی اینجوری شده!!

باید بفهمم!!

با دیدن خاله مریم و لبخند مهربونش، غنچه ی لبخند رو لبم شکفته شد.

رفتم سمتش و گفتم:

_سلام خاله مریم جون جون جونم.

دستاشو زد به پهلو و با اخم گفت:

_دختره پررو رو نگاه کن تورو خدا.

تک خنده ای کردم و گفتم:

۱_ چرا خاله؟

خاله مریم_د آخه دختر تو نباید یه زنگ به ما بزنی یه حالی از ما بپرسی؟

_بیخشید خاله جونم واقعا شرمندم

قیافمو مظلوم کردم و بهش نگاه کردم.

بعد از چند ثانیه خندید و آغوششو برام باز کرد.

خاله مریم_بیا اینجا دختر کوچولو.بیا!! تو حتی بی معرفت هم بشی باز من دوست دارم عزیزم.

بغلش کردم و ابراز احساسات زیاد.

صدای عمو احمد توجهمو به خودش جلب کرد:

_حالا مگه خانم من ول کن این آوا کوچولو میشه!!

خندیدم و رفتم سمتش.

بگلم کرد و پیشونیمو بوسید.

عمو احمد_چطوری دخترم؟

_به خوبی شما. شما خوب هستین؟

عمو احمد_خدا رو شکر خوبم دخترم.

قیافه ی غیرتی به خودش گرفت و گفت:

_حالا این دوتا پسر که ظاهرا آدمای خوبی هم هستن، کجا هستن؟

صدای پارسا باعث شد هر دومون به طرف در برگردیم.

پارسا_سلام عرض شد جناب صمدی.

عمو احمد با لبخند گفت:

_سلام پسرم خوش اومدی.

پارسا_ممنون. من پارسا ظفرمند هستم.

عمو احمد با خوشرویی گفت:

_منم خوشبختم. احمد هستم.

مانی جلو اومد و با لبخند گفت:

_سلام منم مانی رستمی هستم.

عمو احمد_خوش اومدین بفرمایین بشینین.

تمنا مانتوشو در آورد. اومد کنار باباش نشست و گفت:

_خب بابا جونم چطوره؟

عمو احمد با لحن دلخوری گفت:

_من از دست تو و آوا بدجور شاکیما.

_ا عمو

تمنا_ا بابا

عمو احمد_عمو و بابا نداریم.همون که گفتیم.

منو تمنا قیافه هامونو مظلوم کردیم و به عمو احمد نگاه کردیم.

تک خنده ای کرد و رو به مانی و پارسا گفت:

_میبینینشون کار بد میکنن بعدش مثل بچه گربه ها خودشونو مظلوم جلوه میدن.مخصوصا این آوا زلزله

منو تمنا با هم گفتیم:

_ما خودمون مظلومیم.

همه زدن زیر خنده.اما مانی...

در حالی که به زمین نگاه میکرد،پوزخند معنا داری زد.

تمنا رو به عمو احمد گفت:

_مانی یکی از استادامون هم هست.

عمو احمد با ذوق رو به مانی گفت:

_جدی؟خب جناب رستمی درس تمنای ما چطوره؟

مانی با خوشرویی گفت:

_آقای صمدی لطفا منو مانی صدا کنین.

عمو احمد_ به شرطی که تو هم منو احمد صدا کنی.

مانی با خنده گفت:

_پس عمو احمد

عمو احمد_ حالا شد

مانی_ بله من استاد تمنا و ...

برای گفتن اسم من مکث کرد و بعد ادامه داد.

_ تمنا و آوا هستم. تمنا هم درسش خوبه ولی امروز اماحانشو یکم خراب کرد. 17 برد.

تمنا سریع گفت:

_ خب بابایی امتحانش سخت بود

عمو احمد رو به من گفت:

_ تو چیکار کردی عزیزم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ ظاهرا برگه ی من گم شده.

عمو احمد خنده ی بلندی کرد و گفت:

_ چقدر خوش شانسی تو دختر.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

عمو احمد رو به پسر گفت:

_ از تمنا تعریفونو زیاد شنیدم.

پارسا_ تعریف یا غیبت؟

عمو احمد خنده ای کرد و گفت:

_ به چیزی بین این دوتا

پارسا هم خندید و گفت:

_ تمنا به ما لطف داره ما که کاری نکردیم.

خاله مریم که تازه وارد سالن شده بود، گفت:

_بدون اینکه از تمنا و آوا هیچ پولی بخواین؛ رستورانو خریدین.

پارسا_ تمام زحمتا رو مانی کشید

خاله مریم_ بله ما که شرمنده مانی خان هستیم.

مانی با خوشرویی رو به خاله مریم گفت:

_ اختیار دارین خجالتم ندین.

دستی به شونه ی پارسا زد و گفت:

_ تو هم داری شکست نفسی میکنیا. نصف کارا با تو بود.

تمنا با تعجب گفت رو به پدر و مادرش گفت:

_ اینا رو نبینین که الآن دارن تعارف تیکه پاره میکننا، اینا واسه خودشیرینیه. جفتشون دو مار هفت خطی هستن

که نمونشو تو ایران پیدا نمیکنی!!

همه زدن زیر خنده. حتی مانی!!

اونطور که من فهمیدم؛ مانی فقط به روی من اخم میکنه و با من سرده.

اما آخه چرا؟

اوووف وقتی حرف پارسا یادم میاد، دیوونه میشم!!

((عاشق شده و شکست عشقی خورده))

این جمله ی پارسا رو هی برای خودم تکرار میکرد.

با صدای عمو احمد به خودم اومدم.

عمو_ آوا زبون درازت کو دختر؟ چرا اینقدر ساکت شدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ گوش میدم عمو

عمو با تعجب گفت:

_ والا از تو بعیده

همه زدن زیر خنده. حالا هی عمو احمد منو جلو اینا ضایع میکنه!

اینم از لطف زیادش به منه!

نیم ساعتی گذشت و همه مشغول حرف زدن شدن.

عمو احمد شوخی میکرد و پارسا هم پا به پاش جلو میومد.

بعد از نیم ساعت خاله مریم گفت:

_خب دیگه بفرمایین شام

همه از جاشون بلند شدن و به سمت میز بزرگ دوازده نفره رفتن.

چند تا دختر خدمتکار آماده ایستاده بودند تا اگر خاله مریم کاری داشته باشه، براش انجام بدن.

خاله مریم بهشون اشاره کرد و اونا رفتن.

عمو احمد_بشینین دیگه جوونا

پارسا_عمو احمد یجوری میگین جوونا، که خدای نکرده هر کی ندونه فکر میکنه شما پیرین.

عمو احمد خنده ای کرد و گفت:

_ما هم پیر شدیم دیگه پارسا جان

مانی_اختیار دارین عمو احمد شما ماشالا اول جوونیتونه

عمو احمد رو به تمنا کرد و گفت:

_گهگاهی از این حرفای امیدوار کننده به پدرت بزنی

تمنا دلخور گفت:

_ا بابا جلو این دوتا نگین دیگه. پررو میشن فردا واسم دست میگیرن.

همه زدن زیر خنده. اما من نتونستم لبخند بزنم.

دلَم هوای شوخی های بابامو کرد!!

وقتایی که سر به سرم میداشت جلو جمع، من میگفتم:

((بابا جلو این آیین پررو نگو فردا شروع میکنه دست انداختن من))

مانی رو به روی من نشست بود و به روی بقبه لبخند میزد، اما حتی یه نگاه هم به من نمیکرد.

از این کم محلی های مانی بغضم گرفت.

من همیشه عاشق غذاهایی بودم که خاله مریم درست میکرد، اما الآن هیچ اشتهايي نداشتم.

وقتی تمنا رو میدیدم که کنار پدر و مادرش بود و اونا بهش توجه میکردن، حسرت میخوردم.

وقتی میدیدم مانی با بقیه میگفت و میخندید اما با من خشک بود، حسرت میخوردم.

بغضم بدجوری عذابم میداد.

با غذا بازی میکردم و چیزی نمیخوردم.

خاله مریم با نگرانی پرسید:

_آوا جان دخترم دوس نداری؟

با حرف خاله مریم توجه همه به من جلب شد.

سعی کردم لبخند بزنم اما زیاد موفق نبودم.

_نه خاله مگه میشه دست پخت شما رو دوست نداشته باشم؟

خاله با شک پرسید:

_پس چرا نمیخوری عزیزم؟

عمو احمد از وقتی هم اومدی یه کلام درست حرف نزد یا آوا چیزی شده؟؟

تحمل نگاهشونو نداشتم. نمیتونستم بغضمو قورت بدم.

ببخشیدی گفتم و از جام بلند شدم. سریع خودمو رسوندم به دستشویی.

درو قفل کردم و آرام گریه کردم.

آوا گند زدی!! بازم گند زدی!!

صدای نگران تمنا و خاله مریم از پشت در اومد.

خاله مریم آوا جان دخترم چی شد؟

تمنا آوا خوبی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_خوبم الآن میام.

دست و رومو شستم و رفتم بیرون.

خاله مریم بغلم کرد و گفت:

__چیشد عزیزم؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

__مامان و بابا

دوباره بغلم کرد و گفت:

__عزیز دلم!!

یعد از اینکه یکم تو بغلش بودم، ازش جدا شدم و با هم رفتیم تو سالن پذیرایی.

رو به بقیه گفتم:

__بازم ببخشید. حالم خیلی بد بود.

عمو احمد گفت:

__بیا اینجا پیش خودم بشین ببینم.

رفتم پیش عمو نشستم.

منو کشید تو بغلش و سرمو بوسید.

دماغمو فشار داد و گفت:

__ کی ناراحت کرده؟ فقط اسمشو بگو تا از رو زمین محوش کنم.

خندیدم و گفتم:

__هیشکی عمو. یاد مامان و بابا افتادم.

هیچ کس چیزی نگفت. پارسا سریع بحثو عوض کرد و شروع کرد به شوخی کردن.

آخر شب وقت خدافظی خاله مریم بغلم کرد و دم گوشم گفت:

__تو هم مثل تمنای خودمی. دو تا تونو از بچگی تا حالا بزرگ کردم. میدونم هر کاری هم که بکنم، نمیتونم جای

نسیمو بگیرم. اما میتونم کنارت باشم. بیشتر بیا پیشمون عزیزم.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_چشم

با عمو احمد هم خدافظی کردیم و از خونه خارج شدیم.

مانی پشت فرمون نشست. خیابونا خلوت بود.

اما مانی آروم رانندگی میکرد.

دستشو برد سمت ضبط و دکمه ی پلی رو زد:

عمرمو پای تو باختم

حیف رویایی که ساختم

هرچی که بود و نیست رو تو اثر نداشت

اونکه تو گریه ها جا موند

قبل رفتن بی صدا موند

خیلی کم بود ولی واسه تو کم نداشت

دیگه تمومه بسمه هرچی شکستم

از خودم از همه خستم

باید از یادم بری

دیگه تمومه تورو سپردم به دریا

من میرم تنهای تنها

اینجوری آرومتری

من چمدونم بسته شده از خیلی وقته

اما بازم برام سخته

به تو بگم خداحافظ

دیوونگیمون خنده هامون زیر بارون

اون همه آرزو هامون

از یادم نمیره هرگز

دیگه تمومه بسمه هرچی شکستم

از خودم از همه خستم

باید از یادم بری

دیگه تمومه تورو سپردم به دریا

من میرم تنهای تنها

اینجوری آرومتری ((دیانا_دیگه تمومه))

پوووف یک ماه گذشت و مانی هنوز هم رفتارش با من سرده.

خشک و سرد!!

دلیشو هم اصلا نمیگه!!

ای خدا آخه مگه من چیکار کردم؟

هر چی بهش اصرار کردم که بگه چرا از دستم ناراحته، فقط گفت:

((چیزی نیست. رفتار من مثل همیشه تغییری نکرده.))

آخه دروغ از این ساختر؟؟....مانی کی با من سر سنگین بوده که بخواد الان بار دومش باشه؟؟

کی به من بی محلی کرده آخه؟؟

از پارسا هم چندبار پرسیدم اما اونم گفت که به اون ربطی نداره و نمیدونه که مانی چشه!!

قشنگ واضحه که میخوان منو دست به سر کنن.

تو این دوماه، منو تمنا و پارسا چندین بار به خاله مریم و عمو احمد سر زدیم ولی مانی هر دفعه بهونه میاورد و

یجوری بقیه رو دست به سر میکرد.

هر جا که من میرفتم مانی نمیومد. اگه با همدیگه تو رستوران برخورد میکردیم، سریع به یه بهونه ای از رستوران

میزد بیرون!!

چرا آخه!؟

مانی به چه حقی داره منو آزار میده!؟

حرف اونروز پارسا اصلا یادم نمیره!!

((عاشق شده و شکست عشقی خورده!!))

مطمئنا حرف پارسا شوخی بود.

اما یه درصد هم احتمال بگیریم که مانی عاشق شده، خب چرا با من اینجوری رفتار میکنه؟

مگه من دلشو شکستم؟

من کار بدی کردم؟

من هیچ کاری نکردم که بخواد مانیو آزار بده.

اما آخه چرا مانی اینجوری شده؟

چرا آخه؟

تمنا بدون مقدمه وارد اتاق شد و نداشت من بیشتر تو دریای افکارم غرق بشم.

_هی عمو جون اینجا اتاقه ها طویله که نیست.

با قیافه ای پکر خودشو ول کرد رو تخت و به سقف زل زد.

_چته تو؟

تمنا_ آرمین امروز از ایران میره

_خب... خب به سلامتی به من و تو چه؟

به پهلو چرخید و گفت:

_آوا به نظرت اون منو دوست داشت؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_نوچ

تمنا_ پس این همه دوست دارم، دوست دارمهایی که میگفت چی بود؟

_باد هوا

چپ چپ نگام کرد و گفت:

_واقعا ممنونم که به من دلداری میدی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_دلداری ندادم که واقعیتو گفتم.

کلافه گفتم:

_اووووف آوا خانوم میشه اینقدر واقعیتو به آدم یادآوری نکنین!!

_اگه یادآوری نکنم تو خیالات و رویاهای پوچت میمونی و آخر نابود میشی.

تمنا_میخوام نابود شم اصلا. تو چیکار به من داری؟

چیزی نگفتم. گوشیمو برداشتم و مشغول بازی کردن شدم.

چند دقیقه بعد تمنا گفتم:

_من دوسش دارم آوا

_نداری

تمنا_دارم

_مطمئن باش نداری

تمنا_چرا ندارم؟

_تو دوسش نداری بهش وابسته ای. به وابستگی که بنیادش ه*و*س و تنوع طلبیه نه عشق و دوس داشتن...تو

فقط به آرمین عادت کردی. همین

تمنا_پس یعنی تو هم به مانی وابسته ای

_نه

تمنا_چرا؟

_وابستگی چه زود چه دیر از بین میره. اما وابستگی من به مانی بعد از چهار سال هنوز همونجوریه. پس یعنی این

بنیادش عشقه.

تمنا نگاه محزونی بهم کرد و گفت:

_فکر میکنی مانی هم همین حسو بهت داره؟

از جواب دادن به این سوال عاجز موندن.

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

تمنا نفس عمیقی کشید و گفت:

_آوا من باید یه چیز یو بهت بگم.

با تعجب پرسیدم:

_چی؟

تمنا_بادته پارسا تو حیاط گفت مانی عاشق شده و شکست عشقی خورده؟

دستپاچه گفتم:

_خب آره ولی منظورت چیه؟

تمنا_مانی عاشق تو شده آوا.

از خوشحالی پریدم بغل تمنا.با شنیدن این جمله انگار رو ابرا بودم.حس میکردم خوشبخت ترین دختر روی زمینم.چقدر حس خوبیه که بفهمی اونیه که دوستش داری،دوست داره.خدایا شکر.

اما...

اما چرا پارسا گفت شکست عشقی خورده؟

از بغل تمنا اومدم بیرون و پرسیدم:

_اما چرا شکست عشقی؟

یکم نگام کرد و بعد گفت:

_آوا آبتین تا حالا تورو بغل کرده؟

موندم که چی بگم.سکوت رو ترجیح دادم و چیزی نگفتم.

بعد از یه مکث کوتاه گفت:

_مانی تو رو تو بغل آبتین دیده.

با دهن باز به تمنا نگاه کردم.پس دلیل رفتار اخیر مانی این بوده!!اما چرا به خودم نگفت تا براش توضیح بدم!....تا بگم اونیه که دید واقعی نیست!...وای خدا تازه من تو تلفن بهش گفتم تو حیاط بودم.

لابد پیش خودش گفته آوا عاشق آبتین شده تازه علاوه بر اون دروغگو هم شده.

ای لعنت به تو آبتین!!

همیشه بی موقع کار انجام میدی.

رو به تمنا گفتم:

_ تمی آبتین منو بغل کرد چون داشتم گریه میکردم. چون دلم واسه مامانم تنگ شده بود. چون...

تمنا پرید وسط حرفم و گفت:

_ به من توضیح نده آوا. به مانی توضیح بده!! خیلی ناراحته آوا!! حق هم داره. سخته که عشقتو تو بغل یکی دیگه ببینی، تازه عشقت بهت دروغ هم بگه. من خیلی با مانی صحبت کردم.

بهش گفتم که تو دوشش داریو اون صحنه ای که اون دیده اشتباه بوده یا شاید اصلا جریان بچیزه دیگه ای بوده! اما اصلا به حرف من گوش نکرد و گفت صحنه ای که دیده گویای همه چیز بوده و دروغی که بهش گفتمی مهر تایید اون صحنه بوده...

تحمل گوش کردن به حرفای تمنا رو نداشتن.

سریع گوشیمو برداشتم و شماره ی مانیو گرفتم. بعد از چند بوق کوتاه صدای خواب آلود ولی جدیش تو گوشی پیچید

مانی_ الو

_ سلام خوبی؟

مانی_ ممنون

_ خونه ای الان؟

مانی_ آره. چطور؟

_ میخواستم پیام پشت کارت دارم.

یکم مکث کرد و گفت:

_ من کار دارم همیشه

_ زیاد وقتتو نمیگیرم

مانی_ همیشه

_ اما من میام

پوفی کرد و گفت:

_باشه.

_فعلا

مانی_خدافظ

گوشیو قطع کردم و رفتم سمت کمد لباسام.

تمنا_کجا میری؟

_خونه ی مانی.باید براش همه چیزو توضیح بدم.

تمنا سری به نشونه ی تاکید تکون داد و گفت:

_آره باید بری

سریع آماده شدم و از خونه زدم بیرون

مانی_بشین.

مثل خودش رفتار کردم.خشک و جدی!!

_نه راحتم

با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:

_میل خودته.

خودش نشست رو کاناپه ی روبه روی من.

مانی_خب میشنوم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام و کنترل شده حرف بزنم.

_مثل اینکه تو یه چیزایی دیدی

پوزخندی زد و گفت:

_آره.خیلی صحنه های عاشقانه و رمانتیکی بود.بازیگر خیلی خوبی هستی آوا بهت تبریک میگم.تو هر نقشی

میتونی بازی کنی.مظلوم و بی گ*ن*ا*ه*...ناراحت و غمگین...دلخور و قهر...شاد و خوشحال...شیطون و

بازیگوش...همشونو میتونی به خوبی اجرا کنی....همچین استعدادی واقعا حروم میشه اگه ازش استفاده نکنن و ...

عصبانی بودم و نمیخواستم بیشتر از این به چرندیاتش گوش کنم.نذاشتم حرفشو کامل کنه و گفتم:

_من نیومدم اینجا تا این مزخرفاتو بشنوم.

با حالت تهاجمی از جاش بلند شد و روبروم ایستاد.

با صدایی نزدیک به داد گفت:

_پس چرا اومدی اینجا؟؟ها؟؟چرا اومدی؟ اومدی که بازم دروغ بگی؟؟بازم به نقش دیگه بازی کنی؟؟

مثل خودش صدامو بردم بالا و گفتم:

_تو راجب اون صحنه ای دیدی چه فکری کردی؟...که من هرزم؟..که من یه دختر هر جاییم؟؟..دختری که آویزون این و اونه...فکر کردی آبتین معشوقه منه؟ که من...

مانی پرید وسط حرفم و گفت:

_آره فکر کردم که ه*ز*ز*ه ای...فکر کردم که هر جایی هستی..فکر کردم اون پسره معشوقته..

صداشو آورد پایین و با پوزخند گفت:

_البته فکر نیست که...واقعیه!!

تنها عکس العملی که تونستم نشون بدم، سیلی بود که تو صورت مانی زدم.

دستشو گذاشته بود رو صورتش و با حالت گر گرفته به من نگاه میکرد.چندتا نفس عمیق کشیدم تا بتونم این بغض لعنتی و محار کنم ولی طبق معمول موفق نبودم.

با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

_دختری که تو الان قضاوتش کردی، همون دختریه که چند ماه پیش پشیمون اومدی پیشش و ازش خواستی

که ببخشت..من همون دختریم که میگفتی پشیمونی از این که ترکش کردی..مانی من همون آوای قبلی ام...صحنه ای که دیدیو منکر نمیشم...آره من تو بغل آبتین بودم...من احتیاج به یه آغوشی داشتم که بهم آرامش بده...من حالم خوب نبود...تو حالت عادی نبودم...به یکی احتیاج داشتم..با این حال من با میل خودم تو بغل آبتین نبودم...اما تو...تو خیلی زود با دیدن یه صحنه منو قضاوت کردی...حتی دلیلشو ازم نپرسیدی...به من میگی دروغگو؟...انتظار داشتی راستشو میگفتم؟؟..میگفتم تو حیاط بودم و روز تولد مامانم به یه پسر که با مامانش صحبت میکرد، حسودیم شد و اون پسر برای اینکه گریه آروم بشه بغلم کرد؟؟...اینم حقیقت...اینم واقعیت..

مانی چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین.

تو اون هوا داشتم نفس کشیدن برام سخت بود.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم از خونه زدم بیرون و رفتم سمت ویلای خودمون.

با عصبانیت در حیاطو به همدیگه کوبیدم و پس از طی کردن طول حیاط، رفتم تو خونه. تمنا که مشغول تماشای تلویزیون بود، با دیدن رفتار عصبی من از جا پرید و گفت:

_چیشده آوا؟

خواستم برم سمت پله ها که تمنا دوید و دستمو کشید.

با بی حوصلگی دستمو از تو دستش کشادم بیرون و گفتم:

_ولم کن تمنا

هولم داد سمت کاناپه و گفت:

_نخیرم بیا باید تعریف کنی!!

رو کاناپه نشستیم و سرمو بین دستام گرفتم. تمنا نشست کنارمو گفت:

_خب زود باش تعریف کن.

چیزی نگفتم و ساکت موندم.

هلم داد و گفت:

_آوا با تواما...زود باش

پوفی کردم. کلافه و عصبانی گفتم:

_چیو میخوای بدونی ها؟ برگشته به من میگه تو ه*ر*ز*ه ای میگه اون پسره معشوقته...میگه یه دختر هر جایی هستی... اینا رو بهم گفت

تمنا با دهنی باز و ابروهای بالا پریده گفت:

_مانی اینا رو به تو گفت؟

_پ ن پ پسر همسایه گفت

تمنا_ اصلا باورم نمیشه

چیزی نگفتم. به عبارتی چیزی نداشتم که بگم. بعد از مکث کوتاهی گفت:

_خب تو چی گفتی؟

_هیچی

با تعجب پرسید:

_هیچی؟؟

_آره

از جام بلند شدم و رفتم سمت در. سوییچو کیف پولمو از روی آینه کنسول جلوی در برداشتم.

تمنا سریع گفت:

_کجا؟

_بیرون

در رو باز کردم و خواستم برم بیرون که گفت:

_بیرون کجاس؟

برگشتم طرفش و عصبانی گفتم:

_میرم جهنم میای توام؟

دست به سینه ایستاد و نگام کرد. بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم، از خونه زدم بیرون.

بی هدف واسه خودم تو خیابونا میچرخیدم. عصبانی نبودم! بیشتر متعجب بودم!!

واقعا چرا مانی همچین فکری کرد راجب من؟؟ اون که منو خیلی خوب میشناخت... میدونست دختری نیستم که به پسرا پا بدم... پس چرا اینقدر زود قضاوتم کرد؟؟... چرا اینقدر زود گ*ن*ن*ه* منو شست... لابد به پارسا هم گفته... وای آبروم جلوی پارسا هم رفت... ای الهی بمیری آبتین... آخه خرمگس واسه چی منو بغل کردی؟؟... اصلا واسه چی اونروز اومدی تو حیاط پیش من؟؟... اگه آبتین نمیومد، مامانش هم زنگ نمیزد... منم بغضم نمیگرفت و حسودیم نمیشد... آبتین منو بغل نمیکرد که آروم بشم... مانی اون صحنه رو نمیدید... هیچکدوم از این اتفاقات نمیفتاد... تقصیر آبتین هم نیست.. تقصیر خودمه... نباید میداشتم بغلم کنه... اما من که اون لحظه تو حال طبیعی خودم نبودم...

ای وای خدا...

چیشد یدفعه؟؟؟... صدای چی بود؟؟؟

سرمو از روی فرمون بلند کردم و از ماشین پیاده شدم.

با دیدن اون صحنه یکی زدم تو پیشونی خودم... وای خدا نههههه!!

ماشینو زده بودم به یه بنز مشکی...ای خدا!!!!!!

راننده بنز از ماشین پیاده شد و عصبی به طرف من اومد.....عینک آفتابی گرون قیمتشو برداشت و گفت:
_خانم حواستو...

عینکشو که برداشت، با دیدن چهرش چشمام چهارتا شد. اونم حرفشو نیمه تموم رها کرد و به من زل زد...
بعد از مکث نه چندان کوتاهی گفت:

_آوا؟؟...تو؟؟...اینجا؟؟...تو ایران؟؟

یعنی چی تو ایران؟؟ مگه قرار بود کجا باشم؟؟...

خواستم جوابشو بدم، که بوق یه کامیون و بعد صدای بلند رانندش مانع شد.

راننده کامیون _د آقا، خانم! ماشیناتونو بیاین بردارین اگه خسارت میخوای که وایسین مامور بیاد. چرا راه مردمو بستن؟

اشاره ای به سمت چپش کرد و گفت بیا اون طرف. تو اون کوچه

سری تگون دادم و یوار ماشین شدم.

خودش هم سوار شد و هر دومون ماشینا رو بردیم تو همون کوچه.

پشت سر اون پارک کردم و پیاده شدم.

اونم پیاده شد و جلوم ایستاد.

_خب نگفتی تو توی ایران چیکار میکنی؟

با تعجب گفتم:

_یعنی چی تو ایران چیکار میکنی؟ مگه قرار بود کجا باشم؟؟

با تعجب گفت:

_مگه تو نرفته بودی پاریس؟

تعجبم بیشتر شد!! من؟؟ پاریس؟؟؟

_کی این چرت و پرتا رو بهت گفته؟

_آوش گفت

آوش؟؟...چرا به شهاب گفته من رفتم پاریس؟؟...چرا منو پنهون کرده؟؟..

رو به شهاب گفتم:

_ آوش خودش به تو گفت؟؟

شهاب_ آره دیگه

با تعجب و سردرگمی نگاهش کردم.

شهاب_ نکنه خبر نداشتی که آوش این حرفا رو به کل فامیل گفته؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_ نه

شهاب_ آوا تو اصلا تو این مدت کجا بودی؟ هیچ خبری ازت نبود! ماما چندبار شمارتو از آوش و آیین خواست اما

اونا گفتن بزارین آوا تو حال خودش باشه. گفتن تو از ایران رفتی تا بتونی با غم ماما و بابات کنار بیای فقط

میگفتن آوا حالش خوبه و نمیخواد با هیچکس رابطه داشته باشه!

یکم مکث کردم و گفتم:

_ این که نمیخواستم با هیچکدوم از اعضای خانواده رابطه داشته باشم، درسته اولی من تمام این مدت ایران بودم.

شهاب با تعجب گفت:

_ اگه ایران بودی پس کجا میموندی؟

نگاهی به دور و ورم کردم و گفتم:

_ اینجا باید حرف بزنی.

شهاب که انگار تازه متوجه شده بود ما وسط پیاده رو وایسادیم و حرف میزنیم، گفت:

_ نه بابا بیا بریم اونطرف. وسطای این کوچه یه کافی شاپه میریم اونجا حرف میزنیم.

_ باشه. با ماشین بریم؟

خنده ای کرد و گفت:

_ با اون بلایی که تو سر ماشینم آوردی، حتی روم همیشه سوارش بشم. ماشین خودت هم که دیگه بدتر.

مثل خودش خندیدم و گفتم:

_ماشین من نیست. ماشین تمناس

شهاب_ آها حالا فهمیدم.

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

_آوا فکر نمیکنی یکم چاق شدی؟

با ناباوری به خودم نگاه کردم. چاق نشده بودم که.. همون آوای قبل بودم. شهاب بی‌شعور می‌خواه کرم بریزه.

برای تلافی، قیافه‌ی متفکرانه به خودم گرفتم و گفتم:

_شهاب فکر نمیکنی هیکلت یکم بد شده؟ بازوهات کو پس؟

خندید و گفت:

_از فراغ دوری تو به این حال افتادم دیگه. بازو هامم کسی نبود از شون تعریف کنه، واسه همین تحلیل رفتن.

دو تامون زدیم زیر خنده.

شهاب_ بریم؟

_نه وایسا سوییچ رو ماشینه هنوز

رفتم سمت ماشین و سوییچو برداشتم. در ماشینو قفل کردم و رفتم سمت شهاب.

_حالا بریم.

لبخندی زد و دستشو گذاشت پشت کمرم.

عجب جای باحالیه.. اووووففف..

شهاب دستمو کشید و برد سمت دنج ترین میز اونجا.

با کنجاوی دور ورمو نگاه می‌کردم. خیلی جای باحالی بود. حتی از رستوران ما هم خوشگلتر بود.

شهاب با دیدن چشمای متعجب و کنجاو من، خنده‌ای کرد و گفت:

_چته تو دختر؟

با هیجان گفتم:

_اینجا خیلی باحاله شهاب.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_خوشت اومده از اینجا؟

_آره خیلی خوبه.

همون موقع گارسون اومد. اول سلام کرد و بعد رو به شهاب گفت:

_آقا شهاب امروز آقای احمدی اومده بودن اینجا باهاتون کار داشتن!!

فکم چسبید کف زمین....جا!!!!ان؟؟؟!!

آقا شهاب؟؟؟!!

با دهن باز به شهاب نگاه کردم. تک خنده ای کرد و رو به گارسون گفت:

_باشه خودم بعدا باهاشون تماس میگیرم.

رو به من گفت:

_خب آوا چی میخوری؟

منی که هنوز تو شوک بودم، فقط به شهاب نگاه کردم.

شهاب خندش بلند تر شد. رو به پسره گفت:

_آریا، این خانم دختر خالم آوا هستش.

آریا به روی من لبخندی زد و گفت:

_خوشبختم.

بزور خودم جمع و جور کردم و گفتم:

_همچنین

شهاب_هات چاکلت با کیک شکلاتی؟

با شنیدن اسم این دو تا چیز بسی خوشمزه، نیشم تا بنا گوشم باز شد و با ذوق سرمو تگون دادم.

شهاب و آریا دوتاشون زدن زیر خنده.

مرض!! ذوق کردن من کجاش خنده داره؟؟

آریا رو به شهاب گفت:

_آقا شهاب شما چی میخورین؟

شهاب_ مثل همیشه

آریا_ قهوه؟

شهاب_ آره

آریا_ خب دیگه با اجازه

اینو گفت و رفت.

بعد از رفتن آریا، با هیجان رو به شهاب گفتم:

_ اینجا مال توئه؟

لبخندی زد و سرشو تکون داد.

_ کی اینجا رو باز کردی؟

شهاب_ دو سه ماهی میشه

_ اوووف اینجا از رستوران ما هم باحال تره

با تعجب گفت:

_ رستوران شما؟

_ باید از اول ماجرای این چند بدوتی تا بفهمی چیشده و جریان چیه!

شهاب_ میشنوم!!

نفس عمیقی کشیدم و ماجرای این چند وقتو تعریف کردم.

برگشتن مانی!

پشیمون شدنش!

اتفاقاتی که براش افتاده بود!

شهاب همیشه از پسرای اطراف من بدش می اومد!

نمیدونم چرا ولی خیلی غیرتی بود رو من!

وقتی که فهمید مانی رفته و تنهام گذاشته، خیلی عصبانی شد!

مطمئنا اگه مانی ایران بود زندش نمیزاشت!

از جریان وصیت بابا گفتم!

البته با کلی سانسور!

نگفتم آوش عصبانی شد!

نگفتم که به خاطر ارث و میراث بابا زد تو گوشم!

بزار بقیه فک کنن آوش مثل همیشه مهربونه!

بزار بقیه فک کنن آوش هنوز همون برادر نمونس!

گفتم اون پریسای عوضی چی گفت!

گفتم که زدم تو گوشش! جریان اون پیرمرد مغازه داره! کشته شدن مازیار!

جریان رستوران! اینکه مانی اونجا رو خریده!

حتی روز افتتاحیه! اون دختر مانتو قرمز و حرفای تمنا! اون پسر گارسونه!

جریان تولد مامان! جریان آبتین! مانی! سوء تفاهمی که پیش اومده! حرفای مانی! حرفای خودم!

همه رو گفتم! همه چیزو!!

تو تمام مدتی که من حرف میزدم پارسا دست به سینه نشسته بود و با جدیت کامل گوش میکرد.

وقتی حرفام تموم شد، دستاشو آورد بالا و آروم شروع کرد به دست زدن و خندیدن!

نگاه متعجبمو بهش دوختم.

وقتی خنده هاش تموم شد گفت:

_ باز هم گول مانیو خوردی آوا! باز هم دلتو شکوند! باز هم بهت پشت کرد!

پوزخندی زد و گفت:

_ لابد باز هم میخوای ببخشیش... ها؟... از تو بعید نیست!!

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین. پارسا جعبه ی سیگار و فندک طلا گرون قیمتو در آورد و پرت کرد رو

میز... پارسا و سیگار؟؟... پارسا که همیشه از سیگار متنفر بود!!... پس چطور الان...؟؟

وقتی نگاه خیره ی منو رو خودش حس کرد، گفت:

_ چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

دست به سینه نشستم و اخم کردم.

_چند وقته؟

پارسا_چی چند وقته؟

_چند وقته سیگاری شدی؟

پارسا_سیگاری نشدم...واسه تنوع و سرگرمیه

_سیگار کشیدن سرگرمیه؟

پوک محکمی به سیگارش زد و گفت:

_بجورایی

_تا اونجایی که من یادمه قبلنا سرگرمیات چیز دیگه ای بود!!!

پوفی کشید و گفت:

_بیخیال آوا! گیر نده!

دیگه چیزی نگفتم و بحثو کش ندادم!

پارسا_طبق وصیت نامه چیا به تو رسید حالا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_دقت خاصی نکردم.فقط سهم خودم از شرکتو یادمه..هر چند که علاقه ای به دونستن بقیش هم ندارم!

پارسا با تعجب گفت:

_چرا؟؟...یعنی برات مهم نیست که چیا به تو رسیده؟؟

مصمم و جدی گفتم:

_نه

سری تکون داد و گفت:

_جالبه!

_راستی چرا من دیگه تو دانشگاه تورو نمیبینم؟

پارسا سیگارشو توی گلدون گل روی میز خاموش کرد و گفت:

_ چون دانشگاهو ترک کردم.

با تعجب گفتم:

_ چررررر؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ فقط وقتمو تلف میکرد.

_ اینهمه درس خوندی، آزمون دادی، امتحان دادی، کنکور دادی! حالا وسط راه ول کردی؟؟

پارسا_ به زندگی برگشتم.

_ یعنی چی؟

شهاب_ دانشگاه و درس فقط عمر آدمو تلف میکنه.. پیش بابا کار میکنم حقوقم که بیشتره، هیچ! تازه هر وقت دلم بخواد میام و میرم!

_ خیلی تغییر کردی شهاب!

شهاب_ چطور؟

_ تو عاشق درس و دانشگاه بودی.. همیشه تو بودی که منو برای درس خوندن مشتاق میکردی! پس چیشد یدفعه؟

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. دستش رفت سمت پاکت سیگار که سریع از جلو دستش کشیدم و گفتم:

_ اولاً که من خوشم نمیاد از سیگار، دوما که جلو مردم زشته

شهاب_ اینجا مال خودمه دوس دارم هر کاری میخوام توش بکنم

_ خیلی بی منطق شدی

دوباره شونه ای بالا انداخت و به سیگار دیگه روشن کرد.

پوفی کردم و با تاسف بهش نگاه کردم.

این شهاب اون شهاب قبلی نبود!!

خیلی تغییر کرده!

رفتاراش!

لحن حرف زدنش!

کاراش!

برخوردش!

همه از دم تغییر کرده!

اما آخه چرا؟؟

چرا یهو همه تغییر کردن؟

وقتی دومین سیگارشو خاموش کرد، نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

_ تولدت مبارک خانم خانما

با تعجب بهش نگاه کردم... تولد من؟؟

_ امروز چندمه مگه؟

صندلیشو کشید جلو و گفت:

_ 12 اسفند ماه

ای واییییییی!!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ نکنه من اولین نفریم که بهت تبریک گفته؟

سری تکون دادم و گفتم:

_ متأسفانه اولین نفری

شهاب_ جدی؟ تمنا چی؟ اون هم بهت نگفت؟

_ نوچ

شهاب_ عجیبه... اون که هیچوقت یادش نمیرفت.

_ واسم مهم نیست.

شهاب_ خب کادو میخوای؟

با ذوق نگاش کردم و گفتم:

_ اوهوممممم

تک خنده ای کرد و گفت:

پاشو بریم تا بهت بدم

با تعجب گفتم:

کجا؟

از جاش بلند شد و گفت:

کادو تو بهت بدم دیگه

جدی جدی؟

از تعجب من خندش گرفت. بدون حرف دستمو کشید. از جام بلند شدم و دنبالش از کافی رفتیم بیرون.

شهاب_ نظرت چیه با تا کسی بریم؟

خندیدم و گفتم:

بابا ماشینامون خیلی هم نابود نشده. آرام زدم که..

شهاب_ من که اینطوری اصلا سوارش نمیشم.

پوووف شهاب بیخیال بابا.

شهاب_ سویچتو بده

چرا؟

شهاب_ بده تا بدم به آریا بیره تعمیرگاه

نمیخواه

شهاب_ بده ببینم

سویچو از جیبم در آوردم و دادام بهش.

شهاب_ وایسا الان میام

باش

رفت تو کافی و چند دقیقه بعد اومد.

شهاب_ خب بیا بریم.

شهاب_ با تاکسی بریم؟

شهاب_ نه سوویچ یکی از بچه ها رو گرفتم ازش. بیا

اینو گفت و دست منو سمت کشید و به سمت یه 206 مشکی برد.

سوار شدیم و راه افتاد.

یکم از راهو که رفتیم، گفتم:

_ خب نمیخوای بگی کجا داریم میریم؟

شهاب_ خودمم هنوز نمیدونم.

برگشتم و نگاهش کردم. یکم نگاهش کردم بعد دوتامون زدیم زیر خنده.

_ دیوونه ای بخدا

شهاب_ یهو بشکنی زد و گفت:

_ آها... یافتم

_ چی؟

شهاب_ فهمیدم چی بهت بدم

با ذوق گفتم:

_ چی خب؟

شهاب_ نه دیگه سوپرایزه

_ ا شهاب

شهاب_ نوچ نوچ نمیشه

_ اذیت نکن دیگه

شهاب_ گفتم نوچ

_ پوووووف باشه

تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتم و ساکت موندم. *****

از ماشین پیاده شدیم. رفتیم تو یه پاساژ که همش طلافروشی بود.

با ناباوری و خجالت گفتم:

_ شهاب اینجا؟؟

لبخند زد و گفت:

_ آره خب

_ نه شهاب همیشه

شهاب_ حالا یبار خواستم بهت کادو بدما.

_ آخه...

انگشتشو گذاشت رو لبم و گفت:

_ نوچ نوچ.. آخه نداریم.

دستمو کشید و برد تو یه مغازه.

شروع کرد به سلام و احوالپرسی با مغازه دار.

شهاب_ سلام

مغازه دار با دیدن شهاب با خوشرویی گفت:

_ به به آقا شهاب. حال شما؟

شهاب با لبخند گفت:

_ ممنون شما خوب هستین؟

مغازه دار_ قربان شما.. بفرمایین من در خدمتم.

شهاب به من اشاره ای کرد و گفت:

_ دختر خالم آوا.

مغازه دار_ بله بله. خوشبختم خانم. حمیدی هستم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ منم همینطور

شهاب_ خب میشه لطفا انگشترتونو بیارین.

حمیدی_چه نوعی؟

شهاب_برلیان

اعتراض کردم و گفتم:

_شهاب!!!

دستم فشار داد و رو به حمیدی گفتم:

_بیارین لطفا

حمیدی_چشم صبر کنین.

وقتی حمیدی رفت اونورتر دهنمو باز کنم که اعتراض کنم ولی شهاب سریع گفت:

_امم چیزه...این حمیدی طلا فروشیه که بابا همیشه میاد پیشش برای مامان کادو میخره..

چپ چپ نگاهش کردم و اونم خندید.

نگاهی به انگشتر توی دستم کردم.

واقعا خیلی خوشگل بود.

هم خیلی خجالت کشیدم،هم خیلی ذوق کردم.

مدلش پروانه ای بود. تمامش برلیان کار شده بود و خیلی به انگشتای کشیدم میومد.

شام خورده بودیم و الان هم تو راه خونه بودیم.

با انگشترم بازی میکردم و هی ذوق میکردم.

شهاب با دیدن حالت من،خندید و گفت:

_دوسش داری؟

لبخند زدمو سرمو تکون دادم.

_واقعا خیلی خوشگله شهاب.مرسی

کلافه گفتم:

_واااای آوا این بار صدمه که تشکر میکنی.

خندیدم و چیزی نگفتم.

وقتی رسیدیم رو کردم به شهاب و گفتم:

_ خیلی خوب بود. خیلی خوش گذشت.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_ به من بیشتر خوش گذشت عزیزم. با هم در ارتباط میمونیم که؟

_ صد در صد

شهاب _ پس شمار تو بگو

گوشیشو از رو داشبورده برداشت و گفت:

_ خب

شماره رو گفتم.

خواستم خدافظی کنم و پیاده شم که...

چشمم خورد به مانی که وسط خیابون ایستاده بود.

اخم غلیظی رو پیشونیش بود و به ما دوتا نگاه میکرد.

شهاب کنجکاو رد نگاهمو گرفت تا رسید به مانی.

هر دو تاشون با اخم بهمدیگه نگاه میکردن.

همیشه مانی و شهاب از همدیگه بدشون میومد و طاقت دیدن همدیگه رو نداشتن.

حالا هم...

دیگه هیچی واسم مهم نبود.

نه نگاهای مانی!

نه طرز فکرش راجب من!

نه برخوردش!

هیچکدوم مهم نبود!

رو کردم به شهاب و با لبخند گفتم:

_خب دیگه من برم.

شهاب_باهاش حرف نزن آوا

_مهم نیست شهاب

شهاب_قبل خواب بهم زنگ بزن

_پررو نشو دیگه

خندید و اونم خدافظی کرد.

پیاده شدم و شهاب حرکت کرد رفت.

بدون توجه به مانی رفتم سمت خونه.

دنبالم اومد تا رسید بهم.

با تندی گفت:

_با اون کجا بودی تا اینوقت شب؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_به تو ربطی نداره.

کلیدو از جیبم در آوردم و درو باز کردم.

خواستم درو ببندم که نداشت و اومد داخل.

بیخیال به سمت ویلا رفتم. دنبالم میومد و سوال پیچم میکرد. کلافه و عصبانی بود و این از صدای گرفتش مشخص بود.

مانی_آوا گفتم کجا بودی؟

_منم گفتم به تو ربطی نداره.

دستمو کشید و نگهم داشت.

مانی_حرفای منو درست جواب بده آوا.

_و اگه جواب ندم؟

تند تند نفس عمیق میکشید و دندوناشو رو هم فشار میداد.

مانی_ تو با اون پسر تا این موقع شب کجا بودی؟

تو چشمات زل زدم و محکم گفتم:

_به تو ربطی نداره

دستمو بزور از دستش کشیدم بیرون و رفتم تو.

تمنا رو کاناپه دراز کشیده بود و کتاب میخوند. با دیدن ما دوتا از جا پرید و کتابو گذاشت رو کاناپه.

خواستم برم سمت پله ها که اینبار مانی دستمو محکم کشید. مچ دستم حسابی درد گرفت.

با عجز گفتم:

_ولم کن مانی.

مانی_ تا نگی کجا بودی ولت نمیکنم.

کلافه و عصبانی بودم. خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون، که اینبار سفت تر فشارش داد. حس میکردم

استخون دستم داده خرد میشه.

مانی داد زد و گفت:

_جواب منو بده آوا

مثل خودش داد زد و گفتم:

_با شهاب تا این موقع شب بیرون بودم چون داشتیم تولدمو جشن میگرفتیم.

مانی و تمنا با حیرت به من نگاه کردن. فشار دست مانی کمتر شد و من تونستم دستمو از دستش بکشم بیرون.

تمنا جلو اومد و گفت:

_مگه امروز چندمه؟

_12 اسفند

تمنا_ واییی

اینو گفت و زد تو پیشونی خودش.

رو کردم به مانی که به من زل زده بود، و گفتم:

_نکنه میخواستی سر این موضوع دوباره جریان بسازی و چندتا لقب دیگه به اون قبلیا اضافه کنی؟؟

سرشو انداخت پایین و تیکه تیکه گفت:

_آوا..ببین..به خاطر..جریان صبح..من..واقعا معذرت میخوام...من...

_دیگه واسم مهم نیست.

سرشو آورد بالا و با تعجب بهم نگاه کرد.

نگامو ازش گرفتم و به سمت پله ها رفتم.

در اتاقو محکم بهم کوبیدم و قفل کردم.

رو تخت نشستم و دستمو ماساژ دادم.

خیلی درد میکرد!مانی بدجور فشارش داد بود!

یه قرص مسکن و یه قرص خواب از تو کشو پیدا کردم و خوردم.

با همون لباسا رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم.

چند دقیقه ای گذشت که صدای تمنا اومد:

تمنا_آوا؟؟...میشه درو باز کنی؟..باید حرف بزیم!

گوشامو گرفتم و سرمو بیشتر تو بالشت فرو کردم..نمیخواستم هیچ صدایی بشنوم و با هیچکس حرف بزنم.

تمنا چندبار دیگه در زد و صدام زد اما وقتی جوابی نشنید رفت.

خسته تر از اونی بودم که بشینم راجب اتفاقات امروز کار کنم.

به خاطر همین چشمامو بستم و خوابیدم.

_الو

شهاب_سلام چطوری؟

_خوبم تو خوبی؟

شهاب_مرسی..چه خبرا؟

_هیچی تازه از خواب پا شدم.

شهاب_آوا ساعت 1ظهره..تازه از خواب بیدار شدی؟

_آره مشکلم چیه؟

شهاب_هیچی|:

_تو چه خبر؟

شهاب_منم هیچی...آوا به چیزی!!

_چی؟

شهاب_دیشب!

پوفی کردم و گفتم:

_هیچ اتفاقی نیفتاد

با تعجب گفت:

_واقعا؟

_آره

شهاب_یعنی هیچ بحثی دعوایی؟؟

_هیچی

شهاب_اذیتت که نکرد؟

_نوچ

شهاب_آوا راستشو بگو

_راستشو میگم..باور کن

شهاب_یعنی هیچی بهت نگفت؟

کلافه شدم و گفتم:

_اوووف شهاب!!فقط پیله کرد که با اون پسره تا این وقت شب کجا...

شهاب سریع گفت:

_به اون چه ربطی داره؟

_شهاب نپر وسط حرفم.

شهاب_پووووف..باشه خب

_وقتی گفت کجا بودی اول نگفتم. بعد که زیاد گیر دادم گفتم رفته بودیم بیرون تا تولدمو جشن بگیریم.

شهاب پوز خند صدا داری زد و گفت:

_هه.. یادش نبود نه؟

با تاسف گفتم:

_نه

شهاب_ تمنا چی؟ رفتی خونه بهت تبریک نگفت؟

پوز خند زدمو گفتم:

_اون حتی نمیدونست دیروز چندمه!!

شهاب_ پوووف.. خب برنامه امروزت چیه؟

_خواب بعدش هم به احتمال زیاد میرم پیش مامان و بابا

شهاب_ ماشینت که تعمیرگاه بیا با من

_نوج نمیخواه خودم میرم

شهاب_ ناز نکن دیگه.

°آوا دیوانه رانندت هم جور شد ناز واسه چی میکنی دیگه؟°

_باشه

شهاب_ ساعت چهار آماده باش زودتر بریم ترافیک کمتره

_باشه

شهاب_ میبینمت. فعلا

_خدافس.

گوشیو قطع کردم. ساعتو برای ساعت 3 گذاشتم رو زنگ و دوباره خوابیدم.

کلا تنها کار مفیدی که تو زندگی میتونم انجام بدم خوابیدنه : |

بدون اینکه با تمنا حرفی بزنم، از خونه زدم بیرون.

ازش دلخور بودم.

خب یعنی چی که تولد منو یادش رفته؟

بلانسبت صمیمی ترین دوستمه.

واقعا ازش انتظار نداشتم.

هر چند که خودمم تا قبل از اینکه شهاب بگه، یادم نبود که تولدمه : |

در حیاطو بستم و به سمتش رفتم. دستش تو جیبش بود و با سنگای روی زمین بازی میکرد.

کفش اسپرت. کتونی مشکی و سوئی شرت قرمز کلاه دار.

عینک آفتابیشو زده بود و پشتش به من بود.

خدایی پسر خاله ی خوشتیپ هم داشتن غنیمته ها!!

_سلام آقا خوشتیپه

برگشت طرفم. عینکشو در آورد و با خنده گفت:

_سلام خانم خوشگله.

رفتم جلو و بهش دست دادم.

_چه عجب از من تعریف کردی.

ابروهاشو داد بالا و گفت:

_چه عجب تو از من تعریف کردی.

دوتامون خندیدیم و سوار شدیم. ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.

شهاب_خب چه خبرا؟

_تنها خبری که امروز بود، خواب بود.

شهاب_یعنی چی؟

_تا قبل از اینکه تو زنگ بزنی خواب بودم. بعدش هم دوباره خوابیدم!!

شهاب_تو خسته نمیشی اینقدر میخوابی؟

_نوچ

شهاب_ لابد ناهار هم نخوردی!

_ نوچ.. واسم نوتلا بخر به عنوان ناهار بخورم.

شهاب_ نوتلا؟؟.. ناهار؟؟

_ آره خب

شهاب_ لازم نکرده. الان یه جا وایمیسم واست پیتزا میخرم.

با ذوق گفتم:

_ دروووووغ میگی!! آخ جوووووون!!

خندید و گفت:

_ ندید پدید خوبه دیشب پیتزا خوردی.

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

_ خب پیتزا دوس دارم.

با دیدن قیافه ی من خندید و لپمو کشید.

لپم درد گرفت. جیغ آرومی زدم و موهای شهابو بهم ریختم. نقطه ضعفش موهاش بود!

ماشینو زد کنار تا موهاشو درست کنه.

شهاب_ ای تو روحت دختر

_ میخواستی لپمو نکشی

شهاب_ لوس

دستمو بردم نزدیک موهاش و گفتم:

_ چیزی گفتی؟

خودشو کشید عقب و گفت:

_ نه نه اصلا

خندیدم و دستمو کشیدم عقب.

شهاب جلوی یه فست فود فروشی نگه داشت و گفت:

_بیا بریم تو.

_نه دیر میشه سریع بگیر بیا.

شهاب_باشه.

_سوییچو بزار میخوام آهنگ گوش بدم ماشین روشن باشه.

شهاب_اوکی

اینو گفت و پیاده شد.

ضبطو پلی کردم و دنبال یه آهنگ خوب گشتم.

شهاب با ماشین خودش اومده بود.

دوتا ماشین داره. یکی اون بنز مشکیه که من راهی بیمارستان (تعمیرگاه) کردم.

یکی هم این بی ام و که باهاش اومد دنبال من. دارندکی و برازندگی دیگه! پدر شهاب عمو بهرام تاجر بود و وضع مالی خیلی خوبی داشت.

بالاخره یه آهنگ خوب پیدا کردم. صدای ضبطو زیاد کردم و پنجره ها رو کشیدم بالا. باهاش میخوندم ولی حواسم گرم گوشیم بود. تا اینکه پیام اومد.

از طرف مانی!

مانی_از صبح تا حالا چندبار زنگ زدم گوشیت خاموش بود. تمنا هم گفت که تا ظهر از اتاقت بیرون نیومدی. آوا باید باهات حرف بزنم لطفا جوابمو بده.

جواب نمیدممم!!

یک ماه کامل بهم بی محلی کردی بدون اینکه دلیلشو بگی!!

بدون اینکه سوالی بپرسی قضاوتم کردی!!

یک ماه تمام باهام بد اخلاقی کردی!!

اون حرفایی که تو دیروز به من زد یواگه به کس دیگه ای میزدی تو صورتت نگاه هم نمیکرد!!

حالا انتظار داری که جوابتو بدم؟؟

انتظار داری ببخشم؟؟

اصلا نمیتونم درکش کنم!!

خیلی پررو و خودخواهه!!
میخوام مثل خودش رفتار کنم!!
خشک و جدی!!
بالاخره منم یه غروری دارم!!
الکی نیستش که!!
حالا حالاها مونده که حس و حال منو درک کنی مانی خان!!
حالا تو یک ماه تمام سعی کن به من نزدیک شی!!
کلافه بودم و عصبانی ولی با اومدن شهاب صدای ضبطو کم کردم و دست از فکر و خیال برداشتم.
شهاب_بفرمایین اینم پیتزای شما.
لبخندی زدم و گفتم:
_مرسی پسر خاله
شهاب_خواهش دختر خاله..میخوای صبر کنیم تا تو بخوری و تموم بشه بعد حرکت کنیم؟
_نه اشکال نداره حرکت کن.
بدون حرف ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.
جعبه ی پیتزا رو باز کردم و با ذوق بهش نگاه کردم.
پیتزای تالکوووووووو!!! وای خدا چه خوشگله! اصن آدم دلش نمیاد بهش دست بزنه!!
با نیش باز و چشمای ذوق زده به پیتزام نگاه میکردم. چرا این اینقدر خوشگله؟؟!!
شهاب برگشت نگام کرد و خندید.
بدون اینکه تغییری تو صورتم ایجاد کنم یا نگامو از پیتزام بگیرم، گفتم:
_رو آب بخندی مرتیکه
با این حرفم خندش بلند تر شد. ای بابا!!
آخه این به چی میخنده؟؟ مرتیکه لوس بیخود!
دستشو آورد سمت پیتزا و خواست یکیشو برداره. محکم زدم رو دستش و با اخم بهش نگاه کردم.

_دزد پلید!

مظلوم نگام کرد و گفت:

شهاب_ خودم خریدمش.. ازش نخورم؟؟

آخی نازی مظلوم میشه شبیه خره تو شرک میشه.(میدونم گربه خودشو مظلوم میکرد ولی خره مظلوم تر بووود... :
(|

_من که نمیگم نخور..میگم یکم جنتلمن باش اجازه بگیر.

ابرو بالا انداخت و گفت:

شهاب_ آها خب باشه وایسا.

تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

شهاب_ مادمازل! اجازه دارم یک تیکه از پیتزای شما را بخورم؟

_آره بخور نو پرابلم ((no problem

دستشو آورد سمت پیتزاها که دوباره زدم رو دستش.

شهاب_ ای بابا. اینبار اجازه گرفتم که!

با لحن مهربونی گفتم:

_خب خوشتیپ تو الان پشت فرمونی نمیشه بزار خودم بهت میدم.

شهاب با تعجب گفت:

_یعنی تو بهم غذا میدی؟

_اوهوم.

بلند زد زیر خنده.

زهرمار |: مرتیکه لوس بیخود!

_بزغاله واسه چی میخندی؟

وسط خنده هاش گفت:

_به لحظه تورو در اون حالت تصور کردم خندم گرفت.

_درد این کجاش خنده داشت؟

چیزی نگفت و به خندیدنش ادامه داد.

خودمم خندم گرفت از حرفم. ولی دیگه چاره چیه؟؟!! مهربونم دیگه!! تازه یه سوژه هم میشه واسه خندیدنمون.

یه تیکه برداشتم و بردمش سمت دهن شهاب.

اول تعجب کرد ولی بعد باز زد زیر خنده.

خودمم خندیدم و گفتم:

_نخند بخور

خندشو کنترل کرد و یه گاز زد.

برعکس همیشه غذامو آرام خوردم. یه تیکه من یه تیکه شهاب.

شبهه زوجای رمانتیک شده بودیم. اخخخ!! تشبیه هاتم هم مثل ادم نیست اصن!

تا رسیدن به اونجا گفتیم و خندیدیم و پیتزا رو خوردیم.

وقتی رسیدیم، شهاب گفت:

_منم پیام؟

_آره خب. بیا خاله و شوهر خالتن غریبه که نیستن.

خندیدیم و پیاده شدیم.

کنار قبر مامان چهارزانو نشستم. شهاب هم کنارم نشست. با آب معدنی و دستمال دوتا قبرو تمیز کردم و از اون عطر خوشبو که واسه مامان خریده بودم به قبرش زدم...

با لبخند شروع کردم به سخرانی کردن:

_سلام مامانییییی سلام بابا جوونم چطورین خوبین؟

شهاب با تعجب بهم نگاه کرد. به چشمای قهوه ایش نگاه کردم.. فکر کنم تو دلش داشت میگفت دختره خُله.. خُل جد و آبادته مرتیکه لوس بیخود.. (خود درگیر هم خودتونینا)

_چیه خب دارم احوالپرسی میکنم.

با همون چشمای گرد شده گفت:

_ ادامه بده!!

بدون توجه به شهاب به ادامه ی سخرا نیم پرداختم (فعلو تو رو خدا) :

_ خب داشتم میگفتم... چه خبر؟؟ چیکارا میکنین؟؟.. کادو تولدم کو؟.. خب حالا اشکال نداره اینبار گذشت میکنم و ازتون کادو نمیخوام ولی حداقل یه شب بیاین تو خوابم دِ آخه.. خب مامان بیا خواهر زاده ی عزیز دلتو هم آوردم با خودم.

شهاب تک خنده ای کرد و گفت:

_ سلام خاله نسیم گلم... سلام عمو هوشنگ چطورین؟؟.. چیکارا میکنین؟؟

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

_ هیچی از صبح میشینن با هم حرف میزنن تا شب.. بابا قبلا هم همینطوری بود.. شبایی که زود میومد خونه، یا روزایی که نمیرفت سرکار مینشست جفت مامان حرفای زنونه و غیبت و از این چیزا میزدن با همدیگه. تازه روزای تعطیل خودش ظرفا رو میشست.

شهاب با ناباوری گفت:

_ جدی!؟

قیافه مظلوم به خودم گرفتم و گفتم:

_ قسمت ظرف شستنو دروغ گفتم

بلند زد زیر خنده.

شهاب_ تعجب کردم. عمو هوشنگ ظرف بشوره؟؟؟؟!!!

خودمم خندیدم. جزو محالات بود اصن! وقتی رسیدیم، شهاب گفت:

_ منم بیام؟

_ آره خب. بیا خاله و شوهر خالتن غریبه که نیستن.

خندیدیم و پیاده شدیم.

کنار قبر مامان چهارزانو نشستیم. شهاب هم کنارم نشست. با آب معدنی و دستمال دوتا قبرو تمیز کردم و از اون عطر خوشبو که واسه مامان خریده بودم به قبرش زدم...

با لبخند شروع کردم به سخرا نی کردن:

_سلام مامانییییی سلام بابا جوونم چطورین خوبین؟

شهاب با تعجب بهم نگاه کرد. به چشمای قهوه ایش نگاه کردم.. فکر کنم تو دلش داشت میگفت دختره خُله.. خُل جد و آباد ته مرتیکه لوس بیخود.. (خود درگیر هم خودتونینا)

_چیه خب دارم احوالپرسی میکنم.

با همون چشمای گرد شده گفت:

_ادامه بده!!

بدون توجه به شهاب به ادامه ی سخرانیم پرداختم (فعلو تو رو خدا) :

_خب داشتم میگفتم... چه خبرا؟؟ چیکارا میکنین؟؟.. کادو تولدم کو؟.. خب حالا اشکال نداره اینبار گذشت میکنم و ازتون کادو نمیخوام ولی حداقل یه شب بیاین تو خوابم دِ آخه.. خب مامان بیا خواهر زاده ی عزیز دلتو هم آوردم با خودم.

شهاب تک خنده ای کرد و گفت:

_سلام خاله نسیم گلم... سلام عمو هوشنگ چطورین؟؟.. چیکارا میکنین؟؟

پوکر فیس نگاش کردم و گفتم:

_هیچی از صبح میشینن با هم حرف میزنن تا شب.. بابا قبلا هم همینطوری بود. شبایی که زود میومد خونه، یا روزایی که نمیرفت سرکار مینشست جفت مامان حرفای زنونه و غیبت و از این چیزا میزدن با همدیگه. تازه روزای تعطیل خودش ظرفا رو میشست.

شهاب با ناباوری گفت:

_جدی!؟

قیافه مظلوم به خودم گرفتم و گفتم:

_قسمت ظرف شستنو دروغ گفتم

بلند زد زیر خنده.

شهاب_ تعجب کردم. عمو هوشنگ ظرف بشوره؟؟؟؟!!!

خودمم خندیدم. جزو محالات بود اصن!

انگشترمو جلو قبر مامان گرفتم وبا ذوق گفتم:

_مامان ببین شهاب بهم کادو چی داده...خیلی خوشگله نه؟

شهاب_ خاله خوشتون اومد؟؟..نه خاله جان این چه حرفیه وظیفمه بالاخره من یه دختر خاله که بیشتر ندارم..ایشالا فسیل شدنشو جشن بگیریم

_ایشالا

شهاب_ایشالا صد سال زنده باشه

_ایشالا

شهاب_ به تموم آرزو ها و خواسته هاش برسه

_ایشالا

شهاب_ خوشبخت بشه

_ایشالا

شهاب_ همیشه خنده رو لباش باشه

_ایشالا

شهاب_ بچه پررو

_خب چیه دعا میکنی منم تصدیقش میکنم

شهاب_ لازم نکرده

_دعا داری واسه من میکنیا

شهاب_ خب که چی؟

_هیچی : |

حدود نیم ساعت اونجا بودیم و مثل خل و چلا با همدیگه دعوا میکردیم و هر بار میگفتیم:

عیبه زشته جلو مامان و بابا

درسته که اونا زنده نبودن اما من وجودشونو حس میکردم.این کار بهتر از اینه که گریه و زاری کنم و هم خودمو هم اطرافیانمو عذاب بدم.

بعد از نیم ساعت شهاب گفت:

_بریم؟

_اهوم بریم.

شهاب_ خب خاله عمو ما دیگه بریم.....نگران نباشین مواظب این دختر کوچولو تون هستم..خدافظ

رو به من گفت:

_من میرم تو ماشین

_باشه

از جاش بلند شد و رفت سمت ماشین.

_مامان بابا من دیگه برم..جلو شهاب نگفتم ولی از تون گله دارم..چرا نمیاین تو خوابم آخه...دلَم واستون تنگ شده خب...خیلی نامردین..خیلی وقته ندیدمتون..بابا میدونی پسرات به فامیل چی گفتن؟..گفتن من رفتم خارج از کشور..چرا آخه؟؟..چرا ...

صدای آشنایی از پشت سرم باعث ساکت شدنم شد.

_چی میگفتم بهشون؟؟میگفتم خواهرم از همه ی فامیل بدش میاد؟..میگفتم خواهر من از خونه رفته و تنها زندگی میکنه؟؟..نمیگفتن چرا؟..نمیگفتن باعث و بانیش کیه؟..نمیخواستن بدونن تو کجا زندگی میکنی؟..با کی همخونه ای؟

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

_من به خواست خودم اون خونه رو ترک نکردم...مجبور شدم

_کی مجبور کرد؟

از جام بلند شدم و روبه روش دست به سینه ایستادم..تو چشمای سبز زل زدم و گفتم:

_تو آوش!تو مجبورم کردی!!

متقابلا با اخم غلیظ تو چشام زل زد و گفت:

آوش_من هیچکسو مجبور به هیچ کاری نکردم!

_آوش چرا با من دشمن شدی؟چرا بعد از خوندن وصیت نامه ی بابا رفتارت تغییر کرد؟

کلافه گفت:

_آوا این بار چندمته که اینو میپرسی؟

_هر دفعه که پرسیدم جواب درستی بهم ندادی!!

آوش_واقعا میخوای بدونی؟

حق به جانب نگاش کردم و گفتم:

_فک کنم این حقمه که بدونم.

آوش_باشه میل خودته

_میشنوم

دستاشو کرد تو جیبش و مشغول قدم زدن دور قبر مامان و بابا شد.

آوش_اموال بابا به طور مساوی تقسیم شده بود.اما...

انگشت اشارشو آورد بالا و گفت:

_اما سهام شرکت نه ... اون عادلانه تقسیم نشده..

_خب اینکه تقصیر من نبود..مگه من گفته بودم سهم بیشتری میخوام؟!اصلا مگه من از اموال بابا خبر داشتم؟

با عصبانیت زل زد تو چشم و گفت:

آوش_حرف منو قطع آوا!

_آخه حرفت منطقی نیست!!

آوش_تو گذاشتی من حرفمو تموم کنم؟

ساکت شدم و منتظر به لبای آوش چشم دوختم..

آوش_سهم تو حق من بود آوا

با تعجب بهش نگاه کردم.

آوش_من از 26 سالگی تو اون شرکت کار کردم.دقیقا 6 سال!!6 سال به تمام کارای شرکت رسیدم.فکر کردی اونجا بابا مثل تو خونه با من رفتار میکرد؟..نخیر از این خبرا نبود..جدی تر از کارکنا با من رفتار میکرد..فکر کردی حقوق من از بقیه کارکنا بیشتر بود؟..همون حقوقی که بقیه میگرفتن منم میگرفتم..با این تفاوت که من بیشتر از اونا کار میکردم..بابای عزیز دل جنابعالی برای اینکه مبادا کارکنا شرکتش فکر کنن که بابا به پسرش بیشتر از بقیه اهمیت میده؛دو برابر کارایی که تو به روز به روز به یه فرد عادی میدادو به من میداد!هیچوقت هیچ کدوم از کاراش عادلانه نبوده!چه قبل از مرگش چه بعد مرگ!

نمیتونستم این مردیو که جلوم ایستاده و با گستاخی دنبال حقش میگرده رو، درک کنم!.. به هیچ وجه نمیتونستم... جوری حرف میزد انگار بابا دشمن چندین و چندسالشه!!

_ آوش چرا یجوری حرف میزنی انگار بابا دشمنت بوده؟

پوزخندی زد و گفت:

آوش_ نبوده؟

_ آوش اون پدرته.

صداشو بلند کرد و گفت:

آوش_ اما بین بچه هاش فرق میذاشت

_ خودت خوب میدونی که بابا هیچوقت بین هیچکدوممون فرق نذاشته.. همیشه همه چی بینمون عادلانه بوده.

پوزخندی زد صدا داری زد و گفت:

_ هه! از تقسیم اموالش معلومه.

_ اصلا به حرف و کیل گوش کردی؟.. اون گفت بابا اموالشو بین چهار نفر تقسیم کرده. من تو مامان و آیین! مامان

سهمشو نخواسته و گفته اونو به نام من بزنه.

یهو داد زد:

_ چرا تو؟.. چرا من نه؟.. چرا آیین نه؟.. چرا تو؟

صدامو بردم بالا و گفتم:

_ چون تو چه سهم بهت میرسید چه نمیرسید تو اون شرکت کار میکردی.. آیین هم که دکتره.. این وسط من

میموندم.. من هنوز درسمو هم تموم نکردم. شما دو تا خودتون کار میکردین و پول در میاوردین.. اما من چی؟

آوش_ از نظر من حرفت اصلا عادلانه نیست.

_ این نظره توهه.. من حقیقتو گفتم.. میخوای قبولش کن، نمیخوای هم از من و مامان و بابا متنفر باش.

اینو گفتم و رومو برگردوندم تا برم سمت ماشین که یهو گفت:

آوش_ راستی!

سرجام ایستادم اما برنگشتم طرفش.

آوش_ تولدت مبارک!!

چییییی؟؟؟؟

یادش بود؟؟؟

برگشتم طرفش و با ناباوری گفتم:

_تولد منو یادت بود؟

اخمشو غلیظ تر کرد و روشو ازم گرفت و رفت سمت قبر مامان و بابا.

بر خلاف میلیم، برگشتم و رفتم سمت ماشین.

شهاب تو ماشین نشسته بود و منتظر به من نگاه میکرد.

سریع سوار شدم و درو بستم.

چشمامو بستم و آروم آروم نفس عمیق کشیدم.

بعد از مکث کوتاهی، شهاب گفت:

آوا...

_شهاب فقط از اینجا برو چیزی نپرس

شهاب_ باشه

ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

تا وسطای راه ساکت بودیم و چیزی نمیگفتم.

من تو فکر آوش بودم...

تو فکر حرفاش..

تولد من یادش بود... خدایا باورم نمیشه!! تولدم یادش نرفتههه!! با یاد آوری جمله آخرش لبخند اومد رو لبام (تولدت مبارک!!).. تو دلم عروسی بود.. یه کور سوی امیدی تو دلم روشن شد... شاید هنوز هم بعضی وقتا به من فکر میکنه.. بالاخره خواهرشم.. اما با یاد آوری حرفاش، رفتاراش و گذشته یوز خندی جای اون لبخند و گرفت و تمام اون افکار از ذهنم محو شد..

به شهاب نگاه کردم.

تو فکر بود..

نمیدونم چه فکری..

به عبارتی اصلا برام مهم نبود...

شهاب_میخواهی بری خونه؟

_نه تو رو خدا بعد از ظهر جمعه دلم تو خونه میگیره

شهاب_آره واقعا خیلی بده...خب بریم یه کافه ای چیزی؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم.

شهاب_بزار تو خیابون بعدی یه کافه هست.پیراشکی دونات با سس شکلاتیش حرف نداره.

اسم شکلات که اومد نیشم باز شد.

شهاب با دیدن نیش بازم گفت:

_باز اسم شکلات اومد این ذوق کرد.

دوتامون زدیم زیر خنده.

مظلوم گفتم:

_خب شکلات دوس دارم

شیطون شد و گفت:

شهاب_منو چی؟

_تو رو دوس ندارم |:

با تعجب گفت:

_ا چرا؟

_چون همش مسخرم میکنی

شهاب_خب حال میده تو رو اذیت کنی

_حال میده ها؟

شهاب_اوهوم

_باشه..امم شهاب امروز موهات چقدر خوش حالت شده

سریع گفت:

_ نه نه نه تورو خدا جون کندم تا خوب وایساد

لبخند شیطونی زدم و دستمو آروم بردم سمت موهاش

شهاب_ آوا تورو خدا اذیت نکن گ*ن*ا*ه دارم... اصلا اذیت کردن تو کیف نمیده... اصلا کی دلش میاد تورو

اذیت کنه؟.. دختر به این خوبی روا!

خندیدم و دستمو پس کشیدم.

نفسشو با صدا داد بیرون و گفت:

_ پوووف آخیش!!

_ شهاب

شهاب_ها؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

_ موهاش امروز خیلی خوشگل شده ها

چپ چپ نگاه کرد و منم زدم زیر خنده.

با دیدن خنده ی من خودش هم خندش گرفت.

شهاب_ از دست تو

ماشینو یه جا پارک کرد و گفت:

_ پیاده شو.. بریم بهت شکلات بدم بخوری

دوباره با شنیدن اسم شکلات نیشم باز شد.

شهاب نگاه کرد و با دیدن لبخندم زد زیر خنده.

ای بابا!! آخه ذوق کردن من خنده داره؟؟

چیزی نگفتم و پیاده شدم. کافه ی دنج و خوشگلی بود.

از همون پیراشکی خوشمزه ها برای من و قهوه اسپرسو واسه شهاب سفارش دادیم.

وقتی آوردن با دیدنش ذوق کردم.

دلم نمیومد بهش دس بزئم. بس که خوشگل بود!

تو دلم داشتم قریون صدقش میرفتم که چنگال شهاب توش فرود اومد و تمام ذهنیت منو بهم ریخت.

چنگالو گذاشت تو دهنش و گفت:

_اوممم خوشمزس بخور دیگه

اخم کردم و گفتم:

_زهر مارو خوشمزس

شهاب_خب چرا زل زده بودی بهش؟

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

_آخه خوشگل بود دلم نمیومد بخورمش.

شهاب_آخ ے

مرض |:

قیافمو مچاله کردم و گبتم:

_شهاب چنگالمو هم دهنی کردی

شهاب_لوس نر بخور دیگه..نخوری خودم میخورمشا!

سریع گفتم:

_میخورم باشه باشه.

چنگال اولو که گذاشتم تو دهنم..وای ےےے خیلی خوشمززه بودا

خب حالا دیگه...

حملهههههه...

در عرض جیک ثانیه تمومش کردم.

برخلاف من شهاب با آرامش قهوشو میخورد.

وقتی پیراشکی تموم شد،به شهاب نگاه کردم و دیدم داره ریز ریز میخنده.

_واسه چی میخندی؟

همونجور که میخندید گفت:

_برو تو ماسین حساب کنم بعد میام

کلیدو گرفتم و شاد و شنگول رفتم تو ماشین نشستم. خوشم میاد یه تعارف هم نکردم بزار من حساب کنم. غلط کرد اصن! دندش نرم چشمش کور خودش حساب کنه.. والا بخدا!!

یکم بعد شهاب اومد و حرکت کرد.

شهاب_بریم شهر بازی دیگه؟

چیزی نگفتم و فقط نیشمو باز کردم.

تک خنده ای کرد و حرکت کرد.

دستمو بردم سمت ضبط و پلی کردم.

آهنگ خارجی!

بعدی... خارجی!

آلبوم بعدی... خارجی!

بعدی... باز دوباره خارجی! |

شهاب کلافه شد و گفت:

شهاب_ا خب یکیشونو بزار گوش بدیم دیگه

_بابا یکم از خواننده های وطنی حمایت کن همش خارجی چرا گوش میدی؟

شهاب_تو داشبورد چندتا سی دی ایرانی هست.. سمت چپ

دست کردم تو داشبورد و از همونجایی که گفته بود یه سی دی در آوردم.

گذاشتمش رو ضبط و پلی کردم.

آهنگاش زیاد باب میل نبود. ولی اینقدر ترک عوض کردم تا بالاخره:

بعضی وقتا فقط دلم تنگ میشه برات

بعضی وقتا فقط توی گوشه صدات

بعضی وقتا، باور کن فقط بعضی وقتا

بعضی روزا دوس دارم بدونم کجایی

دیگه بعضی کارات به دل من نمی شینه

حتی روبروم وایسی چشم نمیبینه

آره بعضی وقتا حال و روز من اینه

مثل تو که اشکای منو بعضی وقتا می دیدی،

حرفامو فقط بعضی وقتا میشنیدی،

مطمئن بودی دوستت دارم،

امااا واست مهم نبود

تو بودی که ادعات میشد مال منی

میگفتی هر جا که برم دنبال منی

خب چرا پس، هیچ حرفی، نمیزنی؟

(بعضی وقتا-رضایا)

وقتی آهنگ تموم شد هنوز تو حس و حال آهنگ بودم.

یهو دلم واسه مانی تنگ شد.

تو دلم یه تیکه از آهنگ خوندم:

(بعضی وقتا دلم تنگ میشه برات..بعضی وقتا فقط تو گوشه صدات)

یعنی الان کجاس؟ چیکار میکنه؟ لابد یا خونس یا رستوران پیش پارساها

(بعضی روزا دوس دارم بدونم کجایی)

دلم واسه شوخی هاش و خنده هاش تنگ شده. یه ماهی هست که خندشو یا حتی اخمشو ندیدم.

(بعضی وقتا خنده هات یادم میاد)

من نمیتونم مثل مانی سنگدل باشم و بهش کم محلی کنم.

من نمیتونم با مانی خشک و جدی برخورد کنم.

طاقت ندارم! نمیتونم! همیشه حرف زیاد میزنم اما عمل...

ای مانی تو رووووحت!

شهاب_ آوا چرا تو فکری؟

_همینجوری

شهاب_ مطمئنی؟

_آره

شهاب_ خیلی خب... یکم آهنگ شاد بزاریم قر بدیم بابا دلمون پوسید.

چندتا آهنگو عوض کرد تا بالاخره رسید به یه آهنگ شاد.

خودش شروع کردن قر دادن.

هر چند ثانیه یکبار فرمونو ول میکرد و دست میزد.

منم فقط به کاراش و رقصیدنش میخندیدم.

بعد از کلی ترافیک و اعصاب خورد کنی، بالاخره رسیدیم.

شهاب ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم.

اومد سمتم و گفت:

_بریم یکم آدرنالین تزریق کنیم. خیلی وقته نیومدم اینجا

_منم

شهاب_ آماده ای واسه هیجان؟

_آماده ی آماده

شهاب_ پس بزن بریم.

رفتیم داخل شهر بازی. تقریبا شلوغ بود. آخه یکی نیست به من بگه شهر بازی کی خلوت بوده؟

شهاب_ اول بریم چی؟

_ترن هوایی ترن هوایی تورو خدا اول ترن هوایی

اینو گفتم و مظلوم بهش نگاه کردم.

خندید و گفت:

_بعدش؟

با ذوق گفتم:

_چرخ و فلک دیگه

شهاب_بعدش؟

_ماشین سواری

شهاب_ماشین سواری نه. تو رانندگیت ضعیفه میزنی مردمو نابود میکنی

دست به سینه وایسادم و با شیطنت گفتم:

_موهاشو چه خوشگله

شهاب_پوووووف باشه بابا بیا بریم بلیت بخریم.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

بریممممم.

شهاب رفت بلیط بگیره منم گوشیمو در آوردم تا ببینم چندتا میس کال و پیام دارم. اووووووه کی حوصله داره

این همه پیامو بخونهههه؟؟؟

درگیر خوندن پیاما بودم که صدای یکی که اسممو صدا میزد منو به خودم آورد.

رومو برگردوندم و به اون شخص نگاه کردم.

واییییی خدا ببین کی اینجاس!! با ذوق پریدم بغلش.

بلند خندید و منو محکم بغل کرد.

بعد از اینکه کلی همدیگه رو فشار دادیم از همدیگه دل کندیدم.

_چطوری تو دختر؟

خندید و لپاش چال افتاد.

آخ جووون چال!! دلم واسه چالش تنگ شده بود!

_من که خوبم تو چطوری بی معرفت.

_درست صحبت کن شاسکول جون!

_اگه نکنم چی میشه یالغوز جون؟

پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش و فشار دادم.

تو چشمای طوسیش زل زدم و گفتم:

_اونوقت میام تو لوزالمعدت تا حال بیای

دوتامون زدیم زیر خنده. چقدر دلم واسه این بشر تنگ شده بود!!

_تنها اومدی اینجا آوا؟

عقل اندر سفیهانه بهش نگاه کردم و گفتم:

_بیکارم تنها پاشم پیام اینجا؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_بیکار که هستی ولی حالا با کی اومدی؟

_با شهاب

ابرو بالا انداخت و گفت:

_اوه اوه پسر خاله جون؟

_اوهوم دیگه... تو با کی اومدی؟

_من با نامزدم اومدم

با تعجب گفتم:

_جانننننننن با کی؟؟؟

همون موقع صدای یه پسری اومد که صداش کرد.

_بیتا

بیتا برگشت و گفت:

_جانم عزیزم؟.. بیا ببین کیو اینجا پیدا کردم

وقتی بیتا رفت کنار تازه تونستم پسر رو ببینم.

یا ابرفففففف!! این که رادینه!! عضو گروه خرمگسان!!

رادین هم با دیدن من تعجب کرد. یعنی بیتا و رادوین با هم... نههههههههههههه!!!

با تعجب گفتم:

_بتول نامزدت اینه؟

رادین اخم کرد و گفت:

_اولا سلام

_علیکم

رادین_دوما این به درخت میگن

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

_حیف درخت

بیتا زد زیر خنده.

رادین_سوما بله من نامزدشم مشکلیه؟

اوه اوه چه عصبانیه ها این!!

مظلوم گفتم:

_نه خوشبخت بشین

خشک گفت:

رادین_ممنون

پسره ی بی اعصاب!شی بی خصیت!!(بی شخصیت خودمون)

بیتا به تلافی از رادین گفت:

بیتا_مرسی عزیزم

برای رادین زبون در آوردم و گفتم:

_رادین دلت آب بیتا به من گفت عزیزم

بیتا دوباره زد زیر خنده.رادین بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

رادین_از اینا زیاد به من گفته

_اونا رو به تو سرسری گفته به من از ته دل گفت

رادین_نخیرم اونا رو...

شهاب_سلام بچه ها

رادین با دیدن شهاب ذوق کرد و گفت:

_چطوری تو پسر؟

شهاب رادینو در آغوش کشید و گفت:

_من که تویم تو چطوری؟

رادین_به خوبی شما داداش

شهاب_تو دلی منی

رادین_عشقی که

شهاب_قربونت داداش

رادین_فداتم

قیافمو مچاله کردم و گفتم:

_آیییییی چقدر لوسین حالم بهم خورد!

همه زدن زیر خنده.

شهاب_باز تو حسودی کردی؟

_شهاب گفتمی مدل موهات چیه؟

شهاب چپ چپ نگاه کرد و گفت:

_خب حالا به چیزی گفتم

رادین_داداش نامزد کردم

شهاب با تعجب گفت:

_جدیییییی؟ با کی؟

رادین به بیتا اشاره کرد و گفت:

_با عشقم

بی‌تا لپاش گل انداخت. خجالت کشید و سرشو انداخت پایین.

شهاب با خوشرویی گفت:

__ به به بی‌تا خانوم.. مبارک باشه به پای هم پیر بشین

بی‌تا سرشو آروم گفت:

__ خیلی ممنون

__ خب شهاب بلیطا رو گرفتی؟

شهاب_ آره

رادین_ بلیت کدوما رو گرفتی؟

شهاب_ ترن هوایی و ماشین و چرخ و فلک

بی‌تا_ میتونیم با هم بریم. چون ماهم همونا رو فعلا میخواستیم بریم

شهاب_ باشه پس بریم

رادین دست بی‌تا رو گرفت. شهاب به سمتم اومد و خواست دستمو بگیره که سریع گفتم:

__ هوی یاروهه اونا نامزدن منو تو دختر خاله پسر خاله ایم تازه محرم هم نیستیم حد فاصلتو با من حفظ کن.

شهاب لبخند شیطونی زد و گفت:

__ باشه ولی میخواستم پیام نزدیکت تا این شکلات مارسه رو با هم بخوریم.

به شکلات توی دست شهاب خیره شدم.

شکلات مارس بوددددد!!

لبخند ژکوند زدم و بازوی شهابو گرفتم تو دستم.

__ چقدر تو پسر خاله ی خوبی هستی آخه!

شهاب به تلافی دستمو از روی بازوش برداشت و گفت:

شهاب_ حد فاصلتو با من حفظ کن آوا ما نا محرمیم

رادین با خنده گفت:

رادین_ چیزی که عوض داره گله نداره آوا

_هر وقت گفتن پیرزن بپر وسط بیل بزن!!

رو کردم به شهاب و گفتم:

_شهاب گ*ن*ا*ه دارم خیلی وقته شکلات مارس نخوردم

قیافمو مظلوم و لب و لوجمو آویزون کردم.

شهاب بعد از چند ثانیه که بهم نگاه کرد گفت:

_بیا بابا..چه کنم که مهر بونم

شکلاتو بهم داد.با ذوق پریدم تو هوا و دستامو زدم بهم‌دیگه.

_مرسی پسر خاله

شهاب و رادین و بیتا با تعجب بهم نگاه کردن.چیه خب نگاه داره؟

دست بیتا رو گرفتم و گفتم:

_بیا بریم

منو بیتا جلو میرفتیم و شهاب و رادین هم پشت سرمون میومدن.

_خب چه خبرا؟کی نامزد کردین؟اصلا کی عاشق شدین؟

بیتا لبخندی زد و گفت:

_عاشق که خیلی وقته

_وااا

بیتا_اونروز بود که تو و آبتین تو کافه کل کل کردین.

_خب!

بیتا_اونروز بعد دانشگاه خواستم تاکسی بگیرم که رادین گفت با اون برم و باهام کار داره و این چیزا

_خب خب

بیتا_منم یکم ناز اومدم که شما با من چه حرفی دارینو همینجا بگین ولی بعد که اصرار کرد سوار شدم.تو راه بهم گفت که با هم دوست باشیم منم گفتم که من با کسی دوست نمیشم اونم سریع گفت پس لطفا به خانوادتون بگین که آخر هفته مزاحمشون میشیم برای امر خیر.من هنگ کردم آوا.

زدم زیر خنده و گفتم:

_ تو خودت کلا هنگی

چشم غره رفت و گفت:

_ کوفت بزار بگم بقیشو

_ خب بگو

بیتا_ من بهش اخم کردم و گفتم شوخیتون خیلی بی مزه بود رادین هم گفت شما هر چی میخواین اسمشو بزارین ولی وقتی آخر هفته اومدیم دم در خونتون لطفا آمادگی داشته باشین. وای آوا من میخواستم بال در بیارم از خوشحالی

_ خاک بر سر ندید پدیدت کنم

بیتا_ وقتی عاشق شدی و عشق خودت اینو بهت گفت، اونوقت با هم حرف میزنیم

_ شتر در خواب بیند پنبه دانه

بیتا_ اون شتره من بیتام

_ تفاوت زیادی ندارین تو یکم قدت کوتاهتره

چپ چپ نگاه کرد.

_ خب حالا بقیشو بگو

تا بیتا خواست ادامه بده رادین پرید وسط و گفت:

_ چی در گوش خانمم پچ پچ میکنی؟

آروم طوری که خودمو بیتا بشنویم گفتم:

_ بر خرمگس معرکه لعنت

بیتا تک خنده ای کرد و گفت:

_ چیکار آقام داری؟

قیافمو مچاله کردم و گفتم:

_ وات؟

رادین_بیتا بیا پیش آقاتون

بیتا رو به من گفت:

_آوا آقامون دستور داد دیگه

اینو گفت و با رادین رفتن تو صف ترن هوایی ایستادن.

شهاب با یه لبخند ملیح و در حالی که دستاش تو جیبش بود، به من نزدیک شد.

شهاب_میبینم که تنها شدی

به رادین و بیتا اشاره کردم و گفتم:

_یعنی فازشون چی میتونه باشه؟

شهاب تک خنده ای کرد و گفت:

_عاشقن دیگه

_هع ے بسوزه پدر عاشق ے

شهاب_بیا بریم تو صف پیش رادین اینا دیگه

_باشه بریم

با هم رفتیم پیش اونا. حدود پنج دقیقه ای تو صف بودیم تا اینکه نوبتمون شد. منو شهاب پشت سر اونا نشستیم. همیشه وقتی با بچه ها میومدیم شهر بازی بیتا از وسایلی که خیلی بالا میرن میترسید.

ترس از ارتفاع داشت.

قبل از اینکه حرکت کنه به رادین گفتم:

_رادین از من میشنوی گوشاتو بگیر.

رادین با تعجب گفت:

_چرا؟

_یکم دیگه متوجه میشی

همین که حرکت کرد دستای بیتا دور بازوی رادین قفل شد. داشت میرفت بالا و هنوز آروم بود

شهاب رو به من گفت:

_بیتا میترسه مگه نه؟

_خیلی ترس از ارتفاع داره. هر بار میاد رو این بعدش فشارش میاد پایین ولی اینقدر پوست کلفتی که هر بار میاد شهربازی اولین چیزی که میره همینه

شهاب_ تو نمیترسی؟

_اینقدر که نیومدم اصلا یادم رفته چه حسی بهش...

هنوز جملمو تموم نکرده بودم که سرعتش زیاد شد از سرپایینی رفت.

زبونم قفل شده بود حتی نمیتونستم جیغ بزنم.

تمام بدنم سست شده بود. ضربان قلبم رفته بود بالا و احساس میکردم دارم میمیرم.

در کمال تعجب بیتا دادومیزدومیگفت:

_بوهو عجب حالی میده

زهرمار و حال میده! درد و حال میده!

از ترس تو خودم جمع شدم و پوکر فیس فقط به روبروم زل زدم. شهاب با دیدن من خندید و آرام لپمو کشید. تا آخرش همونطور باقی موندم.. خدایا این ترس آخه از کجا اومد.. دنیا برعکس شده بخدا.. بیتا میخنده من از ترس نزدیکه خرابکاری کنم: |

وقتی پیاده شدیم بیتا گفت:

_وای عالی بود دوباره بریم

با دهن باز نگاهش کردم. من داشتم میمردم این چلغوز میگه دوباره بریم.

شهاب_ نه دیگه بریم یه چیز دیگه

رادوین_ من میرم بلیت رنجر دوپل و تاب زنجیری بگیرم

سریع گفتم:

_برای من بگیر

بیتا_ وا چرا؟

شهاب_ حالش زیاد خوب نیست.

بیتا با شک پرسید:

_ ترسیدی؟

شهاب به جای من جواب داد:

_ نه بابا این زلزله از چیزی میترسه آخه؟ از دیروز تا حالا یکم سرما خورده بود الان هم اون بالا بهش باد سرد خورد حالش یکم بد شد.

بیتا_ ای والی... خوبی آوا؟

_ خوبم من تو با رادین برو

بیتا_ اگه بخوای پیش تو میمونم

شهاب_ نه تو برو من پیششم

بیتا_ باشه

وقتی بیتا و رادوین از ما دور شدن شهاب گفت:

_ شکلاتام ته کشیده وایسا الان میرم یه چیز شیرین میگیرم

_ نمیخواد شهاب

شهاب_ منتظرم باش میام

_ باش

شهاب رفت. یه نیمکت خالی پیدا کردم و روش نشستم.

من یهو چم شد آخه؟؟ من که همیشه عاشق ترن هوایی بودم!! چرا یهو حالم بد شد؟ گوشیمو در آوردم تا یکم بازی کنم. همون موقع تمنا زنگ زد. هر چی منتظر شدم که قطع کنه قطع نکرد.

آخر سر مجبور شدم جواب بدم:

_ بله؟

عصبانی گفت:

_ دختره ی احمق روانی بوزینه کجایی از بعد از ظهر تا حالا صد دفعه بهت زنگ زدم؟

_ بیرون

تمنا_ ای وای جدی میفرمایین؟ من فک کردم تو اتاقتون هستین.. چه جالب!!..د آخه خره میگم کجایی؟

_تو به من چیکار داری؟

تمنا_ اینجوریاس پس؟

بیخیال گفتم:

_همینه که هس

تمنا_ باشه آوا خانوم باشه

اینو گفت و گوشیهو قطع کرد. شونه ای بالا انداختم.

خواستم گوشیهو بذارم تو کیفم که اینبار پارسا زنگ زد:

_هوم؟

پارسا_ زهر مار و هوم.. کدوم جهنم دره ای هستی؟

کلافه شدم و گفتم:

_ای بابا چرا امروز همه از من اینو میپرسن؟

پارسا_ خب خره لابد کارت داریم که میپرسیم... کجایی حالا؟

_پوووف شهر بازیم

پارسا_ یعنی آوا... لا اله الا.. کی میای؟

_نمدونم

پارسا_ تو چی میدونی آخه؟

همون موقع شهاب اومد. یه لیوان نسکافه داد دستم آروم بهش گفتم مرسی.

در جواب پارسا گفتم:

_میدونم که تو الان مزاحمی

پارسا_ نقطه (ز) رو بردار

_نوچ جان تو راه نداره

پارسا_ ای بابا... آوا جان لطفا وقتی تفریح و عشق و حالت تموم شد بیا رستوران. باشه گلم؟

_نوچ نمیام

پارسا_چرا؟

_خستم میخوام برم خونه لالا کنم

پارسا_فردا که میتونی بیای؟

_حالا تا فردا

پارسا_منتظر تما فردا

_خیلی خب باشه

پارسا_میبینمت خدافس

_خدافس

گوشیو قطع کردم و گذاشتم تو کیفم.

شهاب_کی بود؟

_پارسا

اخم کمرنگی کرد و گفت:

شهاب_همون دوست مانی؟

_آره

شهاب_چی میگفت؟

_هیچی بیخیال

شهاب_باش...بخور نسکافتو

_باشه

رادین و بیتا برگشتن. تصمیم گرفتیم اول بریم چرخ و فلک. هر چی شهاب دم گوشم گفت نرو حالت بد میشه گوش نکردم. آروم آروم داشت میرفت بالا. منم هیچ ترسی نداشتم. از اون بالا فضای شب و چراغای رنگارنگی که روشن بود خیلی باحال بود. نگام افتاد به بیتا و رادین. بیتا سرشو گذاشته بود رو شونه ی رادین و دستاشون تو دستای هم بود. با دیدنشون یاد یه چیز افتادم.

مانی...!

هر وقت با هم میومدیم اینجا اولین چیزی که میخواستیم بریم چرخ و فلک بود. به قول مانی اون بالا تنها جایی بود که ما به خدا نزدیکتر بودیم و میتونستیم دعا کنیم که همیشه عاشق هم بمونیم.

اما...

رادین و بیتا چشماشونو بسته بودن و لبخند رو لباشون بود. هر کی حال و روزشون رو میدید میفهمید بدجور عاشقن. با یاد آوری خاطرات گذشته چشمام خیس شد و چند قطره اشک چکید رو گونم.

شهاب برگشت طرفم و گفت:

_ آوا ببین اونجا چه...

با دیدن چشای خیس من گفت:

_ چیشده آوایی؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

شهاب آروم در گوشم گفت:

_ باز مانی؟!؟

با چشمای خیسم به چشماش زل زدم و آروم سرمو تکون دادم.

پوفی کرد و گفت:

_ ای بمیره این مانی که اینقدر تو رو عذاب میده

_ خدا نکنه

شهاب_ به قول خودت ((هع ے بسوزه پدر عاشق ے))

لبخند غمگینی زدم و چیزی نگفتم.

بعد از چرخ و فلک رفتیم سمت ماشین سواری..

عشقم ماشین سواریه!! خیلی حال میده!! شهاب و رادین هر کدوم رفتن سر یه ماشین نشستن. این یعنی خانما حق رانندگی ندارن! ولی کور خوندن!! دست بیتا رو گرفتم و کشیدمش سمت یه ماشین قرمز خوجمل! شهاب و رادین با تعجب به ما دوتا نگاه میکردن. بیتا هی میخواست بره پیش رادین بشینه ولی من نمیذاشتم. همون موقع دوتا دختره فوق العاده جلف و خز با همدیگه وارد شدن. نگاهی گذرا به همه کردن تا اینکه نگاهشون رو شهاب و رادوین ساکن موند. لبخند مسخره ای زدن و هر کدوم رفتن سمت یکیشون. بدون هیچ حرفی یا اجازه ای نشستن جفت شهاب و رادوین.

قیافه ی رادین و شهاب اون لحظه واقعا دیدنی بود.

با تعجب به اون دوتا دختر نگاه میکردن .شهاب ماشینش یکم نزدیک ما بود و میتونستیم بفهمیم چی میگن.

دختره به شهاب گفت:

_ببخشید دیگه جا نبود اینجا نشستم.البته با اجازتون

با یه چشمک!

شهاب با اخم گفت:

_شما همیشه کار مورد نظرتون رو انجام میدین بعد اجازه میگیرین؟

دختره _سخت نگیر هانی

با این حرف دختره زدم زیر خنده.شهاب چشم غره خفنی بهم رفت که مجبور شدم خندمو کنترل کنم.

دختره برگشت طرفم و با اخم گفت:

_حرف خنده داری زدم؟

جلوی خودمو گرفتم و چیزی نگفتم.به بیتا نگاه کردم.داشت پوست لبشو میکند.ای بابا حالا یکی بیاد بیتا رو

جمع بگیره!

با حرص گفت:

_الهی آوا بمیری الهی گور به گور شی ببین الهی مرده شور تو ببرن.

_ا خب به من چه؟

حمله کرد سمتم و گفت:

_به تو چه ها؟الآن بهت نشون میدم.

همون موقع بازی شروع شد و بیتا فعلا بیخیال چلوندن من شد.حالا من این وسط یادم رفته بود که چجوری

بازی میکنن.اولش یکم خوردیم تو در و دیوار و کلی سوژه شدیم:|

ولی بعدش یادم افتاد و حسابی از خجالت اونایی که بهم خندیدن در اومدم.از عمد هی میزدم به سمت دختری

که جفت رادین بود.دختره هم پرت میشد تو بغل رادین و هی شالش میفتاد.هر چند که تو حالت عادی هم اصن

متوجه نمیشدی شال سرشه!بیتا هم به من فحش میداد و با نیشگون بدنمو سوراخ سوراخ میکرد.

خواستم دوباره بزنم به ماشین رادین که یهو یه ماشین محکم خورد سمت من. منم پرت شدم رو بیتا. نگاه رانندش کردم و فهمیدم شهاب بیشعوره.

شهاب_ اینم تلافی خندت

_بابا تو چه آدم کینه ای هستی فیل بود تا حالا بیخیال شده بود

شهاب_ همینی که هس

_باشه پس مواظب جوابش باش

لبخند شیطونی زد و گفت:

_هستم!

اینو گفت و از ما دور شد. نفر بعدی رادین بود که پرتمون کنه.

رادوین_ اینم تلافی

_ای خدا امشب همه میخوان تلافی در بیان

رادین_ تقصیر خودته مردمو اذیت میکنی

دختری که جفتش بود با خنده گفت:

_عزیزم این دختره کیه؟

بیتا یهو گر گرفت. صورتش قرمز شد و با حرص دندوناشو رو هم فشار داد. شبیه لبو آلتورا شده بود!! :

زیر لب گفت:

_مرگ و عزیزم! دختره ی خر به رادین من میگه عزیزم

با چشم به رادین گفتم بره اونطرف. رادین هم با دیدن قیافه ی عصبانی بیتا سریع رفت اونطرف. حدود چند ثانیه بعد بازی تموم شد و هممون اومدیم بیرون.

اما اون دوتا دختر در کمال پررویی دنبال شهاب و رادین راه افتاده بودن.

_بیتا اینا خیلی پررو شدنا

بیتا با حرص گفت:

_الآن حالیشون میکنم.

اینو گفت و رفت سمت رادین و اون دختره. سریع پشت سرش رفتم تا یه موقع کند نزنه.

رادین_بابا از جون من چی میخوای!!؟

دختره_هیچی فقط یه دوستی سالم

بیتا با عصبانیت گفت:

_تو غلط کردی دختره ی پررو

اینو گفت و دختره رو هل داد عقب.

رادین دست بیتا رو گرفت و گفت:

_عزیزم تو برو پیش آوا

بیتا چپ چپ به رادین نگاه کرد و رادین چیزی نگفت.

دختره با اخم گفت:

_هی زنیکه تو کی هستی دیگه؟

بیتا_من نامزدشم

دختره پوز خند زد و گفت:

_این روزا همه دیگه ماشالا با هم نامزدن.

بیتا خواست دوباره بره سمت دختره که رادین نداشت. رادین به دختره اخم کرد و گفت:

_خوشحال میشیم ماه دیگه بیای عروسیمون. البته هر کیو راه نمیدیم.

بعد نگاهی به سرتاپای دختره کرد و پوز خند زد.

دختری که پیش شهاب بود گفت:

_عزیزم تو که نامزد نداری؟

شهاب گفت:

_نه ندارم.

دختره با ذوق گفت:

_جدی؟

وقتی رفتن شهاب تک خنده ای کرد و گفت:

_وای به حال رادین بدبخت بیچاره.

دست به سینه جلوش ایستادم و گفتم:

_تو دلت واسه خودت بسوزه آقا شهاب

بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

_من که کار بدی نکردم

_؟!...نه بابا؟؟...عمه ی من بود زد به ماشین من تلافی کرد؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_خب حقت بود دیگه

انگشتمو تهدید آمیز آوردم بالا و گفتم:

_به حقی بهت نشون بدم اونسرش ناپیدا!

سرشو آورد نزدیک صورتم و گفت:

_مثلا میخوای چیکار کنی کوچولو؟...میخوای بزنی منو؟؟

_نخیر از نظر زور که زورم بهت نمیرسه ولی میتونم یکاری کنم که از کردت پشیمون بشی

لبخند شیطونی زد و گفت:

_منتظرم

_حالا حالا ها منتظر بمون به موقش

یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

_جالب شد!

چیزی نگفتم و رفتم رو یه نیمکت نشستم. شهاب رفت دوتا بطری آب معدنی گرفت و برگشت. یکیشو داد به من.

_مرسی پسر خاله

شهاب_خواهش دختر خاله

پنج دقیقه ای گذشت تا بالاخره بیتا و رادوین خندون برگشتن. خب مثل اینکه اوضاع آرومه و عصبانیت بیتا خوابیده.

رادین_ خب بچه ها پاشین بریم شام

شهاب_ مگه شما نمیخواستین برین رنجر دوبل و تاب زنجیری؟

رادین_ نه داداش بیخیال شما نمایین ما هم نمیریم.

شهاب_ چرا بخاطر ما برنامه خودتونو بهم میزنین؟

رادین_ نه بابا این چه حرفیه داداش راستش منو بیتا هم خودمون خیلی خسته ایم از صبح تا حالا درگیر

بودیم. درگیر لباس عروس و کفش عروسو کت و شلوار و این چیزا

شهاب با لبخند گفت:

_ آق داماد خودتو حسابی خسته کردیا

رادین لبخند زد و گفت:

_ تمام این خستگی فدای یه تار موی خانمم

بیتا باز لبو آلتورا شد و سرشو انداخت پایین. لب بیتا رو کشیدم و رو به رادین گفتم:

_ رادین مرض داری هی این بچه رو رنگ لبو میکنی؟

رادین و شهاب زدن زیر خنده و بیتا هم بهم چشم غره رفت. شهاب از جاش بلند شد و گفت:

_ خب دیگه بریم

از جام بلند شدم و با بچه ها رفتیم سمت ماشینا.

شهاب_ خب قرارمون کجا؟

رادوین_ به رستوران هست تازه باز شده خیلی باحاله غذاش هم خوبه چند بار تا حالا با دوستام رفتیم اونجا

شهاب_ اسمش چیه؟؟

رادوین_ فک کنم.. اممممم.. خاطره ها بود... آها آره رستوران خاطره ها

جاننننن؟؟!!!! رستوران ما؟؟ همین مونده که بریم اونجا مانی و پارسا هم باشن!! شهاب هم چون اسم رستورانو

میدونست تعجب کرد.

سریع گفتم:

_نخیرم بریم برگر لند من ه*و*س کردم.

بیتا با ذوق گفت:

_یادته آوا چقدر ما اونجا پلاس بودیم؟

تیرپ مادربزرگا رو برداشتم و شروع کردم به نصیحت کردن:

_بیتا جان دخترم کلمه ی پلاس در شان یک خانم متشخص متاهل نیست. تو دیگه شوور داری خودتو بگیر. یکم آدم شو!

پسرا زدن زیر خنده و بیتا طبق معمول چشم غره رفت. کلا این بشر بلد نیست از خودش دفاع کنه فقط چشم غره میره: |

رادوین_خب مثل اینکه دخترا یاد خاطراتشونو کردن. بریم برگر لند پس؟

هممون گفتیم آره. بعد از خدافظی هر کس رفت طرف ماشین خودش.

وقتی سوار شدیم گفتم:

_آخیش خطر از بیخ گلوم رد شد

شهاب ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.

یکم از راهو که رفتیم گفت:

_راستی آوا چرا رو ترن هوایی ترسیدی؟

_وایی شهاب یادم ننداز داشتیم سگته میکردم

شهاب_تو که قبلا اینجوری نبودی

_نمدونم یهو چم شد. احساس میکردم دارم میفتم هرآن..شاید بخاطر این بود که شنیده بودم یبار ترن هوایی سقوط کرده.

شهاب_اون که خیلی وقت پیش بود

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_از اون موقع میترسم خب

تا رسیدن دیگه چیز خاصی نگفتم. ما پنج دقیقه زودتر رسیدیم و منتظر شدیم تا بیتا و رادین هم بیان. وقتی اومدن با هم رفتیم تو. به میز چهارنفره پیدا کردیم و نشستیم.

رادین_خب چی میخورین؟

شهاب_چرا تو سفارش میگیری؟

رادین_چون من میخوام حساب کنم

شهاب_چرا تو حساب کنی؟

رادوین_پس کی حساب کنه

شهاب_مگه من مُردم؟

رادوین_داداش این چه حرفیه دور از جون

شهاب_خب پس من حساب میکنم

_ای بابا شهاب رادوین یبار زده به سرش میخواد حساب کنه چیکارش داری؟

رادین تک خنده ای کرد و گفت:

_راست میگه زده به سرم تازه شیرینی نامزدی هم بهتون ندادم

_آها حالا شد

منو بینا گفتیم چی میخوایم پسرا هم رفتن تا سفارش بدن.

بینا_خب چه خبر از تمنا؟هنوز با آرمینه؟

با تعجب گفتم:

_وا تو از کجا میدونی؟

بینا_عزیزم از نگاه هر عاشقی میشه فهمید تو دلش چی میگذره

_اوهو بیخیال

بینا_عاشق نیستی که بفهمی

عاشق نیستم؟...هع!!

بینا_خب نگفتی؟هنوز با آرمینه؟

_نه بابا آرمین رفت

با تعجب گفت:

_کجا؟

_خارج

بیتا دروووووووغ؟؟

_نمیدونستی؟

بیتا نه رادین نگفت.

_خوب کرد

آروم زد به شونم. پسرا اومدن و دیگه اون بحثو ادامه ندادیم.

رادین_ راستی شهاب چرا دیگه دانشگاه نمیای؟

_ترک تحصیل کرده چون پول نداشتن خالم اینا که بدن واسه درس و دانشگاه این یارو مجبورش کردن ترک

تحصیل کنه. هعی بسوزه پدر فقرا!

سرمو با تاسف تکون دادم و آه عمیقی کشیدم. رادین و بیتا با تعجب به من نگاه کردن.

بیتا خدایی؟

منو شهاب زدیم زیر خنده و اون دوتا تازه دوزاریشنون افتاد.

شهاب_ شوخی میکنه بابا

رادین_ این بشر شوخی و جدیش معلوم نیست

_دقت کنی کاملاً معلومه

رادین رو به شهاب گفت:

_جدی جریان چیه؟

شهاب_ هیچی فقط دیگه حوصله درس و دانشگاهو نداشتم

رادوین_ پس الان چیکار میکنی؟

شهاب_ به کافی شاپ دارم. پیش بابا هم کار میکنم.

رادین_ اینکه بهتر از درسه

شهاب_ آره دیگه

سفارشامونو آوردن و بچه ها ترجیح دادن غذا بخورن تا اینکه ور ور کنن. موقع خدافظی کارت عروسیشونو بهمون دادن و سفارش کردن حتما بریم. توی راه خونه تو ماشین هم من ساکت بودم هم شهاب.

بعد از یه سکوت طولانی و خسته کننده شهاب گفت:

_چرا ساکتی؟

_تو فکرم

با تعجب گفت:

_فکر چی؟

_لباس برای عروسی

شهاب زد زیر خنده.

زهر مار |

مرض |:

دغدغه های فکری من خنده داره؟! |:

شهاب_وای که شما دخترا چقدر موجودات عجیبی هستین!!

_برو بابا... حالا خودت تو چه فکری بودی؟

خندید و گفت:

_به اینکه شب عروسی رادوین و بیتا تیپ اسپرت بزنم یا مجلسی!!

|:

_وای که شما پسرا چه موجودات عجیب و غریبی هستین!

شهاب خندید و چیزی نگفت.

وقتی رسیدیم رو کردم به شهاب و گفتم:

_مرسی پسر خاله امشب هم عالی بود.

شهاب_خواهش میکنم دختر خاله

_خدافظ

لبخندی زد و آروم چشماشو بازو بسته کرد. از ماشین پیاده شدم. بوقی زد و رفت. به ویلای مانی نگاه کردم. چراغای خاموش ویلا نشون میداد که مانی خونه نیست.

یعنی الان کجاس؟ چیکار میکنه؟ با کیه؟

آهی کشیدم و به سمت در ویلای خودمون رفتم. کلیدو انداختم و درو باز کردم. وقتی رفتم تو خونه تمنا رو کاناپه لم داده بود و فیلم نگاه میکرد. با دیدن من اخم کرد و از جاش بلند شد.

تمنا_ کجا بودی آوا؟

_بیرون

تمنا_ یا کی؟

_با شهاب

ماتونو در آوردم و ولو شدم رو کاناپه. تمنا دست به سینه وایساد جلوم و گفت:

_ساعت چنده؟

_نمیدونم

تمنا_ آوا خانوم محض اطلاعات ساعت 1 نیمه شبه

_ا چقدر زود گذشت

تمنا عصبانی شد و گفت:

_زود گذشت؟؟.. بیشعور احمق من تا الان مردم از ترس.. چرا گوشیتو خاموش بود؟.. دلم صد هزار راه

رفت.. میدونی چقدر نگران شدم؟؟

_نگران نشو!

تمنا_ یعنی چی؟

_مادر و پدرمی که نگرانم بشی؟

تمنا_ نخیر ولی دوستت که هستم هم خونت که هستم... درسته تولدتو یادم رفته بود ولی این رفتارت حقم نیست آوا. از دیروز تا حالا هر چی ازت میپرسم جواب سر بالا میدی. از صبح تا بعد از ظهر که از خونه زدی بیرون از اتاقت نیومدی... نیومدی بیرون ببینی تو خونه چه خبره!!!.. بهت زنگ زدم محل ندادی.... پارسا بهت زنگ زد که بیای رستوران چون پدر و مادرم اومده بودن اونجا رو ببینن برای اولین بار و کسی که اونو دختر خودشون میدوننو

اونجا ندیدن و هی سراغشو میگرفتن... ما چی میگفتیم بهشون؟؟.. میگفتیم آوا خانوم با دوست پسرشون رفتن بیرون تفریح و عشق و حال؟؟

اخم کردم و گفتم:

_شهاب دوست پسر من نیست فقط و فقط پسر خالمه

تمنا_ فقط پسر خاله؟

باعصبانیت گفتم:

_آره فقط پسر خاله... اصلا به بقیه چه که من با کی بیرون میرم کجا میرم چه ساعتی بر میگردم!!.. ها؟؟... به هیچ

کس کارای من ربطی نداره!

تمنا_ باشه آوا خانوم.. باشه!

اینو گفت و با حالت دو رفت طبقه ی بالا تو اتاقش. پووفی کشیدم و کنترل تلویزیونو برداشتم. چندتا کانال اینور و اونور کردم تا بالاخره یه شبکه فیلم سینمایی یافتم. اسم فیلم یکی از ما دونفر بود... صدبار دیده بودمش ولی خب حوصلم سر رفته بود و فعلا این تنها چیزی بود که میتونست سرگرم کنه.

پنج دقیقه بعد تمنا آماده شده با یه چمدون و کوله پشتی اومد پایین. بدون اینکه بهم نگاه کنه رفت سمت در.

وقتی به در رسید برگشت سمتم و گفت:

_درسته کارای تو به هیچکدوم از ما ربطی نداره ولی ما نگران بودیم آوا. حالا اگه خودت نمیخوای کسی مواظب

کارات باشه و نگران باشه، حرفی نیست. من میرم تا کسی نباشه که به پرو پات بیچه. فقط اینو بدون آوا... این

رفتار تو آخر هیچی برات نمیاره، جز پشیمونی و تنهایی... خدافظ!

حرفاشو زد و رفت بیرون. چند ثانیه بعد صدای ماشینش و در حیاط اومد. تلویزیونو خاموش کردم و کنترلشو

پرت کردم رو میز. از جام بلند شدمو رفتم طبقه ی بالا. اتاق تمنا جفت اتاق من بود. در اتاقش باز بود. همه چیزاشو

برده بود. یه جعبه کادو شده روی تختش بود. مثل اینکه اینو یادش رفته.

با کنجکاوای رفتم سمتش و برش داشتم. روش یه نوشته بود اما چون تاریک بود نمیشد خوندمش. چراغ اتاقو روشن

کردم و تازه تونستم متن روی جعبه رو بخونم:

((آوایی بهترین دوستم تولدت مبارک واقعا معذرت میخوام که تولدتو یادم رفت تو هم دیگه خودتو لوس

نکن.. امیدوارم صد ساله بشی. خوشبخت بشی و به تمام آرزوهات برسی... میدونم تو این مدت چقدر سختی

کشیدی.. ولی باید امیدوار باشی آوا.. مثل من که امیدوارم بهترین دوستم دوباره خوشحال و خوشبخت

بشه... دوست دارم آجی گلم.. تولدت مبارک کککک))

وقتی متن تموم شد به خودم اومدم و تازه متوجه شدم که دارم گریه میکنم.

ای اله نمیری تمنا! جعبه رو باز کردم. توش یه گردنبند به شکل قلب بود. قلبه برجسته بود و معلوم بود که میشه بازش کرد. بازش کردم. یه طرفش نوشته بود تمنا یه طرفش آوا.

حرف تمنا یادم افتاد:

((این رفتاری تو آخر هیچی برات نمیاره جز پشیمونی و تنهایی))

از جام بلند شدمو رفتم تو اتاقم. رو تخت ولو شدم. پوووووووف باز گند زدم!! بازم ناخواسته دل یکیو شکستم!! توی تاریکی ماتم گرفته بودم به سقف خیره شدم. زنجیره رو تو دستم فشار دادم. رفتارم خیلی مسخره بود. نباید اونطوری باهش حرف میزدم.

اگه پارسا از اول به جای حرفای بیخودش گفته بود که پدر و مادر تمنا اومدن، حتما خودمو میسوندم.

پارسا بیشعووور!! شیطونه میگه الان زنگ بزنی با پارسا دعوا کنما!! اما نه اونوقت دل پارسا هم میشکنه! صدای زنگ گوشیم باعث شد دست از افکارم بکشم.

_ الو

شهاب_ سلام چطوری

با بی حالی گفتم:

_ بدک نیستم.

مشکوک پرسید:

_ آوا صدات چرا اینجوریه؟

_ تمنا رفت

شهاب_ کجا؟

_ خونه خودشون

شهاب_ چرا؟

_ بحثمون شد

شهاب_ اا واسه چی؟

_ بیخیال شهاب الان اصلا حال ندارم

شهاب_باشه.. الان خونه تنهایی؟

_آره

شهاب_نمیترسی که

_نوچ

شهاب_باشه خب برو استراحت کن بعدا حرف میزنیم

_باش فعلا

شهاب_خدافظ

گوشیو پرت کردم رو میز عسلی و چشمامو بستم.یکم گذشت تا چشمام گرم شد و خوابم برد.

صبح دیر از خواب پا شدم.

چون نه ساعت گذاشته بودم روی زنگ و نه تمنا بود که بیدارم کنه!

سریع آماده شدم و زنگ زدم به آژانس.اونروز سه تا کلاس داشتم.کلاس اول که پر!!کلاس دوم با مانی بود!

نمیدونم چرا ولی وقتی به این فکر میکردم که قراره مانیو ببینم ذوق میکردم.منم که کلا خود درگیرم!ببار میگم

محلش نمیزارم و باهش حرف نمیزنم!ببار دیگه میگم دلم براش تنگ شده!!

وقتی رسیدم دانشگاه حدود 20 مین به کلاس بعدی مونده بود.یراست رفتم سمت کلاس چون حوصله ی ول

گشتن تو حیاط رو نداشتم.وقتی رفتم تو کلاس دو نفر بیشتر تو کلاس نبودن.تمنا و ترمه یکی از دخترا.

تمنا با دیدن من اخم کرد و روشو ازم گرفت.

منم بدون محل گذاشتن به اون دو تا رفتمو روی یکی از صندلی های آخر نشستم.

ترمه از رفتار من و تمنا تعجب کرد!

آروم به تمنا گفتم:

_جریان چیه تمی؟

تمنا_هیچی

ترمه_ا بگو دیگه

تمنا_ چیزی نیست

ترمه_ مگه میشه چیزی نباشه و تو و آوا اینجوری سرد برخورد کنین؟

تمنا عصبی شد و گفت:

_ ترمه گفتم چیزی نیست. لطفا دیگه بحث نکن.

ترمه_ باشه بابا دختر چرا عصبی میشی!

تمنا چیزی نگفت و ساکت موند. گوشیمو در آوردم و مشغول بازی کردن شدم.

ترمه روشو برگردوند طرف منو گفت:

_ آوا جان چه خبرا؟ خوبی؟

بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

_ مرسی

ترمه_ آوا جون عزیزم؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

_ بله؟

چشمک زد. به تمنا اشاره کرد و گفت:

_ چه خبر؟

زهر مارو چه خبر: | درد و چه خبر |:

_ خبری نیست

ترمه_ یعنی هیچ خبری؟

_ هیچی

پوفی کرد و روشو برگردوند. دختره ی پررو فضول!

میخواه آمار همه رو داشته باشه! کم کم بچه ها اومدن و کلاس شلوغ شد. من فقط منتظر یک نفر بودم! کسی که دلم واسش یذره شده بود اما نمیخواستم به خودم بقبولونم! بالاخره اون 20 دقیقه گذشت و مانی اومد سر کلاس. کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود و ته ریششو نزده بود! با جدیت کامل وارد کلاس شد و سلام کرد.

بعد از اینکه بچه‌ها جوابشو دادن، یکم حرف زد راجب برنامه‌های بعد از عید و بعد درسو شروع کرد. تو طول کلاس یا به من نگاه نمی‌کرد، یا اگه نگاه میکرد به نگاه گذرا بود.

البته منم محتاج نگاه اون نبودم و نیستم ولی خب ...

°° آوا خب نداره... مگه تو بهش محل گذاشتی که حالا اون بهت محل بده؟°°

_ وجدان جان مثل اینکه من الآن از دستش دلخورم و من باید شاکی باشم نه اون ...

°° اما تو هم یجورایی دل اونو شکوندی.. آوا منو تو که الآن تنهاییم راحت باش.. خدایی تو به خاطر اذیت کردن مانی با شهاب نرفتی بیرون؟°°

_ نخیرم اصلا اینطوری نیست!

°° هست°°

_ نیسسستتت!!

°° هست آوا هست... تو با پارسا اونجوری حرف زدی و با لذت و خوشحالی گفتی که بیرونی و رفتی تفریح و مطمئن بودی که پارسا به مانی اون حرفا رو میزنه... ولی خب چرا؟؟.. چون میخواستی مانیو آزار بدی.. چون میخواستی اون بفهمه که تو با شهاب رفتی بیرون... آوا خانوم تو بیشتر مانیو عذاب دادی... تو بیشتر شکنجش دادی... تو خوردش کردی آوا... میدونی برای یه پسر چقدر سخته که ببینه عشقش با یکی دیگه میره بیرون و با یکی دیگه خوشحاله؟؟... میدونی وقتی یه پسر این چیزا رو ببینه اما نمیتونی کاری کنه چه عذابی میکشه؟؟°°

_ نه نمیدونم، نمیخوام هم بدونم!

°° پس اگه نمیخواهی خودخواه نباش و از کسی انتظار نداشته باش که باهات مهربون رفتار کنه.. این خودتی که باعث میشی بقیه اینجوری باهات رفتار کنن... خودت اونا رو میرنجونی.. اما با این کارا فقط به خودت صدمه میزنی آوا.. آخر خودتی که تنها میمونی.. همه میرن دنبال زندگیشون اما توجی؟... یهو چشم باز میکنی میبینی تنها موندی و همه ی اطرافیا نتو از دست دادی...°°

مانی_ خانم تهرانی نسب شما حالتون خوبه؟

با صدای مانی به خودم اومدم و تازه فهمیدم که دارم گریه میکنم. چشمم پر از اشک شده بود و تحمل موندن تو کلاسو نداشتم.. با این که 15 دقیقه مونده بود تا کلاس تموم بشه، اما نمیتونستم اونجا بمونم. تو اون هوا نمیتونستم نفس بکشم.

از جام بلند شدم و با یه ببخشید سرسری با عجله از کلاس زدم بیرون و دویدم سمت دستشویی دانشگاه.

درو بستم و شروع کردم به گریه کردن.

بازم به حال خودم گریه می‌کردم.

تو این مدت با حرفام و کارهام دل خیلیا رو شکوندم.

نمونش آبتین... که بهش گفتم ازت متنفرم...

نمونش تمنا... که اونجوری باهاش حرف زدم.

یکی هم مانی... که از نقطه ضعفش استفاده کردم و دوبار دلشو شکستم.

خدایا چرا من اینطوری شدم؟ چرا اینقدر خودخواه شدم؟ باید یه فکر اساسی بکنم... اینجوری نمیشه...

صورتمو شستم و یکم موندم تا سرخی چشمام کمتر بشه، بعد رفتم بیرون. خواستم برم تو حیاط که با مانی برخورد کردم.

وقتی چشمامو دید، با همون اخمش آروم پرسید:

_چی شده؟

_چیزی نشده

از کنارش رد شدم و رفتم تو حیاط... روی یه نیمکت نشستم و بی هدف به رو به روم زل زدم. شاید اگه یه مدت از بقیه دور باشم بتونم به خودم پیام و خودمو از نو بسازم. یه جای دور از تهران.. مثل لواسون.. نه دور تر... شاید شمال.. آره شمال خوبه...

همون موقع گوشیم زنگ خورد. با بی حوصلگی از تو کیفم درش آوردم.

شماره ناشناس بود. با این حال جواب دادم:

_الو

_سلام آوایی

با تعجب گفتم:

_سلام.. ببخشید شما؟

_وا آوا منو نمیشناسی؟... لاله ام دیگه

ذوق کردم و گفتم:

_لاله چطوری؟

خندید و گفت:

_ خوبم عزیزم... تو چطوری؟

به دروغ گفتم:

_ خوبم... خیلی خوب... چه خبرا؟

لاله _ سلامتی... چه خبرا؟.. تولدت مبارک

_ مرسی

لاله _ ببخشید که دیر زنگ زدم.. رفته بودم آلمان پیش خواهرم ایران نبودم... دو ساعت پیش رسیدم

_ | رفته بودی پیش لادن؟

لاله _ آره

_ نی نیش بزرگ شده؟

لاله _ آره قربونش برم

_ آخی

لاله _ خب تو چخبرا؟؟

_ من هیچی

لاله _ خب برنامهت واسه عید چیه؟

_ میخواستم برم شمال

با تعجب گفت:

_ تنها؟

_ نه بابا با تمنا و چندتا از دوستانم

دروغ از این شاختر مگه داریم؟؟: |

خندید و گفت:

_ آها... خب پیش ما هم بیا عزیزم

من؟؟: |

_ درسام یکم سبکتر بشه حتما میام

لاله_ الان آیین و پریسا هم پیش ما هستن سلام میرسونن

به زور گفتم:

_ آها تو هم سلام برسون

لاله_ گوشی یه لحظه... آیین میخواد باهات صحبت کنه

نهههه آغا من نمیخوام مگه ...

آیین_ الو

_ اممم سلام

آیین_ سلام چطوری؟

_ خوبم ممنون. تو خوبی؟

آیین_ آره چه خبر؟

_ هیچی سلامتی

°° هست °°

_ نیسسستتت!!

°° هست آوا هست... تو با پارسا اونجوری حرف زدی و با لذت و خوشحالی گفتمی که بیرونی و رفتی تفریح و مطمئن بودی که پارسا به مانی اون حرفا رو میزنه... ولی خب چرا؟؟.. چون میخواستی مانیو آزار بدی.. چون میخواستی اون بفهمه که تو با شهاب رفتی بیرون... آوا خانوم تو بیشتر مانیو عذاب دادی... تو بیشتر شکنجش دادی... تو خوردش کردی آوا... میدونی برای یه پسر چقدر سخته که ببینه عشقش با یکی دیگه میره بیرون و با یکی دیگه خوشحاله؟؟... میدونی وقتی یه پسر این چیزا رو ببینه اما نمیتونی کاری کنه چه عذابی میکشه؟؟°°

_ نه نمیدونم! نمیخوام هم بدونم!

°° پس اگه نمیخواهی خودخواه نباش و از کسی انتظار نداشته باش که باهات مهربون رفتار کنه.. این خودتی که باعث میشی بقیه اینجوری باهات رفتار کنن... خودت اونا رو میرنجونی.. اما با این کارا فقط به خودت صدمه میزنی آوا.. آخر خودتی که تنها میمونی.. همه میرن دنبال زندگیشون اما توجی؟... یهو چشم باز میکنی میبینی تنها موندی و همه ی اطرافیا تو از دست دادی...°°

مانی_ خانم تهرانی نسب شما حالتون خوبه؟

با صدای مانی به خودم اومدم و تازه فهمیدم که دارم گریه میکنم. چشمم پر از اشک شده بود و تحمل موندن تو کلاسو نداشتم.. با این که 15 دقیقه مونده بود تا کلاس تموم بشه، اما نمیتونستم اونجا بمونم. تو اون هوا نمیتونستم نفس بکشم.

از جام بلند شدم و با یه ببخشید سرسری با عجله از کلاس زدم بیرون و دویدم سمت دستشویی دانشگاه.

درو بستم و شروع کردم به گریه کردن.

بازم به حال خودم گریه میکردم.

تو این مدت با حرفام و کارهام دل خیلیا رو شکوندم.

نمونش آبتین... که بهش گفتم ازت متنفرم...

نمونش تمنا... که اونجوری باهاش حرف زدم.

یکی هم مانی... که از نقطه ضعفش استفاده کردم و دوبار دلشو شکستم.

خدایا چرا من اینطوری شدم؟ چرا اینقدر خودخواه شدم؟ باید یه فکر اساسی بکنم.. اینجوری نمیشه...

صورتمو شستم و یکم موندم تا سرخی چشمم کمتر بشه، بعد رفتم بیرون. خواستم برم تو حیاط که با مانی برخورد کردم.

وقتی چشمامو دید، با همون اخمش آروم پرسید:

_چی شده؟

_چیزی نشده

از کنارش رد شدم و رفتم تو حیاط.. روی یه نیمکت نشستم و بی هدف به رو به روم زل زدم. شاید اگه یه مدت از بقیه دور باشم بتونم به خودم پیام و خودمو از نو بسازم. یه جای دور از تهران.. مثل لواسون.. نه دور تر... شاید شمال.. آره شمال خوبه...

همون موقع گوشیم زنگ خورد. با بی حوصلگی از تو کیفم درش آوردم.

شماره ناشناس بود. با این حال جواب دادم:

_الو

_سلام آوایی

با تعجب گفتم:

_سلام.. ببخشید شما؟

_وا آوا منو نمیشناسی؟... لاله ام دیگه

ذوق کردم و گفتم:

_لاله چطوری؟

خندید و گفت:

_خوبم عزیزم... تو چطوری؟

به دروغ گفتم:

_خوبم... خیلی خوب... چه خبرا؟

لاله _سلامتی... چه خبرا؟.. تولدت مبارک

_مرسسسی

لاله _ببخشید که دیر زنگ زدم.. رفته بودم آلمان پیش خواهرم ایران نبودم... دو ساعت پیش رسیدم

_ا رفته بودی پیش لادن؟

لاله _آره

_نی نیش بزرگ شده؟

لاله _آره قربونش برم

_آخی

لاله _خب تو چخبرا؟؟

_من هیچی

لاله _خب برنامهت واسه عید چیه؟

_میخواستم برم شمال

با تعجب گفت:

_تنها؟

_نه بابا با تمنا و چندتا از دوستانم

دروغ از این شاختر مگه داریم؟؟: |

خندید و گفت:

_ آها...خب پیش ما هم بیا عزیزم

من؟؟: |

_ درسام یکم سبکتر بشه حتما میام

لاله_ الان آیین و پریسا هم پیش ما هستن سلام میرسونن

به زور گفتم:

_ آها تو هم سلام برسون

لاله_ گوشی یه لحظه...آیین میخواد باهات صحبت کنه

نهههه آغا من نمیخوام مگه ...

آیین_ الو

_ اممم سلام

آیین_ سلام چطوری؟

_ خوبم ممنون. تو خوبی؟

آیین_ آره چه خبر؟

_ هیچی سلامتی

آیین_ تولدت مبارک

_ مرسی

دوتامون ساکت شده بودیم...حرف کم آوردیم |:

یه نگاه به ساعت کردم...اوه اوه کلاسسس پنج مین دیگه شروع میشه

_ اممم چیزه آیین من دانشگاهم باید برم سر کلاس

آیین_ باشه برو مزاحمت نمیشم

_ نه بابا مزاحم چیه..خب خدافظ دیگه

آیین_خدافظ

گوشیو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم.

سریع رفتم سمت کلاس.

تقریبا همه ی بچه ها سر کلاس بودن.

تمنا هم بود اما بازم محل نمیداد.

رفتم و نشستم روی یکی از صندلی ها.

توی ذهنم داشتم واسه شمال برنامه میریختم.

خودم تنها!

لب دریا!

هندزفری!

آهنگ!

چه شووود!!

شاید اینا بتونه آروم کنه. این مدت همش تو تنش بودم. چه روحی چه جسمی! از برنامه ی رستوران بگیر تا بحث های مختلف! تازه بعد از جریان مامان و بابا هیچ جا نرفتم. عروسی بیتا و رادوین 6 فروردینه!

از یه هفته قبل هم که دانشگاه تعطیله! فک کنم بس باشه.. ولی باید حتما برای عروسی بیتا برگردم!

راستی! منو آیین مثل آدم باهمدیگه حرف زدیم! بعد از چند وقت! واقعا دلم واسه لاله تنگ شده بود.

خیلی خیلی مهربون بود! هر چقدر که از پریسا متنفر بودم، همون قدر عاشق لاله بودم! استاد بالاخره اومد و درسو

شروع کرد. بعد از دانشگاه مجبور شدم برای رفتن به خونه تاکسی بگیرم. قبلا با تمنا میرفتم اما الان دیگه

نمیشه. وقتی رسیدم خونه وسایلمو هر کدوم یه طرف پرت کردم و رو کاناپه ولو شدم. تقریبا حدودای ساعت 6:30

بود که از خواب بیدار شدم و دیدم همه جای خونه تاریکه. اوووو من چقدر خوابیدمممم.. وقتی چراغا رو کمو بیش

روشن کردم، رفتم تو آشپزخونه و یکم آب خوردم. دوباره برگشتم سرجام و رو کاناپه دراز کشیدم. بیاما و میس

کالامو چک کردم. مانی و شهاب پیام داده بودن.

مانی_ میدونم نمیخوای صدامو بشنوی واسه همین پیام دادم. بهتری؟

با دیدن پیامش لبخند اومد رو لبم!

براش نوشتم:

_ کی گفته من نمیخوام صداتو بشنوم؟

اما نفرستادم! نمیتونستم بفرستمش!

نمیتونستم بعد از اون حرفا و اون رفتار با مانی صمیمی باشم. منظورم از اون حرفا هم حرفای خودمه هم اون.

هم کارای اشتباهی که من کردم هم مانی.

متن پیامو پاک کردم و به جاش نوشتم:

_ آره ممنون

فرستادم!

پیام شهابو باز کردم:

_ بالغوز بعضی بزغاله کجایی گوشیتو جواب نمیدی؟ باز خوابیدی؟.. ای خواب به خواب بری.. بلند شدی زنگ بزنگ کارت دارم.

مرتیکه ی سه نقطه میگه خواب به خواب بری!!:

زنگ زدم واسش. به سومین بوق نرسید که جواب داد.

شهاب_ خواب بودی؟

_ آره

شهاب_ ای... لا اله الا الله

_ صلوات بفرست بابا

شهاب_ تو اینقدر میخوابی خسته نمیشی؟

_ نه بابا تازه کمبود خواب دارم.

شهاب_ بعله... خب چطوری؟

_ خوبم تو چی؟

_ ای بدک نیستم

_ چرا؟

شهاب_ کار می‌کردم.. کارای شرکت بعدش هم کافه

_ او هو مرد کار

شهاب_ بیخیال... راستی تو جریان دیشبو نگفتیا بچه پررو

پووفی کردم و جریان دیشبو براش گفتم.

بعد از یکم سکوت گفت:

_ اومم.. زیاده روی کردی

_ میدونم

شهاب_ عذرخواهی؟

_ نمیتونم

شهاب_ بشیمونی؟

_ بجورایی

شهاب_ باید از دلش در بیاری آوا

_ من با کسی کاری ندارم

شهاب_ یعنی چی؟

_ یعنی همون که شنیدی

شهاب_ بی منطق

_ میتونممم

خندید و گفت:

_ دیوونه... خب یکار دیگه باهات داشتم

_ بنال

شهاب_ یعنی ادب... |

_ میتونم |

شهاب_ زهر مارو میتونم.. مامان فردا شب دعوت کرده واسه شام

_ای تو روحت رفتی گفتی؟

شهاب_ ا خب به من چه؟..دختر یکی از دوستای مامان ما دوتا رو تو شهر بازی دیده اومده به مامیش گفته مامی اون هم اومده به مامی من گفته

_نره غول با این قد و قوارت میگی مامی؟

شهاب_ همون مامان..حالا افتخار میدین فردا شب بیاین؟

_چاره ی دیگه ای دارم؟

شهاب_ صد در صد نه

_پس اوکی |:

شهاب_ پس فردا ساعت 7:30 میام دنبالت

_باش

شهاب_ راستی آوا به این دقت نکردی که ماشین تمنا دیشب خونه بود؟

با حیرت و تعجب گفتم:

_ا راست میگی..تعمیرگاه بود که

شهاب_ خسته نباشید فیلسوف خانم..با این مخش مثلا میخواد دکتر مملکت هم بشه.

_میتونم

شهاب_ تو چقدر توانایی داری

_خیلی دارم خیلی خیلی

تک خنده ای کرد و گفت:

_دیروز آدرسو دادم به آریا ماشینو آورد.

_به همین زودی؟

شهاب_ تعمیرکاره آشنا بود

_آها خب برو دیگه زیاد صداتو شنیدم خسته شدم

شهاب_ پررویی دیگه چیکارت کنم.

خندیدم و گفتم:

_میتونم

شهاب_ دردو میتونم

بعد از خدافظی گوشیهو قطع کردم.

آخخ دارم ضعف میکنم از گرسنگی.

صبحونه که پر...ناهار هم که بیخیال...حداقل شام دیگه پاشم یه چیزی سفارش بدم.

پیتزا سفارش دادم و رفتم یه دوش کوچولو گرفتم تا بیارنش.

وقتی پیتزا رو آوردن فقط نصفشو خوردم.

فکر میکردم خیلی گرسنمه ولی نبود.

اشتها اصلا نداشتم.

با شنیدن صدای پیام سمت گوشیم رفتم و پیامو باز کردم.

مانی_ برو پشت در حیاطو نگاه کن.

با کنجکاوی رفتم تو حیاط و درو باز کردم.

کسی نبود.مانی سر کارم گذاشته؟

خواستم درو ببندم که چشمم به یه جعبه بزرگ خورد.

به وبلاهی مانی نگاه کردم.چراغا روشن بود و در بسته بود.

جعبه رو برداشتم و آوردم تو خونه گذاشتم رو میز.

سریع بازش کردم.

با دیدن چیزی که تو جعبه بود خشکم زد.

از تو جعبه درش آوردم و گرفتمش جلو خودم.

یه تیشرت بود که روش عکس منو مانی بود.

یکی از عکسایی که چهار سال پیش گرفتیم.

قبلا از این عکس خیلی بدم میومد و همیشه به مانی میگفتم توش زشت افتادم اما اون انکار میکرد.

حالا که فکر میکنم مهم این نیست من توش خوب افتادم یا نه!

مهم این من تو این عکس جفت کسی هستم که دوشم دارم.

نشستم رو کاناپه و گرفتمش تو بغلم.

بوش کردم!

بوی عطر مانیو میداد.

بغضم گرفت.

از خودم بدم میومدم..

در حق مانی خیلی بد کردم.

شاید اگه منم دختر یو تو بغل مانی ببینم اون فکرا رو بکنم!

شاید منم اون رفتارو میکردم!

هر کسی ممکنه تولد یکی دیگه رو یادش بره!

نباید اونجوری با مانی حرف میزدم!

وقتی خودم تولد خودمو یادم نبود چه انتظاری از بقیه داشتم!!؟

با اینکه اینهمه بد کردم در حق اونو تمنا اما باز نمیتونم عذرخواهی کنم.

پشیمونم!

ولی حاضر نیستم به روی خودم بیارم!

شاید اگه یکم از شون دور باشم برام خوب باشه.

به مانی پیام دادم:

_مرسی خیلی قشنگ بود

سریع جواب داد:

_قابل تو رو نداره.. ببخشید که دیر شد

جوابی ننوشتم!

پاشدم چراغا رو خاموش کردم و رفتم طبقه ی بالا تا بخوابم.

داشتم رژ میزدم که شهاب تک زد.

این یعنی زود پاشو بیا پایین!

یکم عطر زدم و سریع رفتم پایین.

درا رو قفل کردم و رفتم سمت ماشین و سوار شدم.

شهاب با دیدنم گفت:

_اوه اوه تیپو

_اولا که سلام

لبخندی زد و گفت:

_و علیکم

_دوما مرتیکه ی هیز حواست به رانندگیت باشه.

خندید و چیزی نگفت.

تا خونه ی خاله یکم چرت و پرت گفتیم و به جون همدیگه پریدیم و من توانایی هامو به رخس کشیدم! (میتونم

: |)

وقتی رسیدیم شهاب با ریموت درو باز کرد و ماشینو برد تو پارکینگ.

آخخ جوون خونه ی خاله!

سریع پیاده شدم و دویدم سمت در اصلی.

چون حیاطشون سنگ فرش بود و منم کفشم پاشنه بلند بود یکم سخت بود دویدن.

شهاب پیاده شد و با خنده گفت:

_هی دختره آروم باش ندو میفتی آبروت جلو من میره

برگشتم طرفش و گفتم:

_به تو ربطی نداره مرتیکه ی سه نقطه

شهاب طبق معمول خندید و هیچ چی نگفت.

بالاخره خودمو رسوندم به خاله و خودمو تو آغوشش رها کردم.

خاله _ عزیز دل خاله تو کجایی آخه دختر؟!

اینو گفت و گونمو بوسید.

خندیدم و گفتم:

_ زیر سایتون هستیم.

عمو بهرام (بابای شهاب) گفت:

_ دختره ی خودشیرینو نگاه کنا

_ ا عمو

شهاب _ ایول بابا

_ د من میگم شهاب به کی رفته که اینقدر آدمو اذیت میکنه..نگو به عمو بهرام رفته

عمو سمتم خیز برداشت و من سریع پشت خاله قائم شدم.

خاله برگشت طرفم.سرتا پامو نگاه کرد و گفت:

_ تو چرا اینقدر لاغر شدی!؟

_ من؟؟؟نه بابا خاله چاق شدم اشتباه میکنی شما!!

شهاب _ تو این مورد با آوا موافقم مامان.نمیبینی اندامش شبیه فیل شده؟

خاله اخمی کرد و گفت:

_ شهاب چیکارش داری؟..آوای خاله خیلی هم خوش اندامه.باربیه!

لبخندی از سر غرور زدم و به شهاب نگاه کردم.

شهاب _ آها بعله..من دیگه حرفی ندارم

_ از اول هم نداشتی فقط میخواستی خودتو بندازی وسط مکالمه ی ما

شهاب چشم غره رفت و خاله و عمو خندیدن.

رفتیم داخل. ماتتومو در آوردمو نشستم رو کاناپه.

اولین چیزی که توجهمو جلب کرد،قاب عکس مامان و بابا بود که گوشش یه ربان مشکی زده بودن.

لبخند غمگینی زدم و رومو ازش گرفتم.

شهاب_ آوا پاشو بریم تو اتاق من تا وقت شام

خاله_ نخیرم بذار بشینه من هنوز ندیدمش

شهاب_ ا مامان میبینیش دیگه.. تا شب اینقدر ببینش که دلتو بزنه دیگه

خاله_ باشه پاشین برین پس

بلند شدم و با شهاب رفتیم طبقه ی بالا تو اتاقش. با دیدن ایکس باکس ذوق کردم و سریع جلو تلویزیون چهارزانو نشستم. ایکس باکسو تلویزیونو روشن کردم و بازی مورد علاقمو گذاشتم. شهاب هم به رفتارام خندید و رو کاناپه ی تو اتاقش که شکل توپ بود ولو شد.

شهاب_ خب چه خبر از تمنا؟

در حالی که غرق بازی بودم گفتم:

_هیچی

شهاب_ یعنی اصلا به همدیگه زنگ نزدین یا تو دانشگاه حرف نزدین؟

_نوچ

شهاب_ آوا خیلی لجبازیا

_حالا...

شهاب_ خب راستی برنامهت واسه عید چیه؟

_شمال

_تنها؟

_آره

لحن صداش جدی شد و گفت:

_تنها نمیشه بری.. منم باهات میام

_نمیخواد به خاطر من از کار و زندگیت بیوفتی.

شهاب_ کاری ندارم که باهات میام

_نه نمیخواد

شهاب_ همیشه تنها بری

بازی رو نگه داشتیم.رو به شهاب گفتم:

_شهاب لطفا میخوام یکم تنها باشم.

شهاب_ اما..

_گفتم لطفا دیگه

شهاب_ پوووف باشه..حالا کی میری؟

_22 که دانشگاه تعطیل میشه..احتمالا 23

شهاب_ یعنی عروسی بیتا و رادوین نمیای؟

_تا اونموقع بر میگردم

شهاب_ لباسو چیکار کردی؟

_هنوز هیچی .. تو انتخاب کردی؟

شهاب_ منم نه

_بیخیال..پاشو بیا بازی کنیم ببینم چند مرده حلاجی...پاشو

اومد کنارم نشست.بازیو زدم از اول و دونفرشو انتخاب کردم.

یکم که بازی کردیم صدای خاله اومد که صدامون میزد.

رفتیم پایین تا شام بخوریم.

اوه اوه غذاها رو!!

فقط خدا میدونست چند وقته من غذای خونگی نخوردمم!!

خاله دستمو کشید و گفت که باید پیش خودش بشینم.

بدون هیچ اعتراضی قبول کردم.آخه اگه پیش خاله بشینم غذا بیشتر گیرم میاد!

خاله_ بشقابتو بده عزیزم

بشقابو گرفتم سمت خاله.

_چطوری تو پسر؟

پسره گفت:

_به خوبی تو

پسره اومد سمت خاله و گفت:

_چطوری مامان جونم!!

وووواتتتتت؟؟؟نکنه این...؟؟؟نهههههههه!!خاله یه نگاه به من که با دهن باز به پسره خیره شده بودم، کرد.

خندید و گفت:

_خوبم پسر...ببین کی اینجاس!!

خاله به من اشاره کرد و منم از جام بلند شدم.

پسره با لبخند دستشو آورد سمت من و گفت:

_سلام...تو باید آوا باشی درسته!

چه با ادبیههه!!|

متقابلا لبخند زدمو گفتم:

_بله

همونطور که دستمو ول کرد، گفت:

_میشناسی که منو؟

_با اطلاعاتی که خاله الان گفت...تو باید کوروش باشی.

لبخند زد و گفت:

_آره...خوشبختم

_همچنین

یهو شهاب گفت:

_آوا چه مودب شدی!!

همه زدن زیر خنده. ای لا اله الا الله!! همه دوباره نشستند روی میز. کوروش برادر شهاب بود که من از بچگی تا حالا ندیده بودمش.

تقریبا همسن آو شه!

توی لس آنجلس زندگی میکنه. به شرکت مهندسی داره و اونطوری که من از فک و فامیل شنیدم، بدجور خرپوله! کوروش خب بحثتون سر چی بود؟ من آخراش رسیدم.. دقیقا موقعی که آوا تصمیم گرفت از شرفش دفاع کنه. شهاب خندید و گفت:

_ داداش آوا قراره دو تا بشقاب سوپ دیگه پنج تا بشقاب دسر و پنج بشقاب برنج بخوره! شرط بندی کردیم. کوروش با تعجب گفت:

_ آوا به اندامت رحم کن!

اولش فکر میکردم این بچه ی آرومیه و اهل آزار و اذیت و تیکه انداختن نیست! اما مثل اینکه اینم نمونه ی برادر و باباشه!

_ من مواظب اندامم هستم. در ضمن استعداد چاقی هم ندارم... شرط بندی کردیم منم انجام میدم

کوروش رو به شهاب چشمک زد و گفت:

_ ببینیمو تعریف کنیم

دو تا برادر دست به یکی کردن منو ضایع کنن..

اما کور خوندن!

تا ضایشون نکنم از پای این میز بلند نمیشم.

شهاب بشقابمو برداشت و برام سوپ ریخت.

شروع کردم با اشتها خوردن.

همه با کنجکاوی به من نگاه میکردن.

سرمو آوردم بالا و با قیافه ای مظلوم گفتم:

_ خب اینجوری نگاه نکنین دیگه... نمیتونم اینجوری بخورم... خودتون هم بخورین

همه خندیدن و مشغول شدن.

وقتی سوپ تموم شد دوباره شهاب برام ریخت و ...

این برنامه تا آخرین ظرف دسر ادامه داشت.

وقتی میخواستم آخرین قاشق دسرو بذارم تو دهنم، احساس میکردم دارم میپوکمممم!!

آغا غلط کردممم!!

دلم در حد فجییییییع درد میکرد!

از درون در حال انفجار بودم!

اما از بیرون خیلی ریلکس با یه لبخند ملیح!!

_تمام شد!

چهارتاشون با چشمای باز به من نگاه میکردن.

کوروش با شک پرسید:

_خوبی آوا؟

_اوهوم

شهاب_مطمئنی؟

_اوهوم...فقط یه چیزی!

خاله_چی عزیزم؟

_با اجازه من برم دستشویی

همه زدن زیر خنده.

سریع دویدم سمت دستشویی.

بعد از اینکه خودمو سبک و راحت کردم برگشتم تو سالن پذیرایی!

همه دور هم نشسته بودن.

یه دختر موطلاایی چشم خاکستری سفیددد(برررف)کنار کوروش نشسته بود.

کوروش با دیدن من خندید و گفت:

_راحت شدی؟

_اوهوم

از جاش بلند شد و دست دختره رو گرفت و بلند کرد.

کوروش_آوا همسرم هلنا.

رو به هلنا به انگلیسی گفت:

_هلنا این آواست..دختر خاله ی من..راجبش گفته بودم بهت

هلنا با خوشرویی گفت:

_اوه آوا خوشبختم از دیدنت

متقابلا لبخند زدم و گفتم:

_منم همینطور

کنار شهاب نشستم و آرام گفتم:

_جلل خالق مگه کوروش زن داره؟

شهاب_والا منم در جریان نیستم..خودش اینطوری میگه!!

_جانننن؟؟

شهاب دستشو گذاشت جلو دهنشو خندید.

ویشگونی از دستش گرفتم و گفتم:

_برو عمتو دست بنداز مرتیکه

بازم خندید و چیزی نگفت.

_میگم تو این فاصله ای که من رفتم دشویی و اومدم هلنا اومد؟

شهاب_پ ن پ زیر میز قایم کرده بودیم تا تو رفتی دستشویی گفتیم بیاد بیرون سک سک بده.

فقط نگاش کردم!|:

خودش معنی نگاهمو خوب میفهمید. ریز ریز خندید و ساکت شد!

هلنا از جاش بلند شد و اومد پیش من نشست.

یا ابرفض!

این از جون من چی میخواد؟؟!!

هلنا دست و پا شکسته فارسی حرف زد:

_آوا...من..کیلی...نالاحت شدم فور یور مام اند ددی

لبخند زدم گفتم:

_ممنون عزیزم.

هلنا با خنده ادامه داد:

_شهاب و کوروش از تو برای من هیلی گفت...گفت تو کیلی دوختره هوبی هستی و هیلی ...

سرشو انداخت پایین و شروع کرد به فکر کردن.

فک کنم دنبال معنی یه کلمه میگشت.

کوروش گفت:

helena,what's the problem?_

(هلنا...مشکل چیه؟)

هلنا_ i want say ava is so funny and happy girl..but i cant..

(من میخوام بگم آوا خیلی بامزه و دختر شادیه...اما نمیتونم)

اینو گفت و با ناراحتی سرشو انداخت پایین.

آخے اوجولو!!

دلہ برائش سوخت!

دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:

i know english helena...and i understand what do you want to say!_

(هلنا من انگلیسی بلدم.. و فهمیدم تو چی میخوای بگی)

هلنا خر ذوق شد(ادبیاتم!) و گفت:

that is so great!_

(این عالیہ)

کوروش_ (but helena you should learn persian اما هلنا تو باید فارسی یاد بگیری)

هلنا_ ok

خاله_ آوا دخترم میوه بخور!

جانننننن؟؟؟؟؟

بازم بخورم؟؟؟؟؟

فکر کنم افکارمو بلند گفتم؛ چون خاله و عمو و کوروش و شهاب زدن زیر خنده.

اما هلنا بدبخت با تعجب به ما نگاه میکرد.

خاله_ عزیزم دلت درد میکنه؟

_ نه اصلا خاله

کوروش_ دروغگو رو بردن جهنم...

_ خودت دروغگویی

شهاب_ کوروش که نگفت تو دروغگویی!! گفت دروغگو رو بردن جهنم!!

_ اصلا به تو چه ربطی داره؟ چرا وسط بحث دوتا بزرگتر میپری؟

شهاب_ دقیقا منظورت از بزرگتر چی بود؟.. ببخشید ولی من دو سال از جنابعالی بزرگترم.

_ دروغگووووو... یک سال و پنج ماهه

شهاب_ همون دوساله دیگه

_ تو توی توهمات خودت سیر کن

رو کردم به کوروش و گفتم:

_ خب میفرمودین استاد!

کوروش تک سرفه ای کرد و گفت:

_ بله.. کجا بودیم؟

شهاب_ دروغگو رو بردن جهنم

کوروش_ بله دیگه دروغگو رو بردن جهنم

خب؟!

کوروش_ بردن جهنم دیگه

همین؟

کوروش_ آره دیگه

چند ثانیه مات نگاش کردم و بعد گفتم:

_حقا که برادر شهابی

همه زدن زیر خنده.

شهاب شاکی شد و گفت:

چمه مگه من؟

_هیچی فرزندم هیچی.

اونشب تا ساعت 1:30 خونه ی خاله بودم.

مگه خاله ول میکرد! باید زود به زود بیای! شمار تو بده! بعد دانشگاه زنگ بزن بگو شهاب بیاد دنبالت! اناهار بیا پیش خودم! ...!

بعد از نیم ساعت نصیحت و سفارش خاله رضایت داد که من برم.

شهاب منو رسوند و خودش رفت. وقتی در خونه رو باز کردم کامل تاریک بود. ظلماتی بود واسه خودش!

با بیست سی تا صلوات و لعنت بر شیطان فرستادن رفتم داخل و چراغا رو روشن کردم. خونه که خالی بود میترسیدم. سریع در رفتم سمت اتاقم و شیرجه رفتم تو تخت و ...

خرررر پفففففف

وسایلامو کامل گذاشتم تو صندوق عقب.

برگشتم تو خونه تا ببینم همه چیز اوکی هست یا نه.

پنجره ها بسته در اتاقا بسته و بقیه چیزایی که باید چک مسکردم و چک کردم و در خونه رو قفل کردم.

امروز 23 اسفند بود و میخواستم برم شمال.

شهاب ماشینشو بهم داد و گفت که دستم باشه.
منم از اونجایی که خیلی پروام قبول کردم.
البته به شرط اینکه تا وقتی خودم ماشین بخرم پیشم باشه.
تو این مدت بر خورد زیادی با مانی و تمنا نداشتیم.
چندباری رفتم رستوران که طبق معمول پارسا اونجا ولو بود.
به غیر از تو دانشگاه هیچ جا مانی و تمنا رو ندیدم.
تمنا نه زنگ زد و نه پیام داد.
منم که بدتر از اون.
در صندوق عقبو بستم و نشستم پشت فرمون.
درو با ریموت باز کردم و ماشینو بردم بیرون.
به خونه ی مانی نگاه کردم.
دلَم واسه مانی تنگ شده بود.
به غیر از صداش موقع درس دادن هیچ وقت دیگه ای با هم حرف نزدیم تو این مدت.
دلَم واسه شوخیاش تنگ شده بود!
واسه خنده هاش!
اخماش!
دیوونه باز باش!
واسه وجودش!!
قرار بود دو هفته هم ازش دور بمونم!!
دیگه بدتر!!
آهی کشیدم و حرکت کردم.
توی اتوبان بودم که شهاب زنگ زد:
شهاب_سلام چطوری کجایی؟

_سلام خوبم تازه حرکت کردم تو اتوبانم

شهاب_ببین آوا تند نرونیآ.اون ماشین هر چقدر بخوای میره اما تو سطح خواسته هو تو بیار یکم پایین
خندیدم و گفتم:

_باشه

شهاب_جو نگیرت یهو تا یه ماشین پسر دیدی سبقت بگیری و کورس بزاریا
_باشه

شهاب_یوقت بی احتیاطی نکنیا

_باشه

شهاب_مواظب باشیا

_اووووف شهاب از دست تو...هلنا و کوروش کجان؟

شهاب_رفتن خونه ی دایی!

_تو چرا نرفتی؟

شهاب_ساناز(دختر داییمون)میچسبید بهم حوصلشو نداشتم

_اوهو مسترو..کلاس میداری؟

شهاب_نه خدایی جدیدا ساناز خیلی سیریش شده

_خب داره تو رو نرم میکنه که بری خاستگاریش دیگه

شهاب_عمر!!!

_خیلی هم دلت بخواد دختر به این ماهی

شهاب_من زن عملی نمیخوام.زنم قیافش باید طبیعی باشه

_حالا اول ببین کسی اصن زن تو میشه یا نه بعد زنم زنم کن

شهاب_چرا نشه؟همه ی دخترا واسم غش و ضعف میرن

خودم میدونستم اینجوریه اما نمیخواستم شهاب پررو بشه!

_خب دیگه آقای خودشیفته قطع کن

شهاب_باشه پس مواظب باشیا

_باشهههههه

تک خنده ای کرد و گوشیه قطع کرد.

گوشیه گذاشتم رو صندلی کمک راننده.

دستمو بردم سمت ضبط و آهنگو پلی کردم.

پووووف هلاک شدم بخدا..

همیشه وقتی میومدیم شمال خودم رانندگی نمیکردم واسه همین خسته نمیشدم ولی الان نابود شدممم...

بعد از اینکه وسایل و خریدار رو گذاشتم رو این رو کاناپه ولو شدم.

آخ خدا دارم میمیرم...

سریع رفتم حمام و یه دوش گرفتم تا خستگیم در بره.

با حوله نشستم روی تخت و به شهاب زنگ زدم و گفتم که رسیدم.

اینقدر خوابم میومد با همون حوله و موهای خیس گرفتم خوابیدم.

نزدیکای ساعت 15 بود که بیدار شدم.

لباسامو عوض کردم و رفتم پایین تا یه چیزی بخورم.

هم بدنم هم سرم به شدت درد میکرد.

واییییی نه خدایا سرما نخورم فقط!!

طبق عادت همیشگی به جای غذا شروع کردم به نوتلا خوردن.

داشتم قاشق قاشق میخوردم که بیتا زنگ زد:

_بِه به سلام عروس خانم

بیتا_سلام ساقدوش عروس خانوم چطوری؟

_جلل خالق مگه من ساقدوشم؟

بیتا_بله..تو و تمنا و دختر خالم گیسو

_آها بعله!!...خب چطوری چه خبر؟..دوماد چطوره؟

بیتا_اون هم خوبه با شهاب و چندتا از دوستاش رفتن شمال

با تعجب گفتم:

_با کی؟؟؟

بیتا_با دوستاش

_نه گفتمی با کیو دوستاش؟

بیتا_وا آوا کر شدی؟...میگم با شهابو دوستاش!

_شهاببیبیب؟؟

بیتا_زهرمار داد نزن گوشم کر شد.

_خب تعجب کردم.

بیتا_وا چرا؟

_هی..هیچی همینجوری..خب بیتا کاری نداری بعدا خودم بهت زنگ میزنم فعلا خدافظ

زود گوشیهو قطع کردم و نداشتم بیتا حرفی بزنه.

پوووووف از دست تو شهاببیبیبیب!!

سریع زنگ زدم بهش:

شهاب_به به آوا خانوم!

_تو اومدی شمال؟

شهاب_آره

_تو غلط کردی با هفت جد و آبادت

شهاب_بی ادب

_چرا کرم میریزی خب

شهاب_نمیام پیش تو پیش دوستام

_پاتو اینجا بذاری قلم پاتو میشکونما

شهاب_چقدر عصبانی هستی تو آرام باش بابا..حالا مگه اونجا چه خبره که من نباید بیام؟

_هیچی فقط نمیخوام یه مدت کسیو ببینم

شهاب_چه با کلاس

_کوووووفت

خندید و گفت:

_باشه بابا نمیام پیش تو

_قول؟

شهاب_قول!..خب دیگه برو وقتمو بگیر بای

سریع گوشیو قطع کرد و به من مهلت حرف زدن نداد!

پسره ی چلغوز سه نقطه!

بیخیال به نوتلا خوردنم ادامه دادم!

والا فوقش هم که بیاد راش نمیدم!

حرص خوردن نداره که!..

هی حرص میخورم پس فردا پوستم چروک میشه!

مانی:

با پس گردنی پارسا به خودم اومدم.

_چته تو؟؟؟

پارسا_تو چته؟

در حالی که پشت گردنمو ماساژ میدادم، گفتم:

_هیچیم نیست...

پارسا رفت سمت گیتارش و شروع کردن به زدن و همزمان خوندن:

عاشقم من عاشقی بی قرارم

کس ندارد خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم

من به لبخندی از تو خرسندم

مهر تو ای مه آرزومندم

بر تو پابندم

از تو وفا خواهم

من ز خدا خواهم

تا به رخت بازم جان

تا به تو پیوستم

از هم بگسستم

من ز خدا خواهم جان (نیکا)

عاشقم من!

عاشق یه دختر مغرور لجباز!

عاشق آوا!!

آوایی که اگه چهار سال پیش ترکش نمیکردم:الآن مطمئنا همسرم بود!

نمیدونم الان کجاس؟؟ چیکار میکنه؟؟ با کیه؟؟ یک هفتهس دانشگاه تعطیل شده!! بعد از روزی که دانشگاه

تعطیل شد تا الان، 30 اسفند، چراغای خورش خاموشه!!

دارم دیوونه میشم که بفهمم کجاس!!

گوشیش خاموشه! خورش نیست! دارم کلافه میشم! پارسا تا میتونه بهم گیر میده! هر کاری میکنه که من از

خونه برم بیرون! اما اصلا حوصله ندارم! یعنی آوا الان با شهابه؟؟

پارسا_مانی پاشو بریم بیرون فسیل شدم تو خونه.

_کجا بریم؟

پارسا_زنگ بزنم برویج برنامه ی شمال بریزیم

_نه

پارسا_ ای بابا..حداقل بریم لواسون

_نه

پارسا_ زهر مارو نه..پاشو یه نگاه تو آینه به خودت بنداز..ریششت که خدا رو شکر تا شکمت رسیده!...از بس تو خونه نشستی رنگ در و دیوار شدی بابا! .. حداقل پاشو بریم مهمونی آرتا...

_پارسا حوصله ندارم خودت برو

پارسا_ د ن د ... نشد!!...تو بمیری نمیزارم امروز تو خونه بشینی!..پاشو..پاشو برو دوش بگیر..اون ریشتو هم بزن...به خودت هم برس..ساعت 9 بیا پایین آماده و شیک..بدو

_پارس...

پارسا_ خودت مثل بچه ی آدم میبری تو حمام یا پرتت کنم؟

_پوووووف

از جام بلند شدمو رفتم طرف حمام!

پارسا جلوی درمشکی باغ زد رو ترمز.بوقی زد و یدونه از این قل چماقا درو باز کرد.

_سلام...آقا پارسا سوییچو بدین من خودم پارک میکنم.

دوتامون پیاده شدیم.

پارسا زد رو شونه یارو و گفت:

_دمت گرم احسان.بچه ها کجان؟

احسان_ پشت ویلا ان آقا...طرف استخر

با همدیگه رفتیم داخل.حیاط بزرگ ویلا رو رد کردیم تا بالاخره رسیدیم به پشت ویلا.

پارسا_ آقا ما اومدیم

آرتا با خوشرویی اومد جلو و گفت:

_خوش اومدی داداش!

پارسا رو بغل کرد و اومد سمت من.

آروم زد رو شونمو گفت:

_چطوری تو پسر؟..بی معرفت یه سراغی حداقل از ما بگیر.

لبخندی زدمو چیزی نگفتم. تک به تک با بچه ها یه سلام کوتاه کردیم. با پارسا و چندتا دیگه از پسرا نشستیم رو میز.

آرتا همراه با یه دختر طرفمون اومد و گفت:

_پارسا مانی...با نامزدم آشنا بشین.

دوتامون از جامون بلند شدیم. دختری که کنار پارسا وایساده بود و گویا نامزدش بود، یه دختر با اندام توپرو تپل بود. موهاش چتری و کوتاه تا سر شونه هاش بود.

قدش هم متوسط بود تا شونه ی آرتا میرسید.

آرتا_بچه ها نامزدم رانیا.

پارسا با رانیا دست داد و گفت:

_خوشبختم..پارسا هستم

منم دست دادم.

_مانی هستم

رانیا رو به دوتامون با خنده گفت:

_خوشبختم.

منو پارسا هم فقط سرمونو تگون دادیم.

آرتا_پسرا چرا آوا و تمنا رو نیاوردین؟

با شنیدن اسم آوا از زبون آرتا اخم روی پیشونیم نقش بست. پارسا نگاه گذرای به من کرد و رو به آرتا و رانیا گفت:

_اونا نیومدن دیگه..کار داشتن

رانیا_آوا و تمنا کین؟

آرتا_از دوستای پارسا و مانی..بعدا باهاشون آشنا میشی عزیزم.

رانیا_باش

آرتا_خب بچه ها فعلا..

پارسا_راحت باشین

اونا رفتن و ما نشستیم. پارسا صندلیشو به من نزدیک تر کرد و گفت:

_چته تو بزغاله... چرا یهو اخم میکنی؟

اخممو غلیظتر کردم و گفتم:

_به اون چه که آوا کجاس!

پارسا_آقای عاشق.. آقای غیرتی.. آقای تعصبی... خودتو بگیر یکم.. بدبخت که چیزی نگفت... فقط گفت چرا

نیومدن.. میخواست با رانیا آشناشون کنه.. میخواست با نامزدش دوست بشن... چرا یهو جو میگیرت!؟

چیزی نگفتم و رومو ازش گرفتم

پارسا_اون اخم لامصب تو هم باز کن بهت نمیداد

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

_ای بابا.. مانی بخدا آوا هر جا که هست با هر کی که هست الان خوشحاله و حالش خوبه!... تازه من مطمئنم آوا

به غیر از تو کسیو دوس نداره! چندبار سر جریان اون پسره اینو بهت گفتم.. گوش نکردی با اون دختره ی بدبخت

اون رفتار رو کردی آخرش خودت پشیمون شدی!

_اگه الان با شهاب باشه چی؟

پارسا_باز حرف خودشو میزنه.. بابا جان به پیر به پیغمبر آوا توی یه فضای بسته که خودش و یه پسر دیگه تنها

باشن نیمونه... مگه آوا رو نمیشناسی!

_اگه تو این چهارسال تغییر کرده باشه چی؟

پارسا_لا اله الا الله... عزیز من تو چرا اینقدر بدبینی؟.. اینطور که معلومه من بیشتر از تو به آوا اعتماد

دارم... بسه دیگه مانی چقدر بدبینی تو... آخرش هم خودت باز پشیمون میشی... حالا هم اخماتو باز کن عین برج

زهر مار نباش!

اخممو باز کردم ولی لبخند نزدم.

شاید پارسا راست میگه!

شاید من زیادی بدبینم!

اما خب چیکار کنم دست خودم نیست!

فقط دعا میکنم که آوا و شهاب با هم نباشن...!

دعا میکنم!

آوا:

ای بر پدرت صلوات زنیکه!

خب میمیری یکم اون سشوارو بگیری اونور تر؟؟! سرمو یکم کج کردم. اخم کمرنگی روی پیشونیم نشوندم و گفتم:

_میشه یکم بگیرینش اونور تر؟

چیزی نگفت و به کارش ادامه داد. انگار دارم با دیوار حرف میزنم!

خاله زهرا اومد طرفم و رو به دختری که داشت موهامو سشوار گفت:

_سمیه تو برو من خودم به موهاش میرسم.

دختری بازم چیزی نگفت و رفت.

زیر لب گفتم:

_انگار لاله

خاله زهرا شنید. خندید و گفت:

_دختر خوبیه. کم حرفه و کم تجربه.

_خاله بخدا از سرم داشت بخار بلند میشد!!

گوشمو کشید و گفت:

_تو هم غر نزن دیگه.

صاف سر جام نشستمو گفتم:

_چشم!

وقتی سشوار موهام تموم شد، خاله زهرا آرایشمو شروع کرد. خاله زهرا یکی از دوستای مامانه و یه آرایشگاه بزرگ

تو زعفرانیه داره.

خاله زهرا_ قُلت کو؟

_چیم کو؟

خاله زهرا_ قُلتو میگم، قُلت!!

با گیجی بهش نگاه کردم.

آروم زد به سرم و گفت:

_وای دختر تو چقدر خنگی! تمنا رو میگم!

: [قلم؟؟!!

_نمیدونم

خاله زهرا_ وا شما دو تا که همیشه ور دل هم بودین!

_دیگه زیاد صمیمی نیستیم.

خاله زهرا_ چرا؟

_همینجوری..

خاله زهرا_ لباتو غنچه کن

لبای کوچولو و قلوه ایمو غنچه کردم. خاله زهرا خندید و لپمو کشید.

خاله زهرا_ ژووون لباشو

لب پایینمو گاز گرفتمو گفتم:

_استغفرالله خاله این حرفا مناسب سن شما نیست.

سمتم خیز برداشت و منم تو صندلی فرو رفتم.

خاله زهرا_ مگه سن من چشه؟

_هیچی

خاله زهرا_ من هنوز 46 سالمه بزمجه

_ماشالا چه خوب موندین

خاله زهرا_ آوا آرایشستو خراب میکنما

_غلط کردم اصن خوبه؟

خاله زهرا_ آفرین. حالا آروم بشین!

_چشم!

دیدیری دیدی عروسی!! دیدیری دیدی عروسی!! قررررر!! دست دست!!

لباسمو پوشیده بودم و آماده ی شهاب بودم. قرار بود با همدیگه بریم. سه روز بود که از شمال برگشتم. این دو هفته خیلی خوب بود! خیلی سبک شدم! الان آرومم! احساس آرامش میکنم! موهام بیگودی درشت بود.

پشت چشمم سایه ی نقره ای با یه رژ قرمز! شیک و مجلسی! الباسم بلند سرمه ای! تا وسطای ران پام تنگ بود
ادامش تا پایین پف بود. تا قسمت سینه دکلمه بود، از اونجا تا گردنم تور بود که روش مروارید کار شده بودیه مانتو
مشکی و شال مشکی. البته اگه شالمو نمیپوشیدم سنگین تر بودم!

شهاب تک زد و منم سریع رفتم پایین! اوه اوه شهابوووو!!

کت و شلوار مشکی اسپرت.. تی شرت خاکستری زیرش و کفش ورنی. آستینا بالا و موهامو کج!! عجب پسر خاله ای
دارم منننننننن!! خدا زیاد کنه از اینا!

با لبخند ژکوند زل زدم بهش. اومد نزدیکم.

عینکشو برداشت. چرخی زد و گفت:

_چطورم؟

_بیستتنتنتنت... من چطورم؟

دستشو زد زیر چونش و گفت:

_بچرخ

چرخیدم.

قیافشو مچاله کرد و گفت:

_کی به تو گفته آخه خوشگل شدی؟

_حیف که کفشم پاشنه بلنده و گرنه خودت میدونی الان چیکارت میکردم!

شهاب خندید و در ماشینو باز کرد.

شهاب_بفرمایین خانم زشته

بهش چشم غره رفتمو نشستم تو ماشین.

تا شهاب سوار شد گفتم:

_آهنگ شاد بذاریا!

شهاب_ غیر از این هم قصدی نداشتم.

_آورین!

توی تمام راه من قر دادمو شهاب بهم خندید.

وقتی رسیدیم شهاب مثل آدم پیاده شد و درو واسه من باز کرد. از این به بعد دیگه ازش تعریف نمیکنم. والا خب پررو میشه!

عروسی تو یه سالن مجلل و بزرگ بود. وارد که میشدی دو طرفت باغچه گل‌های رز قرمز و سفید بود. بعد به وسیله ی یه سنگ فرش طولانی میتونستی وارد سالن بشی. پشت سالن هم یه باغ بزرگ بود. اول با مامان و بابای رادین و بیتا سلام کردیمو تبریک گفتیم. بعدش هر کدوممون رفتیم پیش دوستامون. تمنا پیش بچه ها وایساده بود. لباس سبز آبی کوتاه ساده پوشیده بود و موهاشو شینیون کرده بود. داشتیم نگاهش می‌کردم که سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو بلند کرد. نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت بچه ها. همه با خوشرویی بغلم کردم! چلوندنم! غرق بوسه کردن! و بعد از اینکه من تک تکشونو زیر فحش کردم بیخیال شدن!

مانتومو در آوردم و سر میز اونا نشستم.

تمنا از جاش پاشد و رو به بچه ها گفت:

_بچه ها من میرم پیش ترمه و غزل

ساینا(یکی از برویج) گفت:

_اییییی تمنا... آخه اونا آدمن؟

تمنا_ چشونه مگه؟

ساینا_ از خود راضین

تمنا نیم نگاهی به من انداخت و رو به بچه ها گفت:

_حداقل اونا دو سه نفرو واسه خودشون نگه داشتن و تو تنهایی خودشون غرق نشدن.

حرفشو نشنیده گرفتم و رو به رعنا گفتم:

_چه خبر مادر آینده؟

از وقتی رعنا رو شناختم ازدواج کرده بود. شوهرش نوید، یکی از بچه مثبتای دانشگاه بود. یادش بخیر چقدر قبلا نویدو مسخره میکردیم!! بس که این بشر دست و پا چلفتی بود!

رعنا با لبخند گفت:

_هیچی سلامتی

_چند ماهشه این فسقلی؟

رعنا_ شش ماه

_چه حسی داره مادر شدن؟

رعنا دستشو نوازشگرانه روی شکمش کشیدا!

اوخه!!

رعنا_ باید تجربش کنی آوا...بهترین حس دنیاها

_نه تو رو خدا از این نفرینا واسه من نکن

رعنا آروم زد پس کلمه و گفت:

رعنا_ نفرین چیه خره؟! دارم دعای خیر میکنم واست!

_از این دعاها واسه عمت بکن...اولا مگه من مثل تو خرم که ازدواج کنم؟

رعنا بلند خندید و گفت:

_ایشالا خودمو نوید تو مراسم خر شدنت برقصیم..البته با فسقلیمون

_اییییی

رعنا_ کوفت و اییییی...احساسات کلا تعطیلیا...

_قبلا اینجوری نبودم رعنا..بعد مامان و بابا دیگه هیچ حس و احساسی واسم نمونده این خنده و شوخی هایی رو که هم میبینی فرمالیتس...نمیخوام کسی بفهمه که دیگه آوای سابق نیستم!..میخوام منو همون آوای قبلی بدونن.

رعنا دستشو روی گونم کشید و گفت:

_عزیز دلم!..درکت میکنم...منم پدرمو از دست دادم.

_رعنا من دوتاشونو تو یه روز و یه ساعت از دست دادم!!

سرمو انداختم پایین و دیگه ادامه ندادم. پنج دقیقه بعد چند تا بچه مچه اومدن داد زدن:

_عروس اومد عروس اومد.

همه از جاشون بلند شدن و به محض ورود عروس و دوما دست زدن.

وایییی خدا! بیتا انگلوووو نگاه کن!

°°آوا این بدبخت خیر سرش شوهر کرده یکم باید القابش تغییر کنه ها°°

ا جی جون راست میگی...

بیتا باکتریوووو!!

چه ناز شده! لباسش مدل پرنسسی و پشت گردنی بود. آرایشش هم که مثل همه ی عروسا یکم غلیظ اما خوشگل بود. تورش بلند بلند تا آخر لباسش بود.

رادین هم بد نشده بود!

(قشنگ معلومه میخوام عروسو بیشتر از داماد جلوه بدم یا از روش دیگه ای واسه اینکار استفاده کنم؟؟)

برای اینکه برن سر سفره ی عقدشون بشینن باید اول از جلوی همه رد میشدن. واسه همین سر هر میز با مردم سلام و احوالپرسی میکردن! چه عجله ایه.. حالا بیان برن بشینن بعد میان دیگه!! وقتی دیگه مردم خسته شدن نشستن ما هم نشستیم.

خب دیگه!!

بحث بین دخترا لباس بیتا و آرایششو و فلان و ...! همینجور داشتیم به ملت نگاه میکردم که چشمم خورد به آبتین!

بسم الله الرحمن الرحيم!!

اوووف این چه جیگری شده!!!

آغا یه سوال آبتین دوماه یا رادوین؟؟ بابا آبتین که رو دست رادوین زده!! کت و شلوار مشکی! پیرهن مشکی!

پاپیون سفید!! اوووف! امروز چقدر پسر جیگر میبینم من.

آبتین برگشت منو نگاه کرد و غافلگیرم کرد. لبخند زد و سرشو تکون داد. یعنی سلام! منم لبخند ملایمی زدم و سرمو تکون دادم. البته من سلام خالی نگفتم! تو دلم گفتم سلام خرمگس! آخ جوون بالاخره بیتا و رادوین رسیدن به ما...!

بیتا چقدر انتره ایشالا مبارکش باد!

رادین از اون بدتره ایشالا مبارکش باد!

همه دس دس دستت!!

بیتا رو بغل کردم و دم گوشش گفتم:

_خاک بر سرت... آخه نونت کم بود آبت کم بود.. شوهر کردنت چی بود آخه؟

بیتا خندید و چیزى نگفت.

با رادین هم دست دادم و رو به دوتاشون گفتم:

_ایشالا به پای هم فسیل شین!

بچه ها زدن زیر خنده!

دعای خیر از این بهتر آخه؟

بیتا گفت:

_دعا کردنت از پنجا تو لوزالمعدم!

آروم زدم پس گردنش و گفتم:

_خیر سرت شوهر کردی، لحن حرف زدنتو درست کن.

صدای شهاب از پشت سرم اومد:

_یکی اینو باید به خودت بگه

بچه ها زدن زیر خنده.

_من که شوهر ندارم.

شهاب لبخند شیطونی زد و گفت:

_خودم شوهرت میشم حالا گریه نکن

بچه ها دوباره زدن زیر خنده. به شهاب چشم غره رفتم و روموازش گرفتم.

سلام و خوش آمدگویی رادین و بیتا با مردم تمام شد و رفتن سر سفره عقدشون نشستن. منو رعنا و نوید و شهاب

دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم. منو رعنا راجب نی نی، پسرا هم راجب کار.

خاله سمین (مادر بیتا) اومد سمتمون و رو به من گفت:

با حرص گفتم:

_شهاب یکاری نکن این کفشمو در بیارم بکنمش تو حلققتا!!

شهاب_بفرما..بخاطر همین اخلاقته که بختت باز نمیشه

خواستم سمتش حمله کنم که رعنا دستمو کشید.

بیتا_ آقا شهاب مگه دختر خالتو نمیشناسی؟ الان اعصاب نداره میاد به قول خودش کفششو میکنه تو حلققتا

شهاب_والا این کلا از بچگیش بی اعصاب بود.

_شهابیبیب

شهاب_باشه بابا حالا آمپر نچسبون.

روموازش گرفتم و با حرص رفتم سمت بیتا و رادین.

ای بیتا بمیری!!

ای رادین ذلیل شی!!

ای جفتتون برین زیر تریلی 18 چرخ!

آوا؟ آوا؟

هااااا؟؟ باز چته وجی؟...باز چه نصیحتی میخوای بکنی؟

آوا خب خاک بر سرت دوستت الان عروسه بعد تو میگی بمیره؟؟

نو پرابلم خب.

از پشت سر ساینا رد شدم و پشت سر رادین و بیتا ایستادم.

ساینا به قیافه ی اخم آلود من خندید و حرص منو بیشتر کرد.

بدون اینکه به تمنا نگاه کنم،رو به ساینا گفتم:

_جای خندیدن اون قندای بی صاحبو بده

با این حرفم بیتا و رادین زدن زیر خنده

دم گوش بیتا و رادین گفتم:

_ببار دیگه بخندین میزنم تو سرتون صدا بز بدین!!

ریز ریز خندیدن و چیزی نگفتن. بالاخره عاقد اومد و خطبه ی عقدو خوند.

دفعه ی اول ساینا گفت:

((عروس رفته گل بچینه))

منم بلافاصله آروم گفتم:

_عروس غلط کرد با شوهرش

بیتا و رادینو ساینا آروم زدن زیر خنده. تمنا هم روشو کرده بود اونطرف و میخندید.

بار دوم تمنا گفت:

((عروس رفته گلاب بیاره))

_بازم عروس غلط کرد با شوهرش

ساینا با کفشش پامو له کرد و چشم غره رفت.

آروم گفتم:

_تو بار آخرو بگو عروس زیر لفظی میخواد.

_عروس غلط کرد..

ساینا_آوا میزنمنا

چیزی نگفتم و ساکت سر جام وایسام.

عاقد برای بار سوم گفت:

_وکیلیم؟

من خنگ هم برگشتم گفتم:

_عروس بدبخت زیر لفظی میخواد. داماد دار و ندار تو رو کن!!

اول همه تو کف حرف من بودن. با خنده ی بلند عروس و داماد بقیه هم زدن زیر خنده.

ای خدایا!!!!!!!

شرف، آبرو، حیثیت، شخصیت... رفتنتتتت!!

قندا رو گرفتم جلو صورتم و به بیانی بهتر، تو افق محو شدم!

رادین جعبه مخمل قرمزیو از تو جیبش در آورد و داد دست بیتا.

همه منتظر این بودن که بیتا مرده شور برده حرف بزنه.

بیتا_ با اجازه ی پدر و مادرم و بقیه ی بزرگای مجلس،.....بله!! دس دس جیغ!!!! حالا همه قررر وسط بیا آها!!

بعد از اینکه پارچه و قند و این چیزا رو برداشتن سریع رفتم پشت رعنا که اومده بود جلوتر وایساده بود قایم شدم.

شهاب از پشت سیخونک زد تو پهلوهام و منم پریدم هوا.

شهاب_ باز که گند زدی

_ حالا مگه بده روحیه ی یه ملتو شاد کردم؟

رعنا_ نه والا

_ بفرما!!

موقع تبریک گفتن و کادو دادن که شد، با رعنا رفتیم پیش بیت!!

بیتا_ ای آوا مار بزنه اون زبونتو

_ برو بابا.. شما دیگه مزدوج شدی از گروه ما حذف شدی.

رعنا_ وا یعنی منم حذف شدم؟

_ شما داری بچه دار میشی فشار زیادی روت هست تحمل دور موندن از ما رو هم نداری، برای همین واست

تخفیف قائل میشیم ...

بیتا_ بچه پررو واسه من چی؟

_ تو برو ور دل شوهر یالغوزت

صدای رادین از اونطرف اومد:

_ کسی راجب من حرف زد؟

_ با خدا بیتا شوهرت مثل جن میمونه. تا اسمش میاد خودش هم ظاهر میشه!!

با خنده و شوخی بهشون تبریک گفتیم.

به بیتا یه سرویس طلا و به رادین یک سکه تمام دادم!

بعدش منو رعنا خیلی شیک و مجلسی رفتیم نشستیم سر جامون.

شهاب و نوید هم بعد از چند دقیقه پیداشون شد.

شهاب_خب بچه ها ما میریم پیش آقایون و مردا پیش زنا نمیمونیم چون رومون اسم میذارن

_چه اسمی؟

شهاب_زن ذلیل

_ماشالا چقدر هم بهتون میاد.

رعنا_نوید؟

نوید_شهابه دیگه شوخی میکنه

منو شهاب همزمان گفتیم:

_زن ذلیل!!

نوید و شهاب با خنده رفتن و منو رعنا رفتیم پیش بچه ها.

موقع ر*ق*ص که شد، اول آهنگ تانگو گذاشتن تا عاشقا و معشوقا بیان برقصن!

ماشالا ماشالا همه هم که عاشق و معشوق ریختن وسط!!

در کمال لعل تعجب شهاب رفت سمت تمنا و با اون رقصید!!!

تو روحت شهاب!!!

عاشق تمنایی تو آخه؟؟؟

هنوز تو شوک کار شهاب بودم، که دستی جلوم دراز شد.

رد دستشو گرفتم و اومدم بالا!

آبتین!!

هوممم!!

خب کی دلش نمیخواد با یه پسره خوشتیپ برقصه؟؟

آبتین با یه لبخند گفت:

_ میدونم از من خوشت نمیاد اما... افتخار میدی؟

آخی چه مظلومه این بشر!!

از مظلوم بودن آبتین گذشته، شهاب حرص منو در آورد، منم حرص اونو در میارم! بخندی زدمو سرمو تکون دادم.

دستمو گذاشتم تو دستش و با همدیگه رفتیم وسط.

یه دستم رو شونش و یه دستم تو دستش. دستش ابراز احساسات شد.

موزیک آروم و فضای ساکت و جو عاشقانه حس و حال خوبی به آدم میداد.

سردی ولی کنار تو

با شعله ها هم نفسم

شبی کویری ام ولی

با تو به بارون می رسم

تلخی ولی با بودن

دیونه می شم دم به دم

شیرینی زندگی رو

نفس نفس حس می کنم

((به چشمای سبز و براق آبتین خیره شده بودم.

چرا این چشا اینقدر عجیبه!!

چرا این چشا آدمو تو خودش غرق میکنه؟

چرا آبتین هیچوقت حرف نمیزنه؟

چرا فقط نگاه میکنه؟

میخواد با چشماش چیو به آدم بفهمونه؟

چرا نگاهاش اینقدر نافذه؟

چرا و چراهای دیگه...!!))

ساکتی اما تو چشات

غوغای نور و شبنمه

می ترسم از رسیدنه
آینده ای که مبهمه
با تو یه دنیا شادی ام
اگرچه دور و بی کسم
از خشکی نگاه تو
به مرز دریا می رسم
به مرز دریا می رسم
دریا خود خود تویی
که غرق طوفان تو ام
شب غرق زیبایی می شه
وقتی نگاهت می کنم
دریا خود خود تویی
که غرق طوفان تو ام
شب غرق زیبایی می شه
وقتی نگاهت می کنم!

((آخرای آهنگ بود و دستای آبتین محکم ابراز احساسات شده بود. طوری که به سختی میتونستم نفس بکشم!

دوتامون تو چشمای همدیگه زل زده بودیم و نمیخواستیم از این نگاهها دل بکنیم...!!))

سردی ولی کنار تو
با شعله ها هم نفسم
شبی کویریم ولی
با تو به بارون می رسم
تلخی ولی با بودنت
دیوونه میشم دم به دم

شیرینی زندگیو

نفس نفس

حس

میکنم!

(بابک جهان بخش_ دریا)

آهنگ تموم شد ولی دستای آبتین هنوز همونجور محکم ابراز احساسات شده بود و به چشم زل زده بود!

نفسم تو سینه حبس شده بود و بالا نمیومد!

از اینهمه نزدیکی اونم به یه پسر احساس خوبی نداشتم

یکم از آبتین فاصله گرفتم.

به خودش اومد و دستشو از دور کمر برداشت.

سریع ازش فاصله گرفتم و رفتم پیش بچه ها نشستم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد.

رعنا زد تو پهلووم و گفت:

_بالا بالاها میپری

به حرفش توجهی نکردم. از جام بلند شدمو رفتم توی باغ.

هوای آزاد و پاک باغ حالمو بهتر کرد. چرا من یهو اینطوری شدم آخه؟؟ یعنی آوا خاک تو اون سرت!! بیجنبه ی

بدبخت!!

با کف دستم زدم تو پیشونیم.

°° آوا چته بابا یه ر**ق*ص ساده بود دیگه!!°°

آره ساده بود اما...

°° اما نداره که°°

خب منم حق دارم اولین بارم بود که به یه جنس مخالف اینقدر نزدیک بودم!! خیلی حس بدی دارم!! عذاب

وجدان گرفتم بدجوووور!!

با شنیدن دست زدن یکی برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.

شهاب با اخم جلوم وایساده بود و دست میزد.

شهاب_ آفرین آوا خانوم! صد هزار آفرین! عجب رقصی بود! از قبل تمرین داشتین؟ خیلی هماهنگ بودین.

بدون توجه به تیکه هاش خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت.

شهاب_ کجا؟

_ تو سالن

شهاب_ چرا با آبتین رقصیدی؟

_ تو چرا با تمنا رقصیدی؟؟

شهاب_ تمنا یه دختر معمولیه واسه من. بدون هیچ منظوری باهاش رقصیدم.

_ آبتین هم واسه من یه پسر معمولیه. منم بدون هیچ منظوری باهاش رقصیدم.

شهاب_ هیچی؟

_ شهاب تو میخوای چی از من بشنوی؟

شهاب_ هیچی... بریم داخل!

دستشو کشیدم و گفتم:

_ نخیر وایسا ببینم!! منظورت چی بود؟

شهاب_ هیچی بابا شوخی کردم... هیچی نبود!!

چپ چپ نگاهش کردم و بدون توجه به به شهاب رفتم داخل.

عصبانی بودم از دست شهاب!! پاهامو با حرص به زمین میکوبیدم و تند تند راه میرفتم!

همین که وارد سالن شدم، با آبتین برخورد کردم!

آبتین_ هی دختر آروم... چته؟

_ آبتین عصبانیتمو سر تو خالی میکنم!

عاقل اندر سفیهانه بهم نگاه کرد! از کنار آبتین رد شدم!

هنو از آبتین زیاد دور نشده بودم، که صدای شهاب و آبتین اومد.

شهاب_ به به آبتین خوشتیپو ببین!!

ای خداییییییییا!!! آخه چرا من شانس ندارم؟

برای همه پسر باحال مهربونه برای من دیو دو سر!!

شانس تو زندگیمن ندارم من اصن! رفتم پیش بقیه ی بچه ها!

ساینا_ شتر مرغ کجا بودی؟

_ غلام ادبتم من!

ساینا_ چاکرتم!

عاطفه ویشگونی گرفت و گفت:

_ جووونم ر**ق*ص!!!

_ اووووف

ساینا از زیر میز زد تو پام و گفت:

_ چلغوز عاطفه راست میگه!! تو که از آبتین خوشت نمیومد!!

_ هنوز هم خوشم نیامد

ساینا_ از اون رقصتون معلوم بود!

_ پوووف بیجنبه ها یه ر**ق*ص بود!

ساینا_ فقط یه ر**ق*ص؟؟

_ آره دیگهههههههههه

ساینا_ بیا این فیلمو ببین تا بفهمی چرا همه بهت گیر میدن!

گوشیو از دستش گرفتم و فیلمو پلی کردم!

یا خدا!! عجب رقصی!

بدبختا حق دارن فکر بد کنن! چه رمانتیک بودیم ما!!

واییییی خدا خاک بر سرم شرفم جلو همه رفت!

حالا اینا دیگه مگه منو ول میکنن؟

قیافمو بیخیال نشون دادم و گفتم:

_خب که چی؟؟

ساینا_خودت خوب میدونی!!

_چقدر شما منفی نگرین..بابا یه ر**ق*ص بوده دیگه!!

با شنیدن صدای تمنا برگشتم و با تعجب نگاهش کردم.

خندید.خم شد و گونمو بوسید.

دم گوشم گفت:

_بمیری که طاقت قهر بودن باهاتو ندارم.

_تو طاقت نداری، باز من بمیرم؟؟

خندید و زد پس کله ی شیما.

شیما_هی چته تو؟

تمنا_باشو میخوام پیش آوا بشینم

شیما با حرص از جاش بلند شد و اونطرف تر نشست.

ساینا_آشتی کنونه؟؟

منو تمنا با همدیگه گفتیم:

_قهر نبودیم که

بچه ها زدن زیر خنده.

ساینا به تمی چشمک زد و گفت:

_فکر نکن ر**ق*ص تو و شهاب از چشممون دور مونده ها..همتون میپاییدیم.

_بیکارین دیگه...

ساینا_وا

_والا

دیگه بچه ها گیر ندادن و بحثو عوض کردن.هنوز به صمیمیت تمنا عادت نکرده بودم.کلا عادت داشتم وقتی با یکی آشتی میکردم یکم طول میکشید تا دوباره مثل قبل بشم.

یکم که گذشت خاله سمین اومد بالا سرمون و گفت:

_ شما شام نمیخواین؟

با ذوق گفتم:

_ آخ جوووون شاممم!!

خاله سمین_ آخی بچه گرسنه مونده بوده

_ آغا خب از صبح تا حالا فقط یه نوتلا خوردم

ساینا_ یه نوتلا؟؟

_ اوهوم

رعنا_ من هیچوقت نفهمیدم آوا چه علاقه ی وافری به این نوتلا داره..من که هیچوقت از نوتلا خوشم نیومده..

_ بس که خری

همه زدن زیر خنده و رعنا چشم غره رفت.

با دیدن غذا ها و دسرا ذوق مرگ شدممم!! آخ جوووون غذا!!!

دو هفته ای بود که مثل آدم چیز نخورده بودم!

ولی امشب از خجالت شکمم در میام. تند تند شروع کردم به غذا کشیدن.

ساینا زد تو پهلوم و گفت:

_ گراز مثل آدم رفتار کن آبرومونو بردی.

یه عاشق پلو خورد و گفتم:

_ چطور؟

ساینا_ هر کی ندونه فکر میکنه از قحطی اومدی

_ آره اصن از قحطی اومدم...تو چی میگی؟؟

ساینا_ هیچی نوش جونت

_ تو نمیگفتی هم نوش جونم میشد

آروم زد به شونم و خندید

ساینا_ خیلی پررویی آوا

_ اینو که خلیا میگن!یه چیز جدید بگو!

دوباره همون کارو تکرار کرد و بعد رفت. شهابو دیدم که به سمتم میومد.

شهاب_ آروم آروم بخور تو گلوت نپره

_ به تو مربوط نیست

شهاب واسه خودش یکم غذا کشید و گفت:

_ بریم اونطرف

سر یه میز نشستیم و بچه ها هم اومدن. آبتین هم اومد! (:

یکم که غذا خوردیم و حرف زدیم، نوید از جاش بلند شد و رفت واسه رعنا کیک شکلاتی آورد.

نگاهی به شهاب کردم.

داشت با عاطفه خوش و بش میکرد!!

خاک عالم تو سرم با این پسر خالم!فک و فامیله ما داریم آخه؟ فامیل هم فامیلائی قدیم! با حسرت به کیک رعنا

زل زدم!

هع ے خدا!!

آبتین از جاش بلند شد و رفت.

این کجا رفت دیگه؟؟

به من چه اصن!!

کیکو بچسب!

بعد از پنج دقیقه آبتین برگشت و یه بشقاب پر کیک شکلاتی دستش بود.

وای خدا نکنه اینو میخواد بده من؟

وای که چقدر این پسر گل و مهربونه. بهش لبخند زدم که با یه لبخند ملیح جوابمو داد. وای که چقدر این بشر

خوبه!!

بشقابو گرفت طرف من و شیما.

قبل از اینکه بخوام دستمو ببرم سمت بشقاب، آبتین گفت:

_شیما بگیر!

|:

ای تو روحت آبتین. فکر کردم آدم شدی!

خاک تو سرت‌انه اصلا باز هم خاک تو سر من!!

پووووف!!

شهاب که دید اعصابم خورده، گفت:

_چته؟

_هیچی

شهاب_ ا کیگ شکلاتی... راستی آوا میخوری؟

بهش چشم غره رفتم و گفتم:

_نخیر

شهاب_ باشه

از جاش بلند شد و گفت:

_عاطفه جان کیگ میخوری؟؟

ای خدا من بز نم این شهابو نصف کنممممممم!!

بعد شام پاشیدم و قر دادیم. تا ساعت 3:30 صبح فقط رقصیدیم و عشق و حال کردیم. بعدش دیگه اودافظی کردیم و نخود نخود هر که رود خانه خود. توی ماشین چشامو بستم تا شهاب فکر کنه خوابم و شروع نکنه به وز وز کردن!!

وقتی رسیدیم، شهاب گفت:

_هی زشت خفته پاشو رسیدیم مواظب باش خواب تو چشاته هنوز.

_به تو مربوط نیست

شهاب_ د بیا و خوبی کن

_ خوبیتو بزار واسه عاطفه جان!!

بلند زد زیر خنده.

شهاب_ پس بگو چرا کل شب اخمات تو هم بود. حسود!!

_ به چی اون شتر مرغ حسودی کنم؟

شهاب_ به اینکه من باهش گرم گرفتم.

_ تو اصلا کی هستی؟

شهاب_ به گل پسر

_ به گل پسر ساعت 4 صبح واینمیسته با یه دختر خانم خوشگل خوابالو بحث کنهههههههههههه

شهاب_ خب بابا چرا داد میزنی؟

درو باز کردم و پیاده شدم.

_ برو خونتون گل پسر

شهاب_ تو روحت. خدافظ

_ همون که خودت گفتی

خندید و رفت. وقتی رفتم تو خونه کفشامو از دم در پرت کردم.

پام نابود شددد!!

ای تو روح اونی که کفش پاشنه بلند رو درست کرد.

با بدبختی رفتم طبقه ی بالا تو اتاقم.

لباسامو با خستگی در آوردم.

اینقدر که مرتبم هر کدوم از وسایلامو یه طرف پرت کردم.

بعد از پاک کردن آرایش و در آوردن گیره موها پخش شدم رو تخت.

امشب خیلی باحال بود.

اگه قسمت گیر دادن بچه ها و شهاب رو فاکتور بگیرم، عالی بود.

خدایی ر*ق*ص*منو آبتین خیلی باحال بود.

تمنا_سک سسکسکسکسکسک

پارسا_اومدیم خوش اومدیم صفا آوردیم...تمی بیا بریم تو

دست تمنا رو کشید و رفتن تو.

من موندم و ...

مانی_سلام

_سلام

به تی شرت تم نگاه کرد.

خندید و گفت:

_اندازته؟

_اوهوم

مانی_بهت میاد

لبخند زدمو گفتم:

_سلیقه ی تو دیگه

خندید و چیزی نگفت.

_بیا تو دیگه

وقتی رفت تو، درو بستم. انگار رو ابرا بودممممم!!مانیو بالاخره دیدممممم!!چه لاغر شده!!نه اتفاقا تپل شده!!نه همون لاغر شده!!نه تپل!!نه لاغرانه...

مانی_آوا بیا دیگه

به خودم اومدم و با همدیگه رفتیم داخل. اینقدر که پارسا خجالتیه؛ به جای اینکه تو پذیرایی بشینه، همش تو آشپزخونس!!کمک حال منه ایشون!

وقتی منو مانی رفتیم داخل از تو آشپزخونه داد زد:

_آوا قهوه داری

_آره تو کابینت سومه از سمت راست

پارسا_اوکی حله

وقتی نشستیم پارسا چند دقیقه بعد با یه سینی قهوه اومد تو پذیرایی.

با دیدن تی شرت من گفت:

_به به!عجب تی شرتی!

برای اولین بار خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین!

پارسا_خجالت چی میگه؟

مانی_پارسا!!

پارسا_احم..باشه..

نشست و گفت:

_عروسی چطور بود؟

_تو از کجا میدونی؟

مانی_رادین دانشجومه ها...دعوتم کرده بود.

پارسا_اما چون حوصله نداشت،نیومد!

تمنا_وای جاتون خیلی خالی بود.آوا یه سوتی داد!!!

بهش چشم غره رفتم که خندید..حالا حتما باید آبروی منو جلوی این دوتا ببره!

پارسا_جون من?...خب بگو!

تمنا جریان عقدو تعریف کرد و پارسا تا تونست منو مسخره کرد!مانی مثل همیشه آروم نشسته بود و لبخند میزد.

یکم که گذشت،پارسا رو به تمنا گفت:

_پاشو بریم فیلمایی که دیشب گرفتو نشون بده.

تمنا_باشه پاشو بریم بالا من مانتومو در بیارم...آوا لپ تاپت کجاس؟

_تو اتاقم زیر تخت

تمنا_اوکی پاشو پارسا

تمنا و پارسا از جاشون بلند شدن که سریع گفتم:

_ تمی بریزشون رو هارد من

تمنا_ باشه

تمنا و پارسا رفتن و منو مانی تنها شدیم. دو تا مون ساکت بودیم و حرفی نمیزدیم.

بعد از دو دقیقه مانی گفت:

_ ببخشید

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_ نه... من باید بگم ببخشید

مانی_ تو چرا؟

_ همون قدری که تو منو ناراحت کردی، منم تو رو ناراحت کردم!

خندید و گفت:

مانی_ پس یعنی بی حساب شدیم!

_ بجورایی

مانی_ دیگه دلخور نیستی؟

_ نوچ

مانی_ آشتی؟

خندیدمو گفتم:

_ قهر نبودیم!!

خندید و گفت:

_ این دو هفته کجا بودی؟

_ شمال

مانی_ تنها؟

_ آره

مانی_ چرا تنها رفتی؟

_میخواستم بجورایی خودمو پیدا کنم

مانی_پیدا شدی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

_آره

مانی ساکت شد و چیزی نگفت.

_مانی!

مانی_جانم؟

_خیلی ناراحتت کردم؟

اخم کرد و گفت:

مانی_بیخیال..راجبش حرف نزنیم!

_نه بگو میخوام بدونم

یکم مکث کرد و گفت:

مانی_بجورایی

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

_ببخشید..این چند مدت رفتارامو حرکاتم و حرفام دست خودم نبود

بهبو جوگیر شدم و گفتم:

_اما تو هم کم ناراحتتم نکردی

مانی مات نگام کرد و گفت:

مانی_خود درگیر یا..دیوونه

_چی گفتی؟

مانی_هیچی

_نه مانی بگو

مانی_هیچی دیگه

_خودت خود درگیری شتر مرغ

خندید و گفت:

_شتر مرغ جدیده؟

_آره این واژه مختص خودته

مانی_چقدر خوش شانسم پس من.

صدای پارسا از بالا اومد:

_مانی پاشو بیا سوتی های آوا رو ببین...ته خندس

مانی خندید و گفت:

_بریم؟

_تو برو من تمایلی به دیدن شاهکارام ندارم

خندید و گفت:

_پاشو بیا

_تو برو من زنگ بزنگم غذا سفارش بدم.بعد میام

مانی_الآن؟

_پارسا رو نمیشناسی؟ نیم ساعت دیگه گرسنش میشه اونوقت هممونو کلافه میکنه

تک خنده ای کرد و گفت:

_باشه پس زود بیا

_باش

مانی رفت بالا و منم زنگ زد غذا سفارش دادم.صدای خنده هاشون از بالا میومد.

یا خدا نکه تمنا قسمت ر**ق**ص منو آبتینو نشون بده؟؟.

بدبخت میشم اونوقت..اصن چه غلطی کردم با آبتین رقصیدما!!

سریع رفتم بالا.سه تاشون رو تخت نشسته بودن.

_احم چیزه کجا هاشو دیدین؟

پارسا_ قسمت قند سایدنتو ر**ق*ص مزحکت

_رقص عمت مزحکه بوقلمون

پارسا_ آوا آپیدت شدی!!

_کوفت

جفت مانی نشستم مثل بقیه مشغول دیدن فیلم شدم!!

یا اکثر امام زاده ها!!!

هه وای من!!

این چه حرکاتیه که من زدم آخه؟! پارسا حق داشت بگه ر**ق*ص مزحکت بخدا!!! اصن یادم نمیاد کی اینجوری رقصیدم!! اوه اوه شرفم رفت!!

نیم ساعتی نشسته بودیم و فیلم و عکس نگاه میکردیم.

هم عروسی هم فیلما و عکسای قدیمی خودمون که تو فلش تمنا بود.

تا اینکه غذا ها رو آوردن و پارسا با حالت دو رفت دم در و غذا ها رو گرفت.

پول غذا هارو هم طبق معمول مانی حساب کرد! چقدر مظلومه آخه این بشر! موقع ناهار پارسا اداهای منو در میاورد و بقیه رو میخندوند.

بعد از ناهار پسرا تصمیم گرفتن بخوابن! چون گویا صبح زود بیدار شده بودن و خسته بودن! منو تمنا هم رفتیم تو اتاق من و شروع کردیم به غیبت کردن راجب دیشب.

وقتی حرفای عروسی تموم شد، تمنا گفت:

_تی شرتت خیلی باحاله

نگاهی به تیشرتم کردم و خندیدم.

_مرسی

تمنا_ کی بهت داد؟

_وا خب واضحه دیگه

تمنا_ ااا کی بهت داد؟؟

_دو سه روز بعد تولدم

تمنا_دیگه از دست همدیگه ناراحت نیستین؟

سرمو به نشونه ی نه به طرفین چرخوندم.

تمنا_به نصیحت بهت بکنم آوا؟

_اوهوم

تمنا_آدم باش

_جانمممم؟؟

تمنا_میگم انسان باش

_ببخشید من الان نقش حیونو دارم؟منو تو قالب چه نوع موجودی میبینی؟

تمنا_نه منظورم این نیست..

_پس چی؟

تمنا_خلاصش میکنم....دیگه کسیو ناراحت نکن

_هوووووو بابا من خودم دو سه هفته پیش این تصمیمو گرفتم...دیر نصیحتتو گفتمی...

تمنا_میبینم که آدم شدی

_بودم!!

تمنا_بعله!!

_پاشو برو تو اتاقت میخوام بخوابم.

تمنا_وای منم خستم..هنوز خستگیو دیشب تو بدنمه

_پس پاشو برو بتمرگ بذار منم بخوابم

تمنا_ادبتو

_همینی که هس

خندید و از اتاق رفت بیرون.وای خدایا باورم نمیشد!!دوباره با دوستانم آشتی کردم و اونایی که دوسشون دارم، کنار

هستن!خیلی حس خوبیه!!وقتی بدونی کسی دیگه ازت دلخور نیست!!انگار یه باریو از رو دوشم برداشتن!!هی

خدایا شکر!!چشمامو بستم و بعد از چند دقیقه خوابم برد!

13 فروردین:

تمنا_ آواز

سرمو کردم زیر بالشت و گفتم:

_هومممممم، باز صبح شد تو برزخی اومدی جون من،

پتو رو از رو من برداشت و گفت:

_صبح کجا بود بابا ظهره.. ساعت 11س...

_خب که چی

تمنا_ وا خب خودت دیشب گفتی بیدارت کنم که بری دوش بگیری

سرمو تو بالش فرو کردم و گفتم:

_باشه...

تمنا_ میخوای امروزو چیکار کنی،

_چیو چیکار کنم،

تمنا_ خب امروز تو جمع خانوادگیتون آوش و آیین اینا هم هستن دیگه

_نخیر

تمنا_ وا چرا،

_خاله گفت آیین و اون عنتر رفتن آنتالیا معلوم نیست کی بیان.. آوش هم قراره با خانواده ی لاله اینا بره

تمنا_ پس راحتی

_نخیرر

تمنا_ چرا، خب اونا نیستن دیگه

_شهاب که هس

تمنا_ خب مگه بده،

_ حضور بیخود اون جای آیین و آوشو پر میکنه

خندید و گفت:

_ بیچاره شهاب

_ بیچاره من که گیر همچین خاندانی افتادم

تمنا_ وا دلت هم بخواد

_ تمنا_

تمنا_ ها_

_ میدونستی جدیدا خیلی حرف میزنی_

زد به بازوم و گفت:

_ گمشووو... بچه پررو

_ خب دیگه پاشو برو تا منم برم خیر سرم دوش بگیرم

باشه ای گفت و رفت بیرون. حوله رو برداشتم و خودمو پرت کردم تو حمام. بعد از حمام به زنگ به مانی زدم اما پارسا جواب داد و گفت که مانی رفته بیرون و گوشیشو جا گذاشته و قراره اونروزو با دوستاشون باشن.

نشسته بودم بیکار واسه خودم آهنگ گوش میکردم که گوشیم زنگ خورد. آخ جوووون شهابه!!!

کلا خوددرگیرم ولی به روم نیارین \:

_ سلام چطوری پسر... خوب شد زنگ زدی حوصلم پوکیده بودi

شهاب_ ا پس درو باز کن

_ در کجارو_

شهاب_ در حیاطو

_ واسه چی_

شهاب_ که پیام تو دیگه

_ ها؟؟؟؟

شهاب_ خره میگم درو باز کن پیام تو پشت درم..

جان؟؟؟؟؟

شهاب_ میزنمنا آوا

_ خب باشه وایسا

با گیجی و تعجب رفتم طبقه ی پایین و آیفونو زدم.

تمنا که با تاپ و شلوارک جلو تلویزیون لم داده بود گفت:

_ کی بود؟

_ شهاب؟

سریع از جاش پرید و گفت:

_ وای خدا مرگم بده

و سریع رفت بالا تا لباسشو عوض کنه. چند ثانیه گذشت تا بالاخره شهاب در حالی که داشت با تلفن میزد، اومد داخل.

شهاب_ باشه مامان جان... چشم بهش میگم... مامان پسر تو دست کم گرفتیا... چشم... چشم... باشه مامانن.. نه

عزیزم... آره پیش آوام.. باشه چشم.. میبینمت... خدافس

موبایلو گذاشت تو جیبش و گفت:

_ سیلوم چطوری؟

با تعجب گفتم:

_ سیلوم جدیده؟

خنده ی بلندی کرد نشست رو کاناپه و گفت:

_ به دختریه جدیدا نمیدونم شمارمو از کجا گیر آورده گیر داده هی میگه دوست شیم.. وقتی هم زنگ میزنه

میگه... سیلوم عشقم چطولی؟

خندیدمو گفتم:

_ چی میخوری؟

شهاب_ به چیز خنک باشه ممنون میشم.

_ رد بول؟

شهاب_ صد در صد

از تو یخچال دوتا رد بول در آوردم. یکی برای شهاب یکی هم خودم.

شهاب_ دستت درد نکنه

_ خواهش همیشه

نشستم رو کاناپه کنارش و گفتم:

_ چه خبرا؟ کم پیدایی؟

شهاب_ دیگه بچه پررو اینو من باید بهت بگم

_ منو تو نداریم که

خندید و گفت:

_ من که این چند مدت همش درگیر دوره همی های خانوادگی بودم مخصوصا دوره همی های مزحرف خانواده ی

پدری i

_ آخی نازی iii

شهاب_ تو چی؟

_ با مانیو پارسا و تمنا.. هر روز یجا ول بودیم

برای خوردن رد بولش مکث کرد و گفت:

_ آشتی کردین؟

_ اوهوم دقیقا روز بعد از عروسی بیتا اینا

شهاب_ آها راستی از اون دوتا چلغوز خبر داری؟

_ رادین و بیتا؟

شهاب_ مگه به غیر از اون دوتا چلغوز دیگه ای هم هست؟

_ آره... نمونه ی بارزش تو

چشم غره رفت.

خندیدمو گفتم:

_ نه بیخبرم.

شهاب_خب..ببین دوستات کم کم دارن عروس میشن.ایشالا کی نوبت تو؟

_ایشالا به امید خدا وقت گل نی

تمنا_وقت گل نی رو خوب اومدی.

با شنیدن صدایش رومونو برگردوندیم.شهاب با لبخند از جاش بلند شد و گفت:

_به به تمنا خانم

تمنا با لبخند باهانش دست داد.نشست کنار من و گفت:

_خوش اومدی شهاب خان...ببخشید بالا یکم کار داشتم

_دروغ میگه!!!لباسش مناسب نبود رفت لباس عوض کنه.

شهاب دستشو گرفت جلو دهنش و ریز ریز خندید.تمنا ویشگون بدی از پام گرفت که جیغم رفت هوا.

شهاب با نگرانی گفت:

_چیشد؟

تمنا_ آوا پشه نیشست زد؟یا مورچه گازت گرفت؟

چپ چپ نگاش کردم و در حالی که جای نیشگونشو مالش میدادم،گفتم:

_نخیر به گاو میشی پامو نیشگون گرفت.

شهاب زد زیر خنده.

تمنا لبخند مصنوعی زد و گفت:

_از دست تو آوا

بحشو کش ندادم و ساکت شدم.

تمنا_خب چه خبر شهاب؟..دوست دختران محترم چطورن؟

شهاب تک خنده ای کرد و گفت:

_دوست دختر کجا بود بابا...تو هم دلت خوشه ها تمنا

تمنا_خودتو به اون راه نزن

_دلش میخواد خودشو به اون راه بزنه... تو چی میگی؟ها؟

تمنا_ تو چته این وسط؟

_پسر خالمه میخوام ازش طرفداری کنم

شهاب_ مرسی حمایت

_شما سایلنت

تمنا زد زیر خنده و شهاب با تعجب بهم نگاه کرد.

شهاب_ خود درگیر

_میتونم!!

شهاب_ پووووف بازم فلسفه ی خواستن..

_دقیقا

شهاب_ جای ور ورکردن پاشو برو آماده شو

_واسه چی الان؟ مگه قرار نبود ساعت 4 بریم؟

شهاب_ چرا قرار بود... ولی مامان خانم خاله ی عزیزتون دستور دادن که جنابعالی برای ناهار تشریف فرما بشین منزل ما..

_تمنا تنها همیشه که

شهاب_ خب تمنا هم میاد دیگه

تمنا_ نه بچه ها من باید برم خونه ی خودمون. یه امروزو با خانواده ام.

شهاب_ پس هر جور میلته.. آوا بلند شو آماده شو

از جام بلند شدمو با گیجی گفتم:

_وای خدا حالا چی بیوشم.

تمنا و شهاب زدن زیر خنده. رفتم بالا و آماده شدم. بعد از بیست دقیقه برگشتم پایین. با تمنا خدافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون.

شهاب_ خب اول بریم یکم خرید کنیم واسه مامان خانم

_اوکی

دم یه سوپر مارکتی شهاب نگه داشت و گفت:

_باش تا پیام

_باشه

شهاب که رفت، گوشیمو از تو جیبم درآوردمو زنگ زدم به مانی.

بعد از چند بوق طولانی، جواب داد:

مانی_الو

_سلام پسر همسایه

با صدای گرفته ای گفت:

_سلام خانم خانما

_وا چرا صدات گرفته؟

مانی_چیزیم نیست عزیزم

با شک پرسیدم:

_مطمئنی؟

مانی_آره

_زنگ زدم بهت بیرون بودی

مانی_آره پارسا گفت..

_خب چرا زنگ نزدی؟

مانی_بیخشید رفتم دوش گرفتم دیر شد

_مانی مطمئنی چیزی نشده؟

مانی_آره

_باشه

مانی_کجایی؟

_اگه غیرتی نمیشی، دارم با شهاب میرم خونه ی خالم

مانی_ شما اگه زیاد فضولی نکنی جلو بقیه من غیرتی نمیشم

_آخی چه رمانتیک

خندید و گفت:

_من برم یه قرص بخورم

با نگرانی گفتم:

_قرص واسه چی؟

مانی_ یکم سرم درد میکنه

_مانی تو یه چیزیت هست من میدونم

مانی_ به مرگ مانی چیزیم نیست

_||||| زهر مار... خدا نکنه

تک خنده ای کرد و گفت:

_جون من واست مهمه؟

_پ ن پ

مانی_ قربونت برم عزیزم

_احممم چیزه

بلند خندید و گفت:

_خجالت کشیدی؟

_خب مانی کاری نداری؟ برو استراحت کن زود هم خوب شو بعدا حرف میزنیم خدافس.

خندید و گفت:

_خدافس

تو آینه ی بغل نگاهی به خودم کردم. لپام گل انداخته بود.

ای خدا بگم چیکارت نکنه مانی!

مانی:

گوشیو قطع کردم لبه ی تخت نشستم.

به بک گرند گوشیم خیره شدم.

آوا...عکسش...لبخندش...چشمای معصومش...نگاه مهربونش...

آوای من..

آوا کوچولوی من...

زندگی من..عشق من..دلیل زنده بودنم...

چجوری ترک کنم؟

چجوری بزارم و برم؟

چجوری تنهات بذارم؟

خدا یا دادم دیوونه میشم...

نمیخوام آوا رو از دست بدم!!

نمیخوام دوباره بزخم زیر قولم!!

اونم درست وقتی که آوا به من عادت کرده و منم به وجودش عادت کردم!!

نمیخوام دل آوامو بشکنم!!

نمیخوام از دستش بدم خدا!!

نمیخواممممم!!

چرا اینو نمیفهمه!!

چرا اون عوضی اینقدر عذابم میده!!

چرا نمیزاره آرام باشم!!

چرا خدا!!!

چیکار به آوا داره آخه؟

آوای من آزارش به یه مورچه هم نمیرسه!!

ترکش نمیکنم!!

خودم مواظبشم!!

لازم باشه بیست و چهار ساعت شبانه روز نگهبانش میشم!!

خدا یا خودت بهم کمک کن!!

مواظبش باش!!

مواظب آوا کوچولوم باش!!

نذار کسی اذیتش کنه!!

اون معصومه!

مظلومه!!

اون آوای منه!!

من نمیتونم ترکش کنم!

نمیتونم خدا!!

نمیتونم!

نمیخوام!

ترکش نمیکنم!

آوا:

_ کوروش میزنم صدا داداشتو بدیا

کوروش بلند خندید و شهاب گفت:

_ صدای داداشش چیه دیگه؟

_ صدای بز

شهاب_ هوس قلقلک کردی آره؟

_ نه نه اصلا ابدایا به هیچ وجه منل ۷ وجود

کوروش_ اوه اوه مگه تو قلقلکی هستی؟

_احم چیزه من برم پیش هلنا طفلکی رو تاب تنهاس

کوروش_ نگرانش نباش عادت داره

_به چی؟

کوروش_ اینکه یه گوشه بشینه و بره تو فکر

_تو فکر چی؟

کوروش_ دیگه بقیش خانوادگیه به تو مربوط نیست

چپ چپ نگاهش کردم که خندید.

ساناز اومد کنارم نشست. یه لبخند ژکوند به شهاب زد.

شهاب روشو ازش گرفت و مشغول صحبت کردن با سیامک، برادر ساناز شد. ساناز با ناامیدی سرشو انداخت پایین.

ساناز_ آوا؟

_بله؟

ساناز_ شهاب بهم توجه نمیکنه

_خب دلیل داره دیگه

ساناز_ چه دلیلی؟

_یکم زیادی داری خودشو واسش لوس میکنی

ساناز_ یعنی چی؟

_یعنی اینکه...

_سلام به همگی...

با شنیدن صدای یکی همه توجهشون جلب شد.

واییییییی خدایا نهههههههه!!!!

پریسا!!!

لاله!!!!

آوش!!!

آیین!!!

اووووووف خدا مگه قرار نبود که اینا نیان!

پس چرا؟؟؟؟

همه از جاشون بلند شدن و شروع کردن به سلام و احوالپرسی کردن!! به معنای واقعی کلمه من تو زندگیم شانس ندارم!!

پوووووف!

پریسا اولین نفر اومد طرفم.

پریسا_سلام آوا جون عزیزم

خواست بغلم کنه که خودمو کشیدم کنار و آروم سلام کردم.

لاله_سلام عزیزم

_سلام لاله خوبی؟

گونمو بوسید و گفت:

_خوبم عزیزم تو چطوری؟ چه عجب ما تو رو دیدیم

لبخند مصنوعی زدمو چیزی نگفتم.

نوبت آیین و آوش بود. با دوتا شون دست دادم.

فقط دست!!

دلم واسه روزایی که با دیدن آوش ذوق میکردمو خودم تو آغوشش رها میکردم تنگ شده!!

واسه مسخره بازی و دیوونه بازی آیین!!

اذیت کردناش!!

واسه همه چی!!

واسه پارسال!!

آخرین سال کنار هم بودنمون!

وقتی که هممون آسوده خاطر کنار هم بودیم!!

از ته دل میخندیدیم!!

از ته دل شاد بودیم!!

آهی کشیدم و نشستم سر جام. صدای پریسا رو شنیدم که داشت با ساناز حرف میزد:

_آره عزیزم جات خالی خیلی خوش گذشت.. دیشب برگشتیم.. آوش و لاله هم از ظهر پیش خانواده ی لاله اینا بودن بعدش هم تصمیم گرفتیم هممون با هم بیایم.

ساناز_وای پریسا جون خیلی کار خوبی کردی که اومدی حوصلم پوکید

پریسا_وا!! ساناز جون عزیزم هلنا و آوا بودن که

ساناز_ آخه چیزه... هلنا که کلا چیزی نمیفهمه آوا هم که...

پریسا خندید و گفت:

_آره عزیزم اخلاق آوا رو میدونم.

ساناز_ خیلی بد عنقه.. اصلا به آوش و آیین نرفته.. اینقدر اون دوتا خوش رو و شوخ و خوش اخلاق.. آوا بد اخلاق و اخمو و مغرور... به خانواده ی ما نرفته آوا... به خانواده ی مادر بزرگش اینا رفته.

پریسا_چی بگم والا؟

پوز خندی زدم و از جام بلند شدم. رفتم پیش هلنا که رو تاب نشسته بود. چون فارسی خوب بلد نیست، مجبور بودم انگلیسی باهاش حرف بزنم.

_میتونم بشینم؟

با لبخند گفت:

_آره حتما

نشستم کنارش روی تاب. تو این چند روز که با هلنا بودم، به خوبی تونستم شخصیتشو بشناسم.

دختر آروم و خیلی خوبی بود. آروم بودنش، به خاطر این نبود که بلد نیست فارسی حرف بزنه، کلا شخصیت آرومی داشت.

ساکت بود و چیزی نمیگفت.

_چرا ساکتی؟

هلنا_ راستش نمیدونم چی بگم؟

مکت کردم و گفتم:

_ اوووم میتونم ازت یه سوال بپرسم؟

لبخند زد و گفت:

هلنا_ آره عزیزم حتما

_ چرا بعضی وقتا میری تو فکر؟ چرا بعضی وقتا اینقدر ساکت میشی؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

_ میتونم باهات درد و دل کنم؟

_ البته

هلنا_ آوا من توی پرورشگاه بزرگ شدم.

با تعجب فراوان بهش نگاه کردم. به روبروش خیره شده بود و نگاهش غمگین بود.

هلنا_ تا پنج سالگی تو پرورشگاه بودم... اونجا خیلی خوب بود... دوستانم پیشم بودن... کسایی که اونجا بودن، بهم

احترام میداشتند... با اینکه پدر و مادری نداشتم ولی اونجا خوشحال بودم... تا اینکه...

برای چند ثانیه چشماشو بست. نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد:

هلنا_ تا اینکه یروز به زن و مرد میانسال اومدن تو پرورشگاه ما.. به قیافشون میخورد که مهربون باشن... به

مدیرمون گفته بود که یه دختر میخوان تا مونس و همدمشون باشه... اما اونا کلفت میخواستن آوا... و از خوش

شانسیم.. منو انتخاب کردن... تا هفت سالگی باهام خوب بودن ولی بعدش...

با حرص ادامه داد:

_ بعدش هلنا شد کلفتشون.. کارای خونه افتاد رو دوش هلنا... هلنا ظرفا... هلنا لباسا.. هلنا قرصا.. هلنا آب... هلنا

آشغالا... وای آوا وقتی یادش میفتم خیلی عصبی میشم..

من هیچوقت نتونستم معنی کلمه خانواده رو درک کنم... اما کوروش تونسته..

رفته بودم تو فاز غم، که با جمله ی آخرش با تعجب پرسیدن:

_ کوروش؟

هلنا_ آره دیگه.. خب اونم مثل من پرورشگاهی بوده دیگه

با ناباوری و دهن باز بهش نگاه کردم.

چییییییی؟؟؟؟؟؟

کوروشششششششش؟؟؟؟؟؟

بچه پرورشگاهیه؟؟؟؟

امکان نداره!!!

اصلا امکان نداره!!

هلنا پرسید:

_ چیز عجیبیه مگه؟؟

چیزی نگفتم و فقط بهش خیره شدم.

با شک پرسید:

_ نکنه نمیدونستی؟

سرمو به نشونه ی نه به طرفین تکون دادم.

هول شد و سریع گفت:

هلنا_ ای وای...پس اگه نمیدونستی لطفا به کسی چیزی نگو...من فکر میکردم اعضای خانواده میدونن! اما مثل اینکه...

_ اصلا باورم نمیشه

هلنا با دستپاچگی گفت:

_ آوا لطفا به کسی چیزی نگو

_ باشه نمیگم

هلنا_ قول؟

_ آره عزیزم

دو تامون ساکت شدیم.

بعد از یه وقفه کوتاه هلنا گفت:

_ کوروش معنای خانواده رو فهمید اما من نه!...اون خوشبختی رو حس کرد اما من نه!... کوروش شادیو حس کرد
اما من نه!

یکم مکث کردو بعد گفت:

_ کاشکی تو همون پرورشگاه میموندم..شاید خوشبخت تر بودم..

دوباره ساکت شدیم.

برای عوض کردن جو گفتم:

_ با کوروش کجا آشنا شدی؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

هلنا_ منشی دوستش بودم. کوروش هم اومده بود اینجا و ... سرشو انداخت پایین و لباش گل انداخت.

لبخندی زدمو گفتم:

_ عشق در نگاه اول؟

با تعجب گفت:

_ چی؟

اوپس یادم رفت این نفهمه!!

یعنی چیز...زبان ما رو نمیفهمه!!

_ ببین ایرانیایه ضرب المثل دارن که میگه عشق در نگاه اول یعنی تو اولین دیداریا به عبارتی اولین نگاه،عاشق
یکی بشی!

هلنا_ چه جالب..فکر کنم منو کوروش هم همینجوری بودیم.نه؟

_ نمودنم شاید

صدای کوروش از پشت سر اومد و مانع ادامه پیدا کردن صحبت هامون شد.

کوروش_ اوه اوه...خانوما خلوت کردن؟

هلنا_ چی؟

کوروش_هیچی عزیزم! باز یادم رفت انگلیسی حرف بزنم!

هلنا_اوکی

کوروش_راجب چی حرف میزدین حالا؟

هلنا سریع گفت:

_هیچی هیچی عزیزم!

کوروش با شک بهمون نگاه کرد ولی چیزی نگفت! شهاب اومد و گفت که بریم. چون همه سراغمونو میگیرن..

آخه برم تو اون جمع چیکار کنمممم؟؟؟؟

اوووف!!

بزور از جام بلند شدمو رو به هلنا که هنوز نشسته بود گفتم:

_نمیای؟

کوروش به جای هلنا جواب داد:

_تو و شهاب برین ما بعدش میایم

_باشه

با شهاب راه افتادیم تا بریم توی محوطه ویلا.

شهاب وسط راه گفت:

_راجب چی حرف میزدین؟

_هیچی

شهاب_ا خب بگو دیگه

_فضولی تو مگه؟

شهاب_شک داری؟

_نه والا

شهاب_خب پس بگو

_هیچی بابا راجب آشناییشون با کوروش و از این چیزای دخترونه

شهاب_پوووف عجب بحثی..چقدر هم طول کشید ماشالا

_دیگه دخترا وقتی شروع کنن راجب این چیزا حرف بزندن، تموم نمیکنن که

شهاب_ خوبه خودتون هم قبول دارین

دو تامون خندیدیم و رفتیم تو جمع.

لاله اولین نفری بود که ما رو دید و گفت:

_آوا بیا اینجا پیشم بشین ببینم بی معرفت

دایی با شنیدن کلمه ی بی معرفت، انگار داغ دلش تازه شد چون شروع کرد:

_آخ آخ لاله جان بی معرفتو خوب گفتی.... د آخه خارج میری برو چرا یه زنگ به ما نمیزنی حداقل یه زنگ بزنی

ببین ما زنده ایم یا مردیم!!

رو کرد به آوش و آیین و گفت:

_برادرات هم از تو بدتر

آیین خندید و گفت:

_دایی جون اختیار دارین ما همیشه به یادتونیم

دایی چشاشو ریز کرد و گفت:

_رو پیشونی من چیزی نوشته بچه پررو؟

همه زدن زیر خنده.

آیین_ ا دایی جون این چه حرفیه!!

خاله رو به دایی کرد و گفت:

_حالا مگه از خالشون سراغی میگیرن که از داییشون بگیرن؟

_نه والا

همه زدن زیر خنده.

دایی_ ا ا بچه پررو رو نگاه کن.

_مگه بد گفتم؟

دایی_ نه بلا

خندیدم و چیزی نگفتم. کوروش و هلنا برگشتن پیشمون.

دایی با دیدنشون گفت:

_به به خواهر زاده ی گلم! کرگدن عاشق! بیا پیش خودم بشین.

کوروش با خنده رفت سمت دایی. به هلنا اشاره کردم که بیاد پیش من بشینه.

دایی دستشو انداخت ابراز احساسات کوروش و گفت:

_متاهلی چه حسی داره پسر؟

کوروش به فارسی گفت:

_بین خودمون بمونه ها ولی بدبختی

پسرا زدن زیر خنده.

آیین_ ابول پسر دقیقا زدی به هدف

پریسا برای آیین چشم غره رفت ولی آیین بهش محل نداد.

خوشم میاد هیچکس آدم حسابش نمیکنه!

خاله رو به کوروش گفت:

_وا کوروش جان مامان هلنا به این معصومی

_مثل من

خاله_ به این مظلومی

_مثل من

خاله_ به این خانومی

_مثل من

خاله_ به این مودبی

_مثل من

خاله_ به این نفهمی

_مثل...

همه زدن زیر خنده.

احمممم!!!

خاله ی ما هم بد ضایع میکنه ها!!

دایی_ حالا اگه جرات داری بگو مثل من.

_جرات که دارم ولی حیا میکنم

شهاب_ دروغ میگه نمیخواه صفاتش لو بره

همه خندیدن و من بهش چشم غره رفتم.

عمو بهرام_ طفلکی عروسمو ببین چه مظلوم نشسته.

هلنا از همه جا بیخبر فقط لبخند میزد.

کشته مرده ی این لبخندش من!!

دایی_ آره بنده خدا... آوا یکم ازش یاد بگیر

_چی یاد بگیرم؟

دایی_ با ادب بودنو

همه زدن زیر خنده.

_بسی ممنونم من از شما دایی جان

دایی_ چاکرمی

_بعله!!

همه مشغول حرف زدن راجب بحث های مختلف شدن. هر کس درباره ی یه چیزی حرف میزد. منو لاله و هلنا هم داشتیم عکسای خواهر زاده ی لاله، میکائیل رو میدیم.

لاله با یه ذوق خاصی درباره ی مادر شدن و حس و حال خواهرش صحبت میکرد. با شک بهش نگاه میکردم و قیافه ی متفکر به خودم گرفته بودم.

لاله_ چیشده؟

_هیچی

لاله_ بد نگاه میکنی!!

_پرسشگر نگاه میکنم

لاله_ خب چرا؟

_ خبریه؟

لاله با دستپاچگی گفت:

_چجور خبری مثلا؟

_مثلا عمه شدن من

لاله_ جانننننننن؟؟؟

_خدایی خبری نیست؟

لاله_ نه دیوونه

_پووووف

بعد از شام سیامک و شهاب پيله کردن که حقیقت و عمل بازی کنیم. همه حتی بزرگترا هم نشستند دور هم تا بازی کنیم. خوشم میاد کل اعضای خانوادمون بسی پایه هستن.

دایی_ بدین من بچرخونم .

شهاب شیشه رو داد به دایی. سرش افتاد رو خاله و تهش رو عمو بهرام.

عمو بهرام_ حقیقتو که اصلا.. همون عمل.

همه زدن زیر خنده.

خاله چپ چپ نگاه کردو گفت:

_چرا حقیقت نه؟

عمو بهرام_ همینجوری.. میخوام با عمل جراتمو نشون بدم.. حقیقت مال سوسولاس.. مرده و عملش!!

خاله_ پس پاشو شال منو بیوش و جلو جمع دخترونه برقص

همه زدیم زیر خنده.

عمو بهرام با تعجب به خاله نگاه کرد و گفت:

_بیخیال

خاله_ اصلا!! باید پاشی!!

همه شروع کردن اصرار کردن. عمو بهرام بزور قبول کرد.

شال خاله رو برداشت و رفت وسط!!

اوه اوه حالا یکی شوهر خاله ی ما رو این وسط بگیره.

چه قری هم میده ماشالا!!

همه با دست و سوت به رقصیدنش هیجان میبخشیدن.

حالا مگه بیخیال میشد؟؟

مثله اینکه از دختر بودن خوشش اومده!!

خاله بعد از پنج دقیقه گفت:

_بسه دیگه بیا بشین

همه براش دست زدن و نشست.

دایی دوباره چرخوند.

افتاد روی کوروش و پرپسا.

پرپسا_ حقیقت یا عمل؟

کوروش_ صد در صد عمل

پرپسا_ جلوی هلنا زانو بزن و بگو دوشش داری!!

پووووف!! باز این دلک ز زد!!

کوروش_ باشه...

رو به هلنا گفت:

_هلنا پاشو

هلنا سوالی نگاش کرد و گفت:

هلنا_ چرا؟

کوروش_پاشو میفهمی

هلنا از جاش بلند شد و ایستاد.

کوروش جلوش زانو زد و دستای هلنا رو گرفت تو دستش.

هلنا با تعجب گفت:

_کوروش چیکار میکنی؟

لیای هلنا گل انداخته بود و خجالت میکشید.

کوروش با نگاهی خالصانه و لحنی عاشق گفت:

_ هلنای من..عشق زندگیم...فرشته ی من...با تمام وجودم دوست دارم!!

فضا بسی رمانتیک و صد البته خسته کننده بود.

کوروش از جاش بلند شد و هلنا رو بغل کرد.

همه شروع کردن دست زدن.

اوخی!!...کرگدنای عاشق فامیل!!

وقتی هلنا و کوروش نشستن،دوباره چرخوندن.

افتاد رو من و شهاب.

لبخند موزیانه ای زدمو به شهاب نگاه کردم.

شهاب سری با تاسف تکون داد و گفت:

_عمل!!

_انتقام شهربازیو که یادته؟؟

محکم زد تو پیشونی خودش و گفت:

_واااایییی!!

همه پرسیدن جریان چیه و شهاب براشون با سانسور قسمتی که گفت من زنشم رو کامل تعریف کرد.

_خب و حالا وقت انتقام من

کوروش_بدبخت داداشم

یه دختری با لباس فرم جلوم ایستاده بود.

دختره _سلام. شما باید آقا مانی باشید!

با اخم سری تکون دادم.

ادامه داد:

_بفرمایین بشینین اونجا.. همین الان به آقای رئیس خبر میدم.

بدون حرف رفتم سمت مبل های سلطنتی بالای سالن و نشستم.

پامو انداختم رو پام و منتظر به زمین خیره شدم.

بعد از گذشت مدتی کوتاه صداش اومد.

_پسرم!!! خوش اومدی مانی!!

بدون اینکه سرمو بیارم بالا و بهش نگاه کنم گفتم:

_برای چی گفتی من پیام اینجا

وقتی دید تحویلش نمیگیرم، روی مبل رو بروم نشست و پاشو انداخت رو پاش.

آرنجاشو گذاشت روی دسته های مبل و انگشتاشو بهم چسبوند.

_قبلا بهتر با پدرت صحبت میکردی.

پوزخندی زدمو گفتم:

_چون قبلا پدرم، پدرم بود.

_چرا اینقدر از من متنفر شدی مانی؟ مگه من چکارت کردم؟

_واقعا عجب آدمی هستی تو.

_چیکار کردم خب؟! به غیر از اینکه همیشه همه چی برات فراهم بوده!

عصبانی شدم و گفتم:

_تو چرا همه چیو با پول میسنجی؟

_چون وقتی پول باشه همه چی هست.. مخصوصا خوشبختی!!

_هه.. تو الان خوشبختی؟

_ صد در صد...

با تحقیر نگاهش کردم و گفتم:

_ دلم برات میسوزه!!

_ چی؟

_ دلم برای کسی که داره تو منجلاب تنهایی خودش دست و پا میزنه و یه مشت کرکس دورشن و فقط نگاه میکنن ولی اون فرد ادعا داره که این منجلاب نماد خوشبختیشه، میسوزه!! دلم برات میسوزه بدبخت!

اخمی کرد و با جدیت گفت:

_ با پدرت درست صحبت کن مانی

_ تو پدري؟؟ میخوام بدونم واقعا تو میفهمی اصلا پدر چیه؟

_ مانی!! گفتم درست صحبت کن!!

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

_ من نیومدم اینجا که با تو بحث کنم اصلا هم دلم نمیخواست قیافه ی تو رو ببینم، فقط چون چون مامان و مازیارو قسم دادی قبول کردم.. حالا هم حرفتو بزنی زودتر.

_ خلاصش میکنم... سنایی میخواد یه خورده حساب قدیمی رو تسویه کنه و این تسویه حساب اصلا خوب نیست

_ خب این به من چه ربطی داره؟

_ اون منو با جون تو تهدید کرده

به صورتش نگاه کردم.

_ خب که چی؟

_ یعنی چی که چی؟

_ یعنی برات مهمه؟

_ معلومه که مهمه.. تو پسر منی

_ مازیار هم پسرت بود

با شنیدن اسم مازیار ابروهایش تو هم گره خورد.

_مازیار خیانتکار بود

_چراغ.. چون میخواست این جامعه رو از وجود نحس امثالی مثل تو پاک کنه؟

صداشو کمی برد بالا و گفت:

_مانی برای آخرین بار بهت میگم... با من ابا پدرت درست حرف بزن!!

بحثو کش ندادم و ساکت شدم.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

_برات بادیگارد میزارم

_نمیخوام

_این کار چه باب میل تو باشه، چه نباشه باید انجام بشه

_من به پا نمیخوام

_پسر لج نکن... اونا میخوان تو رو بکشن.. میفهمی؟؟

_برام مهم نیست

به پشتی صندلی تکیه داد و با پوز خند گفت:

_برای آوا چی؟ برای اونم مهم نیست؟

با شنیدن اسم آوا از زبون اون آتیش گرفتم.

با حالت داد گفتم:

_اسم اونو رو زبون کثیفت نیار عوضی

_خیلی دوستش داری نه؟؟.. اوممم عروس خوشگلی هم هست.. اما...

پرسشگرانه بهش نگاه کردم.

ادامه داد:

_اما زیاد دست و پا گیره... در ضمن تو میتونی دخترای خیلی زیباتر از درجه های بالاتری از جامعه رو داشته باشی.. چرا اینقدر کم توقعی پسرم؟؟.. حیف تو نیست.. آره درسته آوا دختر بدی نیست... اما در شان تو هم نیست

تحمل شنیدن حرفاشو نداشتم. درونم غلغله به پا بود!!

اون حتی حق نداره اسم آوای منو به زبون بیاره، چه برسه به اینکه دربارش حرف بزنه و اظهار نظر کنه!!

از جام بلند شدم و خواستم برم سمت در که گفت:

_ با آوا به هم بزن!!

تمام عصبانیتمو با صدام بیرون دادم:

_ تا حالا چندبار اینو گفتمی و هر دفعه هم به حرفت گوش نکردم.. چندبار دیگه میخوای ضایع بشی؟؟.. چندبار دیگه باید خوار و خفیف بشی تا دست برداری؟

_ دفعه ی قبل هم بهت گفتم اون دختر تو دست و پاس

_ و منم گفتم که آوا عشق منه و موضوع من و اون به تو اصلا مربوط نمیشه

از جاش بلند شدو گفت:

_ چرا نمیفهمی تو پسر؟؟... با اوضاع اخیر جون آوا هم در خطر..

_ من از آوا محافظت میکنم

_ یکی باید از خودت محافظت کنه

_ گفتم که.. هیچ مراقبی یا بادیگاردی یا هر کوفت و زهر مار دیگه ای نمیخوام.. میفهمی؟؟... نمیخواممم!!

_ تو هر چی دلت میخواد بگو اونا مراقب تو هستن.. ولی اینو بدون که داری با خودخواهیت جون آوا رو هم تو خطر میندازی

_ صد بار گفتم... من از آوا محافظت میکنم

_ چرا لج میکنی مانی؟؟؟ فکر کردی این مسئله به همین راحتیاس؟... میدونی اونا چقدر حرفه این؟؟.. میدونی کشتن تو و آوا براشون کار یه دقیقه؟؟

_ میدونم ولی بادیگارد نمیخوام!

_ مانی لطفا... حداقل به خاطر آوا قبول کن...

به خاطر آوام؟؟

مجبورم به خاطر اون قبول کنم!!

بدون گفتن کلمه ی دیگه ای از خونه زدم بیرون.

با عصبانیت در ماشینو باز کردم.

نشستم و درو محکم بستم.

پارسا با نگرانی پرسید:

__چیشده؟؟

__بعدا تعریف میکنم پارسا...الآن اصلا نمیتونم حرف بزنم

پارسا_باشه..میخوای من بشینم پشت فرمون؟؟

__نه خودم میشینم

پارسا_اما تو که...

__پارسا گفتم خودم میشینم

پارسا از لحن صدام جا خورد.چیزی نگفت و فقط سرشو تگون داد.

ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

یکم از راهو که رفتیم پارسا گفت:

__میشه یه جا نگه داری؟؟..دم یه سوپر مارکت!!

__چرا؟

پارسا_کار دارم!

__باشه

جلوی یه سوپر مارکت نگه داشتم.پارسا پیاده شد و رفت سمت سوپر مارکت!تنها که شدم تمام افکار بد اومد سراغم.

اگه بلایی سر آوا بیارن چی؟؟

اگه آوا چیزیش بشه!!

حتی تصورش هم وحشتناکه!

گوشیمو در آوردم و با بی قراری شماره ی آوا رو گرفتم.

یکم گذشت صدای شاد و خندونش اومد:

__سلام مانی چطوری؟

با شنیدن صدایش لبخند او مد رو لبم.

_سلام خانوم خانوما چطوری؟

آوا_عالیم من تو چی؟

_خوبم

آوا_نوچ خوبم نداریم..یا عالی هستی یا افتضاح؟؟

_با شنیدن صدای تو عالی

آوا_آفرینننن حالا شد!!چه خبر؟چیکار میکنی خودت و پارسا و دوستاتون؟

_تا یه ساعت پیش،پیش بچه ها بودیم الان داریم میریم خونه!!تو چی بهت خوش میگذره؟؟

آوا_اورهههه خیلی حال میده

_خوبه

آوا_مانی

_جونم؟

آوا_امشب تا چه ساعتی بیداری؟

_چطور؟

آوا_شاید با تمنا اومدیم یه سری زدیم به تو و پارسا

_دلت تنگ شده؟

آوا_امم چیز..خب آره

_منتظر تم

آوا_اگه دیر شد چی؟

_مهم نیست..تو فقط بیا

با خوشحالی گفت:

_باشه پس میبینمت

_میبینمت

گوشیو قطع کردم و گذاشتم روی داشبورد.

باید با آوا حرف بزئم!

اونم حق داره از این قضیه با خبر بشه!

آوا:

توی راه برگشت بودیم. منو شهاب و کوروش و هلنا.

منو هلنا پشت نشسته بودیم و ریز ریز به شهاب میخندیدیم.

کوروش هم هی به شهاب نگاه میکرد و روشو میکرد اونور میخندید.

دایی با قیچی موهاشو نابود کرد. بخاطر همین بدجور عصبانی بود. بماند که چقدر به خون من تشنس.

شهاب_بخندین!!

سه تامون بلند زدیم زیر خنده.

شهاب_زهر مار... من یه تعارف زدم شما راحت خندیدین??

کوروش با خنده گفت:

_آخه داداش بدجور ضایس موهات

شهاب از تو آینه به من نگاه کرد و با چشم غره گفت:

_پر باعث و بانیش لعنت

خودمو زدم به اون راه و حرفشو جدی نگرفتم. تقریبا نزدیک خونه بودیم که گوشیم زنگ خورد.

_سلام سلام

تمنا_علیک سلام..چطوری؟

به موهای شهاب نگاه کردم.

خندیدمو گفتم:

_مگه میشه بد باشم؟

کوروش زد زیر خنده و شهاب واسه دو تامون چشم غره رفت.

تمنا_چطور؟

_میام خونه تعریف میکنم..کجایی؟

تمنا_خونه ام کی میای؟

_نزدیک خونم

تمنا_باشه پس فعلا

_خدافس

پنج دقیقه بعد رسیدیم.

_بیاین تو

کوروش_نه دیگه جون تو توانی برام نمونه تخت خواب لازم

_اوکی...پس بابای

با همه خدافظی کردم و پیاده شدم.شهاب بوقی زد و حرکت کرد.به خونه ی مانی نگاه کردم.چراغای خونه روشن بود.آخ جوووون!!!سریع رفتم داخل.تمنا طبق معمول رو کاناپه نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد.

_آوا اومد!!

تمنا_با ابرفض

_درد

خندید و گفت:

_بیا بشین ببینم

رفتم کنارش رو کاناپه نشستم.

تمنا_خب بتعریف

_حقیقت و عمل بازی کردیم شهاب موهاش بر باد فنا رفت

تمنا_چییی؟؟

خلاصه از کارا و حرفای امروزمونو تعریف کردم.

بعد از اینکه کلی خندیدم گفتم:

_آها راستی..پاشو بریم خونه ی مانی

تمنا_چرا؟

_هويجورى

تمنا_تو برو من نيام

_شاسكول پارسا هم اونجاس من تنها برم اونجا بگم چي؟

تمنا_بگو آوا اومد

يكي از بالشتاي رو كاناپه رو برداشتم و پرت كردم سمتش.

با خنده جا خالي داد و گفت:

_باشه حداقل بزار يه چيزي بپوشم

_بدو

بعد از آماده شدن دو تامون از خونه زديم بيرون.

جلوي خونه زنگ درو زديم.

پارسا_باز كه تو پيدات شد!

_در و باز كن ببينم!!

پارسا_نكنم چيكار ميكني؟

_از در ميام بالا

پارسا_پس بيا

تمنا زد پس كلم و گفت:

_دو دقيقه اون زبونتو نكه دار

_منكه چيزي نگفتم آخه

تمنا دوباره زنگ زد. اينبار ماني جواب داد و درو باز كرد.

با شادي و خوشحالي رفتم تو اما...

با ديدن صحنه ي روبه روم همونجا دم در خشكم زد.

چندتا مرد غول پيكر توي حياط وايساده بودن و با اخم به من نگاه ميكردن.

یا حضرت فیل!!

اینا کین دیگه؟

با ترس و لرز حیاطو رد کردم. به در که رسیدم خودمو پرت کردم تو.

مانی جلو اومد و گفت:

_آروم باش چته!

_مانی اینا کین تو حیاط؟

مانی_ بیا حرف میزنیم.. تمنا کو؟

_تمنا همی... ای وای تمنا دم در جا موند.

به من خندید و رفت توی حیاط

پارسا_ سلام

نگاش کردم.

روی این نشسته بود و داشت سیب میخورد

_سلوم

پارسا_ حال؟

_نایس... یو؟

پارسا_ به تو ربطی نداره

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

_خود درگیر

پارسا_ سیب میخوری؟

_نوچ

پارسا_ بخور خوبه

_نوچ نمیخوام

پارسا_ بخور میوه خوبه

_میگم نمیخوام

پارسا_ نخور به درک اصلا بیا و خوبی کنا

_خب خوبی نکن

تمنا و مانی اومدن داخل. تمنا هم مثل من هنگ بود.

تمنا_ اینا کی بودن دیگه؟

مانی_ بشینین تا حرف بزنیم

منو تمنا روی کاناپه نشستیم

مانی رو به پارسا گفت:

_پارسا لطفا هات چاکلت درست کن

پارسا_ دیگه چی؟

مانی_ خواهش کردم

پارسا_ باشه بابا

مانی نشست روبروی ما دو تا.

_خب بگو دیگه

مانی_ بزار پارسا هم بیاد

پارسا از تو آشپزخونه داد زد:

_راحت باش از اینجا هم میشنوم

_بگو دیگه

نفس عمیقی کشید و گفت:

_اونایی که تو حیاط دیدین، بادیگاردایی بودن که پدرم برام گذاشته.

بادیگارد؟؟ بادیگارد واسه چی دیگه؟

_چرا؟

به چشم نگاه کرد. مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

مانی_ امروز بهم زنگ زد.گفت که برم پیشش تا باهم صحبت کنیم.

_خب

مانی_بعد از اینکه با پارسا رفتیم پیش بچه ها رفتیم لواسون .. یکم حرف زدیم... گفت که با سنایی یکی از شرکای قبلیش رابطش بدجور خراب شده..سنایی هم تهدیدش کرده..اون هم واسه امنیت من اینا رو گذاشته..

سرشو انداخت پایین و ساکت شد.پرسشگرانه نگاهش کردم با شک پرسیدم:

_خب چرا تو؟

سرشو آورد بالا و تو چشمم زل زد.

مانی_چون با جون من تهدیدش کرده.

تمنا جیغ خفیفی زد و جلوی دهنشو گرفت.

قلبم تند تند شروع به زدن کرد.

نفسم برای یه لحظه بند اومد.

با تصور اینکه مانی نباشه ته قلبم خالی شد.

زبونم بند اومده بود و نمیتونستم حرفی بزنم.

تمنا_خب..خب حالا چی میشه؟

مانی_هیچی

تمنا_یعنی چی هیچی؟

مانی_یعنی هیچ کاری از دست هیچکس بر نمیداد

ناخودآگاه قطره اشکی روی گونم چکید.مانی با دیدن اشکم از جاش بلند شد و اومد سمت من.

دستم گرفت و گفت:

_پاشو بریم تو اتاق کارت دارم.

بدون گفتن کلمه ای از جام بلند شدم و دنبالش رفتم.در اتاقو بست و کنار من روی تخت نشست.

دو تا مون ساکت بودیم و هیچی نمیگفتیم..فقط صدای نفس هامون بود که سکوت بینمون رو میشکست..نمیددونم

کی ولی خیلی وقت بود دیگه اختیار اشکام دستم نبود..جاری بودن روی گونم..چرا بارون اشکام هیچوقت بند

نمیاد؟.. چرا خدا؟.. خانواده بس نبود؟.. میخوای مانیو هم ازم بگیری؟.. خدایا میمیرما.. خدایا خانوادمو، زندگیمو ازم گرفتی ولی به هوای مانی زنده موندم.. نفس کشیدم.. تحمل کردم.. خدایا میخوای نفسمو هم بگیری؟
بعد از یه وقفه کوتاه مانی گفت:

مانی_ نمیخوای چیزی بگی؟

بی هوا خودمو تو آغوشش رها کردم و زدم زیر گریه.. محکم بغلم کرد و منو به خودش فشار داد.. بلند هق هق میکردم.. تو آغوش مردی که همه ی دنیام بود.. عشق اول و آخرم.. توی بغل مانی..

بعد از اینکه یکم آرومتر شدم، منو از خودش جدا کرد صورتمو با دستش قاب گرفت و نجوا کنان زیر گوشم گفت:

مانی_ آروم باش عزیزم

با صدای گرفته و مملو از بغض گفتم:

_مانی میتراسم

مانی_ از چی؟

_از اینکه از دستت بدم

حتی تصورشم هم برام سخت بود.. مانی نباشه..

پیشونیمو ب*و*س کرد و سرمو گذاشت روی سینش.. شروع کردن به نوازش موهام.. چقدر به این مرد عادت کردم.. به بودنش.. به نفس کشیدنش.. به صدایش.. به وجودش!

مانی_ قرار نیست منو از دست بدی

_اما اگه..

مانی_ قول میدم نمیروم

آروم مشت زدم به سینش و گفتم:

_کوووفت

خندید و روی موهام ب*و*س*ه زد.

_مانی

مانی_ جان دلم؟

سرمو از رو سینش بلند کردم و زل زدم تو چشمش.

به چیزبو واسه اولین بار بگم!؟

مانی_آره

مکثی کردم و آروم گفتم:

_خیلی دوست دارم

مانی چشماشو بست و آروم لبخند زد.

مانی_برای اولین بار بود

_بعد از چهار سال

لبخندش پررنگ تر شد.

مانی_ولی انتظارش شیرین بود

دستاشو گرفتم تو دستم و گفتم:

_مانی یه قول بهم میدی؟

مانی_چه قولی؟

_اول قول بده

مانی_قول میدم

_قول بده هیچوقت تنهام نذاری!!

آروم و شمره شمرده گفتم:

مانی_قول میدم تا لحظه ی مرگم تنهات نزارم

بازوشو ویشگون گرفتمو گفتم:

_بیشعور باز اسم مرگو آوردی؟

خندید و گفتم:

_خب خودت گفتی قول بده

اخم کردم و گفتم:

_من تو جمله اسمی از مرگ آوردم؟

مانی_نه

_پس چرا تو گفتی؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

_چون از تواناییش برخوردارم!!

خواستم بزمنش که سریع از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

فضای عاشقونه هم بهمون نییاد آه... دو دقیقه نمیزاره مثل عاشق و معشوقا باشیم.. باید حتما منو عصبی کنه!!

گوشیمو در آوردمو شمارشو گرفتم.

به دو ثانیه نکشید که صدای دادش اومد:

پارسا_بابا اومدمم آوا این چندمین باره زنگ میزنی؟

_به موقع بیا تا اینقدر زنگ نزوم.

پارسا_اومدم اومدم اومدممم

_زهر مار گوشم کر شد... مانی کجاس؟.. خبرداری ازش؟

پارسا_چمیدونم.. نه

_مرسی واقعا اطلاعات

پارسا_خواهش میکنم

_زنگ بزنی بهش بگو کجاس.. یه آماری بگیر خودت هم زود بیا.

پارسا_باشه فعلا

_خدافس

به تمنا نگاه کردم که خیلی راحت لم داده بود رو مبل و با خونسردی تمام بادکنک باد میکرد.

_تمنا نیم ساعته نشستی پای اینا فقط چهارتا بادکنک باد کردی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خو چیکار کنم سفته بادکنکاش

_آخه بادکنک واسه چی بود؟.. مگه مانی بچه ی دو سالس؟

تمنا_ نوچ سی سالس

_خب

تمنا_ آخه واسه بادکنکا نقشه دارم

_لابد میخوای توش آب بریزی بالا سر مانی بترکونی

تمنا_ ا خره تو از کجا میدونی؟

_تکرار یه یکم ابتکار عمل داشته باش

تمنا_ خب باشه..واسه خودم باد میکنم..حالا چی واسش گرفتی؟

_فردا شب میبینی

تمنا_ حالا همیشه الان بگی؟

_نه...من میرم بالا دوش بگیرم...پلیز تا برمیگردم حداقل بادکنکا رو تموم کن...پارسا هم تا یکم دیگه میاد

تمنا_ پرو عیزم کاریت نباشه همه چیو بسپار دست منو پارسا

در حالی که میرفتم طبقه ی بالا گفتم:

_همه چی رو سپردم دست تو و پارسا که هیچی هنوز پیش نرفته

تمنا خندید و چیزی نگفت.

از حمام که اومدم بیرون صدای جیغ و داد از پایین میومد.

بعد از اینکه لباس پوشیدم سریع رفتم طبقه ی پایین.

تمنا دمپایی رو فرشی رو برداشته بود و افتاده بود دنبال پارسا.پارسا هم عین دخترا جیغ میزد و از رو کانامه ها میپرید.

_چتونه شما دو تا؟

با دیدن من وایسادن و مظلوم نگام کردن.

قبل از اینکه تمنا دهن باز کنه چیزی بگه پارسا سریع گفت:

پارسا_بخدا شیطون گولم زد...اشتباه کردم...غلط کردم

_چیشده مگه؟

تمنا_ پارسا شکمو نصف لازانیا ها رو خورد.

سرجام خشکم زد. با دهن باز به دو تاشون نگاه کردم!!

پارسا_ خب گرسنم بود

با حرص گفتم:

_ تو غلط کردی بچه پرووو.. کارد بخورد تو اون شکمت

شونمو پرت کردم سمتش که جا خالی داد و گفت:

_ یا خدا گاوہ رم کرد

دمپایی که دست تمنا بود رو از دستش کشیدم و افتادم دنبال پارسا. حالا کی بدو کی ندو.. جیغ جیغ میکردم و دنبالش میدویدم. تمنا هم یه گوشه وایساده بود و به دیوونه بازی های ما میخندید.

بعد از اینکه موفق نشدم بهش بزخم روی کاناپه نشستمو گفتم:

_ من بعدا تو رو نصف میکنم

خندید و روی دسته کاناپه نشست.

تمنا_ آوا حالا چیکار کنیم؟

_ چمیدونم... پارسا گندکاری کرده

پارسا گوشیشو از تو جیبش در آورد و گفت:

_ تنها راه حلش اینه

زنگ زد به بهرام یکی از پسرای رستورانو گفت واسه هشت شب برامون پیتزا بیارن.

پارسا_ آوا من یه چیزو درک نمیکنم

_ چیو؟

پارسا_ مگه فردا شب تولد مانی نیست؟

_ چرا

پارسا_ خب پس چرا از الان هی حرص میخوری؟

_ خب هیچی درست نیست

پارسا_ هست بابا من صدبار همه چیو چک کردم.

_ مطمئنی؟؟

پارسا_ به جون تو آره

_ باشه

از جام بلند شدمو رفتم بالا تو اتاقم تا موهامو خشک کنم. مانی رفته بود آلمان تا به چند تا از دوستاش سر بزنه. دانشگاه تموم شده بود و هممون بیکار و علاف شده بودیم. بماند که دوران امتحاناتو با هزار جور بدبختی طی کردیم و بالاخره با نمره های شایانمون پاس شدیم. به کمک دوستان!

البته بماند که تو دوران تحصیلی هم انگار تو تعطیلات بودیم.

فردا تولدش بود و ساعت چهار بعد از ظهر هم میرسید ایران. همه چیز برای فردا شب تولدش فراهم بود. یه جمع خودمونی با دوستای مانی و چندتا از برویج ما.

وقتی موهام خشک شد زنگ زدم به مانی.

_ هلو مستر

خندید و گفت:

_ سلام خانوم خانوما چطوری؟

_ خوب تو چی؟

مانی_ صدای شاد آوایی رو بشنوم و بد باشم؟؟

_ اوممم.. اینم حرفیه!!

مانی_ چه خبرا؟

_ هیچی پارسا پیش ماس تا الان داشتیم بهش میزدیم.

مانی_ چرا؟

_ چون شام امشبو خورد... آخرش هم برگشته میگه... خب گرسنم بود

مانی زد زیر خنده.

مانی_ از دست این شکمو..

_ تو چه خبر، خوش میگذره؟

_خب دیگه کاری ندارم بابای

مانی_خدافس

گوشیو قطع کردم و رفتم پیش بچه ها طبقه ی پایین.

در کمال تعجب دوتاشون آروم به گوشه نشسته بودن و شطرنج بازی میکردن

_چه عجب شما ساکتین

پارسا_هیسسس تمرکز کردیمم

_اوهو

اون شب هر جور بود گذشت. چون مانی نبود اصلا خوش نگذشت ولی به هر حال گذشت.

با شنیدن صدای زنگ موبایل چشمام باز کردم.

_الو

صدای مردونه و بمی توی گوشی پیچید.

_سلام

چشمامو کامل باز کردم و به شماره نگاه کردم.

ناشناس بود.

_سلام بفرمایید؟

_تو آوایی؟

_بله..شما؟

_من عموت هستم آوا جان

سر جام نیم خیز شدم.

_عموم؟

_آره عزیزم..عمو جمشید برادر بزرگه پدرت

_بله..ببخشید نشناختم

عمو_خواهش میکنم عزیزم حق داری...من باید عذر خواهی کنم که صبح به این زودی مزاحمت شدم

نگاهی به ساعت کردم.

یا _____ ساعت هفت؟؟

واقعا مزاحم شده!!!

_ نه این چه حرفیه... بفرمایین عمو

عمو_ آوا جان من با آوش و آیین هم صحبت کردم.

_ خب؟

عمو_ عزیزم میتونی تا یه ساعت دیگه بیای باغ لواسون مادر بزرگت؟

با تعجب پرسیدم:

_ مادر بزرگم

عمو_ فرخ لقا

با شنیدن اسمش اخمام رفت تو هم.

_ برای چی باید پیام؟

عمو_ بیا برات توضیح میدم. با آوش و آیین صحبت کردم. اونا هم میان.

دو دل بودم که برم یا نرم!! چون آوش و آیین هم قبول کردن، کنجکاو شدم که منم برم.

_ باشه عمو... میشه آدرسو بدین

عمو_ یاد داشت کن عزیزم...

ماشینو جلوی در باغ پارک کردم. بنز آوش و پورشه آیین پارک بود.

هنوز هم شک داشتم که برم تو یا نه. تو آینه به خودم نگاه کردم.

من چمه؟

چرا اضطراب دارم؟

مگه فرخ لقا کیه که من بخوام برای دیدنش تپش قلب بگیرم؟؟

چرا میترسم؟

آروم باش آوا دیوونه!!

آروم باش!

کیفمو از رو صندلی برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

زنگ درو زدم و منتظر موندم.

پیرمردی درو باز کرد.

_سلام

پیرمرد_بفرمایین آوا خانم

با تعجب گفتم:

_شما منو از کجا میشناسین؟

لبخندی زد و گفت:

_اختیار دارین!کی تو این خونه پیدا میشه که تنها نوه ی دختر خانم بزرگ رو شناسه!..بفرمایین

بدون زدن حرفی دنبالش به سمت عمارت بزرگ روبه روم راه افتادم.

دور و ورمو نگاه کردم.

باغی خیلی بزرگ که یه طرفش استخر و یه طرفش آلاچیق بود!

توی پارکینگ انواع و اقسام ماشین های مدل بالا گذاشته بود.

خدایا اینا مال کیه؟؟؟

وقتی رسیدیم به در یه مرد میانسال قد بلند خوشتیپ درو باز کرد و با خوشرویی گفت:

_خوش اومدی آوا جان..

منو تو بغلش گرفت و گفت:

_من عمو جمشیدم عزیزم.

از بغلش اومدم بیرون و به روش لبخند زدم.

_خوش حالم از دیدنتون عمو

عمو جمشید_همچنین عزیزم...بیا تو

با عمو جمشید رفتم داخل.

رفتیم سمت سالن پذیرایی..خدایا—————ا به دادم بــــرس!!

این جمع که همش پسر و مرده!!

چند تا هم زن اونجا بود که معلوم بود زن عمو هام بودن و پسر جوونا هم پسر عمو هام!!

ماشالا چقدر هم همشون برازندن!

با دیدن من همه از جاشون بلند شدن به غیر از فرخ لقا!!

بزور دهنمو باز کردم و رو به همه گفتم:

_سلام!!

همه با خوشرویی به سمتم اومدن و شروع کردن به معرفی کردن خودشون!

عمو جمشید به دوتا پسر قد بلند و چشم آبی که انگار دوقلو بودن اشاره کرد و گفت:

_این از پسرای من..پویان و پویا

پویان دستشو جلو آورد و گفت:

_خوشبختم

باهاش دست دادم و گفتم:

_همچنین

بعد از پویان نوبت پویا بود.

عمو جمشید رو به یه مرد چشم سبز گفت:

_اینم از عمو داریوش

عمو داریوش_چه عجب ما تنها برادر زاده ی دخترمونو دیدیم

خندیدم و تو بغلش جا گرفتم.

بعد از اینکه با همه آشنا شدم،با غرور سمت فرخ لقا رفتم و سلام کردم.

جواب سلامم فقط تکون دادن سرش بود.

به سمت آوش و آیین رفتم و بینشون نشستم.

آوش_چطوری؟

_خوبم مرسی!

همه ساکت نشسته بودن و به من زل زده بودن.

چرا اینجوری نگاه میکنن؟

دخترم... آدم فضایی نیستم که !!

زن عموها با لبخند بهم نگاه میکردن و با چشم و ابرو به پسرشون اشاره میکردن.

پسر عموها اگه درست گفته باشم به ترتیب:

پویا و پویان پسرای عمو جمشید

یاشار و یاشا پسرای عمو داریوش

اردلان و آرسام پسرای عمو رضا

بهرام و بردیا هم پسرای عمو علی

همشون هم ماشالا ماشالا خوشتیپ و گنده(سیکس پک)

پسرا و عموها با لبخند بهم زل زده بودن.

هر چند ثانیه یبار سرمو میاوردم بالا و بهشون لبخند میزدمو سریع سرمو مینداختم پایین.

کلا فضای جالبی بود!

بعد از گذشت ده دقیقه بالاخره فرخ لقا به حرف اومد.

فرخ لقا_ آوا،

با تعجب سرمو آوردم بالا و گفتم:

_بله؟

فرخ لقا_ بیا بشین پیش من!

همه با تعجب به فرخ لقا نگاه کردن.

از جام بلند شدمو با فاصله ی کمی کنارش نشستم.

با همون اخمش گفت:

_بیا نزدیکم

رفتم نزدیکتر.

فرخ لقا_ نزدیک تر.. مگه از من میترسی؟

_نه

فرخ لقا_ پس بیا جلو

نزدیکتر رفتم و کنارش نشستم.

با اخم زل زد تو چشم.

همه ساکت بودن و به ما دو تا نگاه میکردن.

فرخ لقا دستشو آورد بالا و نوازشگرانه روی گونم کشید.

با چشمایی سرشار از علامت سوال بهش نگاه کردم.

فرخ لقا_ چشمت مثل چشمای مادرته!!

_میدونم

فرخ لقا_ نه نمیدونی!! چشمای مادرت یجور خاصی بود!

_چجوری؟

فرخ لقا_ مادرت با چشمش حرف میزد.. با چشمش گستاخیشو نشون میداد.. با چشمش خواهش میکرد.. ابراز

احساسات میکرد.. با همون چشمها دل پسر منو دزدید.

کسی چیزی نگفت که خودش ادامه داد:

_ اما تو مثل اون نیستی... تو مثل پدرتی.. با زبونت تند حرف میزنی اما نگاهت آرومه.. از بیرون معلومه که

شیطونی اما از یک طرف دیگه از چشمت معلومه که درونت ساکته... با زبونت نشون میدی مغروری اما از چشمت

معلومه که مهربونی!!

به آوش و آیین نگاه کرد و گفت:

_ اما آوش و آیین مثل مادرتن!.. اگه بری تو عمق چشمشون کلی حرف ناگفته دارن!

آوش و آیین سرشون پایین بود و مثل من تو فکر بودن.

چجوری شده که فرخ لقا تهرانی نسب با اون همه ابهتش نشسته جلو ما و درباره ی مادرمون صحبت میکنه؟

بعد از اون جوابی که من بهش دادم چجوری حتی حاضر شده منو ببینه؟؟

خودش از تو نگاهمون خوند چی تو ذهنمونه و گفت:

_حتما الآن دارین با خودتون می‌گین چجوری شده که من یهو از این رو به اون رو شدم!..دلیل داره...دلیلی که هیچ کس هنوز ازش خبری نداره.

همه با کنجکاوی بهش نگاه کردن.

فرخ لقا_ حالا که همتون اینجا جمعین...میخواستم یه چیزی رو بهتون بگم...دیروز دکتر احدی جواب آزمایشامو آورد.

آهی از ته دل کشید و گفت:

_من تا یه مدت دیگه بیشتر زنده نیستم...

یاشار_ مادر جون این چه حرفیه ایشالا صد سال زنده باشین و سایتون بالا سر ما باشه

فرخ لقا به روش لبخند زد.

آرسام_ مادر جون بخدا اگه تا قبل از دیدن نوه ی من حرف از مردن بزنین کلاهمون میره تو هم.

بردیا زد زیر خنده و گفت:

_اول ببین کسی به تو زن میده یا نه بعد بیا اینجا راجب نوه و نتیجه هات حرف بزن.

فرخ لقا_ مگه پسر آرسام چشه که بهش زن ندن؟؟ دخترا براش سر و دست میشکنن

بردیا_والا مادر جون از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون این هنوز نتونسته مخ یه دختر و بزنه همه دخترا ازش فرارین

فرخ لقا_ بس که آرسامم محبوب و سر به زیره

با این حرف فرخ لقا پسرا بلند زدن زیر خنده.

اردلان_جان من این سر به زیره؟

اینو گفت و به خنده های بلندش ادامه داد.

بعد از اینکه حسابی خنده هاشونو کردن، فرخ لقا تک سرفه ای کرد که همشون ساکت شدن.

رو کرد به من و گفت:

_داشتم میگفتم..

یکم مکث کرد و بعد ادامه داد:

_متاسفانه من تا چند ماه دیگه بیشتر زنده نیستم.

همه با حیرت بهش نگاه کردن.

عمو داریوش_مامان شوخی میکنین دیگه نه؟

فرخ لقا جدی نگاهش کرد و گفت:

_من کاملاً جدی ام داریوش

عمو جمشید کلافه از جاش بلند شد و گفت:

_اونوقت ما الآن باید بفهمیم؟

فرخ لقا اخم کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_صدات رو بیار پایین جمشید...

زن عمو علی_خانم بزرگ شما از کجا مطمئنید آخه؟

فرخ لقا_این آزمایشا دوبار انجام شد.اولین بار دکتر از جوابش اطمینان نداشت اما حالا دیگه مطمئن شد

همه ساکت شده بودن و تو فکر بودن.

یه حس عجیب و غریبی داشتم.

ناراحت بودم...نمیدونم برای چی؟..وقتی هیچ حسی نسبت بهش ندارم چرا باید براش ناراحت باشم؟

به آوش و آیین نگاه کردم.

آیین سرش پایین بود و هیچ حس خاصی تو صورتش نبود.

آوش هم همینطور.

منم باید مثل اونا بیخیال باشم..اما چرا نمیتونم؟

من که از این مادر بزرگ متنفر بودم،حالا چرا باید دلم براش بسوزه؟

فرخ لقا_آوا

با شنیدن صدایش دست از افکارم کشیدم.

_بله؟

از جاش بلند شد و گفت:

_با من بیا

اینو گفت و آروم آروم با ععاش شروع به راه رفتن کرد.

تواناییش زیاد نبود، اما قدماش رو مستحکم بر میداشت.

همه ی نگاهها روی من بود.

برای خلاص شدن از اون نگاهها سریع از جام بلند شدمو و دنبالش رفتم.

به یه اتاق رسیدیم که در قفل بود.

بعد از اینکه فرخ لقا در رو باز کرد

وارد اتاق شدیم.

خیلی باحال بود!!

خدایییی نگاه اینجا!!

دیواراش به شکل قفسه های کتابخانه و رنگ دیوارا تمام مشکی بود!

انواع و اقسام کتابهای علمی و ادبی و شعر و رمان های نویسنده های معروف اونجا پیدا میشدا

پرده ها به رنگ سیاه و فرش به رنگ بنفش کمرنگ بود.

ست میز و صندلی و کاناپه چرم مشکی.

هر گوشه از اتاق رو که نگاه میکردی یه چیز عجیب و غریب میدیدی.

فرخ لقا_چرا نمیشینی؟

تازه به خودم اومدم...وایساده بودم و عین ندید و پدیدا به در و دیوار نگاه میکردم.

روبه روی فرخ لقا نشستم.

دلم نمیومد دل از در و دیوار بکنم.

فرخ لقا_اینجا خیلی جای جالبیه..مگه نه؟

بهش نگاه کردم و سرمو تکون دادم.

فرخ لقا_میدونی اینجا اتاق کیه،

کنجکاو بهش نگاه کردم.

فرخ لقا_ اتاق پدرت... هوشنگم.. اتاق پسر مه اینجا.

با تعجب بهش نگاه کردم!!

به زمین خیره شده بود و به من نگاه نمی‌کرد.

یکم که گذشت شروع کرد به حرف زدن:

_ پدرت عاشق سفر بود.. به جهانگرد واقعی.. آفریقا.. اروپا.. آسیا هر جایی که بگی پدرت رفته.. هر چیزی که تو این اتاقه سوغاتپاش از کشورها و شهرهای مختلفه

_ به سوال بپرسم؟

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

_ بپرس

_ پدر و مادرم چجوری با همدیگه آشنا شدن؟

فرخ لقا_ یعنی نمیدونی؟

_ میدونم.. ولی میخوام از زبون شما بشنوم!

سرشو بلند کرد و نگاه پرسشگری بهم انداخت.

فرخ لقا_ چرا از زبون من؟

_ چون شما دیدتون نسبت به این قضیه و نسبت به مادرم با همه فرق میکنه.

نگاه معنا داری بهم کرد و بعد گفت:

_ پدر و مادرت با هم توی آلمان آشنا شدن.. مادرت یه زن خیلی خوشگل بود.. قد بلند خوش اندام چشم و ابرو بور سفید چشم سبز.. تنها دختری که تونست دل پسر منو بلرزونه.. وقتی از آلمان برگشت دیگه اون هوشنگ سابق نبود..

اسم نسیم از زبونش نمی افتاد.. یه دیوونه ی عاشق.. اینقدر اسرار کرد تا بالاخره من و پدر بزرگت تصمیم گرفتیم مادرتو برای هوشنگم خاستگاری کنیم.. رفتیم خونشون.. پدر بزرگت هم شیفته ی خانواده ی نسیم شده بود.. هممون از این وصلت راضی بودیم.. دوتا خانواده ی اصیل و ثروتمند.. چی از این بهتر؟.. گذشت و گذشت تا آوش بدنیا اومد.. نوه ی دوم پسر توی خانواده ی تهرانی نسب.. اولین نوه پویان پسر جمشید بود.. هر چقدر که برای پویان سنگ تموم گذاشتیم، برای آوش هم همونکارو کردیم.. نوبت آیین شد.. وقتی بهم گفتن بچه ی دوم هوشنگ هم پسره داشتیم از خوشحالی بال در می آوردم..

تا اینکه...

ساکت شد و بهم نگاه کرد.

خودم جملشو ادامه دادم:

_تا اینکه مادرم برای سومین بار بارادش و سونوگرافی کرد...توی سونوگرافی هم مشخص شد که جنسیت اون

بچه،دختره...درسته؟

اخم کرد و سرشو تکون داد.

برای چند دقیقه دوتامون سکوت کردیم.

هر کدوم تو فکر بودیم.

_میتونم یه سوال بیرسم؟

آروم سرشو تکون داد.

_چرا از اینکه نوه ی دختر داشته باشی نفرت داری؟

چند ثانیه بهم نگاه کرد و بعد گفت:

_پدرم از من متنفر بود.

با حیرت بهش نگاه کردم.

_یعنی چی؟

فرخ لقا پدرم عاشق پسر بود...وقتی من دنیا اومدم منو داده به پرورشگاه..

مادرم هر ماه میومد بهم سر میزد اما پدرم...اون موقع اینکار عادی بود...اینکه پدرا عاشق پسر بودن..میخواستن

نسلشون باقی بمونه..دختر و مایه ی ننگ میدونستن

_باورم نمیشه!!آخه مگه میشه؟یعنی هیچوقت پدرتونو ندیدین؟

با نگاهی غم آلود گفت:

_دریغ از یکبار

سرشو به عصاش تکیه داد و دوباره ساکت شد.

تو گذشته هاش غرق شده بود.الآن با یه دید دیگه به فرخ لقا نگاه میکردم.به چشم دختری که از پدرش متنفر

بود.از وجود خودش..از دختر بودنش متنفر بود.

دختری که از بچگی تمام نفرت وجودش رو فرا گرفته بوده.

الآن دیگه به چشم مادر بزرگم بهش نگاه میکردم.

مادر بزرگم!

نه فرخ لقا تهرانی نسب!!

بعد از یکم حرف زدن برگشتیم پیش بقیه.

عمو جمشید وسط حال رژه میرفت و با یه فردی به اسم دکتر احدی که گویا دکتر مادر بزرگ بود صحبت میکرد و همه نگران به اون زل زده بودن.

مادر بزرگ تک سرفه ای کرد که همه به خودشون اومدن.

عمو جمشید_بله دکتر من بعدا با شما صحبت میکنم...روز بخیر

مادر بزرگ سر جای خودش نشست و منم رفتم سمت آوش و آیین و کنار اونا نشستم.

مادر بزرگ بعد از یه سکوت کوتاه رو به عمو جمشید گفت:

_دکتر احدی چی گفت؟

عمو جمشید_همون چیزایی که خودتون گفتین

مادر بزرگ با اخم به عمو جمشید نگاه کرد و گفت:

_حرف منو قبول نداشتی که رفتی به اون زنگ زدی؟

عمو جمشید به سمت مامان بزرگ رفت و کنارش نشست.

دستشو بوسید و گفت:

_این چه حرفیه مامان من فقط..فقط..

نتونست حرفشو کامل کنه سرشو گذاشت روی پای مامان بزرگ و زد زیر گریه.

به بقیه نگاه کردم.

زن عمو ها همشون در حال گریه بودن.

پسر عمو ها سرشون پایین بود

عمو علی و عمو رضا و عمو داریوش هم ساکت بودن و هر کدوم به گوشه ای خیره شده بودن.

مامان‌بزرگ_درسته که من تا به مدت دیگه بیشتر زنده نیستم...ولی میخوام جبران کنم..میخوام دل کسایی که شکستمو به دست بیارم...نمونش آوا

همه سرا چرخید سمت من سرم پایین بود و به کسی نگاه نمی‌کردم.

مامان‌بزرگ نگاه محزونی به من کرد و بعد گفت:

_در حق آوا خیلی بد کردم...هم آوا هم مادرش..من نادون به آوا گفتم وجودش نحسه در حالی که اینطور نبوده و نیست.و هیچوقت هم نخواهد بود...من به خاطر یه کینه دیرینه 21 سال پسر و عروسمو از خانواده ترد کردم..21سال تنها نوه ی دخترمو حاضر نشدم ببینم..به خاطر یه عقده..یه کینه..من تو این جمع در حضور همه می‌گم که از کاری که با هوشنگ و همسرش و بچه هاش کردم پشیمونم...هر چند که نه دیگه هوشنگی مونده...و نه نسیمی

آهی از ته دلش کشید و ادامه داد:

_من برای همه ی نوه هام حتی آوش و آیین سنگ تموم گذاشتم..اما برای آوا هیچ کاری نکردم...

رو به من و آوش و آیین کرد و گفت:

_میخوام گذشته رو جبران کنم...میخوام این چند ماه آخر عمرم خانوادم و عزیزام کنارم باشن....کنارم میمونین؟

با عجز و التماس نگاهش بین ما سه تا رد و بدل میشد.

آیین لبخندی زد و گفت:

_مادرجون اینهمه مهربونی بهتون نمیاد

همه زدن زیر خنده.

حتی مامان‌بزرگ!

مامان‌بزرگ_پدر سوخته تو هنوز زبون دراز تو داری؟

آیین_به زبون من می‌گین دراز؟؟...زبون من در برابر زبون دراز آوا هیچه

همه خندیدن و من به آیین چپ چپ نگاه کردم.

مامان‌بزرگ بعد از یکم خندیدن رو به آوش گفت:

_پیشم میمونی آوش؟

آوش لبخند مهربونی زد.

برای چند لحظه فقط به صورت مهربون برادرم نگاه کردم..

چقدر دلم برای اون لبخند و نگاه مهربونش تنگ شده بود!

آوش_البته مامانبزرگ

بعد از آوش نوبت آیین بود.

مامانبزرگ_تو چی پدر سوخته؟

آیین_هستیم در خدمتتون

به روی آیین لبخند زد.

رو به من کرد و گفت:

_تو چی؟

_چرا نباید پیشتون باشم؟

به روی من هم لبخندی زد و گفت:

_ممنونم...ممنوم از همتون

بلند داد زد:

_کبری

یه زن مسن که از لباساش معلوم بود خدمتکار بود اومد تو سالن و رو به مامانبزرگ گفت:

_جانم خانوم جون؟

مامانبزرگ_امروز هر چی آوا میخواد برای ناهار درست کن...چی دوست داری بخوری؟

بردیا یهو گفت:

_مامانبزرگ ما هم آدمیما

بهرام_نوچ نوچ نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار

یاشار_راست میگه مادر جون پس ماها چی؟

مامانبزرگ_شما ها هر چی دلتون میخواد بگیرین...غذای امروز به انتخاب آواس

رو کرد به من و گفت:

_نگفتی عزیزم؟

آیین زیر لب گفت:

_بگو فسنجون آوا بگو فسنجون

آوش صدای آیین رو شنید و خندید.

خندیدم و به آیین نگاه کرد.

لبخند مصنوعی زد و گفت:

_بگو دیگه

لبخند شیطونی زدمو گفتم:

_باشه

رو به مامانبزرگ گفتم:

_من قرمه سبزی خیلی وقته نخوردم.

آیین آروم انگشتشو زد تو پهلوم.

سیخ نشستم و گفتم:

_البته فسنجون هم خوبه

مامانبزرگ خندید و رو به کبری خانم گفت:

_دوتاشو درست کن

کبری خانم چشمی گفت و رفت.

مامانبزرگ رو به آیین گفت:

_فک نکن نفهمیدم قلقلکش دادی!!

آیین خندید و چیزی نگفت.

مانی:

چمدونمو برداشتم و به سمت در فرودگاه رفتم. مشتاق دیدنش بودم دلم واسش بیش از حد تنگ شده

بود. روزشماری کرده بودم واسه برگشتنم و دیدنش.

از دور با دیدن پارسا لبخندم محو شد.. خودش تنها بود.. پس اوا کو؟؟ چرا نیومده؟؟
به سمت پارسا رفتم. دستاشو از هم باز کرده بود و با نیش باز به من نگاه میکرد.

بغلش کردم و گفتم:

_چطوری پسر؟

پارسا_من عالیم تو چطوری؟

دست زد به ریشم و گفت:

_اوه اوه ریششو...پسر زودتر میذاشتی اینو چه بهت میادا!

خندیدمو چیزی نگفتم.

با همدیگه به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.

پارسا_خب چه خبرا؟

مانی_هیچی..آوا کجاس؟

پارسا_د پسر بزار برسی بعد شروع کن!

خندیدم و گفتم:

_درد منو نمیفهمی دیگه

پارسا_آقای عاشق!!..آوا خانوم هم خوبن

مانی_چرا نیومد؟

پارسا_والا من که با تمنا حرف زدم گفت که آوا رفته خونه ی پدر بزرگش

با شک پرسیدم:

_مادری دیگه؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

_نخیر پدری!!

_چییبی؟؟

گوشیو از تو جیبم در آوردمو روشنش کردم.

سریع شماره ی آوا رو گرفتم و به آوا زنگ زدم.

پارسا دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

_واقعا درد تو نمیفهمم!!

خندیدمو چیزی نگفتم.

_الو

آوا_گوشی یه لحظه..

چند ثانیه گذشت و بعد صداش اومد.

آوا_سلاممم چطوری تو ؟

_من که خوبم تو چطوری خانومی؟

آوا_عالی تر از عالی

با تعجب گفتم:

_آوا تو الان خونه ی مادربزرگتی؟

_بله...همه چیز هم عالی و خوبه

_مطمعنی؟؟

خندید و گفت:

_بعدا واست تعریف میکنم...کی رسیدی؟

_تازه رسیدم با پارسا داریم میریم خونه

آوا_باشه پس امشب میبینمت

_فعلا

آوا_بای بای

مانی_بای

گوشیو قطع کردم دوباره گذاشتم تو جیبم.

پارسا با طعنه گفت:

_ خیالت راحت شد؟؟

سرمو تکون دادمو خندیدم.

آوا:

پیش زن عمو های گرام نشسته بودم و اونا بیست سوالی راه انداخته بودن.

زن عمو جمشید_ خب آوا جان چند سالته عزیزم؟

_ 24

زن عمو جمشید_ ماشالا عزیزم.. دانشگاه میری دیگه؟

_ بله

زن عمو علی_ چه رشته ای؟

_ معماری

همشون لبخند زدن و با هم گفتن:

_ خانم مهندس

بزور لبخند زدمو چیزی نگفتم.

مامان بزرگ به آوش و آیین و یاشار و پویا گفته بود واسه خانماشون زنگ بزنی که اونا هم بیان اونجا.

زن یاشار و پویا دو خواهر دوقلو خیلی خیلی خوشگل و ناز بودن. زن یاشار اسمش نازگل و اسم زن پویا نازنین بود.

همه ی پسر عمو ها چه مجردا و چه متاهلا دور هم نشسته بودن و میگفتنو میخندیدن.

اونوقت من بدبخت گیر زن عمو ها و سوالی مسخرشون افتادم.

داشتم با حسرت به بقیه نگاه میکردم که زن عمو داریوش گفت:

_ آوا جان نامزد داری تو؟

بعله!!!

تمام اهداف این زن عمو های گرام از سوال پرسیدناشون رسیدن به این بود.

_ نه زن عمو

نیشش باز شد.

خندیدمو گفتم:

_البته قصد ازدواج هم ندارم تا دکترامو بگیرم.

لبخند روی لبش خشک شد.

بزور جلوی خودمو گرفتم تا نزنم زیر خنده.

با یه عذرخواهی از جا بلند شدمو و رفتم پیش لاله اینا.خدا رو شکر پریسا پیش آیین بود.

_اومدممممم

لاله خندید و گفت:

_در رفتی؟

_واییی آره..مغذم آب شد

نازگل خندید و گفت:

_ولی خیلی مهربونن.درسته یکم پر حرفن ولی خیلی خوبن.عادت میکنی عزیزم

_عادت نکنم چیکار کنم؟

لبخند مهربونی زد و چیزی نگفت.

نازگل_نازنین هنوز هم حالت تهوع داری؟

نازنین_نه خیلی بهتر شدم..

نازگل دستی روی شکم نازنین کشید و گفت:

_خاله قربونش بره..آخه این توله کی به دنیا میاد؟

لاله با ذوق گفت:

_نازنین حامله ای؟

نازنین خجالت کشید و لپاش گل انداخت.

آروم زیر لب گفت:

_آره

نشستم کنار شو گفتم:

_مامان بزرگ یه چیزی بگم؟

به روم لبخند زد و گفت:

_بگو عزیزم.

_من طی یک پروژه سری و محرمانه که بیشتر شبیه فضولی تو کار مردم بود به نتایج بزرگ و ارزشمندی دست
یافتم.

خندید و گفت:

_چی؟

_دارین نوه دار میشین.

لبخند زد و گفت:

_اینو که میدونم عزیزم..نازنین حاملس

_نه نه نازنین نه...یعنی نازنین حاملس ولی یکی دیگه هم حاملس.

مامان بزرگ با تعجب گفت:

_کی؟ پریسا؟؟

صورتش مچاله کردم و با اکراه گفتم:

_نخیر

مامان بزرگ _پس کی؟

با ذوق گفتم:

_لاله

مامان بزرگ _جدی میگی؟

_آره دارم مام عمه میششم مام

صدای بردیا اومد که گفت:

_پریسا حاملس؟؟؟

ای خدا!!!!!! !!!

_رو چه حساب میگی اون حاملس؟

با انگشت سرشو خاروند و گفت:

_آخه شکمش یکم...بگی نگی چیزه

بلند زدم زیر خنده و یواشکی به شکم پریسا نگاه کردم...اوه اوه چه بزرگ شده شکمش..نکنه اینم نه بابا اینا که هنوز نامزدن!!

رو به بردیا گفتم:

_نخیر آوش داره بابا میشه.

بلند جلو همه داد زد:

_آوش داره بابا میشه؟؟؟

همه برگشتن و با تعجب به بردیا نگاه کردن.

با کف دست محکم زدم تو پیشونی خودمو دستمو جلو صورتم گرفتم.

آوش از جاش بلند شد و گفت:

_چی میگی بردیا؟

بردیا_من که نمیدونم خواهرت میگه

آوش_آوا چی شده؟

دستم از رو صورتم برداشتم و به لاله نگاه کردم.

برام با چشم و ابرو خط و نشون میکشید.

بدبخت شدم خونم حلاله !!

رد به آوش گفتم:

_متاسفانه من سوپرایز لاله رو خراب کردم.

آوش_سوپرایزش چی بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ لاله حاملس

با تعجب به من نگاه کرد و سر جاش خشکش زد.

حالا یکی آوشو بگیره !!

آوش رو به لاله کرد و گفت:

_ اینا راست میگن؟

لاله بدبخت داشت از خجالت آب میشد..

ای خدا بگم چیکارت نکنه بردیا.. آخه بلندگو باید حتما جاررررر میزدی؟

لاله بزور سرشو تکون داد.

اول از همه آیین با گفتن:

_ آخ جووون عمو شدم

واکنش نشون داد.

بعدش هم من گفتم:

_ عمه شدم هووورا

همه پسرا زدن زیر خنده.

بردیا_ حالا هیچی هم نه و عمه

بعد از این حرف خندشون شدیدار شد.

رو به مامانبزرگ کردم و گفتم:

_ مامانبزرگ بخورش!

مامانبزرگ با تعجب به من نگاه کرد. سوتیو نگاه تورو خدا.. یکی نیست بهم بگه آخه مگه مامانبزرگت هم سنته که

باهاش از این شوخیا میکنی؟؟

_ یعنی منظورم این بود که میشه ازم طرفداری کنین؟

مامان بزرگ خندید و چیزی نگفت. به اطرافم نگاه کردم آوش و لاله نبودن.

بلند گفتم:

_ این دو تا کوشن؟

پویان_رفتن تو حیاط...خسته نباشی دختر عمو

_سلامت باشی پسر عمو

یاشا چهارزانو نشست وسط زمین و گفت:

_مامانبزرگ اجازه هست یکم بازی پر سر و صدا بکنیم؟

مامانبزرگ به روش لبخند زد و گفت:

_کی مانعتون شدم آخه؟

یاشا_ایوللل...بچه ها همه بدویین حقیقت و عمل بازی کنیم.

همه نشستن به جز من.

یاشا_آوا نمیای؟

آیین خندید و گفت:

_اگه بیاد همتون بدبختینا!!

پریسا با ناز و عشوه خندید و گفت:

_آره آوا تو این بازی استاده!!

آرسام تک خنده ای کرد و گفت:

_جدی؟؟..بیا بشین ببینیم چیکار میکنی آوا.

_مو تو سرتون نمیزارما

آرسام_از چه نظر؟

_دِن دِ نمیشه که من لو بدم

بردیا_باشه حالا تو بیا بشین.

_شما بازی کنین من یکم دیگه میام.

از جام بلند شدمو به سمت در رفتم.

آیین با تعجب گفت:

همه ی بچه ها با ذوق و با خنده به ما دوتا نگاه میکردن.

_بردیا باز کن

ابروهاشو بالا انداخت.

اردلان_حق داره بدبخت!!...منم بودم باز نمیکردم!

_خود کرده را تدبیر نیست

اردلان_اینم حرفیه

آرسام اومد در گوشم و آروم گفت:

_بردیا قلقلکيه..من از پشت سر قلقلکش میدم..تو سریع فلفل قرمزا رو بریز تو دهنش.

با لبخند خبیثی آروم سرمو تکون دادم.

آرسام رفت پشت سر بردیا ایستاد.

همه داشتن به بردیا غر میزدن که دهنشو باز کنه و کسی حواسش به آرسام نبود.

آرسام آروم آروم رفت جلوتر تا اینکه بردیا از جا پرید.

دهنشو باز کرد خواست حرف بزنه که من سریع فلفلا رو خالی کردم تو دهنش.

همه زدن زیر خنده و بردیا تنها کار مفیدی که کرد حمله ور شد به سمت دستشویی.

آرسام دستشو آورد بالا و گفت:

_بزن قدش

دستامونو زدیم به هم و هر کدوم یه گوشه منتظر بردیا نشستیم.

بعد از حدود نیم ساعت بردیا با مامان بزرگ پیداشون شد.

بردیا مثل لبو شده بود!!

حق داره بدبخت!!...منم اون همه فلفل میریختن تو دهنم این رنگی میشدم!!

ای بردیا تو لوحتنتنتنت!!

لابد رفته چغلی منو کرده!!..حالا دیگه خر بیار باقالی بار کن!!

مامان بزرگ رو به من گفت:

_آوا عزیزم تو فلفل ریختی تو دهن بردیا؟؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_بله

مامان بزرگ سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

_عزیزم این به فلفل حساسیت داره...هم پوستش قرمز میشه هم خارش شدید میگیره!!

با ابروهای بالا پریده به مامان بزرگ نگاه کردم.

دوباره سرشو به طرفین تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت.

به بردیا نگاه کردم.

یه گوشه نشسته بود و خودشو میخاروند.

هم خندم گرفته بود هم پشیمون بودم.

رفتم کنارش نشستم.

با غضب بهم نگاه میکرد.لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

_بخشید

چند ثانیه نگام کرد و بعد خندید.

بردیا_تقصیر تو نیست تقصیر خود خرمه که به حرف آیین گوش نکردم.

آیین ابرویی بالا انداخت و گفت:

_به قول آوا خود کرده را تدبیر نیست

بردیا با حالت شاکی گفت:

_آغا جان خودتون اینو هی به زبون نیارین من با این جمله مشکل دارم.

همه خندیدن و شروع کردن به سر به سر گذاشتن بردیا.

بعد از خوردن نهار و خدافظی و ب*و*س و بغل و ... از خونه مامان بزرگ زدم بیرون.

آوش و آیین هنوز اونجا بودن اما من دیگه طاقت موندم نداشتم..

میخواستم برم پیش مانی!!دلم واسش یذره شده بود!!

تحمل اینکه تو به شهر دیگه باشه و نبینیش آسونتر از اینکه تو شهر خودت باشه و تو نبینیش!!
خودمم نمیدونم چی گفتم ولی میخواستم کلا بگم دلم واسش تنگ شده!!
وقتی رسیدم به جای رفتن به خونه خودمون رفتم سمت خونه مانی.
زنگو زدم.

پارسا_ برو ما اینجا رات نمیدیم

اووووف اگه بخوام جوابشو بدم درو باز نمیکنه!!

یکم ملایمت بعضی وقتا بد نیست!!

_پارسا جان میشه درو باز کنی؟

پارسا_ آوا تویی؟..بیا تو!!

لا اله الا لا!

در حیاطو باز کردم و رفتم داخل.

اه این گنده ها که هنوز اینجا!!

لامصبا بد نگاه میکنن به آدم!!

سرمو انداختم پایین و رفتم داخل.

درو باز کردم خودمو پرت کردم داخل.

پارسا طبق معمول رو اپن نشسته بود و داشت میخورد.

_سلاممممممم

پارسا_علیک

_بی ذوق

شونه هاشو بالا انداخت و چیزی نگفت.

_برای امشب همه چی آمادس دیگه؟؟

انگشت اشارشو به نشونه ی تهدید آورد بالا و گفت:

پارسا_آوا تو فقط یبار دیگه اینو سوال کن ببین چیکارت میکنم

تمنا_چه شود!!!

_از الآن بگم من بعد از اینکه مهمونا رفتن خونه رو تمیز نمیکنما

تمنا_عزیزم انتظار داری من تمیز کنم؟

لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

_لطف میکنی!!

تمنا_پاشو جمع ککککننن

_باشه بابا اصن میگیم پارسا تمیز کنه.

تمنا بلند زد زیر خنده.

تمنا_اونم هیشکی نه و پارسا

خندیدم و بلند شدم رفتم تو اتاق تا آماده شم.

به پارسا اس دادم:

_کجایی؟

و بعد بلند شدم برم لباسمو بپوشم.

نیم ساعت بعد بچه ها اومدن و خونه شلوغ شده بود...هنوز خودم نرفته بودم پایین تمنا پیش بچه ها بود.

به خودم تو آینه نگاه کردم.موهای بلند فر،رژ قرمز،سایه ی نقره ای،لباس کوتاه گیپور تنگ..روی شونه هام

ل*خ*ت بود ولی از زیر بغل آستینش شروع میشد.

داشتم عطر میزدم که بالاخره پارسا خان جواب داد:

_نزدیک خونه ایم...بچه ها اومدن؟

_آره همه اومدن

رفتم طبقه ی پایین و تازه شروع کردم با بچه ها سلام احوالپرسی.

یکم با نی نی رعنا که تازه به دنیا اومده بود،بازی کردم تا بالاخره زنگ در خورد.

بچه ها همه چراغا رو خاموش کردن و پراکنده شدن.

تنها چراغ جلوی در روشن بود.

داشت میخندید!!

_ تو دعوتش کردی نه؟؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_ بالاخره باید دختر خالش تو جمع حضور داشته باشه یا نه؟؟

با حرص گفتم:

_ نصفت میکنم پارسا

ریز خندید و چیزی نگفت!!

_ نکنه اون پسر تپله هم برادر بارانس؟؟

پارسا_ بارادو میگی؟؟

_ نمیدونم...همون که تیشرت قرمز تنشه

دوباره خندید و گفت:

_ دقیقا برادر بارانس

_ پارسا فقط خدا خدا کن که این مهمونی تمام نشه

خندید و رفت سمت پسرا.

رو به تمنا گفتم:

_ این دقیقا کجا بود که من ندیدمش؟

تمنا_ وقتی اومد گفت سرش درد میکنه و قرص خواست..بهش دادم رفت طبقه ی بالا تو یکی از اتاقا دراز کشید!!

_ پوووف

بارانه با دیدن من به سمتم اومد و گفت:

سلام آوا جان

لبخندی زوری زدمو گفتم:

_ سلام...خوش اومدی

بارانه_ مرسی از دعوتت گلم

_ جان_____م؟؟؟

بارانه_ پارسا گفت که تو منو داداشمو دعوت کردی..درسته دیگه ؟

پارسا_____!!!

آروم سرمو تکون دادمو گفتم:

_آره ببخشید یه لحظه صدا تو نشنیدم..صدا جمعیت زیاده

همون موقع باراد اومد سمتمون و رو به من گفت:

_ شما باید آوا باشید!

_بله

باراد_ باراد هستم..پسر خاله ی مانی برادر بارانه

لبخند زدمو باهش دست دادم.

_خوشبختم

باراد_ همچنین آوا جان

وااا یهو از شما شد آواجان؟؟

لبخند مصنوعی زدمو چیزی نگفتم.

آروم رفتم نزدیک پارسا و با لبخند جوری که ضایع نباشه گفتم:

_ که من اونا رو دعوت کردم آره؟

خندید و گفت:

_ آره دیگه..دیدم زشته همه رو دعوت کردی اونا رو دعوت نکردی منم پا در میونی کردم از قول تو هم یه کوچولو

دروغ گفتم.

خندیدمو گفتم:

_ میکشمت پارسا!!

چیزی نگفت و رفت سمت ضبط.

آهنگ ملایمی گذاشت و بلند گفت:

_خب دیگه زوجا بریزن وسط...سینگلا هم واسه خودشون جفت پیدا کنن زووود..

هر کی رفت سمت پارتنر خودش.

پارسا هم رفت سمت تمنا و با هم رفتن وسط.

مانی اومد طرفمو گفت:

_بعد از چهار سال افتخار میدی؟

لبخند ملایمی زدمو گفتم:

_با کمال میل.

دستمو گرفت و رفتیم وسط!

چشامو، می بندم میخوام هر چی غصه است بمیره

که تو خواب، یکی از تنم عطر تو پس بگیره

نمیشه، نمیشه

عزیزم، نمیدونی عشقت چقدر سینه سوزه

چه سخته، آدم چشم به تاریکی شب بدوزه

همیشه، همیشه

شبا بیدار و روزا خیره به عکست این شده کارم

دیگه طاقت ندارم

دلَم میخواد یه جایی اونور دنیا خودمو جا بذارم

آخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمیره

خیلی دلَم میگیره

فراموشم نمیشه خاطرهامون واسه من خیلی دیره آروم دم گوشم گفت:

_میدونی چقدر دوست دارم؟

_چقدر؟

مانی_حدس بزن

_میخوام خودت بگی

مانی_ قلب انسان ظرفیت وجود چند نفرو داره؟

_خب خیلی

مانی_چقدر مثلاً؟

_به عالمه

مانی_به جای وجود اون یه عالمه فقط تو تو قلبمی..خودت تصور کن چقدر دوست دارم

یه دور منو چرخوند و بعد دوباره منو تو بغلش گرفت.

یه آدم چقدر طاقت غصه داره

چجوری، میشه خنده روی لبام پا بذاره

دوباره ، دوباره

به جایی، رسیدم که با هیشکی حرفی ندارم

نباشی، من هیچ حسی به روز برفی ندارم

نمیخوام ، بباره

شبا بیدار و روزا خیره به عکست این شده کارم

دیگه طاقت ندارم

دلَم میخواد یه جایی اونور دنیا خودمو جا بذارم

آخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمیره

خیلی دلَم میگیره

فراوشم نمیشه خاطرهامون واسه من خیلی دیره

(مرتضی پاشایی_روز برفی)

_من مثل تو اهل مثال زدن نیستم...فقط یه جمله میگم...دوست دارم عشقم

سفت بغلم کرد.

از رو زمین بلندم کرد و منو بین همه چرخوند.

_نکن دیوونه زشته

مانی_ نخیر بزار همه بدونن چقدر دوست دارم..اصلا واییا

منو گذاشت رو زمین.

دستشو انداخت دور کمرم و رو به بقیه گفت:

_توجه توجه

همه برگشتن و به ما نگاه کردن.

هر چند که تا قبلش نقطه ی دید همه بودیم.

مانی_میخواستم یه اعترافی بکنم

پارسا شروع کردن به دست زدن

پارسا_ ماشالا برادر شجاع من بگو...بگو ببینم تو این سه هفته که ایران نبودی چه غلطی کردی؟

همه زدن زیر خنده

مانی_اونا رو بعدا تو پی وی صحبت میکنیم

پارسا بلند زد زیر خنده و گفت:

_لایک لایک

به مانی چشم غره رفتم که خندید.

مانی_خب اعتراف کنم؟

همه با هم گفتن آره.

مانی_این خانومو میبینی؟؟...این خانم عشق منه زندگی منه نفس منه همه چیز منه...آوایی منه

سرمو انداخته بودم پایین و انگشتای مانیو از خجالت هی چنگ میزدم!!

_آروم در گوشش گفتم:

_مانی

خندید و دستمو فشار داد.

پارسا_ای بدبخت زن ذلیل

همه زدن زیر خنده.

مانی_ خود تم میبینم آقا پارسا

پارسا وسط همه وایساد و گفت:

_من از همینجا اعلام میکنم..آی ام سینگل فور اور لطفا دخترا بهم چشم نداشته باشین یا نمیدم

یکی از دخترا با ناز گفت:

_وا حالا کی به تو چشم داره؟

پارسا_ خود تو از اول مهمونی تا حالا منو سه بار قورت دادی!

همه زدن زیر خنده و دختره ایشی گفت و روشو کرد اونور.

وقتی همه متفرق شدن و هیچ کس حواسش به ما نبود رو به مانی گفتم:

_مانی خیلی بدی

مانی_ چرا؟؟

_خب من الان چجووری روم بشه تو صورت بقیه نگاه کنم.

آروم گفت:

_از اینکه من گفتم دوست دارم خجالت میکشی؟؟

_نه دیووووونه

مانی_ پس چی؟

_اصن هیچی تو پسری پررویی سر از این چیزا در نیامی

تک خنده ای کرد و گفت:

_نه که تو خیلی مظلومی

بهش چشم غره رفتم و اخم کردم.

خندید و رفت سمت پسرا.

منم رفتم پیش تمنا .

تمنا_ به آوا خانوم عشق آقا مانی

_زهر مار میزنم لهت میکنم

تمنا_وای آوا وقتی مانی اون حرفا رو زد میخواست بیوکم از خنده

_چطور؟؟

تمنا_قیافه ی بارانه و باراد دیدنی بود...دوتاشون با قیافه های داغون به تو و مانی نگاه میکردن...بارانه حالت بغض داشت و بخدا من فکر کردم الان ضعف میکنه

_دیگه نه تا این حد بابا

تمنا_بیا اصن فیلم گرفتم خودت ببین

_جااان من؟؟

تمنا_گوشیشو از تو جیبش در آورد و گفت:

_جون تو خودت ببین...بعد تازه قیافه ی باراد دیدنی تر بود ... یه قیافه ی نا امید و دل شکسته..وای آوا این خواهر برادر واقعا سوژن

در حالی که میخندیدم گفتم:

_هیس دیوونه یکی میشنوه زشته

تمنا_بیخیال فیلمو ببین

فیلمو پلی کرد.

ته خنده بود...تمنا دقیق قیافه هاشونو توصیف کرده بود.

تمنا_خدایی درست توصیفشون کرده بودم؟

خندیدم و سرمو تکون دادم.

_پارسا بدو کیکو ببر

پارسا_تمنا بدو کیکو ببر

تمنا_آوا بدو کیکو ببر

_بنی شما دوتا به درد....لا اله الا لا

پارسا_بدو غر نزن

_سنگینه خب

پارسا_ واسه تو سنگینه..واسه من نیست؟؟

_بابا تو دو برابر منی

پارسا_ هعی باشه...ولی این باره آخره که به حرفت گوش میدم

کیکو برداشت و از آشپزخونه رفت بیرون.

تمنا با خنده اومد سمتم و گفت:

_حالا اگه جرات داری بعد از اینکه مهمونا رفتن بگو پارسا بیا خونه رو تمیز کن..ببین چیکارت میکنه!!

خندیدمو گفتم:

_اگه منم که امشب تا پارسا رو مجبور نکنم ظرفا رو بشوره بیخیال نمیشم

تمنا_ ببینیمو تعریف کنیم

یهو پارسا داد زد:

_بابا بیاین دیگه..آوا تمنا

_اومدیم

با تمنا از اتاق رفتیم بیرون.

_پارسا لطفا چراغا رو خاموش کن

پارسا_ خودت چلاغی آیا؟؟فلجی آیا؟؟

مانی_ پارسا!!

پارسا_ هعی باشه..این دفعه هم فقط به خاطر مانی.

وقتی که شمعا رو روشن کردیم پارسا چراغا رو خاموش کرد.

همه شروع کردیم تولد مبارک خوندن.

_تولد تولد تولد مبارک مبارک تولد مبارک بیا شمعا رو فوت کن که صد سال زنده باشی بیا شمعا رو

فوت کن که صد سال زنده باشی..

پارسا_ حالا شمارش معکوس...

1111.....2...3...4...5...6...7....8...9...10_

همه شروع کردن به دست زدن.

مانی شمعا رو فوت کرد ولی خاموش نشد.

دوباره فوت کرد اما بازم خاموش نشد.

اوه اوه شمعا از اونایی هست که اصن خاموش نمیشن...

شمعا رو هم مستر پاریا خریدن!!

پارسا_مانی محکم فوت کن

مانی محکم تر فوت کرد اما...

پارسا_بابا تو که اصن جون نداری بزار خودم فوت کنم.

پارسا یه فوت خیلی محکم کرد و شمعا خاموش شد

پارسا ابرو بالا انداخت و رو به مانی گفت:

_ابهتو حال کردی؟

همون موقع شمعا دوباره روشن شد.

همه زدن زیر خنده و مانی گفت:

_ضایع شدنو حال کردی؟

بچه ها خندشون بلند تر شد.

پارسا_ا زهر مار نخندین برین کادوهاتو وردارین بیارین

همه بچه ها تک به تک جلو اومدن و کادوهاشونو دادن.

همه به غیر از من.

بوقتی همه دادن بارانه گفت:

!!! آوا جان تو که ندادی...نکنه یادت رفته بگیری؟

برای در آوردن حرصش گفتم:

_مگه میشه من برای عشقم کادو نخریده باشم...عزیزم من بعدا بهش میدم

همه بچه ها شروع کردن به اعتراض کردن.

تمنا_ ا خب چیکارش دارین شاید بخواد وقتی تنها هستن بهش بده

پارسا_ خدا وکیلی تمنا با این مغز نخودیش اینیکی رو راست گفت..

تمنا محکم با ناخوناش دست پارسا رو ویشگون گرفت.

پارسا_ ای تو لوح تمنا

آرتا_ ولی آوا پیچوندا

_دیگه دیگه.

پارسا_ خب حالا دیگه وقت قر و فره همه بریزین وسط

خودش رفت سمت ضبط و آهنگو پلی کرد.

همه هم از خدا خواسته با جیغ و داد رفتن وسط.

یواش طوری که بقیه نفهمن رفتن سمت مانی و دم گوشش گفتم:

_بریم بالا

مخالفتی نکرد و با همدیگه رفتیم بالا تو اتاق من.

_خب حالا دیگه نوبتی هم باشه نوبت کادوی منه

لبخندی زد و نشست رو تخت.

مانی_ چیزی که بیشتر از همه منتظرش بودم.

_فقط یه چیزی... کادوی من با مال بقیه خیلی فرق داره

مانی_زود باش بده دیگه

از زیر تختم یه دفترچه برداشتم و گرفتم طرفش.

مانی با تعجب گفت:

_این چیه؟

نشستم روبروش.

_وقتی خیلی بچه بودم بیار بابام واسم دوتا دفترچه خرید...از یکیش استفاده کردم و تمام خاطرات خانوادگیمونو تو اون نوشتم...اونیکی رو برداشتم چون لازم نداشتم...روزی که تو رو واسه اولین بار دیدم وقتی برگشتم خونه نمیدونستم از هیجان چیکار کنم..همش بالا پایین میپردیم و جیغ میزدیم..خودمم باورم نمیشد...با یک نگاه عاشق شده بودم...همون شب تو اتاقم نمیدونم دنبال چی میگشتم که... اینو پیدا کردم...شروع کردم به نوشتن اتفاقات اون روز..از اون روز به بعد هر وقت میدیدمت به جای بالا و پایین پریدن و جیغ و دادن کردن احساسات و انرژیمو تو این دفترچه خالی میکردم...از اتفاقات خوب بگیر تا بد...همشو مو به مو خط به خط نوشتم...از روزی که دیدمت تا الان..هنوز این دفترچه تموم نشده...هنوز که هنوز دارم مینویسم..تاریخ آخریشو نگاه کن...تاریخه امروزه...تو این دفترچه هر حسی که به تو داشتمو نوشتم...وقتی نبود ی دللم برات تنگ میشد،از اول این دفترچه رو میخوندم و گریه میکردم...گریه میکردم و و یه برگه ی دیگه مینوشتم..نگاه کن حتی قطره های اشکم توی بعضی صفحه ها هست..من چهار سال با تو و خاطراتت و این دفتر زندگی کردم مانی..چهار سال!!!

وقتی حرفام تموم شد بغلم کرد و گفت:

_چهارسال باعث شدم از همدیگه دور بمونیم و دوتامون زجر بکشیم..چهارسال باعث شدم دوتامون گریه کنیم...من خیلی بدم آوا!!!خیلی نامردم!!

محکم منو تو بغلش فشرد و ادامه داد:

_منو ببخش آوا...ببخشید که باعث شدم اینهمه گریه کنی..ببخشید که باعث شدم زجر بکشی..ببخشید که اینقدر بدم..ببخشید که همیشه باعث عذابت میشم...ببخشید!

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

_مانی!!

مانی_جان مانی؟

_خیلی دوست دارم

پیشونیمو ب*و*س کرد و گفت:

_من بیشتر دوست دارم عشقم!!

یهو در باز شد و تمنا و پارسا اومدن داخل.هر دو دست به سینه و لبخند ژکوند به لب به من و مانی زل زده بودن..

_یعنی شما تو واقعاً...

پارسا پرید وسط حرفم و گفت:

_آره آره همون بقیشو نگو ولش کن...

تمنا_ پاشین بیاین پایین دیگه همه سراغتونو میگیرن..میگن مهمون دعوت کردین خودتون رفتین تو اتاق؟!؟

مانی از جاش بلند شد و گفت:

_اگه گذاشتن ما دو دقیقه خلوت کنیم..آوا پاشوا!

_تو و پارسا برین پایین منو تمنا بعد میایم.

پارسا شاکی شد و گفت:

_قبول نیست تو الان همه ی حرفا و اتفاقاتو تعریف میکنی واسه تمنا.این مانی هیچی به من نمیگه منم از فضولی دق میکنم.

مانی پشت یقشو گرفت و با خودش کشید سمت در.

مانی_بیا بریم تا برات بگم فضول خان.

پارسا در حالی که میخندید و سعی داشت خودشو از دست مانی خلاص کنه گفت:

_باشه بابا نکش پاره میشه کلی پول بابتش دادم.

مانی یقشو ول کرد و با پارسا رفتن بیرون.

تمنا سریع با ذوق کنارم نشست و گفت:

_بدو بگو ببینم چی گفتین چیکارا کردین؟

دفتر و گرفتم سمتش و گفتم:

_کادو تولدشو دادم..

پرسشگر نگام کرد.لبخندی زدم و گفتم:

_صفحه ی اول و آخرشو بخون میفهمی!!

دو دقیقه بعد دفتر و بست و گذاشت کنار..دستشو گذاشت زیر چونش و گفت:

_تو یا واقعا دیوانه ای یا بیکار!!

با صدای آرومی گفتم:

_هیچکدوم..عاشقم!!

تمنا زد زیر خنده.

اخم کردم و گفتم:

_ زهر مار بزغاله واسه چی میخندی؟

وسط خنده هاش گفت:

_ آخه اصلا بهت نمیداد اینجوری با این لحن حرف بزنی!!

ساعت روی میز عسلیو برداشتم و قبل از اینکه فرصت کنم پرت کنم سمتش، از اتاق بیرون رفت.. از دست این

دیوونه... حق هم داره.. من با این ابهتم بگم عاشقم!!

واقعا خنده داره!

°° آخه تو ابهتت کجا بود؟ °°

_ وجی ژون خفه!!

°° ادب مدب کلا تعطیل °°

خودمو تو آینه قدی برانداز کردم و رفتم طبقه ی پایین.

چراغا خاموش بود و همه در حال جیغ زدن و رقصیدن بودن. ر**ق**ص که چه عرض کنم بالا پایین میپردن!!

گلوب خشک شده بود.. رفتم تو آشپزخونه تا یکم آب بخورم..

پارچ آبو از یخچال درآوردم و واسه خودم یه لیوان آب ریختم.. آبو یه نفس سر کشیدم و لیوانو گذاشتم رو ایسلند

وسط آشپزخونه.. خواستم برم بیرون که همون موقع بشکه خان(باراد) اومد تو آشپزخونه.

به اپن تکیه داد. سیگاری از جیبش در آورد و روشن کرد.

خواستم بی تفاوت از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و مانع شد.. دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و دست به

سینه روبروش ایستادم.

با لحنی صمیمی و منظور دار پرسید:

_ خب آوا چه خبر؟

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

_ هیچ خبری نیست.

پکی به سیگارش زد و گفت:

_ چند وقته با مانی دوستی؟

پنج سال

یه تای ابروشو داد بالا و با تعجب گفت:

اوه پس مثل اینکه خیلی وقته پسر خاله ی منو بُر زدی واسه خودت.

به دنبال این حرف خنده ی مسخره و چندش آوری کرد. مرتیکه بشکه پررو!!

در جوابش چیزی نگفتم و با اخم تو چشاش زل زدم.

وقتی به اندازه ی کافی منو از سر تا پا برانداز کرد، گفت:

تعجب میکنم از مانی!!

چطور؟

با لحنی تحقیر آمیز همراه پوز خند گفت:

به ندرت پیش میومد مانی دختری رو آدم حساب کنه چه برسه که.. هه عاشقش بشه!

اخممو غلیظ کردم و گفتم:

منظور؟

اومد نزدیک تر و تا نزدیک صورتم صورتشو جلو آورد.

باراد راستشو بگو چجوری خامش کردی؟

از بوی الکل دهنش و بوی سیگار حاله بهم خورد.. صورتمو مچاله کردم و رومو ازش گرفتم.

با پوز خند ادامه داد:

بهش چراغ سبز نشون دادی نه؟

با این حرفش گر گرفتم.. پسره ی عوضی بشکه فک کرده همه مثل خودشو خواهر آویزونش. دستمو آوردم بالا بزنم

تو گوشش که مچ دستمو تو هوا گرفت و محکم فشار داد. من با اخم به اون نگاه میکردم و اون با پوز خند.

اون یکی دستشو آورد بالا و پک محکمی به سیگارش زد. دود سیگارشو تو صورت من خالی کرد و گفت:

حتی فکرشم نکن خانم کوچول..

اینجا چه خبره!؟

دوتامون به طرف صدا برگشتیم. پارسا بود که روبه رومون ایستاده بود و با اخم وحشتناک غلیظی به باراد نگاه میکرد.

باراد دستمو با پرخاشگری ول کرد و رفت سمت پارسا.

جلوی پارسا وایساد. هم قد بودن اما پارسا با اون عضله‌ها و اون هیكل یه سر و گردن از باراد بالاتر بود.

باراد با اخم رو به پارسا گفت:

__ به تو چه ربطی داره جوجه فُکلی؟؟

پارسا پوزخند زد و گفت:

__ الان خدمتتون عارض میشم که چه ربطی داره!

به دنبال این حرف مشت محکمی تو صورت باراد زد.

باراد تعادلشو از دست داد و افتاد زمین. سریع رفتم سمت پارسا و نداشتم که ادامه بده.

باراد بزور از جاش بلند شد... هنوز گیج میزد... دماغش خون اومده بود و گوشه ی لبش پاره شده بود. با پوزخند رو به پارسا گفت:

__ بعداً بهم میرسیم جوجه فکلی.. بعداً تسویه حساب میکنم

پارسا دوباره خواست بره طرفش که مانع شدم.

باراد با اخم ادامه داد:

__ بهت نشون میدم من کیم؟! حالا ببین.

پارسا با عصبانیت سرشو کج کرد و گفت:

__ هُری

باراد بعد از اینکه با اخم دوتامونو از نظر گذروند از آشپزخونه بیرون رفت.

پارسا رو به من کرد و گفت:

__ خوبی؟.. کاری که نکرد؟

__ نه فقط داشت چرندیات میگفت... چیزی نشد

سری تکون داد و گفت:

_ شنیدم لوس شدی!!

عمیق نگام کرد و با مکث گفت:

_ به نظرت این یعنی لوس بازی؟..وقتی بفهمی ۲۶ ساله بهت دروغ گفتن..تو باشی چیکار میکنی؟

پامو انداختم رو پام..شونه بالا انداختم و گفتم:

_ من معمولا خونه رو ترک میکنم |

جدی شد و گفت:

_ بچه بازی در نیار آوا...شوخی ندارم..این مسئله فرق میکنه

سرشو انداخت پایین و ساکت شد.

_ مشکل تو الان دقیقا چیه شهاب؟..این که خاله و عمو بهت دروغ گفتن؟...یا اینکه کوروش برادر واقعیت نیست؟

یرشو آورد بالا و با نگاه غم زده و کلافه ای به من نگاه کرد.

شهاب_ نمیدونم آوا واقعا نمیدونم...گیج شدم

_ چرا؟..چیزی نشده که!

عصبانی شد و گفت:

_ چیزی نشده؟..واقعا چیزی نشده؟..از نظر تو باید هم چیزی نشده باشه..تو جای من نیستی آوا..نمیفهمی،درک

نمیکنی چه حسی دارم...اگه بعد از ۲۳ سال زدگیت بیان بهت بگن آوش یا آیین برادرای واقعیت نیستن،چه حالی

میشی؟..چه حسی پیدا میکنی؟

یکم فکر کردم و بعد گفتم:

_ راستشو بگم؟

با قاطعیت گفت:

_ آره..راستشو بگو

_ هیچی!

شهاب با تعجب گفت:

_ هیچی؟؟؟؟

با آرامش شروع کردم به توضیح دادن:

_آره.. چون به قول خودت ۲۳ سال باهاشون زندگی کردم ۲۳ سال بهشون گفتم داداش.. اگه برادرای خودم هم نباشن، حتی اگه همخونم هم نباشن واسم مهم نیست.. چون من ۲۳ سال اونا رو برادر خودم دونستم.. ۲۳ سال خواهرانه از صمیم دل دوستشون داشتم.. هر اتفاقی هم که بیوفته هر کی هر چی هم بگه واقعیت هر چی هم باشه باز منم برادر منم.. باز منم خواهر کوچولوی اونام.. برام هیچ تغییری نمیکنه.

شهاب سرش پایین بود و چیزی نمیگفت.. تو فکر بود.. منم گذاشتم تو حال خودش باشه.. از جام بلند شدم و رفتم سمت گوشیش و شروع کردم فضولی کردن.. خدا رو شکر پسورد نداشت:)

اوه اوه سیل پیامها و میس کالا رو ببین.. اونوقت میگه منم باهیچ دختری ارتباط ندارم: |

یکم که گذشت شروع کرد به حرف زدن:

_ کوروش هم خون من نیست.. از خانواده ی من نیست.. ولی برادرمه..

به من نگاه کرد و ادامه داد:

_ تو راست میگی آوا.. اون برادر منه.. من ۲۶ سال بهش گفتم داداش بزرگه.. پس از این به بعد هم نباید چیزی تغییر کنه.. هر چی بشه.. هر کی هر چی بگه.. اون باز برادر منه

از جام بلند شدم و بیخال رفتم سمت در .

شهاب با تعجب گفت:

_ کجا؟

گوشیشو پرت کردم تو بغلش و گفتم:

_ بابا از صبح تا حالا هیچی نخوردم.. بوی قرمه سبزی خاله هم دیوانم کرده.. برم حداقل یه ناخنک بزنم.. تو هم این حرفای لوس احساسیو ول کن پاشو بریم پایین.. پاشو

شهاب بالشتشو برداشت و پرت کرد سمت من.

سریع درو باز کردم و در رفتم.

لبخند رضایتمندی زدم و به میز صبحانه نگاه کردم. میز کامل کامل بود.

تخم مرغ.. کره.. مربا.. پنیر.. شیر.. نون تست.. آب پرتقال.. شیر.. چایی..

و قسمت مورد علاقه ی من... نوتلا و کره ی بادوم زمینی..

نوچ نوچ نوچ..چه کدبانویی شدم منن!!

دیروز نهار که پرید..شب هم پسرا با دوستاشون بودن..امروزو دیگه تصمیم گرفتم دعوتشون کنم واسه صبحانه..البته صبحانه که چه عرض کنم..ساعت ۱۰:۳۰ بود.

نگاهم به تمنا افتاد..با قیافه ی داغون داشت از پله ها میومد پایین..چشمش نیمه باز بود..بخاطر همین پله ی آخری جلوی پاشو ندید و پخش زمین شد.

اوخی نشیمنگاهش بر باد فنا رفت..دست به سینه ایستادم و با خنده بهش نگاه کردم.

با بی حالی در حالی که نشیمنگاهشو ماساژ میداد خودشو رسوند به کاناپه و ولو شد.

دیر کرده بود اساسی..رفتم سمت گوشی و شماره ی مانیو گرفتم..خاموش بود..شماره ی پارسا رو گرفتم..اونم خاموش بود.

ینی چی آخه؟..چرا جواب نمیدن اینا آخه..سابقه نداشت گوشی هاشونو خاموش کنن..

یه لحظه ذهنم رفت سمت حرفای مانی..اون تهدیدا!..بادیگارد!

سریع دوییدم سمت اتاقم و آماده شدم..پله ها رو دوتا یکی کردم و دوییدم سمت در.

تمنا همونجور که سرش تو کاناپه بود، گفت:

_کجججا؟؟؟

بدون جواب دادن بهش از خونه زدم بیرون..سریع رفتم جلوی در ویلای مانی..چندباز زنگ زدم و در زدم..اما هیچی به هیچی.

عصبی گوشیمو از جیبم در آوردم و دوباره شماره هاشونو گرفتم..بازم خاموش بود...با کلافگی موهامو که تو صورتتم پخش شده بود رو زدم کنار.

از عصبانیت لگدی به در زدم..به ثانیه نکشید که آرش یکی از نگهبانا تو چارچوب در حاضر شد.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

_خانوم مشکلی پیش اومده؟

_آرش مانی کجاس؟خونس؟

آرش_نه خانوم، آقا ساعت ۱۰ بود که از خونه رفتن بیرون

_پارسا چی؟اون کجاس؟

آرش_ آقا پارسا که قبل مانی خان رفتن بیرون. ساعت ۹ بود اگه اشتباه نکنم.

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم. هر چند که...

_پس چرا گوشی هاشون خاموشه؟ تو نمیدونی کجا رفتن؟

آرش_ نه خانوم.. ولی میشه فهمید.

سوالی نگاهش کردم.

گوشیشو در آورد و گفت:

_چند لحظه صبر کنین

پوفی کردم و منتظر شدم.

آرش_ الو عماد، کجایی؟.. آقا اونجان؟

یدفعه قرمز شد و با عصبانیت گفت:

_احمق برای چی خبر ندادی؟.. الان باید اینو به من بگی؟

با نگرانی بهش نگاه کردم.

دلشوره ی بدی داشتم.. افکار منفی تو ذهنم موج میزدن.. تمام بدنم میلرزید.. حالم دست خودم نبود.

آرش گوششو قطع کرد و به من نگاه کرد.

_چیشدا؟.. مانی کجاس؟

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.. با عصبانیت جلو رفتم و کوبیدم به سینش.

سرش داد زد:

_آرش با توام.. حرف بزن دیگه لعنتی!

با صدای آرومی گفت:

_خانم آروم باشین

بلندتر داد زد:

_آرش فقط بگو کجاس

نفس عمیقی کشید و گفت:

بیمارستان

سرجام خشکم زد.. با وحشت بهش زل زدم.

بیمارستان؟؟

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم چشم سیاهی رفت و .

مانی:

روی نیمکت های حیاط بیمارستان نشستم.. کلافه و عصبانی بودم.. کی به خودش جرات داده همچین بلایی سر

پارسا بیاره؟

وقتی رسیدم بهش غرق خون بود.. سرش شکسته بود.. سروصورتش خونی بود و بدنش کبود شده بود.

فقط کافیه بفهمم کی اینکارو کرده.. روزگترشو سیاه می کنم.

به بچه ها سپرده بودم ته تهشو در بیارن.. خود پارسا که حرفی نمیزنه.

توی افکارم غرق بودم و توجهی به اطرافم نداشتم.. اما با صدای جیغ لاستیکای ماشینی توجهمو جلب کرد.. سرمو

آوردم بالا و به ماشین نگاه کردم.

ماشین آرش؟! اون اینجا چیکار میکنه!؟

در عقب باز شد و تمنا از ماشین پرید بیرون.. داشت میرفت سمت ساختمون که صداش زدم.

با دیدن من اول متعجب زل زد بهم.

ولی بعد به ماشین اشاره کرد و داد زد:

مانی بدو آوا

با نگرانی دوییدم سمت ماشین.. آوا تو ماشین بیهوش افتاده بود.. با دیدن آوا تو اون حال نفسم برای چند ثانیه

ایستاد.. سریع بغلش کردم و رفتم سمت ساختمون.

همونموقع چندتا پرستار با برانکارد اومدن طرف ما.. آوا رو گذاشتم روی برانکارد.. سریع برانکاردو بردن

داخل.. دنبالشون رفتم تا اونجایی که پرستار جلوم و گرفت.

رو به تمنا گفتم:

چیشده؟.. این چه وضعیه؟

در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت:

_وقتی تو و پارسا وایه صبحونه دیر کردین بهتون زنگ زد..گوشی دوتاتون خاموش بود..نگران شد رفت دم در ویلا
آرش گفت دوتاتون رفتین بیرون..نگرانیش بیشتر شد..ارش زنگ زد واسه عماد..اونی که همیشه از دور
مواظبتونه..عماد گفت اومدی بیمارستان..وقتی ارش بهش گفت آوا غش کرد..فکر کرده بلایی سرت اومده..
با خشم و عصبانیت به آرش نگاه کردم.

سرشو انداخت پایین و گفت:

_آقا بخدا آوا خانم اجتره ندادن اصن من حرف بزnm یا توضیح بدم..یهو غش کردن.

زیر لب غریدم:

_گمشو از جلو چشمم تا یه بلایی سرت نیاوردم

چشمی گفت و سریع رفت.

تمنا بازومو کشید و گفت:

_مانی چیشده؟ چرا اینجایی؟ پارسا کو؟

از روی کلافگی دستی لای موهام کشیدم و گفتم:

_بردنش واسه عکسبرداری از سرش

تمنا با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد.

تمنا_چرا؟؟ چیشده؟؟

_چند نفر ریخته بودن سرش و به قصد کشت زده بودنش..وقتی دیرن بیهوش شده ولش کردن رفتن..سرش
شکسته..دکتر گفته باید عکس بگیرن از سرش تا مطمئن بشن ضربه ای نخورده.

تمنا_خب حالا حالش چطوره؟

_خوبه یکم سرگیجه داره فقط

تمنا_کی اینکارو کرده؟

_پوووف..نمیدونم تمنا..نمیدونم

روی صندای نشسنم و سرمو بین دستام گرفتم..داختم از عصبانیت منفجر میشدم.

از یه طرف پارسا...از یه طرف هم آوا...

پوووووف

آوا:

آروم لای چشمو باز کردم. نور پررنگ لامپ باعث شد چشم ناخداگاه بسته بشه. یکم سرمو متمایل به چپ کردم تا نور مستقیم لامپ به چشمم نخوره.

یکم که گذشت با شنیدن صدای حرف زدن دو نفر چشمامو باز کردم
_حالش خوبه فقط فشارش افتاده بود..سرمش که تموم بشه میتونه بره.

_ممنون

_خواهش میکنم مواظبش باشین.

با دیدن تمنا بالای سرم تعجب کردم.

تمنا_ آوا بهوش اومدی؟

با صدای گرفته ای گفتم:

_من کجام تمی؟

تمنا_ بیمارستان عزیزم

با گیجی گفتم:

_بیمارستان؟

یهو مغزم به کار افتاد.

بیمارستان؟...مانی!

سریع نشستم تو جام که با فشاری که به دستم آوردم سوزن سرم رفت تو دستم. سوزش خیلی بدی ایجاد شد و دستم حساسی خون اومد.

از درد صورتم جمع شد.

تمنا_ آروم باش آوا...چیکار میکنی؟

_تمنا مانی کجاست؟..مانی کو؟..ارش گفت بیمارستانه..منو ببر پیشش

تمنا در حالی که سعی میکرد با دستمال خون دستمو پاک کنه گفت:

_مانی خوبه عزیزم الان میاد

پتو رو از روی خودم برداشتم و گفتم:

_منو ببر پیشش تمی..میخوام ببینمش

تمنا_آروم باش آوا عزیزم..خودش الان میاد میگم

خواستم از رو تخت پیام پایین که در باز شد و مانی اومد تو.

سریع اومد سمتم و منو گرفت تو بغلش..تمنا از اتاق رفت و درو بست.

با بی تابی پیرهنشو چنگ زدم و نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر تخلص بینیمو پر کرد..آروم گودی گونمو بوسید.

زیر گوشم زمزمه وار شروع کرد به حرف زدن..با شنیدن صدایش آرامش وصف نشدنی به وجودم تزریق شد.

مانی_نبینم خانومم اینقدر بیتابه!

منو از خودش جدا کرد و گفت:

_قربونت برم..شما که باز غش کردی.

با قیافه ی مظلوم و لب و لوچه ی آویزون بهش نگاه کردم و گفتم:

_من دو بار بیشتر تو عمرم غش نکردم

خندید و گونمو بوسید.

مانی_پیشی کوچولوی من

_مانی؟

موهامو پشت گوشم زد و گفت:

_جان مانی؟

_تو خوبی؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

_من خوبم خانومم..نگاه کن سالم سالم

_پس واسه چی اومده بودی بیمارستان؟

مانی_بخاطر پارسا عزیزم.

با تعجب گفتم:

_پارسا؟؟...مگه پارسا چیشده؟؟؟

مانی_ریخته بودن سرش و تا خورده بهش زدن

هین بلندی کشیدم و دستمو جلوی دهنم گرفتم.

مانی سرش پایین بود و تو فکر بود...پس بالاخره باراد عوضی کار خودشو کرد..پارسای بدبخت بخاطر من این بلا سرش اومد.

_مانی؟

سرشو باند کرد و بهم نگاه کرد.

مانی_جانم؟

_میدونی کار کی بوده؟

مانی_دنبالشم.

_من میدونم!

با تعجب بهم نگاه کرد.

مانی_میدونی؟

_آره

مانی_از کجا میدونی؟نفس عمیقی کشیدم و چند ثانیه مکث کردم.شروع کردم به توضیح دادن قضیه ی شب تولد.

تمام مدت سرش پایین بود و پشت سر هم نفس عمیق می کشید.

وقتی حرفام تموم شد با چشمای سرخ شدش بهم نگاه کرد.

مانی_چرا بهم نگفتی؟

سرمو انداختم پایین و آرام گفتم:

_پارسا گفت بهت نگم

از فرط عصبانیت داد زد:

پارسا غلط کرد با تو

تمنا پرید داخل اتاق و روبه مانی گفت:

چته مانی...؟؟؟ چرا داد میزنی...؟؟ اینجا بیمارستانه ها مثلا

مانی به من اشاره کرد و با حرص گفت:

از آوا خانوم بپرس

مانی همش بخاطر خودت بود

دوباره عصبانی شد و داد زد:

آوا اون به تو توهین کرده، پارسا رو هم تهدید کرده...من الان باید بفهمم؟..ببین چه بلایی سر پارسا آوردن.چی به

خاطر خودم بود آوا؟..ها؟؟؟چی؟؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

به سمت در رفت و گفت:

اینطوری نمیشه...خودم حقشو میزارم کف دستش

اینو گفت و از اتاق زد بیرون.بدون هیچ مکثی سرمو از تو دستم کشیدم بیرون.جوری که خون پاشید بیرون.

دندونامو محکم روی هم فشارم دادم تا جیغ نزوم.

سریع از اتاق رفتم بیرون و به تمنا که سعی داشت جلومو بگیره توجهی نکردم.

از بیمارستان زدم بیرون.مانی داشت از خیابون رد میشد.

بدون نگاه کردن به ماشین ها دویدم سمت خیابون.

با صدای داد مردی وسط خیابون ایستادم و به سمت چپم نگاه کردم.

خانوم مواظب باش

با دیدن ماشین مشکی مدل بالایی که با سرعت به سمتم میومد وسط خیابون خشکم زد.

ذهنم قفل شده بود و قدرت تصمیم گیری نداشتم.

میخواستم از جام تکون بخورم ولی نمیتونستم..پاهام یاری نمیکرد.

تو حال خودم نبود..فقط با وحشت به ماشینی که هر لحظه به من نزدیکتر میشد خیره شده بودم.

با پرت شدنم به عقب و صدای جیغ لاستیکا تازه به خودم اومد.

نگاهی به دور و اطرافم کردم. ماشینه فرار کرده بود.

مردم یه قسمت جمع شده بودن.. زنی اومد طرفم.. کمکم کرد تا از جام بلند شم.

با گیجی رو بهش پرسیدم:

__بدفعه چیشد؟

با صدای ارومی گفت:

__دخترم اون آقاهه تو رو پرت کرد اینطرف و ماشین به شدت به اون زد بعد هم ماشین فرار کرد.. مردم هم جمع شدن دور اون اقا.

با تعجب نگاه کردم.

__کدوم آقا؟

با دستش به اونطرف خیابون نگاه و گفت:

__همون اقایی که تیشرت مشکی تنش بود اونطرف خیابون کنار اون ماشین وایساده بود.

رد نگاهشو گرفتم تا رسیدم به ...

با وحشت به ماشین مانی و بعد به جمعیت نگاه کردم.

دویدم سمت جمعیت و با کلافگی همشونو کنار زدم.

با دیدنش تو اون حال در حالی که غرق خون بود از ته دلم جیغ زدم و اسمشو به زبون آوردم.

__مانی!!

کنارش زانو زدم و سرشو گرفتم تو بغلم.

تمام بدنم به رعشه افتاده بود و میلرزید.

مانی چشماش نیمه باز بود و با اون چشمای قشنگش به من نگاه میکرد.

اشکام راشونو پیدا کرده بودن و بلافاصله بعد از چکیدن روی گونه ی مانی می افتادن.

نفس های گرمش زیر گردنم پوستمو میسوزوند.

مانی دستشو گذاشت رو دستم و فشار داد. پشت دستشو ب*و*س کردم و بهش زل زدم

با صدای کم جوشن زیر گوشم گفتم:

_آوا

وسط هق هقم بزور گفتم:

_جانم عشقم جانم؟

لبخندی زد و گفتم:

_دوست دارم

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم چشمای مانی بسته شد. فشار دستش کم شد و دیگه گرمی نفساشو حس نکردم

با وحشت آروم تکونش دادم و زمزمه وار گفتم:

_مانی

دستمو گرفتم جلوی دماغش.. نفس نمی کشید!

گرفتمش تو بغلم و با تمام وجودم اسمشو فریاد زدم.

زجه میزدم و فقط اسمشو به زبون میاوردم.

بدنشو تکون میدادم تا شاید پاشه.

_مانی پاشو... پاشو روانی... مانی جون آوا پاشو... مانی من... عشقم تو رو خدا پاشو.. چشماتو باز کن

..مانی... مانی... مانی... مانی... مانی!!

((در آغوش تو میمیرم...))

در آغوشی که از گرمی جانسوز تنت سوزم

در آغوشی که از ضرب قلبت نغمه ها سازم

در آغوش تو میمیرم...

در آغوشی که با رگم خزانها سبز و گل پوشم

در آغوشی که از احساس لرزشهای رویایش مدهوشم

در آغوشی که بار زندگی میوفتند از دوشم

در آغوشی که میگردد همه دنیا فراموشم
در آغوشی که جای داد و فریاد است خاموشم
مرا این درد چو درمان است که با تو هم آغوش ام
در آغوش تو میمیرم...
از آن ترسم که در سودای عشق و عاشقی روزی
مرا بگذاری و دل بر کسی بندی که چون باشد
که چشمش نگاهی غرق خون دارد
نه شوری در دل و نه سینه اش ذوق جنون دارد
و آنجاست که همه دنیای من پوچ است
دگر سهمی ندارم در جهان لحظه ی کوچ است
تو در هر نفس و هر لحظه با من باش
مرا از چشم بدبینان در آغوش پناهم ده
در آغوشی که اعجاز است و احساس است و مهتاب است
دلهم بر یاد آن روز و شب چه بی تاب است
که روزی با تو تقدیرم به پیوست
خوش آن ساعت که میدانم در این آغوش میمیرم
در آغوش تو میمیرم...
در آغوشی که از گرمی جانشوز تنت سوزم
در آغوشی که از ضرب قلبت نغمه ها سازم
در آغوش تو میمیرم...
در آغوشی که با رغم خزانها سبز و گل پوشم
در آغوشی که از احساس لرزشهای رویابیش مدهوشم
در آغوشی که بار زندگی میوفتد از دوشم

در آغوشی که می‌گردد همه دنیا فراموشم
در آغوشی که جای داد و فریاد است خاموشم
مرا این درد چو درمان است که با تو هم آغوش ام
در آغوش تو می‌میرم...))
((آرشاوین_در آغوش تو))
از دید سوم شخص (او):

آوا پشت در اتاق ایستاده بود و ماتش برده بود..میخواست بره تو..میخواست پیش عشقش باشه..میخواست دستشو بگیره..تو چشمای سبزش زل بزنه و بازم تو دلش اعتراف کنه که این مردو از هر کس تو این دنیا بیشتر دوست داره..میخواست بازم گرمی نفس هایی کسی که مسبب نفس کشیدنشه رو حس کنه..ذهنش خالی بود..هیچ حسی نداشت..فقط میخواست بره تو..بره پیش مانی..کنارش باشه..ولش نکنه..دلش میخواست بره تو و خودشو تو بغل مانی جا کنه و دوباره گرمی ب*و*س*ه های مانی روی موهاشو حس کنه..اون عشقشو میخواست..تنها مرد زندگیشو میخواست..اون مانیو میخواست..ولی نمیداشت..نمیداشت بره تو..نمیداشت کنارش باشه..اشکاش بی وقفه از چشمش می‌چکید..حتی حسشون هم نمی‌کرد..هیچو حس نمی‌کرد..نه سر و صداهای اطرافشو نه جایی که وایساده بود و نه اومای اطرافشو..

پارسا شاید صد باری میشد که طول و عرض راهرو رو یکی کرده بود..کلافه بود..عصبی بود..نگران بود..بغضش داشت خفش میکرد..استرس تمام وجودشو گرفته بود و اروم و قرار نداشت..ذهنش رفت به صبح..وقتی که بهوش اومد و مانی بالا سرش بود..با خنده بهش میگفت مرد تیکه تو چرا هنوز نمردی؟..صد تا جون داری تو آخه..بمیر دیگه از شرت خلاص شم..با یاداوریش برای چند ثانیه..فقط چند ثانیه لبش با لبخند کش اومد..اما سریع دوباره افکار منفی به سراغش اومد و اروم و قرارشو ازش گرفتن..مانی برادرش بود..رفیقش بود..هم خونش بود..چندین سال بود که با مانی دوست بود..هیچی و هیچکس تا حالا اون دوتا رو از هم دور نکرده بود..حتی وقتی مانی آلمان بود، ماهی یبار بهش سر میزد و هر روز تماس تصویری با هم داشتن..با فکر اینکه مانی تنه‌اش هزاره و دیگه نفس نکشه داد بلندی کشید و مشت محکمی به دیوار کوبید..

تمنا یه گوشه به دیوار تکیه داده بود و خودشو بغل کرده بود..به آوا زل زده بود و به حالش گریه می کرد..توی دلش خدا خدا می کرد که مانی بلایی سرش نیاد وگرنه اوا می‌میرد..فقط خودش میدونست چقدر اوا مانیو دوست داره..فقط خودش میدونست چقدر به مانی وابستس...چقدر تو اون چهار سال آوا زجر کشید..چقدر گریه کرد و افسرده شد..میدونست اگه مانی بمیره آوا هم دیگه زنده نمی‌ونه..نمیتونه زنده بمونه..حتی اگه جسمنا نفس بکشه روحا می‌میره..با تمام وجودش از خدا خواهش میکرد که مانی چیزیش نشه..مانی نمیره..فقط مانی نمیره..

با باز شدن در اتاق سه تاشون به خودشون اومدن و هجوم بردن به سمت دکتر..دکتر قیافش گرفته بود و معلوم بود که خبرای خوبی براشون نداشت.

پارسا سراسیمه رو به کرد گفت:

_اقای دکتر چیشد؟؟..حالش چطوره؟؟

دکتر به قیافه ی برآشفته و پریشون پارسا نگاه کرد..چجوری میتونست بهشون بگه.

یکم که مکث کرد تمنا گفت:

_دکتر لطفا بگین..چیشد؟؟

دکتر نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن:

_متأسفانه بیمار کور تکس مغزش از بین رفته و هیچگونه پاسخی به تحریکات ایجاد شده نمیده..از طرف دیگه

هم رفلکس های مغزش تخریب شده و این یعنی..

مکث کرد.سرشو انداخت پایین و به زمین نگاه کرد.

پارسا و تمنا با وحشت به دکتر خیره شده بودن و با اضطراب منتظر بودن تا حرفی بزنه..

پارسا وقتی سکوت دکتر و دید، یقشو گرفت و با عصبانیت داد زد:

پارسا_خب اینا یعنی چی؟..چرا حرفتو کامل نمیکنی مرد تیکه؟...دِ بنال!

_یعنی مرگ مغزی!

با شنیدن صدای کم جونی تمنا و دکتر و پارسا برگشتن و به صاحب صدا نگاه کردن.

آوا بود.

پارسا با دهن باز به آوا نگاه کرد و تمنا دستشو جلو دهنش گرفته بود تا جیغ نزنه.

دکتر سری با تاسف تکون داد و گفت:

_تسلیت میگم غم آخرتون باشه!

دستای پارسا رو از دور یقش پس زد و رفت...

پارسا با ناباوری خودشو رسوند به دیوار.سُر خورد و نشست روی زمین..کم کم به خودش اومد و با صدای بلند

شروع کرد به گریه کردن.

تمنا روی صندلی نشست و اونم شروع کرد به گریه کردن.

آوا اما هنوز به اون در خیره بود..
آروم آروم رفت جلو و وارد اتاق شد..
پرستارا داشتن دستگاها رو از مانی جدا میکردن..
اروم رفت کنار مانی روی تخت نشست.
ماتش برد به صورت عشقش..
خواب بود..
ولی تو خواب هم هیچی از زیباییش کم نمیشد..
پرستارا با دیدن حال آوا نگاه ترحم آمیزی بهش کردن و رفتن بیرون..
آوا موند و مانی..
دستای مانیو گرفت تو دستش..
یخ بود..
قلبش یخ زد..
دست مانیو با دو دستش گرفت و سعی کرد با نفسش گرمش کنه..
ولی نشد..
یخ بود و هیچجوری دیگه گرم نمیشد..
دستشو برد سمت صورت مانی و شروع کرد به نوازش کردن صورتش..
لبخندی زد و اروم گونه ی مانی و ب*و*س کرد..
صورتش هم یخ بود..
عادت نداشت به سرد بودن دستا و بدن عشقش..
اونم داشت کم کم یخ میزد..
اینو از تپش های قلبش که به شماره افتاده بودن میفهمید..
آروم کنار مانی دراز کشید و سرشو گذاشت رو سینش..
بدنش سرد بود..

ولی بر اش مهم نبود..

اون فقط میخواست کنار عشقش باشه و تو بغل اون باشه..

سعی کرد صدای تپش های قلب مانی و بشنوه...

اما نمیزد..

نه نفس میکشید نه ضربان قلبش میزد..

مانی مرده بود..

مرگ مغزی..

تقریبا همه ی استادای دانشگاه و شاگردای مانی توی بهشت زهرا جمع شده بودن.

همشون ناراحت بودن.. شوکه بودن..

کی فکرشو میکرد همچین بلایی سر مانی بیاد!

پارسا جلو رفت و خودش بیلو گرفت.. میخواست خودش با دستای خودش بهترین رفیقشو به خاک بسپاره.. عینک زده بود تا کسی حال و روزشو نبینه.. کسی چشمای به خون آغشته شدشو نبینه.. حس کسیو داشت که برادر تنیشو از دست داده.. هر بیل خاکی که روی مانی می ریخت مانی بیشتر محو میشد.. از دیدش.. از فکرش.. از کنارش!

آوا کنار قبر رو زمین نشسته بود و فقط به اون قبر نگاه می کرد.. حتی گریه هم نمیکرد.. فقط نگاهش میکرد.. عشقش تو اون قبر بود.. وقتی مانیو تو اون حالت دید میخواست داد بزنه.. میخواست داد بزنه و بگه مانی سفید بهت نمیداد.. چرا پوشیدی لعنتی؟!.. مگه قرار نبود دیگه ولم نکنی؟!.. مگه قرار نبود دیگه نری؟!.. مگه قرار نبود حرف از مردن نزنی؟!.. پس چرا الان اینجا ای؟!.. چرا الان سفید پوشیدی نامرد؟!.. چرا رفتی مانی؟!.. من باید الان اینجا می بودم.. تو واسه چی خودتی انداختی وسط؟!.. مانی تو میدونستی من نمیتونم بدون تو نفس بکشم.. چرا نداشتی بمیرم؟!.. من باید الان تو این قبر می بودم.. من مانی... من... نه... تو... مردن حق من بود عشقم.. نه تو

تمنا سرشو گذاشته بود رو شونه ی آوا و بلند هق هق می کرد.. اونم مثل بقیه با ترحم به آوا نگاه میکرد.. آوایی که پروژه تبدیل شده بود به یه مرده ی متحرک..

همه از وضعیت و حال آوا میتونستن به عشقش پی ببرن..

آوا آروم یه مشت خاک برداشت و گرفت تو دستش.. بهشون خیره شد.. قرار بود دیگه این خاکا مانیو بغل کنن.. قرار بود تا ابد اینا پیش مانی باشن.. حتی به یه مشت خاک هم حسودیش میشد.. به یه مشت خاک.. هه!

یکم که گذشت همه بعد تسلیت گفتن رفتن.. فقط سه نفر موندن..

سه تاشون به قبر نگاه میکردن.. اکیپ چهار نفرشون الان دیگه فقط سه نفر و داشت..

سه تاشون تو فکر بودن.. فقط نگاه میکردن.. نگاهایی که هر کدوم کلی حرف پشتشون بود..

سه تاشون میخواستن حرف بزنی اما زبونشون قفل شده بود..

با شنیدن صدایی پارسا و تمنا برگشتن و به صاحب صدا نگاه کردن..

_ دختره ی عــــوضی با چه رویــــی اومدی اینجا؟؟!!

بارانه بود.

جیغ میزد و به طرف آوا میومد..

آوا صداشو میشنید ولی سرشو بلند نمیکرد.. نمیتونست چشم از اون قبر بگیره.

بارانه به آوا رسید و شروع کردن به زدنش و هل دادنش.

داد میزد و آوا رو تکونای شدید میداد.

بارانه _ دیدی آخرش کشتیــــش.... تو باید میــــردی.. تو باید الان اینجا تو این قبر میــــودی.... دختره

ی عوضی!!

تمنا به سمتشون رفت و بارانه رو از اوا جدا کرد.

تمنا _ گمشو اونور.. معلوم هست چی داری میگی؟.. حرف دهننتو بفهم..

بارانه محکم زد به سینه ی تمنا و گفت:

_ تو چی میگی؟.. مانیو کشتین حالا طلبکار هم هستین؟؟

روکرد به اوا و ادامه داد:

_ واسه چی اومدی تو زندگیش؟؟.. واسه چی اومدی و بدبختش کردی؟؟.. واسه چی عوضی؟؟.. تو اونو کشتی

لعنتی... اون بخاطر تو مرد

آوا چشماش لبریز شده بود.. عشقش بخاطر اون مرد.. بارانه راست میگفت.. حق اون بود زیر خروارها خاک

بخوابه... حق اون بود مردن..

نفس حبس شدشو بیرون داد و نفس عمیقی کشید.

سرشو بلند کرد و به صورت عصبانی بارانه نگاه کرد.

با دیدن باراد پشت سر بارانه آتیش گرفت.

اگه این باراد عوضی نبود مانی نمی‌مرد... اگه اون کارو رو نکرده بود مانی الان زنده بود.. پارسا کارش به بیمارستان نمی‌کشید.. مانی عصبانی نمیشد.. اگه اون نبود الان مانی نفس میکشید و کنارش بود.

با عصبانیت دویید طرف باراد.. میخواست تمام داغ دلشو سرش خالی کنه میخواست اینقدر سرش داد بزنه که گوشش کر بشه.. میخواست اینقدر بزنش که دیگه نتونه از زور درد نفس بکشه..

قبل از اینکه برسه به باراد، پارسا از پشت بغلش کرد و نداشت بیشتر از این بره جلو.. آوا توی بغل پارسا تقلا میکرد و با عصبانیت سر باراد داد میزد.

آوا_ آشغال تو به چه حقی اومدی اینجا.. تو با چه جراتی اومدی؟... عوضی اون داشت میومد پیش تو... داشت میومد تو رو بکشه.. داشت میومد زندت نزاره.. اومدی اینجا چیکار.. گمشو آشغال

پارسا در حالی که بزور آوا رو نگه داشته بود گفت:

_آوا آرام باش.. آرام باش عزیزم

آوا داد میزد و گریه میکرد.

آوا_ چطوری آرام باشم پارسا.. مانی بخاطر اون مُرد.. پارسا مانی مرده.. میفهمی؟؟؟... مرده... پارسا مانی مرده.. مرده... پارسا مرده مانی

دست از تقلا کردن تو بغل پارسا برداشت و نشست رو زمین..

نشست رو زمین و از ته دلش زار زد..

زجه زد..

گریه کرد..

این بغض داشت خفش میکرد..

میخواست خودشو خالی کنه..

نمیخواست پنهونش کنه.. دلش تنگ مانی بود..

به زبون می‌آورد مانی مرده..

با چشمای خودش دید مانی مرده..

دید نفس نمی‌کشه.. دید بدنش یخ زده.. دید قلبش نمی‌تپه..

ولی باورش نمیشد..

نمیتونست باور کنه که دیگه نیست.. دیگه نمیبینش.. دیگه صداشو نمیشنوه.. دیگه لبخندشو یا حتی اخمشو نمیبینه..

دلش مانیو میخواست..

بره بغلش و خودشو خالی کنه..

چجوری بغلش میکرد.. بینشون خروارها خاک بود.. خروارها فاصله..

از ماشین پیاده شد..

کتشو مرتب کرد و دستی لای موهای پر پشت جو گندمیش کشید..

عصبانی بود و اخماش حسابی گره خورده بود..

این فقط ظاهر قضیه بود..

درونش غلغله به پا بود..

خودش با دستای خودش پسرشو کشت..

مانی نباید میمیرد.. اون میخواست آوا بمیره نه مانی..

بغض راه تنفسشو تنگ کرده بود..

بعد از سالها حس پدرانش برگشته بود..

بعد از سالها حس عذاب وجدانش بیدار شده بود..

خودش پسرشو کشت..

وقتی مازیار مرد ناراحت شد ولی حسش زودگذر بود..

مانی فرق می کرد.. مانی براش با همه ی آدمای دنیا فرق می کرد..

مانی مُرد.. خودش پسرشو کشت.. خودش!!

اون دختره ی لعنتی زنده بود.. هنوز نفس میکشید.. ولی پسرش مُرد.. نفس نمیکشه دیگه.. پسرش مُرد!

خودشو جمع و جور کرد و با صدایی محکم و جدی گفت:

_چه خبر؟

آرش سرش پایین بود و حسابی گرفته بود.

آرش_آقا مانیو..

آرش مکث کرد و نفس عمیقی کشید..

آرش_آقا مانیو خاک کردن آقا

چشماشو بست و نفسشو حبس کرد.. پسرشو خاک کردن.. رفت.. نرسید که باهاش خدافظی کنه.. مانی رفت..

به سمت قطعه ی مانی حرکت کرد.. دلش بیتاب دیدن پسرش بود.. حتی اگه نتونه صورتشو ببینه.. میخواست فقط بودنشو حس کنه.. حتی اگه صدای نفساشو نشنوه.. حتی اگه صورتشو نبینه.. فقط میخواست حسش کنه..

با دیدنش از دور با انزجار بهش نگاه کرد.. رو زمین نشسته بود و بلند گریه میکرد و داد میزد..

با پوزخند جلو رفت و روبروش ایستاد.. آوا سرش پایین بود.. با حس اینکه کسی روبروش ایستاده سرشو بالا آورد.. از کفش های براقش شروع کرد.. با دیدن صورت گرگفته و عصبییش ماتش برد.. اینجا چیکار میکرد؟..

پارسا و بارانه و باراد با تعجب بهش نگاه میکردن.. خیلی وقت بود ندیده بودنش.. حالا اینجا.. سر خاک مانی!!

پارسا پشت سر آوا ایستاد و دست به سینه بهش نگاه کرد..

خسرو به روی آوا پوزخند صدا داری زد.. دستاشو کرد تو جیبش و با غرور گفت:

_تو که هنوز زنده ای! یعنی عشقتون اینقدر ارزش نداشت که بعد از عشقت خودت هم بمیری؟.. جالبه!

آوا تو چشماش زل زده بود و هیچ حرفی نمیزد.. حرفی واسه گفتن نداشت.. خودش هم نمیدونست چطور هنوز داره نفس میکشه.. چطور حتی تونست خاک کردن مانیو با چشمای خودش ببینه و بی صدا فقط نگاه کنه

خسرو_اون ماشین به دستور من میخواست تو رو بکشه

همه با تعجب بهش نگاه کردن.. پارسا که حسابی جا خورده بود گفت:

_چی؟.. یعنی شما خودتون مانی و ...

خسرو نداشت پارسا ادامه ی حرفشو بگه و با عصبانیت داد زد:

_قرار نبود مانی بمیره.. قرار بود این دختر بمیره.. نه پسر من!

همه شوکه بودن و با افکار و سوالاتی ذهنشون کلنچار میرفتن..

آوا از جا بلند شد و روبروی خسرو ایستاد.. با چشمای مظلوم و لبریز از اشک بهش نگاه میکرد.. تو ذهنش فقط یه سوال بود.. چرا؟..

با صدایی گرفته و بغض آلود گفت:

_چرا من؟.. مگه من چیکار کرده بودم که میخواستین منو بکشین؟.. چرا؟

خسرو با دیدن چشمای آهو پوزخندی زد و گفت:

_چون اضافی بودی.. از یه طرف واسه پسر کم بودی.. از طرف دیگه بار محافظت از تو هم رو دوش مانی بود.. میخواستم این بارو از رو دوش پسر بردارم..

آوا لبخند تلخی زد.. پس اضافی بود!

آوا_ پدر مهربون.. پدر وظیفه شناس

مکثی کرد و با تنفر به چشمای خسرو نگاه کرد

آوا_ پدری که قاتل دو تا پسرش و همسرش هست.. پدری که زندگی خانوادشو به تباهی کشید.. همسری که آب شدن زنشو دید و دم نزد.. پدری که برای حفظ موقعیتش دستور داد پسرشو از سر راه بردارن تا مبادا این همه ثروت و موقعیت دود شه بره هوا.. پدری که میخواست عشق پسرشو از سر راه برداره تا پسرش آسوده باشه.. چه پدر مهربونی!

خسرو از فرط عصبانیت اسلحشو در آورد و قلب آوا رو نشونه گرفت.. پارسا سریع جلوی آوا ایستاد.

خسرو داد زد:

_پارسا برو کنار

پارسا_ نمیرم

خسرو_ پارسا گفتم برو اونور نمیخوام دستم به خون تو هم آلوده بشه... میخوام حق اون دختر رو بزارم سر جاش.. پسر من مرده پس اونم باید بمیره.. برو کنار پارسا!!

پارسا_ میخوای آوا رو بزنی اول منو بزن.. مانی مُرد تا عشقش تا آوا کوچولوش آسیب نیبینه.. نمیزارم به امانتی مانی آسیب برسونی

خسرو_ پارسا با من یکی بدو نکن.. نمیخوام بهت آسیبی برسونم

پارسا_ حرفمو دو بار تکرار نمیکنم خسرو خان

خسرو و پارسا هر دو تو چشمای همدیگه زل زده بودن و از فرط عصبانیت نفسهای عمیق میکشیدن..

خسرو کنترلشو از دست داد.. اسلحه رو گرفت رو به آسمون و همزمان با داد بلندی که کشید تیرهای اسلحه رو تو هوا خالی کرد..

بارانه و تمنا از ترس جیغ میکشیدن و گوشاشونو گرفته بودن.

باراد و پارسا و آواهم محو چهره ی عصبانی خسرو بودن..

بعد از اینکه همه ی تیرها خالی شد اسلحه رو گوشه ای پرت کرد و بدون نیم نگاهی به بقیه، رفت...

مانی خودشو بخاطر آوا به کشتن داد، اما نمیدونست با اینکارش ظالمانه ترین کارو در حق آوا کرد...

آوا.. کسی که بهش میگن لیاقت اون مرگ بود نه مانی...

تمنا:

(سه ماه بعد)

اه مرد تیکه برو دیگه.. راهو الکی سد کردی!!

بوق طولانی ای زدم که از بی فرهنگی زیادش فحشی زیر لب گفت و پراید داغونه ابوغراضشو از سر راه

برداشت.. عجله داشتم و دیرم شده بود.. باید میرفتم دنبال آوا...

ماشینو جلوی بیمارستان پارک کردم و پیاده شدم.. خواستم برم سمت بیمارستان که... ای داد بیداد گوشیمو یادم رفت..

سریع دوییدم سمت ماشینو گوشیمو از رو داشبورده برداشتم..

اتفاقا داشت زنگ میخورد.. با دیدن اسم مخاطب لبخندی رو لبم نشست..

_به به آقا پارسا.. چه عجب یادی از ما فقیر فقرا کردین شما.. لندن خوش میگذره؟

خندید و گفت:

_برو بچه پررو.. این منم که باید از دست تو شاکی باشم.. نمیگی من تو کشور غریب دق میکنم از تنهایی.. نمیگی

بزار یه زنگی به پارسا بزنم ببینم مرده؟ زندس؟ چیکار میکنه؟ کجا میره؟ کجا میاد؟.. آخه آدم اینقدر بی

قید؟!.. مایه ی تاسفه!!

_خب عزیزم من مگه مثل تو آم که تو زندگی دیگران دخالت کنم؟.. من سرم تو زندگی خودمه

پارسا_ تو که راست میگی!!

_صد البته

تک خنده ای کرد و گفت:

_چه خبر از آوا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ امروز مرخص میشه!!

پارسا هم لحن صداش تغییر کرد و آرومتر شد.

پارسا_بهبتره؟

_ اینطوری به نظر میاد

پارسا_ تمنا اگه هنوز بهتر نشده بزار بمونه

_ نمیتونه دیگه پارسا... اونجا داره بیشتر افسرده میشه.. نمیدونی دو روز پیش که پیشش بودم چجوری مظلوم تو

چشام زل زده بود و با التماس ازم میخواست که از اونجا ببرمش.. پارسا به جان خودم تو این ۱۹ سال که با آوا

دوست بودم بیمار نشده بود آوا رو اینجوری ببینم..

پارسا_ به نظرت براش بهبتره که مرخص بشه؟

_ صد در صد بهبتره.. باید ببینیش پارسا.. نمیدونی چقدر ضعیف و پریشون شده.. ببینیش اصلا باورت نمیشه

این، اون آوای سابقه!!

پارسا_ نگو تمنا.. نگو

مکت کردم.. میدونستم پارسا طاقت شنیدن اوضاع و احوال آوا رو نداره!

_ پارسا

پارسا_ جانم؟

_ ما که فقط با مانی دوست بودیم دلمون اینقدر براش تنگ شده.. دیگه از آوا چه انتظاری داری؟

پارسا آهی کشید و گفت:

_ تمنا هنوز که هنوزه اسم مانی میاد بغضم میگیره.. هنوز باورم نمیشه که مانی دیگه نیست.. هنوز که هنوزه

منتظرم که بهم زنگ بزنه.. دلم خیلی واسش تنگ شده تمنا خیلی!

دو تا مون ساکت شدیم. صدای نفس های عمیق پارسا از پشت تلفن میومد.. معلوم بود داره جلو خودشو میگیره تا

گریه نکنه!

یکم که گذشت خودش سکوتو شکست و ادامه داد:

پارسا_ اگه دوباره خود کشی کنه چی؟

_ نمیکنه

پارسا_ چرا؟!..از کجا مطمئنی؟..دوبار خودکشی کرد آوا..دوباره هم میکنه!

_ نه..به جون مانی قسمش دادم..مطمئنم دیگه اینکارو نمیکنه

_ تمنا!!

برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم..شهاب و عاطفه بودن!

انگشتمو گرفتم جلوشون و گفتم:

_ به لحظه!

بعد به پارسا گفتم:

_ پارسا من برم دیگه..آوا منتظرمه..دیر میشه

پارسا_ باشه عزیزم برو..مواظبش باش تمنا

_ هستم..تو هم مواظب خودت باش

پارسا_ هستم..خدافظ

_ خدافظ

گوشیو گذاشتم تو جیب و برگشتم سمت شهاب و عاطفه..یکی دو هفته ای میشد که با هم نامزد کردن..بعد از عروسی بیتا مثل اینکه از همدیگه خوششون اومده بود و با هم دیگه بیشتر آشنا شده بودن..تو این سه ماه خیلی اتفاقا افتاد..پارسا از ایران رفت..میگفت نمیتونه بدون مانی این کشورو تحمل کنه..آوا افسردگی حاد گرفت و دوبار خودکشی کرد..واسه همین با رضایت خودش تو بیمارستان بستریش کردیم..فکر میکردیم اینجوری شاید براش بهتر باشه..هر چند که...

_ سلام بچه ها چطورین؟

با شهاب دست دادم و با عاطفه روبوسی کردم.

شهاب_ خوبیم..چه خبر؟

_ سلامتی..بریم دیگه دیر شد

شهاب_ بریم

وارد بیمارستان که شدیم با دیدن پرستو یکی از پرستارای بیمارستان لبخند زدم و به سمتش رفتم.

_سلام خانوم خانوما

پرستو_سلام تمنا جون چطوری؟

_خوبم عزیزم تو چطوری؟

پرستو_منم خوبم قربونت..تمنا دکتر احدی گفت که وقتی قبل از اینکه آوا مرخص بشه باید باهاتون حرف بزنه

_باشه عزیزم...چه خبر؟

پرستو_دیروز آوش اومد اینجا

_ااا..جدی؟؟..چیشد؟

پرستو_هیچی..خیلی پیش آوا موند حدود یکساعت پیشش بودن..اون حرف میزد ولی آوا ساکت بود..خودت میدونی که!

سری تکون دادم و گفتم:

_آره عزیزم..خب دیگه من برم پیش آوا..تو اتاقشه دیگه؟

پرستو_آره عزیزم اونجاس

گونشو ب*و*س کردم و گفتم:

_مرسی..فعلا

برگشتم پیش شهاب و عاطفه که وایساده بودن و با هم حرف میزدن.

_بچه ها شما برین پیش آوا..من میرم پیش دکترش بعد میام

شهاب مشکوک نگام کرد.

شهاب_مشکلی پیش اومده؟

_نه فقط میخوام باهاتون صحبت کنم

سری تکون داد و گفت:

_باشه

اونا رفتن پیش آوا و منم رفتم سمت اتاق دکتر احدی..در زد و بعد از شنیدن جواب داخل شدم.

دکتر احدی مرد میانسال و مهربونی بود..تو این مدت خیلی به آوا کمک کرده بود..

_سلام دکتر

مشغول خوندن پرونده ای بود که با شنیدن صدای من به خودش اومد و سرشو بلند کرد.

با خوشرویی گفت:

سلام دخترم.. بیا بشین.. بیا

تشکری کردم و نشستم.. پرونده رو بست و به من نگاه کرد.

دکتر احدی_خوبی دخترم؟

_ممنون.. به پرستار گفته بودین که با من کار دارین

دکتر احدی_آره دخترم

_بفرمایین من در خدمتم

دکتر احدی تک سرفه ای کرد و شروع کرد به توضیح:

دکتر احمدی_داختم پرونده ی آوا رو نگاه می کردم.. از روز اول حالش خیلی خیلی بهتر شده.. درسته که آوا امروز مرخص میشه.. ولی خودت بهتر میدونی که آوا هنوز خیلی راه در پیش داره.. آوا روحیش بهتر شده ولی هنوز اعتماد به نفس سابقو به دست نیاورده و هنوز که هنوزه خودشو مقصر و گ*ن*ا*ه کار میدونه.. چون اون افراد توی بدترین لحظه ی زندگیش بهش تحمیل کردن که اون لایق مرگ بوده، اون ذهنیت براش مونده.. آوا هنوز نتونسته با خودش و احساساتش کنار بیاد.. وقتی اومد اینجا احساساتش لبریز بود.. همه ی احساس بد درونش وجود داشت.. جوری که دوبار خودشو کشی کرد.. من باهاش حرف زدم.. اون موقعی که خودشو کشی کرده میخواست خودشو خالی کنه از این احساساتش.. تو این سه ماه آوا خالی شده.. همیشه گفت مثل بچه ایه تازه متولد شده و فرق احساساتشو نمیفهمه.. آوا آمادست که از نو شروع کنه.. آمادست که دوباره احساساتشو بدست بیاره.. همه ی ما هم باید بهش کمک کنیم.

با دقت به حرفاش گوش میکردم و سر تکون میدادم.

دکتر احدی_ولی این وسط مشکلی هست!

با تعجب گفتم:

_چه مشکلی؟

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

_من نمیتونم دیگه تو این راه به آوا کمک کنم.

با چشمای گرد شده به دکتر نگاه کردم.

چرا؟.. مشکلی پیش اومده؟

دکتر احدی_ نه دخترم.. من دارم از ایران میرم و مشخص نیست دیگه کی برگردم.. اول تصمیم داشتم فقط برای دوره های روانشناسی برم ولی بعد تصمیم گرفتم که مهاجرت کنم به اونجا.. چون در جریان هستی که خانوادم هم اونجا هستن.. اینجوری شد دیگه که منم دیگه میخوام از این کشور برم.

با ناراحتی و نگرانی بهش نگاه کردم.

پس آوا چی میشه؟

سری تکون داد و گفت:

نگران آوا نباش.. فقط دکترش عوض میشه

اما اون به شما عادت کرده چجوری دوباره میتونه بره پیش دکتر جدید؟!

دکتر احدی_ نگران نباش دخترم.. از حرفی که میزنم مطمئنم.. آوا رو دست یکی از بهترین شاگردام میسپارم.. اون کارشو خوب بلده.. زود هم آوا بهش عادت میکنه نگران نباش!

دیگه چیزی نگفتم ولی واقعا نگران آوا بودم.

دکتر کارتی رو برداشت و گرفت سمتم.

دکتر احدی_ بیا دخترم اینم کارت دکتری که بهت گفتم.. من راجب شرایط آوا و تمام اتفاقات و اوضاع احوال این سه ماهه آوا واسش گفتم.. فقط کافیه بگی از طرف من زنگ زدی خودش میدونه.. آگه هم معذبی و واست سخته من یه قرار بزارم باهش که با هم آوا رو ببریم.

به کارت نگاه کردم.. دکتر سام بازرگان!

جان؟؟؟... بازرگان؟؟؟... نکنه برادر آبتینه!

به دکتر احدی نگاه کردم که منتظر بهم چشم دوخته بود.

خودمو جمع و جور کردم.. تک سرفه ای کردم و گفتم:

فکر کنم اینجوری بهتر باشه

دکتر احدی_ باشه پس هماهنگ میکنم.. الان دیگه پاشو ببریم پیش آوا

دو تامون از جامون بلند شدیم و رفتیم بیرون.. وسط راه پرستاری اومد و دکتر و مشغول حرف زدن کرد.. دکتر احدی گفت که من برم خودش میاد.

در اتاقش نیمه باز بود.. شهاب داشت باهاش حرف میزد ولی مثل همیشه بی تفاوت به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بود

خیلی وقت بود که خنده ی آوا رو ندیدم.. نذاشتم هیچ کسی یا چیزی که مانیو بخاطرش میاره تو این اتاق باشه.. هر چند که تو این سه ماه یک لحظه هم مانی از ذهنش بیرون نرفت. یک لحظه هم نبود که خاطراتشونو مرور نکنه.. کار هر روزش این بود که بشینه لب پنجره یا بره توی محوطه باغ بیمارستان و از اول آشناییش با مانی تا اینجا رو مرور کنه...

هیچی از اون آوای سابق نمونده بود.. وقتی مادر و پدرشو از دست داد بازم امید داشت که مانی کنارشه.. اما حالا...
_سلام عزیز دلم

برگشت و نیم نگاهی بهم کرد و سرشو انداخت پایین.. رفتم کنارش نشستم و دستشو گرفتم تو دستم.. دستمو گرفتم زیر چونش که سرشو بلند کنه.. تو چشمای سبز زل زدم و گفتم:

_خوشحالی میخوای از اینجا بری؟

چند ثانیه خمار به چشمام نگاه کرد.. پوزخندی زد و با صدای آرومی گفت:

_آره خوشحالم میخوام از یه قبرستون برم تو یه قبرستون دیگه!

چیزی نگفتم و از جام بلند شدم تا وسایلمو جمع کنم.. عادت کرده بودم به حرفاش و نیشو کنایه هاش!!
عاطفه اومد کمکم و سریع وسایلمو جمع کردیم و بعد از خدافظی کردن با دکتر احدی از بیمارستان زدیم بیرون.. جلوی آپارتمان نگه داشتیم.. بعد از اینکه آوا بیمارستان بستری شد تصمیم گرفتم ویلا رو بفروشم.. اینجوری واسه آوا خیلی بهتر بود..

آوا بی تفاوت نگاهی به آپارتمان کرد و گفت:

_ویلا رو فروختی؟

سرمو آروم تکون دادم.

چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شد.. از ماشین پیاده شدم و چمدون آوا رو در آوردم.. همون موقع شهاب و عاطفه هم رسیدن.. با نگاهی سلام کردم و آوا رو بهش معرفی کردم.

توی آسانسور آوا زوم کرده بود رو عاطفه..براش عجیب بود که چرا عاطفه اینجاست..نگاهی به انگشتر توی دست عاطفه کرد..

پوزخندی زد و رو به شهاب گفت:

_کی؟

شهاب نیم نگاهی به عاطفه که معذب شده بود کرد و گفت:

_دو هفته ای میشه

آوا پوزخندشو تکرار کرد و گفت:

_خوشبخت بشین!!

میدونستم از عاطفه خوشش نیاد ولی عاطفه دختر بدی هم نیست..حداقل کسیه که شهاب دوشش داره و این باعث میشه من بهش احترام بذارم.

وارد خونه که شدیم آوا بدون هیچ حرفی رفت توی یکی از اتاقا.

وسایلشو گذاشتم توی اتاق و رو بهش گفتم:

_خوشت اومد؟

بی تفاوت نگاهی به کوتاه به دورش کرد و گفت:

_خوبه..قابل تحمل تر از زندون قبلیمه!

پوفی کشیدم و اومدم بیرون.

عاطفه رفته بود دستشویی..شهاب اومد نزدیکم.

صورتش گرفته و ناراحت بود..هر کس آوا رو تو اون حالت میدید اینجوری میشد.

شهاب_ازم ناراحته

_میگذره

شهاب_نگذشت..سه ماه گذشته..نگذشت

_زوده

شهاب_تنهاس نزار تمنا

_هیچوقت نمیزارم

سری تگون داد و گفت:

_راستی دکترش چی گفت!؟

در حالی که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

_میخواه از ایران بره

شهاب با نگرانی بهم نگاه کرد.

شهاب_ پس آوا چی؟

_گفت میسپارش دست یکی از شاگرداش..گفت خیلی کارش خوبه

شهاب_ اسم دکتره چیه؟

پارچ ابو از یخچال در آوردم و گفتم:

_سام بازرگان

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد.

شهاب_ ســام؟؟

_میشناسیش؟

شهاب_ برادر آبتینه

تو لیوان آب واسه خودم ریختم.

_حدس میزدم...آب میخوری؟

شهاب_ نه ممنون

همون موقع عاطفه از دستشویی اومد بیرون.

شهاب_ خب دیگه ما بریم

_کجا برین؟؟..ای بابا هنوز که نیومدین!!

عاطفه به طرفم اومد و با خوشرویی رو بوسی کرد و گفت:

_قربونت عزیزم..خونه ی مادر بزرگ من دعوتیم

سری تکون دادم و گفتم:

_آها..از اون لحاض!

بعد از اینکه بچه ها رفتن سری به آوا زدم که دیدم خوابیده بعد هم رفتم دوش بگیرم.

رو کاناپه نشسته بودم و با تماس تصویری با مارسا حرف میزد.

پارسا_این سه روز حالش چطور بود؟

_طبق معلوم..آروم بود

پارسا_غذا میخوره؟

_آره به زور

پارسا_نرفت سر خاک؟

_نمیره..تو این سه ماه یبار هم نرفت!

همون موقع در اتاقش باز شد و اومد بیرون.

با دیدن من و پارسا به سمتم اومد و کنارم نشست.

به پارسا نگاه کردم..نگاهش رنگ و بوی غم گرفته بود..با ترحم به آوا نگاه می کرد..آوا هم بی تفاوت به پارسا.

آوا_سلامت کو؟!

پارسا تک خنده ای کرد و گفت:

_سلام خانوم خانوما..چطوری؟

_میبینی که..هنوز متاسفانه زنده ام!

پارسا نفس عمیقی کشید و گفت:

_دلم واست تنگ شده بود آوا..دلت واسه ما تنگ نشده بود نامرد؟..راستشو بگو!!

آوا مکثی کرد و گفت:

_من فقط دلم واسه یه نفر تنگ شده!

پارسا که منظورشو فهمید سرشو انداخت پایین و ساکت شد.

بین سه تامون سکوت حکم فرما شد..یه سکوت تلخ که یادآور گذشته ی نه چندان دورمون بود.

آوا از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقشو در به شدت بهم کوبید.

به پارسا نگاه کردم..سرش پایین بود و صورتش حسابی گرفته بود.

_ دیدیش؟

سری تکون داد و سرشو بلند کرد.چشماش قرمز شده بود.

پارسا_ این کی بود تمنا؟..آوا کوش؟..اون آوای قبلی کو؟

_ گفتم بهت این ،اون آوا نیست

دوتامون ساکت شدیم..برای عوض کردن جو حاضر گفتم:

_ فردا با دکتر احدی میریم پیش دکتر جدیدش

پارسا_ اسم دکتر جدیدش چیه؟

مکثی کردم و بعد گفتم:

_ سام بازرگان

با اخمای گره خورده بهم نگاه کرد.

پارسا_ چه نسبتی داره با آبتین؟

_ شهاب گفت برادرشه

اخمش غلیظتر شد.

پارسا_ لازم نکرده برین پیشش!

_ چرا اونوقت؟

پارسا_ خودت خوب میدونی تمنا!

پوفی کشیدم و گفتم:

_ پارسا من با تمام وجودم میخوام آوا دوباره به زندگیش برگردم..واسم مهم نیست که تو گذشته چیشده..خودت

هم خوب میدونی که اون اتفاق یه ذهنیت اشتباه تو ذهن مانی بود که بعدش هم خودش به اشتباهش پی برد و

عذرخواهی کرد..اینم میدونم که چون مانی از آبتین خوشش نمیومد تو هم دل خوشی ازش نداری..ولی همه ی

اینارو بزار کنار..آوا مهمتره یا سلیقه ی تو؟..زندگی دوباره ی اون مهمتره یا خودخواهی تو؟

پارسا حسابی اخماش تو هم بود و حرفی نمیزد.

_بگو دیگه.. کدوم مهمتره؟

پارسا_ آوا

_پس؟؟

پارسا_ باشه

سری تکون دادم و گفتم:

_خوشحالم که راضی شدی

پارسا_ راضی نشدم.. فقط به خاطر آوا قبول کردم.

_باشه.

بعد از اینکه تماسو قطع کردم از جام بلند شدم. آشپزخونه رو یکم مرتب کردم و بعد رفتم تو اتاقم که بخوابم.

توی راه کیلینیک همه چیو واسه آوا توضیح دادم و اونم فقط توی سکوت به حرفام گوش کرد و اعتراضی نکرد.

روبروی کیلینیک پارک کردم و دوتامون پیاده شدیم.

مطب سام طبقه ی دوم کیلینیک بود.. وقتی وارد شدیم دکتر احدی رو دیدیم که وایساده بود و با مردی که

پشتش به ما بود حرف میزد.. سلام کردیم که هر دوشون به طرف ما برگشتن.

بعد از سلام و احوالپرسی دکتر احدی به آوا اشاره کرد و گفت:

_سام پسر ایشون خانم تهرانی نسب هستن.. آوا!!

سام رو به آوا لبخند زد و گفت:

_خوشبختم

آوا سری تکون داد و چیزی نگفت. دست به سینه ایستاده بود و طبق معمول بی تفاوت به بقیه نگاه می کرد.

دکتر احدی به من اشاره کرد و گفت:

_ایشون هم دوست آوا جان هستن.. تمنا صمدی

سام رو به من هم لبخندی زد و گفت:

_از دیدن شما هم خوشبختم

لبخند متقابلی زدم و گفتم:

_همچنین

دکتر احدی شروع کرد به حرف زدن با سام و آوا و من فقط نظاره گر بودم.

به صورت سام نگاه کردم..درست مثل آبتین چشمای سبز روشن داشت..موها و ابروهای شکلاتی و صورت جذاب و مردونه ای داشت.

بعد از اینکه حرفای دکتر احدی تموم شد سام و آوا به اتاق سام رفتن و سام درو بست.

دکتر احدی رو کرد به من و گفت:

_نگران آوا نباش دخترم..دست خوب کسی سپردمش

لبخندی زدم و سری تکون دادم.

بعد از خداحافظی دکتر احدی رفت و منم همونجا منتظر آوا نشستم.

امیدوار بودم سام بتونه کاری کنه که آوا دوباره به زندگیش برگرده..خیلی نگرانش بودم..میخواستم دوباره دوست جونمو خوشحال ببینم..دلم واسه خنده و شیطنتاش تنگ شده بود..واسه وقتایی که سر به سر هم میذاشتیم..واسه قهر و آشتی هامون..حتی واسه دعوا ها و اخماش هم دلم تنگ شده بود..کاش میشد دوباره اون آوا رو ببینم..ای کاش!!

آوا:

سرمو روی پای مامان بزرگ گذاشته بودم..موهامو نوازش می کرد و برام از خاطرات دوران بچگی بابا می گفت.

از شیطنتاش..بازیگوشی هاش..کار خرابی هاش!!

هر خاطره ای که تعریف میکرد خنده دار بود ولی من بجای خندیدن فقط لبخند میزدم...!!

خیلی وقت بود که نمیتونستم مثل آوای قبلی از ته دل بخندم...!!

همین لبخند خشک و خالی هم خودش غنیمت بود...!!

مامان بزرگ_قربونت برم تو رو هم با حرفام خسته کردم.

سرمو از رو پاهاش بلند کردم و روبه روش نشستم.

_این چه حرفیه مامان بزرگ..خیلی خاطره های جالبی بودن

لبخند تلخی زد و گفتم:

_آره..خاطرات بچگی پدرت خیلی جالبن.

روشو ازم گرفت..از جاش بلند شد و از پذیرایی بیرون رفت.

یاد گذشته افتاده بود..نیاز داشت تنها باشه!

گوشیمو از کیفم در آوردم.

سه تا پیام و دو میس کال!

میس کال ها به ترتیب از تمنا و سام بود.

پیام سام رو اول خوندم.

سام_سلام آوا..چطوری؟..دیروز گفתי سرت درد میکنه..الان بهتری؟..زنگ زدم بهت بگم جلسه ی روز سه شنبمون کنسله چون من میخوام یه هفته برم مسافرت..وقتی اومدم با همدیگه هماهنگ میکنیم..تو این یه هفته مراقب خودت باش ..در ضمن حرفای جلسه ی قبل هم یادت نره!!

پوفی کشیدم و جواب پیامشو دادم.

از روز اولی که رفتم پیش سام چهار ماهی میگذشت..حالم بهتر بود..خیلی زیاده!

روز اولی که از بیمارستان مرخص شدم احساس سنگینی میکردم..سنگینی حس یه گناهکار!

اون مدتی که زیر نظر دکتر احدی بودم معذب بودم..بجورایی نمیتونستم حرف دلمو صریح و واضح بهش بگم و احساس خوبی نداشتم.

اما سام خیلی زود تونست با من ارتباط برقرار کنه و منم آزادانه تمام احساساتم و حرفای ناگفتمو بهش میگفتم.

دوره ی درمان قاعداً باید یک ماه تا دو ماه طول میکشید ولی سام اصرار داشت که بعد از دوره ی درمان هم هفته ای یکبار برم پیشش.

رابطم با بقیه خیلی بهتر شده بود..زندگیم رو روال افتاده بود.

ولی هنوز ته وجودم یه کمبود احساس میکردم.

کمبود حس محبت!

اطرافیانم تا میتونستن بهم محبت میکردن ولی دل من فقط محبت یه نفرو میخواست.

کسی که هفت ماه بود نه صورتشو دیدم و نه صداشو شنیدم.

دلَم بیتابش بود ولی باهاش قهر بودم!

حق نداشت بزنه زیر قولش!

قول داده بود بمونه.. ولی رفت!

بازم رفت...!

اینبار برای همیشه رفت...!

قطره اشکی چکید روی گونم...!

سریع پاکش کردم و نفس عمیقی کشیدم.. نمیخواستم ضعیف باشم و گریه کنم.. تو این هفت ماه گریه نکردم

پس بعدش هم نمیکنم!!

با شنیدن صدایی سرمو برگردوندم.. بردیا و آرسام بودن که داشتن توی سالن سر به سر کبری خانم میذاشتن.

بلند شدم و رفتم سمت سالن.. پشتشون به من بود.

بردیا_بین کبری خانم من یه چیزی میدونم که میگم.. این سلیمان خان خیلی خاطر تو میخواد.. بیا وا بده

دیگه.. بخدا خوشبخت میکنه.

کبری خانم هین بلندی کرد و گفت:

_ آقا بردیا این چه حرفیه.. استغفرالله زنین تو رو خدا این حرفا رو

آرسام_ کبری خانم ناز نکن دیگه!!!.. بابا بیچاره یک دل نه صد دل عاشقته.. بیا بله رو بگو دیگه

کبری خانم از خجالت سرشو انداخت پایین و لبشو گاز گرفت.

بردیا و آرسام زدن زیر خنده.

آرسام_ از قدیم گفتن سکوت علامته؟؟؟

بردیا_ رضــــــــــــاست!!... آقا مبارکه!!

یه گوشه ایستاده بودم و به این دوتا دیوونه میخندیدم.

دیدم اگه همینجوری پیش بره کبری خانم بنده خدا از خجالت آب میشه وایه همین تک سرفه ای کردم که یه

تاشون برگشتن سمت من.

بردیا با دیدن من با ذوق گفت:

_ دختر عمو جــــــــــــونم!!

دستاشو باز کرد و خواست بدو هه سمت من که آرسام از پشت گرفتشو و زد پس گلش.

بردیا مظلوم نگاهش کرد و گفت:

_چلا میزنی؟

آرسام دوباره زد پس کلش و گفت:

_اولا درست حرف بزن...دوماً دختره نامحرمه..تو میخوای بری بغلش؟

بردیا پشت گردنشو آروم ماساژ داد و با لحن بیجانانه ای گفت:

_خب تو که بگلم نمیتونی..منم میخواسدم بلم بگل آوا!

خندیدم و گفتم:

_تو غلط کردی میخواستی بیای بغل من!

آرسام بلند زد زیر خنده و بردیا هم چشم غره رفت.

آرسام_ایول آوا!

رو به آرسام گفتم:

_تو یکی هم غلط میکنی هی میزنی پشت گردن پسر مردم

اینبار بردیا زد زیر خنده و آرسام چشم غره رفت.

_باز چرا سرو و صدا میکنی؟

بردیا ای خودشیرین سریع رفت سمت مامان بزرگ و شروع کرد زبون ریختن.

بردیا_وای وای وای..عشق خودم اومد...کجا بودی تو آخه فرخ لقا جون..بیا که تا تو نباشی تو این خاندان کسی

منو آدم حساب نمیکنه

مامان بزرگ نگاهی بهش کرد و گفت:

_چرا؟!..مگه چیکار کردن بقیه؟

بردیا ای آدم فروش هم سریع گفت:

_آرسام زد تو سرم آوا هم تخریب شخصیتم کرد!

منو آرسام خودمونو زدیم به اون راه و درو دیوارو نگاه کردیم.

مامان بزرگ تک خنده ای کرد و گفت:

_از دست شماها!

بردیا مامان بزرگو بغل کرد و گفت:

_واییی قربون خنده های سالی یبارت برم من!

مامان بزرگ بردیا رو از خودش جدا کرد و گفت:

_برو اونور بینم

آرسام زد زیر خنده و گفت:

_نچسب!

_تفلونه

منو آرسام زدیم زیر خنده و بردیا هم لب و لوجه آویزون مظلوم به مامان بزرگ نگاه کرد.

آوا:

سرمو روی پای مامان بزرگ گذاشته بودم..موهامو نوازش می کرد و برام از خاطرات دوران بچگی بابا می گفت.

از شیطنتاش.. بازیگوشی هاش..کار خرابی هاش!!

هر خاطره ای که تعریف میکرد خنده دار بود ولی من بجای خندیدن فقط لبخند میزدم...!!

خیلی وقت بود که نمیتونستم مثل آوای قبلی از ته دل بخندم...!!

همین لبخند خشک و خالی هم خودش غنیمت بود...!!

مامان بزرگ_قربونت برم تو رو هم با حرفام خسته کردم.

سرمو از رو پاهاش بلند کردم و روبه روش نشستم.

_این چه حرفیه مامان بزرگ..خیلی خاطره های جالبی بودن

لبخند تلخی زد و گفت:

_آره..خاطرات بچگی پدرت خیلی جالبین.

روشو ازم گرفت..از جاش بلند شد و از پذیرایی بیرون رفت.

یاد گذشته افتاده بود..نیاز داشت تنها باشه!

گوشیمو از کیفم در آوردم.

سه تا پیام و دو میس کال!

میس کال ها به ترتیب از تمنا و سام بود.

پیام سام رو اول خوندم.

سام_سلام آوا..چطوری؟..دیروز گفتمی سرت درد میکنه..الان بهتری؟..زنگ زدم بهت بگم جلسه ی روز سه شنبمون کنسله چون من میخوام یه هفته برم مسافرت..وقتی اومدم با همدیگه هماهنگ میکنیم..تو این یه هفته مراقب خودت باش ..در ضمن حرفای جلسه ی قبل هم یادت نره!!

پوفی کشیدم و جواب پیامشو دادم.

از روز اولی که رفتم پیش سام چهار ماهی میگذشت..حالم بهتر بود..خیلی زیاده!

روز اولی که از بیمارستان مرخص شدم احساس سنگینی میکردم..سنگینی حس یه گناهکار!

اون مدتی که زیر نظر دکتر احدی بودم معذب بودم..بجورایی نمیتونستم حرف دلمو صریح و واضح بهش بگم و احساس خوبی نداشتم.

اما سام خیلی زود تونست با من ارتباط برقرار کنه و منم آزادانه تمام احساساتم و حرفای ناگفتمو بهش میگفتم.

دوره ی درمان قاعداً باید یک ماه تا دو ماه طول میکشید ولی سام اصرار داشت که بعد از دوره ی درمان هم هفته ای یکبار برم پیشش.

رابطم با بقیه خیلی بهتر شده بود..زندگیم رو روال افتاده بود.

ولی هنوز ته وجودم یه کمبود و احساس میکردم.

کمبود حس محبت!

اطرافیانم تا میتونستن بهم محبت میکردن ولی دل من فقط محبت یه نفرو میخواست.

کسی که هفت ماه بود نه صورتشو دیدم و نه صداشو شنیدم.

دلم بیتابش بود ولی باهش قهر بودم!

حق نداشتم بزنه زیر قولش!

قول داده بود بمونه..ولی رفت!

بازم رفت...!

اینبار برای همیشه رفت...!

قطره اشکی چکید روی گونم...!

سریع پاکش کردم و نفس عمیقی کشیدم.. نمیخواستم ضعیف باشم و گریه کنم.. تو این هفت ماه گریه نکردم
پس بعدش هم نمیکنم!!

با شنیدن صدایی سرمو برگردوندم.. بردیا و آرسام بودن که داشتن توی سالن سر به سر کبری خانم میذاشتن.
بلند شدم و رفتم سمت سالن.. پشتشون به من بود.

بردیا_بین کبری خانم من یه چیزی میدونم که میگم.. این سلیمان خان خیلی خاطر تو میخواد.. بیا وا بده
دیگه.. بخدا خوشبخت میکنه.

کبری خانم هین بلندی کرد و گفت:

_ آقا بردیا این چه حرفیه.. استغفرالله زنین تو رو خدا این حرفا رو

آرسام_ کبری خانم ناز نکن دیگه!!!.. بابا بیچاره یک دل نه صد دل عاشقته.. بیا بله رو بگو دیگه

کبری خانم از خجالت سرشو انداخت پایین و لبشو گاز گرفت.

بردیا و آرسام زدن زیر خنده.

آرسام_ از قدیم گفتن سکوت علامته؟؟؟

بردیا_ رضــــــــــــاست!!... آقا مبارکه!!

یه گوشه ایستاده بودم و به این دوتا دیوونه میخندیدم.

دیدم اگه همینجوری پیش بره کبری خانم بنده خدا از خجالت آب میشه وایه همین تک سرفه ای کردم که یه
تاشون برگشتن سمت من.

بردیا با دیدن من با ذوق گفت:

_ دختر عمو جــــــــــــونم!!

دستاشو باز کرد و خواست بدووه سمت من که آرسام از پشت گرفتشو و زد پس گلش.

بردیا مظلوم نگاهش کرد و گفت:

_ چلا میزنی؟

آرسام دوباره زد پس کلش و گفت:

_اولا درست حرف بزن..دوماً دختره نامحرمه..تو میخوای بری بغلش؟

بردیا پشت گردنشو آروم ماساژ داد و با لحن بچگانه ای گفت:

_خب تو که بگلم نمیتونی..منم میخواسدم بلم بگل آوا!

خندیدم و گفتم:

_تو غلط کردی میخواستی بیای بغل من!

آرسام بلند زد زیر خنده و بردیا هم چشم غره رفت.

آرسام_ایول آوا!

رو به آرسام گفتم:

_تو یکی هم غلط میکنی هی میزنی پشت گردن پسر مردم

اینبار بردیا زد زیر خنده و آرسام چشم غره رفت.

_باز چرا سرو و صدا میکنی؟

بردیا ی خودشیرین سریع رفت سمت مامان بزرگ و شروع کرد زبون ریختن.

بردیا_وای وای وای..عشق خودم اومد...کجا بودی تو آخه فرخ لقا جون..بیا که تا تو نباشی تو این خاندان کسی

منو آدم حساب نمیکنه

مامان بزرگ نگاهی بهش کرد و گفت:

_چرا؟..مگه چیکار کردن بقیه؟

بردیا ی آدم فروش هم سریع گفت:

_آرسام زد تو سرم آوا هم تخریب شخصیتم کرد:|

منو آرسام خودمونو زدیم به اون راه و درو دیوارو نگاه کردیم.

مامان بزرگ تک خنده ای کرد و گفت:

_از دست شماها!

بردیا مامان بزرگو بغل کرد و گفت:

_واییی قربون خنده های سالی بیارت برم من!

مامان بزرگ بردیا رو از خودش جدا کرد و گفت:

_برو اونور ببینم

آرسام زد زیر خنده و گفت:

_نچسب!

_تفلونه

منو آرسام زدیم زیر خنده و بردیا هم لب و لوجه آویزون مظلوم به مامان بزرگ نگاه کرد.

بردیا_کلا اینا خانوادتن نازشون زیاده!

_مدلمونه..به تو چه!

بردیا_بعله

مامان بزرگ_دخترم زنگ بزن به تمنا بگو

_نه لازم نیست وقتی رفتم خونه باهات صحبت میکنم

مامان بزرگ_هر جور میلته

بردیا_مامان بزرگ شام چی دارین روده کوچیکه بزرگه رو خورد

آرسام با چشمای گرد شده گفت:

_بردیا خوبه همین الان شام دو تا چیز برگر خوردی!

بردیا آروم زد تو پهلوی ارسام و با لبخند ژکوندی گفت:

_اون پیش غذا بود

آرسام_کارد بخوره تو اون شکمت

مامان بزرگ اخم کرد و گفت:

_چیکارش داری آرسام؟..اتفاقا شام هم آمادست پاشین بریم شام.

مامان بزرگ از جاش بلند شد و رفت سمت سالن غذا خوری..بردیا هم با سرعتی که به سرعت نور میگفت میگ

میگ،پشت سر مامان بزرگ رفت.

شامو با دلک بازی های بردیا سپری کردیم و بعد دیگه سه تامون عزم رفتن کردیم.
بعد از خداحافظی با مامان بزرگ شمارمو به پسرا دادم و به سمت خونه حرکت کردم.
آخرای آذر ماه بود و هوا خیلی سرد بود و بارون شدیدی میبارید.
دستمو بردم سمت ضبط و آهنگی رو پلی کردم.. آهنگی که مدت ها بود جز اون هیچ آهنگی رو گوش نکردم:

خدا میدونه چی به من گذشته
دلیم از همه از خودم شکسته
هر چی که بوده پاشیده از هم
مثل یه بغضه درهم شکسته
خودم درها رو بستمو رفتم
تو خواستی اما من برنگشتم
نفس کشیدم با نفس تو
من سنگ نبودم اخر شکستم
سخته دلتنگی سخته
قد یه ساله برام یه لحظه
تلخه تنهایی تلخه
بی کسی بدترین درده
بسه خودخوری بسه
تا کی شب و روز تنم بلرزه
عشقت در حده حرفه
بودنت با من یه عادت محضه
تو بیداری چقدر کابوس دیدم
نمیتونی بفهمی چی کشیدم
باید بتونم تنها بمونم

اصلا مهم نیست رو به جنونم
اون همه عمرمو واسه تو مردمو
تو نفهمیدی شکستی غرورمو
بغضمو میشکنم واسه همیشه
این رابطه مرده درست نمیشه
اون همه عمرمو واسه تو مردمو
تو نفهمیدی دود کردی حسمو
سخته دلتنگی سخته
قد یه ساله برام یه لحظه
تلخه تنهایی تلخه
بی کسی بدترین درده
بسه خودخوری بسه
تا کی شب و روز تنم بلرزه
عشقت در حده حرفه
بودنت با من یه عادت محضه
سخته دلتنگی سخته
قد یه ساله برام یه لحظه
تلخه تنهایی تلخه
بی کسی بدترین درده
بسه خودخوری بسه
تا کی شب و روز تنم بلرزه
عشقت در حده حرفه
بودنت با من یه عادت محضه

تو بیداری چقدر کابوس دیدم

نمیتونی بفهمی چی کشیدم

((بلک کتس_سخته))

چندین و چند بار آهنگو گوش کردم تا رسیدم به خونه..توی پارکینگ ماشینو پارک کردم و پیاده شدم..با آقای هاشمی نگهبان ساختمون سلام کردم و رفتم سمت آسانسور..تو آسانسور فقط متن آهنگو تو ذهنم تکرار میکردم:

((سخته..دلتنگی سخته..قد یه ساله برام یه لحظه..

تلخه..تنهایی تلخه..بی کسی بدترین درده...))

آسانسور طبقه ی ۹ ایستاد..مکث کردم و به خودم تو آینه نگاه کردم..چشمام پر از اشک بود..ولی حتی یه قطرش هم نمی ریخت..به چشمای براق و سبز خودم لبخند زدم و گفتم:

_آوا اون دیگه رفته!..دیدی؟..بازم رفت!

نفس عمیقی کشیدم..چشمامو پاک کردم و اومدم بیرون از آسانسور..کلیدو در آوردم و درو باز کردم.

تمنا روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد.

_سلام

تمنا_چطوری؟

خودمو رو کاناپه ولو کردم و گفتم:

_خوب

تمنا_چه خبر؟

_پایه ی شمال هستی؟

با تعجب گفت:

_چی؟

_شمال

تمنا_خب

_هستی؟

متفکر نگاه کرد و گفت:

_با کی؟

_خاندان تهرانی نسب

تمنا_با خدا!!

تک خنده ای کردم و گفتم:

_نوه ها البته

با ذوق گفت:

تمنا_با پسر عمو خوشگل هات؟

_آره ندید پدید

تمنا_کی؟؟

_پس فردا

از جاش پرید و رفت توی اتاقش.

داد زدم و گفتم:

_کجا؟؟

با صدایی که توش ذوق داد زد:

تمنا_وسایلمو جمع کنم دیگه

در حالی که از جام بلند میشدم تا برم تو اتاقم زیر لب گفتم:

_میگم ندید پدید میگی نه!

کیفمو رو تخت پرت کردم و رفتم سمت کمد لباسا و لباسامو عوض کردم.

خودمو رو تخت ولو کردم و شماره ی شهابو گرفتم.

شهاب_به به به به به به به به به به به...

_کوفت خب بزار منم حرف بزنم بزغاله

شهاب_اصن خوبی به تو نیومده

_خب خوبی نکن

پوفی کشید و گفت:

شهاب_حرف تو بزنی زود وقت ندارم

_اها اونوقت جنابعالی کجا هستین که وقت ندارین با من صحبت کنین؟

شهاب_خونه ی خاله ی عاطفه

_ببین شهاب کم کم داره به این عاطفه حسودیم میشه ها...چون با اون نامزدی، واسه منی که ۲۳ ساله دختر

خالتم وقت نداری؟..باشه ببخشید مزاحمت شدم خدافظ

گوشیو قطع کردم و منتظر شدم تا دوباره زنگ بزنه..خب چیه ه*و*س کردم یکی نازمو بکشه!!..وگرنه به من چه

که شهاب کجاس!!..والا بخدا!!

به ثانیه نکشید که زنگ زد..قطع کردم..یکم حرص بخوره بد نیست.

بعد که ۶ بار زنگ زد با لحنی طلبکار جواب دادم:

_امرتون؟

شهاب_آخه من به تو چی بگم دختره ی دیوونه؟!

_گفتم امرتون؟

شهاب_ببخشید ولی تو اول زنگ زده بودی!

_میخواستم دعوت کنم بیای با خانواده ی پدریم شمال ولی مثل اینکه شما سرتون با خانواده ی همسرتون گرمه!

شهاب_به به با کمال میل میام ...کیا میان؟

_به قول بردیا نوه های خاندان تهرانی نسب

شهاب_چشمم روشن بردیا کیه؟

_پسر عموم..میای دیگه؟..پس فردا میریم..آوش و آیین هم میان

شهاب_از طرف منو عاطفه که حله

_پس به ساناز و سیامک هم بگو

شهاب_باشه..فعلا کاری نداری؟..برم شام

_ نه برو..خدافظ

شهاب_بای

بعد از اینکه دوش گرفتم به تخت خواب پناه بردم و به سرعت جیک ثانیه خوابم برد.

قرار بود شهاب عاطفه و ساناز و سیامک اول بیان اینجا تا بعد همگی با هم بریم خونه ی مامان بزرگ با بقیه ی بچه ها اونجا قرار داشتیم.

۲۰ دقیقه ای گذشت تا اومدن..با ماشین شهاب اومده بودن..بعد از سلام و احوالپرسی راه افتادیم سمت خونه مامان بزرگ..منو تمنا با ماشین تمنا بودیم و اونا هم با ماشین شهاب.

وقتی رسیدیم همه ی بچه ها اونجا بودن..با تک تکشون سلام کردیم و من بچه ها رو بهشون معرفی کردم.

آیین به سمتم اومد و منو کشید تو بغل خودش.گونمو ب*و*س کرد وگفت:

_خوبی زلزله؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ خوبم

آوش هم به سمتم اومد و بغلم کرد..بعداز اینکه پیشونیمو بوسید گفت:

_حالت چطوره؟

_خوبم

دماغمو کشید و بعد رفت سمت بقیه..تو این مدت توجه دو تاشون بهم بیشتر شده بود..قرار بود آیین دوماه دیگه بره آمریکا..گفت که نمیخوان عروسی بگیرن و به جاش ماه عسل میرن پاریس..تعجبم بر این بود که چجوری پریسا راضی شده عروسی نگیرن!!

بعد از اینکه با مامان بزرگ خدافظی کردیم بچه ها تقسیم شدن تو ماشینا.

آوش و لاله و آیین و پریسا با هم..نازگل و نازنین و پویا و یاشار با هم...اردلان و بهرام و پویان و یاشا باهم..اون دوتا بردیا و ارسام پررو هم با منو تمنا.

توی راه بردیا و ارسام تا تونستن همدیگه و منو تمنا رو ازار دادن..کلا این دوتا موجودات کرم ریزی هستن!

آرسام خواب بود و دهنش باز مونده بود.

بردیا به من اشاره کرد و گفت:

_نگاه کن!

برگشتم و بهش نگاه کردم.. پفکی در آورد و گذاشت تو دهن ارسام.. پفکای باریک و کوچیکی بودن.. اینقدر این کارو ادامه داد تا دهن ارسام پر شد.. اما خود خرسش از خواب بیدار نشد..

بردیا به تمنا که پشت فرمون بود اروم گفت:

_تمنا من سر و صدا میکنم ولی تو حواست پرت نشه به کشتنمون بدیا!

تمنا تک خنده ای کرد و گفت:

_باشه

بردیا انگشتاش آورد و بالا و اروم شروع کرد به شمردن.

بردیا_ ۱...۲...۳... آرسام_____ام!!

آرسام به ضرب از جاش پرید.. خواست داد بزنه ولی چون پفکا تو دهنش بود نتونست.. سه تامون زدیم زیر خنده..

ارسام وقتی بردیا رو دید که داره میخنده، افتاد به جوشش و در حالی که پفکا رو میخورد بزور لا به لاش میگفت:

_بزار برسیم ببین چیکارت میکنم.. الان جلوی دخترا نمیشه!

بردیا الکی تظاهر کرد که ترسیده و گفت:

_بخدا آرسام جون همش تقصیر این آوای دلیل مردس

_بمیر بردیا

بردیا_ کشته مردتم من خانومی

نگاهی به ارسام کردم و گفتم:

_تو خلوت میخوای چیکارش کنی؟

ارسام خندید و گفت:

_نمیشه.. مسائل پسرونس!

_هر کاری کردی دو برابرش کن از طرف منم باشه

بردیا شروع کرد به جیغ جیغ کردن و ما هم زدیم زیر خنده.

تا وقتی که رسیدیم ما چهارتا همدیگه رو اذیت کردیم و خندیدیم.. فکر کنم به هیچکس بیشتر از ما توی راه خوش نگذشت!

وقتی رسیدیم ویلا واقعا به حرف بردیا پی بردم.. ویلا نیست که، کاهه!!

نمای بیرون ساختمان برگرفته از رنگ های سیاه و سفید بود و هارمونی خاصی بینشون ایجاد شده بود.

نمای داخلی سالن هم خیلی قشنگ بود.

طبقه ی پایین مبلا سلطنتی و تابلو های نقاشی زیادی وجود داشت.. رفتم جلوتر تا بتونم واضح تر تابلو ها رو ببینم.. اکثرا طرح های سنتی بودن.. میز سفید بزرگ نقره ای رنگ غذاخوری سمت راست قرار داشت و آشپزخونه ته سالن بود.

ترکیب رنگایی که طبقه ی پایین به کار رفته بود تشکیل شده بود از قهوه ای که شامل اکثر تابلوها میشد و نقره ای و طلایی.. واقعا دکوراسیون طبقه ی پایین زیبا بود.. معلوم بود که دیزاینر خوبی داشته.

مشغول دید زدن بودم که تمنا زد پس کلم و گفت:

_آوا آبرومونو بردی بیا بریم دیگه.. همه رفتن طبقه ی بالا

_خب باشه بابا بریم.

طبقه ی بالا برعکس طبقه ی پایین سمت راستش کاناپه های مشکی و سفید بود و سمت راست راهرویی بود که به اتاقا ختم میشد.

پویا_خب بچه ها چطوره زوجا برن طبقه ی سوم بقیه هم بمونن طبقه ی دوم؟

بردیا_اوکی شما زن دلایلا برین طبقه ی سوم راحت باشین ما هم همینجا میمونیم.

پویا سمتش خیز برداشت که سریع کوله پشتیشو برداشت و رفت توی یکی از اتاقا.

بهرام_خب بریم دیگه استراحت کنیم.. الان ساعت ۴.. ساعت ۸ همتون پایین باشین بریم دریا.

آوش_دریا چه خبره؟

بردیا سرشو از تو اتاقش آورد بیرون و گفت:

_ما مجردا میخوایم بریم دریا پری دریایی دید بزنیم زن دلایلا رو نمیبریم

هممون زدیم زیر خنده.. آوش دووید سمت اتاق بردیا و بردیا هم قبل از اینکه فرصت کنه درو قفل کنه آوش

پرید تو اتاق.. بردیا جیغ جیغ می کرد و با صدای دخترونه ای داد و بیداد میکرد:

_ یا خندا.. یا ابرفض.. برو بیرون.. استغفرالله.. آقا من مرد متاهل تو اتاقم راه نمیدم.. معصیت داره.. وای وای نکن بی حیا.. اصن چیز خوردم..

همه روده بر شده بودیم از خنده.

صدای آوش اومد که گفت:

_ دیگه چیز نخوریا باشه؟

بردیا_ چشم غلط کردم

آوش با خنده از اتاق اومد بیرون و بردیا هم زبونی در آورد و در اتاقشو قفل کرد.. دلکویه واسه خودش!

همه ی بچه ها متفرق شدن و هر کی یه اتاقو برداشت و رفت که استراحت کنه.

تقریبا ساعت طرف هفت بود که از خواب بلند شدم.

بدنم درد میکرد حسایی.. تو این هوای سرد بدون پتو خوابیده بودم و حالا تمام استخوانم درد میکرد.. رفتم

سمت حمام و وانو پر از آب داغ کردم.. وقتی رفتم تو آب آرامش خیلی خوبی به وجودم تزریق شد..!

۱۰ دقیقه ای تو وان بودم وبعد حمام کردم و اومدم بیرون.. تمنا رو تختم ولو بود و داشت با لب تایم ور میرفت.

خدا رو شکر اجازه هم بلد نیست بگیره..!

بی توجه بهش لباسامو پوشیدم و موهامو خشک کردم.. وقتی داشتم موهامو میبستم، تمنا گفت:

_ آوا

_ بله؟

تمنا_ به سوال پرسم ناراحت نمیشی؟

با کنجکاوی برگشتم سمتش.

_ چی؟

چند ثانیه مکث کرد و به چشمام نگاه کرد.. بعد با صدای ارومی گفت:

_ عکسای مانی کو؟

سرمو انداختم پایین و رومو ازش گرفتم.

خیلی وقت بود عکساشو پاک کرده بودم.. نمیتونستم ببینمش..اگه میدیدمش دوباره داغون میشم..دوباره بیتابش میشدم..نمیخواستم ببینمش..هر چند حتی اگه عکسشو هم نبینم صورتش یک لحظه هم از جلو چشمم دور نمیشد!

تمنا وقتی دید نمیخوام جواب بدم دیگه سوالی نپرسید.

رفتیم طبقه ی پایین..بردیا و آرسام خودشونو روی مبل ولو کرده بودن و داشتن پاپ کرن میخوردن و حرف میزدن..پشتشون به ما بود و نفهمیدن ما اومدیم پایین.

به تمنا اشاره کردم که سر و صدا نکنه تا بفهمیم چی میگن.

بردیا_آره لامصب آرسام دختره کنه بود ناجور

آرسام_چه فایده؟!..تو رو ول کرد چسبید به من

بردیا_حالا اونو ولش کن..میگم چه خبر از فاطمی؟

آرسام_کدومشون دقیقا؟

بردیا_تو روحت مگه چندتا فاطمی هست؟

آرسام مکث کرد و شروع کرد به شمردن:

آرسام_اون که تو رستوران دیدیم..اونی که تو تولد آرشام بود..اونی که دوست پریا بود..اونی که تو دور دور خودش شماره داد..اونی که تو دانشگاه عین کنه چسبیده بود..اونی که تو تولد بهرام باهاش آشنا شدیم و اونی که تو کافه ی علی دیدیم

بردیا با دهن باز و چشمای گرد شده به آرسام نگاه می کرد...منو تمنا در حالی که با تعجب بهشون نگاه میکردیم دستمونو گذاشتیم جلو دهنمون و بزور جلو خندمونو گرفتیم.

بردیا_بابا تو دیگه کی هستی؟؟؟؟...زدی رو دست من!!

ارسا_چاکرم دادا

بردیا_همشونو هم حفظی؟؟..قاطیشون نمیکنی؟

ارسام_چرا بخدا...همشون صداشون عین همه..همه از دم لوس تیتیش مامانی و عسیسم و عجمم..تازه صداشون به کنار به لطف دُکی های مملکت همشونو انگار از دستگاه کپی استفاده کردی

بردیا زد زیر خنده و گفت:

_اره بخدا

رفتم جلو..نشستم رو مبل روبه رو ای و گفتم:

_خب حالا اون ۷ تا فاطمی چی شدن؟

تمنا زد زیر خنده و اومد کنارم نشست..اون دو تا هم با لبخند ژکوند به ما نگاه میکردن.

بردیا_همه رو شنیدین؟

_تقریبا!

آرسام_به آلام بدین خب وقتی میان..یه احمی یه اوهومی یه سرفه ای یه چیزی

تمنا_اینجوری حالش بیشتره دستتون رو میشه

بردیا_بعله صحیح!!

یکم که چرت و پرت گفتیم کم کم بچه ها پیداشون شد.

خدا رو شکر ویلا رو به دریا بود و لازم نبود مسافت زیادی رو طی کنیم..ما هم که از دم همه خسته!

پسرا داشتن جوجه درست میکردن و دخترا هم سرگرم غیبت بودن.

همیشه حوصلم تو جمع دخترا سر میره..والا بخدا..همش حرفای لوس و چرت و پرت..!!

به آیین نگاه کردم که دور از بقیه رو به دریا ایستاده بود و به یه نقطه ی نامعلوم نگاه میکرد.

از جام بلند شدم..کلاه سوئی شرتمو کشیدم جلو و زیپشو تا آخر بستم..رفتم سمت آیین و کنارش ایستادم.

_خلوت کردی با خودت؟

تازه وقتی حرف زدم حضورمو حس کرد و برگشت طرفم.

آیین_کی اومدی؟

_الآن..تو فکری؟

دوباره برگشت و به دریا نگاه کرد.

آیین_تو فکر گذشته ام!

_کدوم قسمتش؟

لبخند تلخی زد و گفت:

_مامان و بابا

نفس عمیقی کشیدم و سرمو انداختم پایین..دو تامون ساکت بودیم و به صدای موجهای آب گوش میکردیم..به اندازه ی کافی از بقیه دور بودیم که صداشون مزاحمون نشه.

تو خاطراتمون غرق شده بودیم...!

خیلی وقت بود که دیگه هیچ حسی به گذشته و خاطراتم نداشتم..بهشون فکر میکردم اما هیچ حس خاصی بهشون نداشتم!

لمس کردنشون برام غیر ممکن شده بود..شده بودم یه آدم بی احساس...تهی تهی بودم! از هر گونه حسی!

به اندازه ی کافی از احساساتم ضربه خورده بودم...!

قبلا فکر میکردم آدمایی که خشک و یخی ان فقط ادعاشون میشه که هیچ حسی به گذشته، حال و آینده ندارن؛ اما الان میبینم گاهی وقتا سرنوشت کاری باهات میکنه که واقعا از همه چیز زده میشی و هیچ حسی دیگه به زندگیت نداری...!

با صدای آیین به خودم اومدم.

آیین_ آوا چیشد که اینجوری شد؟

_چجوری؟

آیین_چیشد که اینقدر از هم دور شدیم...من..تو..آوش!

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم..چیزی نداشتم که بگم...!

سوالی بود که همیشه خودم درگیرش بودم..اما هیچ جوابی واسش تا به حال پیدا نکردم..چیشد که یهو اینجوری شد؟!

همه ی زندگیم یهو از این رو به اون رو شد..یهو تمام زندگیمو باختم..در عرض یک سال همه کسم و همه چیزمو از دست دادم.

صدای بردیا اومد که داشت داد میزد:

بردیا_ آیین..آوا..بیاین دیگه

آیین_بریم

سری تکون دادم و با همدیگه برگشتیم پیش بچه ها.

آوش اومد کنارم و گفت:

_ چیزی شده؟

_ نه چطور؟

آوش_ تو و آیین جفتتون پکرین.

_ نه چیزی نشده

اینو گفتم و رفتم پیش دخترا.. بعد از شام آیین گیتارشو آورد و شروع کرد برای بچه ها آهنگ شاد زدن.. بردیا و آرسام هم از جاشون بلند شدن و شروع کردن به رقصیدن.. اونم چه رقصی...!!!

وقتی دوتا پسر بخوان دخترونه برقصن چه شود!!

همه بهشون میخندیدن و با شوق و ذوق براشون دست میزدن.

نگاهم افتاد به شهاب و عاطفه.. شهاب اروم زیر گوشش حرف میزد و عاطفه در حالی که میخندید و دست میزد خجالت میکشید.. این از لپای گل انداختش معلوم بود.. شهاب نگاهی به صورت عاطفه کرد و وقتی دید قرمز شده لبشو گاز گرفت و پیشونیشو بوسید.

چقدر عشقشون دل نشین و زیبا بود...!

یاد ب*و*س*ه هایی که اون روی پیشونیم مینشوند افتادم.

چقدر واسم شیرین بود...!

دلم واسه اون روزا تنگ شده!

وقتایی که میدیدمش اونقدر ذوق میکردم که انگار بار اولمه!

وقتایی که شب و روز فکر و خیالم فقط اون بود و بس!

وقتایی که با شنیدن صداش قلبم بیتاب میشد!

وقتایی که دستامو میگرفت تو دستاش و با بودنش بهم آرامش میداد!

وقتایی که به چشمش زل میزدم و تو اون چشمای سبز قشنگش غرق میشدم!

وقتایی که کنارش بودم و دلگرم و اروم میشدم!

وقتایی که به آیندمون فکر میکردیم و هزار تا ایده و آرزو داشتیم!

وقتایی که ازم دور بود و با عکسا و خاطراتش اروم میشدم!

حتی برای اون روزی که تو بغل من اخرین نفسشو کشید!

وقتی که رفتم تو اون اتاق لعنتی!

رو اون تخت خوابیده بود و تمام بدنش یخ بسته بود!

روزی که تو اون لباس سفید دیدمش!

روزی که بهم گفتن اون بخاطر من مُرد!

بعد از اینکه بچه ها انرژی هاشونو خالی کردن آوش رو به آیین گفت:

_ آیین بزن

آیین هم چشمکی به آوش زد و شروع کرد به زدن یه اهنگ اروم..یه آهنگ آشنا...اینبار با صدای آوش:

ای که بی تو خودمو

تک و تنها میبینم

هر جا که پا میزارم

تو رو اونجا میبینم

یادمه چشمای تو

پر درد و غصه بود

قصه ی غربت تو

قد صد تا قصه بود

یاد تو هر جا که هستم با منه

داره عمره منو آتیش میزنه

تو برام خورشید بودی

توی این دنیای سرد

گونه های خیسمو

دستای تو پاک میکرد

حالا اون دست ها کجاست

اون دوتا دست های خوب

چرا بی صدا شده
لب قصه های خوب
من که باور ندارم
اون همه خاطر مون
عاشق اسمونا
پشت یک پنجره مون
آسمون سنگی شده
خدا انگار خوابیده
انگار از اون بالاها
گریه هامو ندیده
یاد تو هر جا که هستم با منه
داره عمره منو آتیش میزنه
با شنیدن صدای تمنا به خودم اومدم.. سرمو بلند کردم.. همه داشتن به من نگاه میکردن.. چشمام پر از اشک شده
بود و صورتم کاملا خیس بود..
حالم از نگاه های ترحم آمیزشون بهم میخورد.. از ترحم دیگران.. از احساس همدردیشون.. از اینکه تظاهر میکنن
واست ناراحتن.. از اینکه میخوان بهت محبت کنن.. از اینکه فکر میکنند میتونن آرومت کنن.. از هر کسی که میخواد
کمکم کنه.. از همشون متنفرم!
تمنا دستشو گذاشت رو دستم.. نمیخواستم!
گرمای هیچ دستیو نمیخواستم!
وقتی دستای اون یخ زده منم نمیخوام دستام با دستای هیچ کس گرم بشه!
وقتی اون بدنش یخ زده منم هیچ گرماییو نمیخوام!
دستشو به شدت پس زدم.. از جام بلند شدمو دویدم سمت ساختمون.
در اتاقو قفل کردم و خودمو پرت کردم رو تخت.
قرار بود که دیگه گریه نکنم.. اما نمیتونم.. نمیتونم بیخیال باشم...!

مانی من مُرد..اما من هنوز زندهم!

نفسش بریده شد اما من لعنتی هنوز نفس میکشم!

بخاطر من زندگیش تموم شد اما من هنوزم دارم زندگی میکنم!

هنوز نمیدونم باید بخاطر اینکه زندگیمو نجات داد ازش ممنون باشم یا بخاطر اینکه رفت ازش متنفر؟

تقی تقی به در خورد و صدای تمنا اومد:

تمنا_آوا..آوا عزیزم!

جوابی بهش ندادم.

تمنا_اوا لطفا درو باز کن حرف بزنیم.

بعد از اینکه چندبار دیگه صدام زد و جوابی نشنید،بیخیال شد و رفت.

پاهامو تو بغل گرفتم..سرمو گذاشتم رو پاهام و چشمامو بستم.

صورتش اومد جلو چشمم.

لبخندش..!آخمش..!نگاهش..!صداش..!وجودش..!

خاطرات خوب و بدمونو از اول دوباره مرور کردم.

از روز اولی که دیدمش..توی کافه ی پارسا..تولد بیتا رو اونجا گرفته بودیم!

همونجا بود که دلمو باختم!

همونجا بود که چشماش و خنده هاش کار دست دلم داد!

روزی که گفت میخواد بره!

هیچی بهش نگفتم!

دریغ از یک کلمه!

حتی بهش نگفتم نرو!

فقط با چشمام التماس کردم!

با چشمام باهاش حرف میزدم..حرفامو از تو چشم خوندم..اما توجه نکرد..رفت!

روزی که برگشت..دوباره نگاهمون بهم گره خورد!

روزی که باز وجودشو کنارم حس کردم!

روز تولدش..قول داد دیگه ترکم نکنه!

روزی که تو بغلم آخرین نفسشو میکشید هم تو چشم پر از التماس بود..فقط با چشم نه!..با تمام وجودم..باحرفام..

با دستام..با قلبم..با چشم..با تمام وجودم ازش خواهش کردم بمونه!..بازم نموند..بازم رفت!

گفت دوسم داره!

لعنتی اگه دوسم داشتی واسه چی رفتی؟

میدونستی که بدون تو نمیتونم..میدونستی تو نباشی طاقت موندن ندارم...دوبار خواستم پیام

پیشت..نشد..نذاشت!

اون بالایی نذاشت!

خدا!!!

واسه چی نذاشتی برم پیشش؟

واسه چی باید تمام عاشق و معشوقای دور و اطرافم بهم برسن اما من عشقم زیر خاک باشه؟

این عدالتته؟

عشق یکی کنارش باشه و عشق اونیکی زیر خاک؟

دلم تنگ شده واسش..میفهمی؟؟

برای کسی که تنهاییام پر از یاد اونه..برای کسی که قلبم جایگاه عشقشه...برای کسی که احساسم از وجود

اونه..برای کسی که همه هستیم از وجود اونه..برای کسی که یک لحظه دوری ازش برام مثل یک قرن

میگذره..برای کسی که عشقش معنی بودنم بود...!

دلم واسه آغوش گرمش و حرف های قشنگش تنگ شده..واسه نفس های ارومش..واسه اخمای شیرینش..واسه

لبخند دل نشینش...!

همه ی اینا به کنار..دلم واسه بودنش تنگ شده..واسه حضورش..وجودش...!

کاش بود تا دوباره خودمو تو بغلش جا میکردم و بی توجه به اطرافمون فقط من بودم و اون و عشق بینمون!

کاش...!

ماشینو جلو کیلینیک پارک کردم و پیاده شدم.

اون چهار روز هر جوری بود گذشت.. فردای اونروز کسی خدا رو شکر به روی خودش نیاورد.. تظاهر میکردن که دلشون واسم نمیسوزه اما از نگاه های خیره و گاه و بیگاهشون کاملا واضح بود.
بعد از اینکه با منشی سلام کردم و با خوشرویی جوابمو داد، نشستم روی کاناپه و منتظر شدم تا مریضی که داخل بود بیاد بیرون.

بعد از ۱۰ دقیقه سام همراه با مریضی که داشت باهاش حرف میزد اومد بیرون.

بعد از اینکه با مریض خدافظی کرد برگشت سمت من و با لبخند گفت:

_چطوری آوا؟

از جام بلند شدم و گفتم:

_خوبم

به اتاق اشاره کرد و گفت:

_برو تو

سری تکون دادم و رفتم داخل.. یکم با منشی حرف زد و بعد اومد داخل و درو بست.

سام_خب چه خبر؟.. چطوری؟

_داغون

عینکشو از رو میز برداشت و روبه روم نشست.

سام_چرا؟.. چیشده؟

_نظر خودت چیه؟

سام_بگو!

_رفتیم شمال.. با نوه های خانواده ی مادری و پدری

سام_اینکه خیلی خوبه.. اینکه تو جمع باشی و با کسایی که دوسشون داری وقت بگذرونی خیلی خوبه آوا

پوزخندی زدم و گفتم:

_آره خوبه.. ولی به شرطی که یههو وسط جمع با شنیدن یک اهنگ یادش نیوفتی و بدون اینکه خودت بفهمی

چشمات لبریز نشن و صورتت خیس نشه و همه با ترحم بهت نگاه نکنن

نفس عمیقی کشیدم و ساکت شدم.

یکم که گذشت سام گفت:

_برو پیشش آوا

به چشمش نگاه کردم:

_نمیتونم

سام_نمیتونی یا نمیخوای؟

پوفی کشیدم و گفتم:

_جوابی واسه سوال ندارم

سام_چرا؟

_چون حتی تکلیفم با خودمم مشخص نیست!

سرمو انداختم پایین و شروع کردم با ریشه های شالم بازی کردن.

سام نگاهش خیره به من بود و توی فکر بود...یکم که گذشت خودش سکوت بینمون رو شکست.

سام_آوا تو میترسی!

با تعجب نگاهش کردم.

_از چی!؟

نفس عمیقی کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_از اینکه با حقیقت روبه رو بشی...با خاطراتت...با گذشتت...با احساساتت...از روبه رو شدن با مانیه جدیدا!

_مانی ای دیگه وجود نداره که من بخوام باهاش روبه رو بشم!

سام_وجود داره...منتهی با یه ذهنیت و یه واقعیت متفاوت...واقعیتی که بهت نشون میده اون مرده و ذهنیتی که تو

قبولش کردی و حالا ازش بیزاری!

سوالی نگاهش کردم.

_خب اینا یعنی چی!؟

سام_یه سوال ازت میپرسم...یکم فکر کن بعد جواب بده

_خب!؟

سام_ چرا نمیخواهی بری پیشش؟..دلیلت چیه برای اینکار؟

خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

_اول فکر کن آوا..سریع جواب نده!

سرمو انداختم پایین و ساکت شدم.

چرا نمیخواهم برم پیشش؟...چون باهش قهرم...چون زد زیره قولش..قرار بود دیگه نره..اما رفت!

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

_چون باهش قهرم!

سام_چرا؟!

_حق نداشت بزنه زیر قولش!

سام_ اما این دلیل بچگانه جواب سوال من نبود..تو میترسی بری پیشش..میترسی دوباره یادش و فکرش بیاد تو

زندگیت..میترسی که خاطرات تلخ و شیرین گذشتت دوباره زنده بشه..توی افکارت هر روز اون خاطراتو مرور

میکنی..درسته!..ولی وقتی بری پیشش یه حس دیگه نسبت به اون خاطرات پیدا میکنی آوا...اون فقط بهت قول

داد که دیگه تنهات نمیزاره؟..پس تو چی؟..تو هم توی قلبت و ذهنت اینو به خودت قول ندادی؟

آروم سرمو تکون دادم.

سام_پس تو هم داری میزنی زیر قولت..آوا مانی ۷ ماهه که مرده و تو تصویر و خاطرات اونو داری سعی میکنی از

حافظت پاک کنی..اما نتونستی..۷ ماه تلاش کردی ولی نشد.

_میشه..اما زمان میبره!!

سام_۷ ماه کافی نیست؟

_کمه!

سام_واسه چی میخوای اصلا از زندگیت و خاطراتت حذفش کنی؟

_چون میخوام به زندگیم برگردم..میخوام مثل قبل زندگی کنم

سام_میدونی اگه اونو از زندگیت حذف کنی چی میشه؟

_آره..به آرامش میرسم

سام_نه..اشتباه میکنی آوا...به جای اینکه به آرامش بررسی زندگی برات بی معنی میشه..اگه مانیو از زندگیت حذف کنی یعنی احساساتتو حذف کردی..آدم بی احساس یه مرده ی متحرکه!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

_به نظرت الان من زدم؟

سام_آره...چون داری میجنگی...کسایی که میمیرن هیچوقت برای فراموش کردن چیزی یا کسی تلاش نمیکنن..تو روحت زندهس آوا..احساساتت زندهس..تو داری زندگی میکنی..اما بدون کسی که احساساتتو بعد از مرگ پدر و مادرت بهت برگردوند..این فرصتو به خودت بده آوا..برو پیشش..شاید بهت آرامش بده!

_به سنگ قبر میتونه به من آرامش بده؟

سام_اون سنگ قبرمعلق به کسیه که روزی آرامش تو بوده...پس شاید همونم بتونه بهت آرامش بده!

_اگه نشد چی!؟

سام_اگه نشد بهت قول میدم دیگه پافشاری نکنم که بری پیشش..ولی حتما برو پیشش و یه فرصت به خودت بده!...آوا من به عنوان دکترا اینو بهت نمیگم...خیلی دقته دیگه رابطه ی منو تو مثل دکترا و بیمار نیست..من دوستتم..دوستی که باهش درد و دل میکنی..منم به عنوان دوست نصیحتت میکنم...نه به عنوان دکترا!

چشمامو بستنم و به خودم فرصت فکر کردن دادم..حرف های سام برام غیر قابل قبول بود..نمیخواستم برم پیشش..نمیتونستم!

بعد از اینکه یکم دیگه حرف زدیم،از جام بلند شدم و عزم رفتن کردن.

همیشه عادت داشت بیماراشو تا دم در بدرقه کنه..بخاطر همین همراهم اومد و در عین حال باهام حرف میزد:

سام_به حرفام فکر کن..باور کن اینجوری برای خودت هم خوب میشه آوا..اینطوری میتون..

_سلام

دوتامون برگشتیم و به صاحب صدا نگاه کردیم.

دوتامون با تعجب به همدیگه نگاه میکردیم..این اینجا چیکار میکرد!؟!؟

سام با لبخند رفت جلو و بغلش کرد و گفت:

_چطوری آبتین!؟

آبتین نگاهی به من و بعد به سام کرد و گفت:

_خوبم

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

_آها..آوا این برادر من آبتینه..آبتین،آوا یکی از بیمارام!

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.

جان...؟؟...برادرش؟؟

_برادرت؟؟؟

آبتین نگاهشو ازم گرفت و سرشو انداخت پایین.

وایییی خدایا من چقدر خنگم!!...چرا اصلا دقت نکردم که سام و آبتین هر دو فامیلشون بازرگانه؟!

سام با تعجب گفت:

_میشناسین همو؟!

آبتین آرام سرشو تکون داد.

سام_از کجا؟؟؟

_از دانشگاه

سام لبخندی زد و گفت:

_ا پس هم دانشگاهی هستین!

_بودیم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_من دیگه برم...خدافظ

سام_خدافظ..یادت نره ها!

سرمو تکون دادم و زدم بیرون.

توی راهروی کیلینیک صدای آبتین باعث شد برگردم و بهش نگاه کنم.

آبتین_آوا..واایسا!

سوالی بهش نگاه کردم.

کمی مکث کرد و به چشمام زل زد.

آبتین_خوبی؟

آهی کشیدم و گفتم:

_میبینی که!

نگاهش از جنس غم بود..یه جور ترحم..با این نگاه آشنا بودم!

آبتین_اونروز که وقت نشد ولی حالا..تسلیت میگم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_یکم دیر گفتمی!

چند ثانیه به چشمام نگاه کرد و بعد سرشو انداخت پایین.

تا حالا ندید بودم آبتین نگاهشو از کسی بدزده!

آبتین_آوا؟

_بله؟

نفس عمیق کشید و گفت:

_میتونم دعوت کنم به یه کافه؟

با تعجب نگاهش کردم.

_به چه منظور؟

آبتین_مگه باید منظور خاصی داشته باشه؟!

_تو همه ی کارات منظور داره!

خندید و چال لپش نمایان شد.

مانی هم چال داشت!

آبتین_تو همه چیو به منظور میگیری..حالا جدا از شوخی!..میتونم دعوت کنم؟!

مانی از آبتین خوشش نمیومد.. به هیچ وجه!.. قاعدتا باید الان بگم نه!.. ولی دیگه نظرات مانی واسم مهم نبود!.. نمیخوام بر طبق منطق اون و سلیقه اون زندگی کنم!.. کسی که ترم کرده پس حق نداره تو زندگیم، تو خاطراتم و تو تصمیم گیری هام باشه!!

سرمو آروم تگون دادم.. لبخند مهربونی زد و گفت:

_پس بریم!

با همدیگه از کیلینیک زدیم بیرون.

آبتین_ماشین آوردی؟

_آره

آبتین_با ماشین من بریم بهتره

شونه ای بالا انداختم و همراهش رفتم. سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

توی راه نه من حرف زدم نه اون.. تنها چیزی که سکوت بینمونو میشکست صدای موزیک بی کلامی بود که پخش میشد.

فکر نمیکردم آبتین همچین روحیه ی لطیفی داشته باشه!

روبه روی کافه ای نگه داشت!

از بیرون نمای کافه جالب بود.. وقت وارد کافه شدیم فهمیدم نمای داخل جالب تر هم هست.

کافه ای که تمام میزاش و صندلی ها و وسایلش از جنس چوب بود.

به انتخاب آبتین روی میزی نشستیم.

من با کنجاوی فقط اطرافم و نگاه میکردم.. همیشه عاشق همچین جاهایی بودم.. عاشق دیدن چیزهای جدید و ایده های خلاقانه!

آبتین با دیدن نگاه مشتاق و کنجاو من که دور تا دور کافه میچرخید، گفت:

_خوشگله نه؟

_آره خیلی جای جالبیه!

گارسون اومد و سفارشامونو گرفت.. دو تامون قهوه سفارش دادیم.

آبتین_خب چه خبر؟

من که بی خبر!..تو چی؟!..دانشگاه خوش میگذره؟!

آبتین_ نه

وا چرا؟!

آبتین_ سگ دو زدن واسه پایان نامه و سر و کله زدن با خترای لوس دانشگاه خوش گذشتن داره؟!_

خندیدم و گفتم:

_حق داری!

آبتین_ از اون گذشته کسی نیست دیگه اذیتش کنم حرص بخوره من کیف کنم واسه همین حال نمیده!!

دستمالو برداشتم خواستم پرت کنم سمتش که گارسون سفارشا رو آورد.

گارسون با تعجب به من نگاه کرد. لبخند ژکوندی زدم و دستمالو گداشتم سر جاش.

آبتین ریز ریز مخندید که با چشم غره ی من خودشو جمع و جور کرد.

وقتی گارسون رفت با اخم گفتم:

_مرد تیکه خرمگس..برو همون دخترای لوس دانشگاهو اذیت کن.

خندید و گفت:

_اخه تو هم تا پارسال جزو دخترای لوس دانشگاه بودی!

سمت دستمال خیز برداشتم که خندید و گفت:

_باشه کنترل کن آوا!..ابرومون میره ها!

چپ چپ نگاهش کردم. رومو ازش گرفتم و مشعول خوردن قهوم شدم.

آبتین_ قهوه تلخ دوس داری؟

_جدیدا آره!

آبتین_ جدیداً؟!_

_قبلنا زندگی خیلی شیرین بود و تلخی یه قهوه اذیتم میکرد..اما الان اینقدر تلخ شده که تلخی این قهوه برام

شیرین ترین چیزه!

سرمو انداختم پایین و ساکت شدم. سکوتی بینمون برقرار شد.. دو تا مون ساکت بودیم و تمایلی به حرف زدن نداشتیم.. بعد از یه سکوت نسبتاً طولانی آبتین گفت:

_آوا میتونم راجب مسئله ای باهات صحبت کنم؟!

ابرو بالا انداختم و با تعجب گفتم:

_راجب چی؟

آبتین راجب یکی از دوستانم.. خواستم با تو مشورت کنم.. به هر حال تو دختری احساسات‌دختره رو درک میکنی!

تعجبم بیشتر شد.. از طرفی هم حس فضولیم گل کرد!

_بگو بگو.. اول از همه.. میتکنم بپرسم اون شخص کیه؟.. منظورم دوستته؟!

آبتین_آخرش میگم

_اوکی پس شروع کن!

نفس عمیقی کشید شروع کرد توضیح دادن:

_یکی از دوستانم دو ساله که عاشق دختریه.. اما اون دختر... میدونی؟!.. یجورایی از دوستم زیاد خوشش

نمیاد.. دختره عاشق یکی دیگه بود.. دیوانه وار هم پسره رو دوست داشته.. الان هم مدتی که پسره ترکش

کرده.. دختره هم حسابی ضربه خورده.. حالا این دوست من این وسط میخواد کنار دختره باشه و بهش کمک کنه

که بتونه پسره رو فراموش کنه.. به نظرت باید چیکار کنه؟!

با تعجب و قیافه ای متفکر به آبتین نگاه میکردم.

_عشق فراموش نمیشه آبتین!

پوفی کرد و گفت:

_خب دوست من هم دختره رو خیلی دوست داره و خیلی زیاد عاشقشه!.. تکلیف اون چی میشه؟... اون پسره

دختره رو ترک کرده!.. به نظرت دوست من میتونه کنار دختره باشه؟!.. میتونه با عشقی که بهش داره دردای دختره

رو تسکین بده؟!

_نمیدونم... شاید بتونه.. ولی هیچکس نمیتونه درد عشقو تسکین بده.. عشق هیچوقت فراموش نمیشه.. مخصوصاً

وقتی واقعی باشه.

آبتین سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

_چقدر دختره شبیه منه!... اونم دلشو شکستن و ترکش کردن!

آبتین نفس عمیقی کشید و برای چند ثانیه چشماشو بست. بعد از مکثی کوتاه، با صدای آرومی گفت:

_اون دختر خود تویی آوا!

با چشمایی گرد شده و دهن باز بهش نگاه کردم.

م_____ن؟؟؟

اگه من اون دخترم، پس اون پسر؟؟

اون پسر کیه؟؟

دوست آبتین کیه؟؟

_و اون دوست تو کیه؟

تو چشمم زل زد.. با صدای آرومی که بزور شنیدم گفت:

_خودمم!

برای چند ثانیه فقط مات و مبهوت به آبتین نگاه میکردم.

مغزم قفل کرده بود.

آبتین؟؟؟؟

عاشق من؟؟؟

امکان نداره!!!

سرش پایین بود و عصبی دستشو روی لبش میکشید.

نمیدونستم الان باید بزخم زیر خنده؟؟.. یا پاشم و بزخم تو صورت آبتین!

قدرت تصمیم گیری نداشتم..!

تنها کاری که انجام دادم کیفمو برداشتم و از کافه زدم بیرون.

سریع یه تاکسی دربست گرفتم و ادرس خونه رو بهش دادم.

مغزم بدجوری قفل کرده بود.. توی افکارم غوغا به پا بود... نمیفهمیدم چه حسی دارم یا دور و اطرافم چه خبره!؟

توی افکارم گم شده بودم.

آبتین عاشق من!؟

دو ساله که عاشق منه؟؟

خدایا دارم دیوونه میشم!

گفت که میخواد کنارم باشه؟؟؟

کمکم کنه؟؟؟

پیشم باشه و با عشقش در دامو تسکین بده؟؟؟

باورم نمیشه!!

اصلا باورم نمیشه!!!

با صدای راننده به خودم اومدم.

_دخترم رسیدیم!

پولی رو از تو کیفم در آوردم، دادم به راننده و پیاده شدم..حتی نمیدونم چقدر بود!

فقط از صداش که هی خانم خانم میکرد فهمیدم که زیاد دادم.

با مغزی هنگ کرده وارد خونه شدم.

تمنا از تو اتاق داد زد:

_آوا؟؟...اومدی؟؟

جوابی ندادم و نشستم رو کاناپه..از اتاق اومد بیرون.

تمنا_چرا جواب نمیدی؟...هوی با توام آوا!

_تمنا بیا بشین

با تعجب گفت:

_چیشده!؟

_بشین

نشست کنارم.

تمنا_چیزی شده آوا!؟

نفس عمیقی کشیدم و بهش نگاه کردم.

چطور میتونست این حرفا رو حتی به زیون بیاره؟!

این قدر برای همه مرگ مانی عادی شده؟

اینقدر زود مانی از یادشون رفت؟

وقتی همه به زندگیشون برگشتن پس چرا من نمیتونم برگردم؟

چرا هنوزم انتظار دارم صداشو بشنوم؟

چرا هنوز منتظرم که ببینمش؟

اسمشو چی بزارم؟

بزارم عشق یا دلتنگی؟.. بزارم عشق یا حماقت؟.. بزارم عشق یا وابستگی؟

بزارم عشق؟

من عاشق مانی ام.. آگه میخواستم فراموشش کنم اون چهار سال فراموشش میکردم.. همیشه!!.. نمیتونم!!.. نمیتونم
عشقمو نادیده بگیرم!!.. ۷ ماهه صداشو نشنیدم!!.. ۷ ماهه ندیدمش!!.. ۷ ماهه صدام نزده!!.. ۷ ماهه دارم بدون اون
نفس میکشم!

لعنت به اون روزی که دیدمش!!.. لعنت به اون دفعه اولی که باهمدیگه حرف زدیم!!.. لعنت به اون روزی که بهم گفت
دوسم داره!!.. لعنت به اون روزی که بهش گفتم دوسش دارم!!.. لعنت به اون قول و قرارهایی که باهمدیگه
گذاشتیم!!.. لعنت به اون روزی که گفت دیگه تنهام نمیزاره!

بی اختیار از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.. بدون نیم نگاهی به تمنا، سوئیچ ماشینشو برداشتم و زدم از
خونه بیرون.. ماشینو از پارکینگ در آوردم و با سرعت سرسام آوری رانندگی میکردم.

سام گفت برم پیشش.. میرم!.. خیلی حرفا دارم که باهاش بزنم!

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر تو راه بودم!.. فقط وقتی به خودم اومدم بالا سرش بودم!

به سنگ مشکی قبرش نگاه کردم!

مانی رستمی!

دستی روی اسمش کشیدم!!.. هوا تاریک شده بود و آسمون ابری بود.

کاش بیاره.. کاش بیاره تا کسی سیل اشکامو نبینه... تا کسی صدای هق هقم و نفسای بیتابمو نشنوه!

نشستم کنارش.. به اسمش زل زده بودم!

مانی!

بدنم میلرزید... دلم آشوب بودا.. اومده بودم سر قبر عشقم!

آروم شروع کردم با صدایی بغض آلود و لرزون باهاس حرف زدن:

_مانی..؟ مانی من..؟ نمیخواهی پاشی..؟ مانی پاشو ببین من اومدم!.. مانی پاشو دوباره صدام کن... پاشو دوباره بهم بگو
آوا کوچولوی من.. مانی ۷ ماه گذشت.. نمیخواهی برگردی پیشم؟.. مانی نمیتونم تحمل کنم.. هر روز صبح که از خواب
پا میشم قبل از اینکه چشمامو باز کنم فقط به یه چیز فکر میکنم.. فقط یه چیزو آرزو میکنم... اینکه چشمامو باز
کنم و ببینم تمام اون ۷ ماهی که بدون تو گذشت کابوس بود.. اینکه بلند شم ببینم هنوز تو اون ویلا ام و سریع
آماده شم پیام پیشت.. مانی تو قول دادی دیگه هیچوقت تنهام نمیزاری... یادت رفت؟!.. مانی بدقول نبودی تو.. پس
چرا زدی زیر حرفت؟.. چرا؟!.. چرا مانی؟

صدای مهیب رعد و برق آسمون ندای یه بارون سخت و محکمو میداد.

بدنم داغ داغ بود.. داشتم آتیش میگرفتم.. با برخورد اولین قطره ی بارون به پوستم حس خنکی خیلی خوبی بهم
دست داد.

چشمام خیس خیس بود.

خل شده بودم.

داشتم با یه سنگ قبر راجب احساساتم حرف میزد.

اون مرده.. پس رفته اون بالا!.. باید اون بالا باهاس حرف بزنم!

از جام بلند شدم و سرمو گرفتم رو به آسمون.. قطره ی ای تند و درشت بارون به صورتم میخورد.. چشمامو بستم و
از ته دلم داد زدم:

_ لعنتی چرا نجاتم دادی؟.. چرا گذاشتی زنده بمونم؟.. چرا من باید عذاب این عشقو بکشم؟.. چرا من فقط باید تو
این دنیا تاوان بدم؟.. مانی واسه چی رفتی؟.. واسه چی خودتو انداختی جلوی ماشین؟.. من باید جای تو میمردم
لعنتی!.. اون ماشین میخواست منو زیر بگیره.. نه تو روا!.. مانی چرا گذاشتی زنده بمونم؟.. چرا گذاشتی زنده بمونم که
باز نگاه های ترحم آمیزشونو تحمل کنم؟.. چرا گذاشتی دوباره غرورم له بشه؟.. چرا گذاشتی رفتی؟..
خدا!!!.. چرا من باید تاوان این عشقو بدم؟.. چرا بقیه عشقشون کنارشونه؟؟.. چرا مانی زیر
خاکه؟؟.. چرا نفس نمیکشه؟؟.. چرا ازم گرفتیش؟؟.. تو که میدونستی من جز

اون کسیو ندارم.. پس چرا گرفتیش ازم؟؟.. مانی!!!.. واسه چی رفتی نامرد؟؟.. اگه میخواستی دوباره بری
واسه چی از اول برگشتی؟؟.. واسه چی اصن از روز اول اومدی جلو؟.. واسه چی من عاشقت شدم؟.. واسه چی هنوزم
عاشقتم؟؟.. واسه چی؟؟.. ازت متنفرم اما دیوانه وار هنوز عاشقتم لعنتی.. میفهمی؟؟.. متنفرم ازت ولی عاشقتم!!

پاهام توان نکه داشتن وزنمو نداشتن.. کنار قبرش زانو زدم.. سرمو گذاشتم روی سنگ قبرش.. سرد بود.. زار زدم.. به اندازه ی تمام دلتنگی هام.. به اندازه ی تمام حرفای ناگفتم.. به اندازه تمام بغض هایی که خفشون کروم.. به اندازه تمام بی کسی هام.. به اندازه ی تمام تنهاییام.. به اندازه ی تمام بیتابیام.. به اندازه همشون زار زدم.

صدای حق هقم توی صدای بارون گم میشد.. نمیدونم چقدر گذشت.. سرمو از رو سنگ قبر بلند کردم ... تمام بدنم از شدت سرما میلرزید.. درونم آتیش در حاله زبانه کشیدن بود و بیرونم از سرما میلرزید... این تضاد باعث شده بود بدنم بی حس بشه و هیچیو حس نکنم.. حتی قطره های بارونو!

بهش برای آخرین بار نگاه کردم.. بی اختیار زیر لب گفتم:

_ازت متنفرم مانی! ولی عاشقتم!

با قدمهای آروم و با پاهای لرزون خودمو به ماشین رسوندم.

موش آب کشیده شده بودم.

بخاری ماشینو روشن کردم و سرمو گذاشتم رو فرمون.

یکم که گذشت صدای گوشیم اومد.. سرمو بلند کردم و گوشيو از رو داشبور برداشتم... بردیا بود!

اصلا حوصلشو نداشتم... رد تماس دادم.. بعد از اینکه چند بار زنگ زد بیخیال شد.. نفر بعدی آرسام بود که گیر بده.. میدونستم اگه جواب ندم بیخیال نمیشن!

به جای آرسام بردیا حرف زد.

بردیا_ من بهت چی بگم؟؟؟؟... واسه چی جواب نمیدی؟؟

با صدای گرفته ای گفتم:

_چیشده؟

بردیا_ چرا صدات اینجوریه؟

_چیزیم نیست.. میگم چیشده؟!

بردیا_ باشو بیا بیمارستان

با شنیدن اسم بیمارستان توی جام صاف نشستم.

_بیمارستان واسه چی؟!

بردیا_ هول نکن بابا.. هول نکن.. بچه ی نازنین و پویا بدنیا اومد

پوفی کشیدم و گفتم:

ا..به سلامتی!

بردیا_خب

_خب چی؟

بردیا_پاشو بیا دیگه

_بیام چیکار؟

بردیا_مخ هنگ...پاشو بیا تبریک بگو..تک نوه ی خاندان تهرانی نسب

_بچیزی یاد گرفتی

بردیا_حقیقته عیزم!

_کدوم بیمارستان؟

بردیا_بیمارستان***

_باشه

بردیا_زود بیا یا...راستی کجایی؟

_قبرستون!

بردیا_گمشو...خدافظ

خُل و چل باور نکرد!..گوشیو قطع کردم و انداختم روی صندلی بغل.

ماشینو روشن کردم و از اونجا دور شدم.

تا وقتی که رسیدم به بیمارستان لباسام تقریبا خشک شده بود.

وارد بیمارستان شدم و از پرستاری که اونجا بود آدرس اتاقشو گرفتم.

طبقه ی دوم اتاق ۱۰۸!

در زدمو رفتم تو..ماشالا کل خاندان خودشونو تو یه اتاق جمع کرده بودن..بزور از بینشون جا باز کردم و رد شدم..نه که پسر عمو ها همشون گنده تشریف دارن،واسه همین رد شدن از بینشون سخته..با دیدن صورت بی حال نازنین و قیافه ی خر ذوق(ادبیاتو: |) پویا لبخندی زدم...بچه تو بغل پویا بود...یه پسر خوجمل لپوووو!!

_منم میخوام بغلش کنم

پویا چشمک زد و گفت:

_هر وقت مادر شدی بچه ی خودتو بغل کن

همه زدن زیر خنده.

بردیا_اوه ببین پدر شدن با پویا چیکار کرده!..نمک شدی پویا

پویا چشمکی زد و خندید.

_ندین اصن..دو ماه دیگه عمه میشم..اگه به کسی دادمش!

به لاله نگاه کردم که لپاش گل انداخته بود.

بردیا_خب تو هم ندید پدید!

دوباره بقیه زدن زیر خنده.

به مادر جون نگاه کردم و لبخند ژکوند زدم.

_اجازه هست؟

با خنده سری تکون داد..میدونست میخوام کرم بریزم.

بلافاصله گلدونه برداشتم گلو از توش در آوردم و آبشو خالی کردم رو شلوارش بردیا که جیغش رفت هوا!

همه زدن زیر خنده.

_تا تو باشی درست حرف بزنی!

بردیا_بزید پیش تو کم میاره بخدا..حالا با چه رویی من برم بیرون؟

قسمت خشتک تا زانو کامل خیس شده بود..شلوارش هم کرمی بود..دیگه بدتر!!

قشنگ هر کی نمیدونست فکر میکرد بچه خودشو خیس کرده!

مادر جون در حالی که میخندید گفت:

_هر کاری یه تاوانی داره بردیا جان!

با تشکر از مادر جون

بردیا چپ چپ نگام کرد و گفت:

_ فقط بخاطر گل روی فرخ لقا چیزی بهت نمیگم وگرنه..

عمو علی زد پس کلش و گفت:

_ وگرنه چی؟

بردیا لبخند ژکوندی به باباش زد و گفت:

_ هیچی بابا جون.. جدیم نگیرین!.. کار خاصی نمیکردم!

آرسام_ قمپز در کرد!

هممون زدیم زیر خنده.. بعد از اینکه بچه ی پویا و نازنین تو بغل همه دست به دست شد و بیشتر از صدبار بچه زد زیر گریه و بعد از کلی قربون صدقه رفتن خدافظی کردیمو دم در بیمارستان قرار گذاشتیم که فردا بریم خونه ی پویا و نازنین تا دوباره نینی رو دیدن بفرماییم.

رفتم نزدیک لاله و گفتم:

_ چه خبر مادر آینده؟

پوفی کشید و گفت:

_ وای آوا نگو.. کلافه شدم اساسی.. خیلی سنگین شدم نمیتونم از جام تکون بخورم.

_ نه که قبلا خیلی باربی بودی!|

به جای لاله آوش سمتم خیز برداشت که سریع سوار ماشین شدم و در رفتم.

کلافه توی پذیرایی راه میرفتم.. حالا چه غلطی بکنم مننن؟؟

تمنا_ اووووف آوا سرم گیج رفت.. بتمبرگ دیگه

_ نمیتونم تمی.. حالا چه گلی به سرم بگیرم؟

تمی_ ترجیحا گل رس

روفرشیمو در آوردم و پرت کردم سمتش.

_ خره من دارم از استرس و حرص و فکر و دلشوره میمیرم تو نمک میپاشی؟

بالشت کاناپه رو گرفت تو بغلش و خونسرد گفت:

_ بابا حالا انگار چی شدهههه!!.. کارت های بانکیت فقط خالی شده!.. اینکه دلشوره و نگرانی و استرس و فکر کردن نمیخواه که!.. ماشالا یه شرکت دارین تووووپ... تو هم که سهام دار بزرگشی.. دیگه دردت چیه؟!|

_خب آخه..خر..روانی..نفهم..بزغاله..شنقل..منگول..اوسکل..مجموع الحيوانات..چرا نمیفهمی؟..من تا وقتی ازدواجه نکنم حق ندارم از سهامم استفاده کنم..یعنی تا وقتی ازدواج نکنم سهام پرررر!!

تمنا قیافه ی متفکر به خودش گرفت.

تمنا_خب ازدواج کن!

با تعجب نگاهش کردم.

_اینقدر به اون تالار اندیشه فشار آوردی تا به این نتیجه برسی؟

تمنا_آره

_خسته نباشی دلاور:

از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه.

تمنا_خب بابا حالا مگه کی یادشه که بابات همچین شرطی گذاشته!

_میگم نفهمی..میگی نه..احمق جان این شرط بابا تو برگه ثبت شده و توسط خودش امضا شده

سیبی از روی میز برداشت و گاز زد و گفت:

_قربون عمو هوشنگ با این شرطاش..لابد وقتی خواسته این شرطو بزاره حواسش نبوده کسی پیدا نمیشه تو رو با این اخلاق خوشگلت بگیره!

چشم غره ای بهش رفتم.

تمنا_باشه حالا چشاتو درویش کن..گرخیدم!...حالا بابات برای چی این شرطو گذاشته؟

_چمیدونم..با آقای فاضلی که صحبت کردم گفت که بابا میگفته آوا بچه ی سر به هوا و بازیگوشیه و نمیتونه از پس مسئولیتای همچین شرکتی در بیاد..از طرفی وقتی ازدواج کنه خودشو میتونه پیدا کنه..توی تصمیم گیریش جدی تر و مصمم تر باشه..علاوه بر اون کسی پیشش هست که بتونه بهش کمک کنه..پیگفت وقتی هم که آوا بخواد ازدواج کنه مسلما درسش تموم شده و اطلاعاتش و معلوماتش هم بیشتر شده و از حالت رفتارای بچگونه خودش در اومده.

تمنا زد زیر خنده.

_واسه چی میخندی؟

تمنا_خدایی عاشق طرز فکر عمو هوشنگ شدم!

_ببند

نشستم رو کاناپه و سرمو گرفتم تو دستم. تمنا بعد از اینکه حسابی خنده هاشو کرد اومد نشست کنارم و جدی گفت:

_آوا از یه طرف هم عمو هوشنگ راست میگفته ها

سرمو بلند کردم و چپ چپ نگاهش کردم.

تمنا_ چیه خب مگه دروغ میگم؟...اون فکر میکرده تو درستو ادامه میدی واسه خودت کسی میشی..ولی تو دانشگاو ول کردی..تازه راست هم میگفته..وقتی یکی ازدواج میکنه رفتارش و تصمیم گیریش و اهدافش هم جدی تر میشه!!

_ببخشید من الان شوهر از سر قبرم بیارم؟..تازشم کی گفته من به کسی احتیاج دارم که کنارم باشه و بهم کمک کنه؟..یعنی خودم نمیتونم از پس خودم بر بیام؟

تمنا_ خب یکاری کن!

_چی؟

تمنا_ برو شرکت با آوش صحبت کن..یا با آیین صحبت کن!

پوفی کشیدم و به پشت کاناپه تکیه دادم.

_آیین دیگه هیچ کارس!

تمنا_ یعنی چی؟!..مگه اونم به اندازه آوش سهم نداره؟

_سهمشو به آوش فروخت.

با چشمای گرد شده نگام کرد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

_یعنی سهم تو و آوش الان برابره؟

چشمامو بستم و سرمو به آرومی تکون دادم.

تمنا_ یعنی اگه تو الان که شوهر نداری بخوای بری تو اون شرکت کار کنی باید زیر دست آوش باشی؟

اخمی روی پیشونیم نشوندم و گفتم:

_آره..به نظرت میتونم؟

تمنا_عمر!!!!!!..اونم هیشکی نه و تو..زیر دست آوش بشی؟؟؟...اصلاا..با اون همه اخم و تخم و بد اخلاقی هایی که کردو بعد از اون رفتار و اون حرفا من اگه بودم که دیگه اصلا باهاش حرف نمیزدم..موندم تو چجوری با همه ی اینا کنار اومدی؟!..از تو بعیده!!

چیزی نگفتم و فقط سکوت کردم.

خودمم در عجب بودم که چجوری هنوز با آوش حرف میزنم!

تمنا_آوا چرا از مادر جونت پول نمیگیری؟...اون اینهمه پول و ثروتو میخواد واسه چی!؟

نگاه ناامیدی به تمنا کردم و گفتم:

_گیریم بخوام از مادر جون پول بگیرم...تا کی میتونم مهتاج اون باشم..وضعمو نگاه کن تمنا...از صبح تا شب توی

خونم..هیچ کار خاصی تو زندگیم نمیکنم..هیچ هدف خاصی ندارم..فقط شبو روز میکنم و روز و شب!

تمنا توی سکوت فقط بهم نگاه میکرد..از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

تمنا_به راه داری آوا!

برگشتم و بهش نگاه کردم.

_چی؟

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد..مکثی کرد و گفت:

_باید ازدواج کنی!

فقط یک سوال اومد تو ذهنم!

_با کی؟

دوباره مکث کوتاهی کرد و گفت:

_با آبتین!

بعد از اینکه حسابی طول و عرض اتاقو متر کردم نشستم روی تخت و سرمو گرفتم بین دستام.

نمیخوام ازدواج کنم!!

نمیتونم ازدواج کنم!!

نمیخوام حضور هیچ مردیو تو زندگیم احساس کنم!!

نمیخوام هیچکس وارد زندگیم بشه!!

واسه چی من اینقدر بدبختم خدا!!!!!!

بابا واسه چی این شرطو گذاشتی آخه؟

خب تو منو میکشستی که راحت تر بود؟!

چجوری با کسی که دره ای احساس بهش ندارم زیر یک سقف زندگی کنم؟؟

اونم با هیچکی نه و آبتین!!

خدایا چیکار کنم؟؟

در اتاق باز شد و تمنا اومد تو. برگه ای رو سمتم گرفت.

پرسشی نگاهش کردم.

_ این چیه؟

بهش اشاره کرد و گفت:

_ شماره ی آقا داماد

چپ پپ نگاهش کردم و برگه رو گرفتم.

کنارم نشست. گوشیمو داد دستم و گفت:

_ زنگ بزن!

پوفی کشیدم و گفتم:

_ زنگ بزنم چی بگم آخه؟

تمنا_ بگو بیا با هم حرف بزنیم!

_ نمیتونم تمنا!

تمنا دستمو گرفت و گفت:

_ میدونم واست سخته آوا... ولی تنها راهیه که داری!

نفس عمیقی کشیدم.. گوشیمو گرفتم تو دستم و شروع کردم به زدن شماره.

دستم نمیرفت سمت تماس!

یهو به فکری به سرم رسید.

_تمنا با پارسا اول مشورت کنیم.

تمنا_بی فایده!..قبول نمیکنه!

_هر چی باشه...من میخوام بهش بگم...قبل از اینکه کاری کنم.

تمنا نفس عمیقی کشید و گفت:

_باشه زنگ بزن.

رفتم سمت لب تاب و گفتم:

_نه رو در رو...ویدیو چت!

با اسکایپ باهاش تماس گرفتیم..ماشالا طبق معمول هم دم دست بود.

پارسا_به به به ببین کیا از ما یاد کردن!؟

تمنا_دلت تنگ شده بود؟

پارسا_واسه تو نه

تمنا_اصن کی محتاج دلتنگیه توئه

پارسا تک خنده ای کرد و به تمنا اشاره کرد.

پارسا_تو!

تمنا_کـــــوفت!!

_بابا بزار بن منم حرف بزنم

پارسا_بگو عمو جون

_زهرمار...خوبی؟

پارسا_من که خوبم..شما ها ولی فک نکنم...قیافه هاتون تو همه!..چیزی شده؟

منو تمنا بهم نگاهی انداختیم و بعد سرامونو انداختیم پایین.

پارسا_نه واقعا مثل اینکه یچیزی شده..بگین زود..چیشده؟

آروم زدم تو پهلوی تمنا.

_بگو!

اخم کرد و گفت:

_مشکل توئه من بگم؟

_خب تو بگو!!

تمنا_من نمیگم خودت بگو

_آخه ..

پارسا_آوا!!!

_بله؟

با اخم و صدای جدی ای گفت:

_میشنوم!

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن.

_بین پارسا..من همه چیزو واست میگم ولی تا آخرش قول بده ساکت بمونی.

با اخم سرشو تکون داد.

_بین پارسا دو روز پیش بچه ی پسر عموی من به دنیا اومد..قرار بود دیروز بریم خونه ی پویا پسرعموم تا برای بچه اش کادو ببریم..صبح که من رفتم کادو بخرم فروشنده بهم گفت که موجودی حسابم کافی نیست..دو تا کارت دیگه ام داشتیم..اون دو تا هم کافی نبودن..رفتم بانک موجودی گرفتم..پارسا توی یکیش ۲۰ هزار تومن بود تو یکیش ۱۰ تومن یکیش هم ۱۲ تومن..باورت میشه؟...پیش خودم گفتم خب دیگه باید کار کنم پول در بیارم..چون میدونی که دانشگاه دیگه نمیروم..بعد تازه اونوقت یادم افتاد که بابا توی وصیعت نامه اش چه شرطی برام گذاشته!

پارسا سرشو کج کرد و گفت:

_چه شرطی؟!؟

_تا قبل از ازدواج حق ندارم از سهمم استفاده کنم.

پارسا با اخم غلیظی بهم نگاه کرد.

پارسا_خب؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

وقتی سکوتمو دید پوزخند زد و گفت:

_میخواهی ازدواج کنی؟

زبونم قفل شده بود... واقعا نمیتونستم حرف بزنم... نمیتونستم چی بگم... هنوز تکلیفم با خودمم مشخص نبود!.. نمیخواستم ازدواج کنم... نمیتونستم بعد مانی حضور هیچ مردیو تو زندگیم تحمل کنم!

پارسا_ یا کی؟

تمنا با صدای آرومی به جای من جواب داد:

_آبتین!

پارسا با اخم بدی به من نگاه میکرد... سرمو انداخته بودم پایین و لب پایینمو میجویدم.

معنی نگاهشو خوب میفهمیدم... پیش تودش الان داره میگه این، اون آوای عاشق بود!.. این کسی بود که سه ماه تو بیمارستان روانی بستری شد؟.. این دختری بود که تو این ۷ ماه از این رو به اون رو شده بود؟

حق هم داشت!

خودمم حتی درک نمیکردم که چطور میتونم حتی حرفشو بزنم!

چه برسه به اینکه بخوام بهش فکر کنم یا عملیش ونم.

انکار طلسم شده بودم!

توی مغزم غوغا بود!.. افکار منفی تمام ذهنمو پر کرده بود!

اگه ازدواج کنم به مانی خیانت میکنم!

اگه ازدواج نکنم هم به این و اون محتاج میشم!

بعد از یه سکوت طولانی پارسا گفت:

_آوا سرتو بگیر بالا.

با ترس و لرز سرمو آوردم بالا!

هنوز هم اخم تو صورتش بود ولی کمرنگ تر.

پارسا_ به سوال ازت پرسیدم جواب منو ندادی!.. تا حالا سابقه نداشته ازت سوال بپرسم جواب ندی!!... پس جوابمو

بده!.. مثل همیشه سرتو بالا بگیر... خوشم نیامد سرت پایین باشه!

تو چشمات نگاه کردم و خودمو جمع و جور کردم.

پارسا_ میخواهی ازدواج کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_نمیدونم.

پارسا مکث کوتاهی کرد و گفت:

_اگه میخوای ازدواج کنی، با من ازدواج کن!

منو تمنا با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.

_چی؟؟؟

پارسا_ مگه نمیگی شرط بابات ازدواجت بوده!... پس با من ازدواج کن .. تو امانت مانی ای دست من.. خودم تا آخر

عمر نوکرتم هستم!

با مغزی هنگ کرده به حرفاش گوش میکردم.

یه چیزو خوب میدونستم.. من نمیتونستم پارسا رو به عنوان شوهرم قبول کنم.. حتی بخوام هم نمیتونم!

نمیتونم پارسا رو قبول کنم.

_نه!

پارسا_ چرا؟!.. نکنه از آبتین خوشتر میاد؟

اینو گفت و پوزخندی زد.

ازش دلخور نمیشدم.. حق داشت که این حرفا رو بزنه... هر چی بگه حق داره!

_نه.. من فقط.. فقط...

پارسا_ فقط چی او؟

_من نمیتونم تو رو به عنوان شوهرم قبول کنم پارسا!

پارسا_ چطور غریبه ها رو میتونی؟

_قبول کردن اون غریبه ها صد درجه راحتتره

پارسا_ واسه چی نمیخوای قبول کنی آوا؟!.. دنبال یکی میگردی که باهات ازدواج کنه

...من هستم!

_نمیخوام زندگی تو هم نابود بشه پارسا!

پارسا_ این زندگی منه پس به خودم مربوطه.. در ضمن واسه چی زندگیم نابود بشه؟

_ تو حق داری با اونی زندگی کنی که دوستش داری عاشقش.. تو حق داری عاشق بشی و با کسی که بهش علاقه داری ازدواج کنی!.. نه با منی که بخوای به زور قبولم کنی!.. نمیخوام زندگیت تباه بشه پارسا!

پارسا_ گفتم که.. این زندگی منه

از زور گوییش و خودخواهیش عصبانی شدم.

_ پس اینم زندگی منه و به کسی ربط نداره!

لپ تابو بستم و هلش دادم عقب که افتاد زمین.. واسم مهم نبود که بشکنه یا چیزیش بشه به اندازه ی کافی عصبانی بودم.. نمیتونستم غصه ی اینم بخورم.

تمنا_ گفتم که با پارسا حرف نزن!

پوفی کشیدم و گفتم:

_ شماره رو بگیر!

تمنا بدون هیچ حرفی شماره رو گرفت و گوشیه گرفت سمتم.

نشستم روی تخت کنارش و گوشیه گرفتم دم گوشم.

یکم طول کشید تا صدای بم و گرفتش تو گوشم بیچه.

آبتین_ الو؟

_ سلام

تک سرفه ای کرد و گفت:

_ شما؟

_ آوا ام آبتین

صداش متعجب شد!

آبتین_ آوا؟

_ آره.. خوبی؟

آبتین_ ممنون من خوبم.. تو خوبی؟

_آره...آبتین میشه همدیگه رو ببینیم؟

آبتین_آ..آره.. چرا که نه!

_پس امشب ساعت ۹ رستوران***میدونی کجاس؟

آبتین_آره آره..میدونم

_میبینمت..خدافظ

آبتین_خدافظ

گوشیو قطع کردم و انداختم کنارم رو تخت.

تمنا_ساعت هفته...پاشو دوش بگیر بعد بیا آماده شو!

از جام بلند شدم و رفتم سمت حمام.

خدا امشبو بخیر کنه!

نگاهی به خودم توی آینه انداختم..حتی تیپمم تغییر کرده بود..به قول تمنا شبیه آدمیزاد شده بودم.

مانتو مشکی بلند که روی قسمت کمرش نقش و نگارهای مختلفی به رنگ طلایی وجود داشت و کمر بند پهن طلاییش..شلوار و کیف و کفش مشکی..و روسری بلند مشکی.

تمنا اومد تو اتاق.

تمنا_چه خوشگل شدی!

_مرسی!

تمنا_آوا یکم رنگ بزن تو اون ثورتت بخدا شبیه مرده ها شده رنگ پوستت.

_بهتر!

تمنا دستمو کشید و نشوندم رو صندلی.

تمنا_غلط کردی..بشین ببینم!

یکم که به قول خودش رنگ به صورتم زد،بیخیال شد و رفت کنار..بد هم نشده بود..رژ قرمز مات..رژگونه ی کمرنگ صورتی و پشت چشم رو هم خیلی کم اکلیل طلایی زده بود.

مناسب و معقول بود!

توی راه فقط تو فکر این بودم که چی بهش بگم!

اصلا از کجا معلوم بخواد با من ازدواج کنه!

اصلا شاید بیخیال من شده!

حسی بدی تمام وجودمو گرفته بود و افکار بد توی ذهنم موج میزد!

از خودم بدم میومدم!

حس میکردم یه خیانتکارم!

یه حسی بهم میگفت تو حق نداری کسی به غیر از مانیو تو زندگیت راه بدی!

یه حس دیگه بهم میگه این زندگیه توئه..اون ترکت کرد تو چرا ترکش نکنی؟

جلوی رستوران پارک کردم...هنوز دو دل بودم که برم یا نه!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

_ آوا چته؟ آرام باش..کاری خاصی نمیخواهی بکنی که..فقط میخواهی به یه پسر درخواست ازدواج بدی..اونم به آبتین!

آروم زدم تو سر خودم...چقدر من بدبختم آخه!

شالمو تو آینه درست کردم..کیفمو برداشتم و بعد از قفل کردن ماشین رفتم سمت رستوران.

به ساعت نگاه کردم؛ساعت ۹:۲۰ بود...فدای سرم منتظر بشه!

روی یکی از میزها نشسته بود و سرش تو موبایلش بود.

رفتم جلو و سلام کردم که حواسش جمع شد.

_سلام

سرشو از تو گوشی آورد بیرون و با دیدن من گفت:

_سلام

نشستم روی صندلی.

آبتین_خوبی؟

_اوهوم..تو خوبی؟

آبتین_آره

گارسون اومد و سفارش گرفت و تا وقتی سفارشامونو آوردن دو تامون هیچی نگفتیم.

میدونستم منتظر منه تا شروع کنم..اما نمیتونستم!!

سخت بوود!

سرم پایین بود و با کیکی که جلوم بود بازی میکردم.

آبتین_اوا؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

_بله؟

آبتین_نمیخوای چیزی بگی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_چرا میگم..صبر کن!

سری تکون داد و منتظر شد...حتی نمیتونستم چجووری و از کجا شروع کنم!

یکم که گذشت نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن.

_آبتین حاضری با من ازدواج کنی؟

آبتین با چشمای گرد شده و دهن باز بهم نگاه مسکرد..حق هم داشت!..منم بودم شوکه میشدم!

آبتین_چی؟؟؟

_به سوال ازت پرسیدم...حاضری من زنت بشم!؟

پوفی کرد و دستشو لای موهاش کشید.

با تعجب بهم نگاه میکرد و از قیافش معلوم بود که کلاهنگ کرده!

آبتین_واقعا نمیدونم چی بگم!!

_فقط یه جواب میخوام..آره یا نه؟!؟

آبتین_میخوای با من ازدواج کنی؟

دستامو تو هم قفل کردم و گفتم:

_من این سوالو ازت پرسیدم!

مشکوک نگام کرد.

آبتین_چرا این سوالو پرسیدی؟

پوووووف حالا کی میاد برای این توضیح بده!

_ببین آبتین این ازدواجی که من دارم میگم ازدواج از روی علاقه و منطق نیست!

اخماش رفت تو هم..نه واقعا فکر کرده من از روی علاقه این پیشنهادو بهش دادم؟

آبتین_پس واسه چی میخوای با من ازدواج کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به توضیح دادن ماجرا!!

_ببین چند روز پیش برای من اتفاقی افتاد که متوجه شدم هر سه تا کارت بانکیم خالی شده..مسلم الان نیاز به پول دارم..تنها راهش هم اینه که برم تو شرکت پدرم کار کنم..اما پدرم قبل از فوتش وصیت نامه ای نوشته بود که من تا به اون شرط عمل نکنم هیچ سهمی از شرکت و بقیه ی ارث هایی که واسم به جا گذاشته بهم نمیرسه!..شرطش هم اینه که من باید اول ازدواج کنم!

با هر کلمه از حرفام اخمش غلیظ تر میشد..دستاش مشت و فکش منقبض شده بود.

با لحنی پر از انزجار گفت:

_پس میخوای از من برای رسیدن به اهداف استفاده کنی!

فقط نگاهش کردم..هیچ حرفی نداشتم که بهش بزنم..میدونستم هر چی بگم خودمو بیشتر خوار و خفیف میکنم.
از جاش بلند شد..خواست از کنارم رد بشه که سریع گفتم:

_بهش فکر کن!

چند ثانیه مکث کرد و بعد از رستوران رفت بیرون.

سرمو گذاشتم روی میز و چشمامو بستم.

حالم خوب نبود..داغون بودم..از خودم متنفر بودم!...چرا قبول کردم حرف تمنا رو؟..چرا بدون اینکه فکر کنم اینکارو انجام دادم؟...من دارم چیکار میکنم؟..اسم اینکارمو چی بزارم؟..خیانت؟...من دارم بهش خیانت میکنم!..حالم از خودم بهم میخوره!

جوشش اشکو تو چشمام حس کردم..چشمامو محکم بهم فشار دادم تا نریزه...اینجا جاش نبود..تنها جایی که میتونستم خودمو خالی کنم پیش خودش بود!

از جام بلند شدم و بعد از حساب کردن میز از رستوران زدم بیرون.

با سرعت رانندگی می‌کردم..میخواستم برم پیشش!..هر چه زودتر!

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم..همه جا تاریک بود و تنها روشنایی اون قسمت چراغی کوچیکی بود که نور کمی به فضا میدادن

با سرعت تا اینجا رانندگی کرده بودم تا هر چه زودتر بهش برسم..اما الان پاهام یاری نمی‌کرد..میترسیدم برم جلو..میترسیدم باهش روبه رو بشم.

هر جور که بود آروم آروم خودمو رسوندم بهش..کنارش دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی سنگ قبر سردش.. آروم شروع کردم باهش حرف زدن.

_مانی؟..میدونی من خر چی‌کار کردم؟..میدونی؟..آره..خوب میدونی!..خودت اونجا بودی!..خودت حرفامونو شنیدی!..دیدیدی چجوری کوچیک شدم؟..من همچین آدمی بودم مانی؟..مانی من همچین دختری بودم؟...کسی بودم که بزارم اینقدر تحقیرم کنن؟..مانی..دیدیدی چجوری نگام کرد؟..حق داشت!..حق داشت بگه از اون میخوام برای رسیدن به اهدافم استفاده کنم..مگه اینطوری نیست؟..خب آره میخوام..مانی..ازم متنفری آره؟..نمیخواهی صدام بشنوی و ببینی منو..آره؟..حق داری!..تو هم حق داری..مانی ببین چقدر من بدبخت شدم..ببین چجوری بیچاره و درمونده شدم..مانی کاش نجاتم نمیدادی..کاش من می‌مردم..کاش من میشدم آدم خوبه ی داستان..نگام کن..هر کاری کنم بازم آدم بده منم..کاش اون سه بار خودکشی اثر می‌کرد..بهشت و جهنم واسم مهم نیست..زندگی الانم اگه از جهنم بیشتر نباشه، کمتر هم نیست!..میگن جهنم جاییه که هر روز آدماتوش می‌میرن و دوباره زنده میشن و دوباره با آتیش تمام بدنشون می‌سوزه!..مانی من الان تو جهنم..هر روز که از خواب پا میشم وقتی یادم میاد که دیگه نیستی تمام وجودم آتیش می‌گیره..مانی آدم بده ی داستان منم..من الان کسیم که داره به کسی که دوستش داشته خیانت می‌کنه..بد نگام میکنن مانی..آبتین..پارسا..حتی تمنا!..به سام و تمنا گفتم میخوام تو رو از زندگیم حذف کنم..ولی مگه میشه؟؟...مگه میشه نفسامو از زندگیم حذف کنم؟..میشه قلبمو از زندگیم حذف کنم؟..مگه میشه مانی؟..خودت بیشتر از هر کس میدونی تو دلم چی میگذره!..خودت بهتر از هر کس میدونی حسم به تو چیه!..به زبون میارم ازت متنفرم ولی قلبم قبولش نداره..کی میتونه از عشقش متنفر باشه؟بازم طبق معمول همیشه آوا آدم بده ی داستانه مانی..میدونی؟..احساس میکنم یه خصوصیت جدید و یه لقب جدید بهم اضافه شده...خیانتکار..من خیانتکار نیستم مانی..خودت خوب میدونی نیستم...اگه الان اینجا بودی حتی تو صورتم نگاه نمی‌کردی..چون از درونم خبر نداشتی!..آدمای همیشه همین..فقط ظاهر قضیه رو میبینن..نمیدونن اون آدم توی دلش چی میگذره..فقط زود قضاوت میکنن..هیچوقت حاضر نمیشن خودشو یه لحظه جای اون آدم بذارن..فقط ظاهر بینن..ولی تو الان کامل میدونی تو دلم چخبره..میتونی احساساتمو دونه به

دونه، تک به تک حس کنی..میدونی دارم چی میکشم..آدمای هیچوقت نمیفهمن اونی که درد داره، چقدر عذاب میکشه تا خودشو خونسرد و آروم نشون بده..ولی تو میفهمی مانی..مگه نه؟..مانی من خیانتکار نیستم..من نمیخوام به عشقمون خیانت کنم..من مجبورم..فقط آبتین نیست که قرار زجر بکشه..اون قراره زندگی کنه کنار کسی که دوشش داره با این تفاوت که عشقش دوشش نداره..اما من..من دارم خودمو به یه زندگی اجباری محکوم میکنم..چون ادم بده ی داستان..گناهکار داستان..منم!!..اون زندگی اجباری با زندگی الانم فرقی نداره..وقتی تو نیستی همه چیز شبیه همه..کاش بودی مانی!

یک هفته گذشت و از آبتین هیچ خبری نشد..از کارم شدیداً پشیمون بودم..نمیدونم چجوری حاضر شدم برم جلو و به قولی ازش خواستگاری کنم..پوووف!!

با حرص چیپس سومو باز کردم و شروع کردم به خوردنش.

تمنا با عصبانیت اومد سمتم و چیپسو ازم گرفت.

تمنا_ بسته دیگه آوا.. تو این یک هفته هر چی تو خونه بود، خوردی..پس فردا شبیه فیل میشیا..اینقدر حرص نخور بالاخره کاریه که شده.

کوسن کاناپه رو پرت کردم سمتش و با حرص گفتم:

_ تو یکی حرف نزن که هر چی میکشم از دست ایده های مزخرف جنابعالیه

تمنا_ به من چه خب!!!

صدای زنگ گوشیم بلند شد..نگاهی بهمیدیکه انداختیم و هر دومون شیرجه رفتیم سمت گوشی..زکی!!..مادر جون!

_ الو

مادر جون_ سلام عزیزم

_ سلام مادر جون..خوبین؟

مادر جون_ مرسی دخترم..تو خوبی؟

_ ممنون

مادر جون_ چخبیر؟؟..چرا نمای این طرفا؟..بچه ها هم میگفتن ازت خبری ندارن..چند دفعه هم بهم زنگ زدن که باهاشون بری بیرون..اما نرفتی!

صدای بردیا از پشت تلفن اومد:

بردیا_ مادر جون آوا کلاسش به ما نمیخوره!

پوووف یکی بیاد بردیا رو بگیره!

مادر جون_ میشنوی که.. ازت دلخورن!

_بله شنیدم.. ببخشید از طرف من ازشون معذرت خواهی کنین و لطفاً به آرسام بگین از طرف من بزنه تو سر بردیا

مادر جون زد زیر خنده.. والا بخدا!!!.. پسره ی بیخود فقط تز میده!

مادر جون_ حالا چرا نیومدی اینجا؟

_ببخشید واقعا.. این چند روز درگیر مسئله ای بودم!

مادر جون_ چیزی شده؟

_ نه نه نه.. چیزی نیست!

مادر جون_ مطمئنی؟

_ آره مادر جون

مادر جون_ پس امشب باشو با اینجا همه جمعن.. بهونه هم قبول نمیکنما

_ چشم

مادر جون_ منتظر تم عزیزم.. خدافظ

_ خدافظ

گوشیو قطع کردم و به قیافه ی پوکر فیس تمنا نگاه کردم.

_ ناموسا امشب تو هم بیا

تمنا_ خونه ی مادر جونت؟

_اره

تمنا_ من پیام چیکار؟

_ تعداد دخترا کمه حوصلم سر میره

از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقش.

تمنا_ باشه.. ساعت چند؟

_ ساعت چنده الان؟

تمنا_۷

۸_ و ربع آماده باش

تمنا_باشه.. تو هم عوض خوردن پاشو برو یه دوش بگیر

باشه_

بعد از اینکه من دوش گرفتم و آماده شدیم از خونه زدیم بیرون.

توی راه دوباره بحثمون شد..میخواستیم برای بی گ*ن*ا*ه نشون دادن خودم تقصیرا رو بندازم گردن تمنا.

واقعا هم تقصیر اون بود..با اون پیشنهادای مسخرش..آه!

وقتی رسیدیم جلوی در بوقی زدم و طولی نکشید که اقا سلیمان درو برامون باز کرد...همیشه آماده باشه!

براش بوقی زدم و ماشینو بردم تو پارکینگ..پیاده شدیم و به سمت در اصلی ویلا رفتیم..تمنا با کنجکاوای دور و

اطرافشو نگاه میکرد..بار اول بود که میومد اینجا و واسش جالب بود...در باز شد و بردیا پرید بیرون.

بردیا_وای وای وای دختر عمو جونم اومد

_سلامت کو؟

بردیا_دِ لامصب من ازت ۵ سال بزرگترم

_خب به نظرت یه پسر ۲۸ ساله از این ادا اطوارا در میاره؟

ایشی گفت و از جلوی در رفت کنار تا ما بریم داخل.

ماشالا طبق معمول کل خانواده هم جمع.

تمنا بچه ها رو میشناخت ولی با عموها و زن عموها برخوردی نداشته بود واسه همین خجالت میکشید.

طبق معمول کنار مادر جون نشستیم و تمنا هم کنارم نشست.

رو به پویا و نازنین گفتم:

_چه خبر از عضو جدید خانواده؟!؟

دوتاشون خندیدن و نازنین گفت:

_خوابه!

بردیا_طبق معمول!

پویا_ بچس دیگه

بردیا_ والا ما هم بچه بودیم.. مامان شاهده.. من از بس بیش فعال بودم اصن نمیخوابیدم.. همش تو جنب و جوش بودم.. مگه نه مامان؟

زن عمو زد زیر خنده و گفت:

_ نه والا بردیا.. تو هم همش خواب بودی پسر!

همه زدن زیر خنده و بردیا تو افق محو شد.

_ خود کرده را تدبیر نیست!.. خودت میخوای ضایع بشی دیگه!

قیافه مظلوم به خودش گرفت و سرشو انداخت پایین.

هر کی مشغول حرف زدن با بغل دستیش شد.. به تمنا نگاه کردم.. با لاله حرف میزد و حواسش پرت بود.

یکم که گذشت صدای پسر نازنین و پویا بلند شد.

نازنین_ ای وای من برم شیرشو بدم.

از جام بلند شدم و گفتم:

_ منم باهات میام.. دلم واسش تنگ شده

لبخندی به روم زد و با همدیگه همراه شدیم.

پسرشون خیلی تپلی و بامزه بود.. شیر میخورد و با اون چشمای درشت خاکستریش به من نگاه میکرد.

_ خیلی شیرینه.. اسمشو چی گذاشتیم راشتی؟

نازنین_ مهرسام

_ یعنی چی؟

نازنین_ یعنی خونگرم و مهربان

لبخندی به روش زدم و به مهرسام اشاره کردم.

_ خوابش برد

با صدای زنگ خوردن گوشیم سریع از اتاق زدم بیرون تا مهرسام بیدار نشه و رفتم توی بالکن.

به شماره ی مخاطب نگاه کردم... آبتین بود!

جواب بدم یا نه!؟

حتما الان میخواد کلی حرف بارم کنه و عشقم نسبت به مانیو بیره زیر سوال.

چیزی که نه پارسا و نه تمنا به زبون نمیارن، ولی از نگاهاشون خیلی حرفا میشه فهمید!

باید جواب میدادم... جوابش هر چی که بود باید گوش میکردم.

_الو؟

با صدای بم و گرفتش گفت:

_سلام

_سلام

آبتین_ آبتینم

_میدونم.. خوبی؟

آبتین_ ممنون.. تو خوبی؟

_مرسی

ساکت شدم تا خودش شروع کنه به حرف زدن.

یکم که گذشت صداشو صاف کرد و گفت:

_ میتونم ببینمت؟

_ کی؟

آبتین_ الان

_ الان نمیشه

آبتین_ چرا؟

_ من جایی ام

آبتین_ نت داری؟

_اره چطور؟

آبتین_ وایسا با اسکایپ زنگ میزنم

بدون اینکه منتظر بشه تا من چیزی بگم سریع قطع کرد.

گوشیو گرفتم جلو و موهامو مرتب کردم.. که همون موقع زنگ زد... سریع جواب دادم.

صورتش گرفته بود و چشماش قرمز بود.. دو تا مون بدون اینکه حرفی بزنیم فقط بهم دیگه نگاه میکردیم.. این سکوتو اصلا دوست نداشتم.. میخواستم هر چه زودتر بفهمم چی میخواد بگه.

_خب؟! قرار بود فکر کنی بعد جواب بدی!.. تصمیمت چیه؟

کلافه لای موهای دست کشیدم.. برای چند ثانیه چشماشو بست.. نفس عمیقی کشید و گفت:

_قبول!

یا خدا!.. قبول کرد؟!.. واسه چی قبول کرد؟!.. ای خدا حالا چه غلطی کنم!.. نمیخوام ازدواج کنم آه.. تمام امیوم به این بود که آبتین قبول نکنه و من از شر این بار خلاص بشم.. واسه چی قبول کرد آخه؟!.. اصلا چطور میتونه قبول کنه با منی که کوچکترین حسی بهش ندارم ازدواج کنه؟!.. پوووووف!!

_باشه.. ولی اول چندتا چیزو من باید بگم.

اخم کرد.. دست به سینه نشست و گفت:

_گوش میدم.

میخوام صد سال گوش ندی!.. پسره ی پررو!

_اول از همه اینکه میدونی تین ازدواج اجباریه و ..

پوزخندی زد و گفت:

_میدونم خودم نمیخواد بقیشو بگی.. فهمیدم

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین.

آبتین.. خودم میدونم کسیو که دوست دارم عاشق یکی دیگس و هیچوقت نمیشه که مال من بشه و بتونم تو دلش جا باز کنم.. خودم میدونم قراره هر روز کسیو که دوستش دارم به عنوان زنم تو خونم ببینم اما اون مال من نباشه.. آوا من خودم خوب میدونم تو از من خوشتر نمیداد.. اما این ازدواجو قبول کردم چون میدونستم تو الان به کمک احتیاج داری.. میخوام کنارت باشم.. نه به عنوان شوهرت.. به عنوان یه دوست!

فقط یه سوال تو ذهنم بود.

_چجوری میتونی همچین فداکاریو بکنی؟!.. با اینکه میتونی دوباره عاشق بشی و یه زندگی خیلی خوب کنار کسی داشته باشی که اونم دوست داره، چرا حاضر شدی با من ازدواج کنی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

_آوا پسرا مثل دخترا نیستن.. پسرا فقط یک بار تو زندگیشون عاشق میشن.. دخترا دل نازکن زود وابسته میشن.. شاید عشق اولشون تا ابد تو ذهنشون بمونه.. اما دوباره هم میتونن عاشق بشن.. اما پسرا نه.. پسرا یا عاشق نمیشن.. یا اگه عاشق بشن تا آخر عمرشون اون شخص فقط تو قلب و ذهنشونه!.. از این گذشته.. ادم عاشق حاضره واسه معشوقش هر کاری بکنه.. این کار به قول تو فداکاری که دیگه چیزی نیست.. تو اگه بودی همچین کاریو واسه مانی نمیکردی؟

آروم سرمو تکون دادم.

راست میگفت.. ادمای عاشق خیلی کارا برای عشقشون میکنن.. این فداکاری که چیزی نیست!

آبتین لبخندی زد و گفت:

_خدافظ

اروم زیر لب گفتم:

_خدافظ

تماسو قطع کردم.

نفس عمیقی کشیدم و خودمو بغل کردم.. هوا سرد بود.. اما من از درون داشتم میسوختم.. نگران بودم.. نگران ایندم.. نگران حرفای مردم.. نگران نگاه هاشون.. حرفایی که قراره پشت سرم بزنین.. قضاوتاشون.. نگران زندگی اجباری ای که قراره با آبتین داشته باشم.. برای اولین بار تو زندگیم نگران آینده بودم.. پر از اتفاق.. پر از حاشیه.. آینده ای نه چندان دور...!

با صدای تمنا از خواب بیدار شدم.

تمنا!!! تو که هنوز خوابی.. تو روز عروسیت هم بگیر بکپ خب؟!.. پاشو بینم هزارتا کار داریم.. پاشو.. آوا.. پاشدیا!!
حوصله ی جیغ و داداشو نداشتم واسه همین عین بچه ی ادم از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی.. آبی به صورتم زدم و به خودم تو آینه نگاه کردم.

امروز روز عروسیمه.. پس چرا هیچ حسی ندارم؟.. مگه آرزوی هر دختری این نیست که عروس بشه؟.. پس چرا من خوشحال نیستم؟.. مگه نباید استرس و هیجان داشته باشم و واسه انجام کارام ذوق داشته باشم؟.. پس چرا هیچ حسی درونم ندارم!؟

از امروز دیگه آوا کوچولوی مانی نیستم..قراره آوای یکی دیگه بشم..قراره اسمم بره تو شناسنامه ی یکی دیگه..اسم یکی هم بیاد تو شناسنامه ی من..کسی که اسمش مانی نیست..اسمش آبتینه..قراره از امروز به بعد همسر آبتین باشم!

چی میشد اگه به جای آبتین امروز عروس مانی می بودم؟..چی میشد اگه لباس عروس واسه مانی میپوشیدم؟..چی میشد اگه همسر مانی میشدم؟..چی میشد اگه امروز منم مثل همه ی عروسا خوشحال بودم؟..چی میشد اگه منم واسه پوشیدن لباس عروسم ذوق داشتم؟..به کجای این دنیا بر میخورد اگه منم به عشقم میرسیدم؟

لبامو روس هم فشار دادم و چشمامو بستم..نمیخواستم بشکنه!..بزار بقیه فکر کنن روز عروسیم خوشحالم! خودمو جمع و جور کردم و از دستشویی اومدم بیرون..

تمنا گوشی به دست داشت با یکی حرف میزد..تا منو دبد سریع اومد سمتم و گفت:

_ا خودش هم اومد..گوشی...

دستشو گرفت جلو گوشی و اروم گفت:

_آقا داماده

چپ چپ بهش نگاه کردم که خندید و شونه بالا انداخت..میدونست از این کلمه بدم میاد واسه همین هی تکرار میکرد!

_الوا

صدای خوشحال آبتین اومد:

آبتین_به به سلام عروس خانم!!

با لحنی خشک و بی حال گفتم:

_سلام

آبتین_دآخه من نگیرم بزنت؟..من اینقدر با ذوق میگم سلام عروس خانم بعد تو با بی حالی فقط میگی سلام؟

_ببخشید مثلا باید چی بگم؟

آبتین_مثلا سلام آقا داماد..سلام خوشتیپ خان..سلام آقا جذابه..سلا..

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:

_ اووووف ابتین چقدر حرف میزنی...!!!

(بد اخلاق هم خودتونین: |)

آبتین با دلخوری گفت:

_ ساعت چند میری ارایشگاه؟

_ نیم ساعت دیگه

آبتین_ میخوای پیام دنبالت؟

_ نه با تمنا میرم...وقتی کارم تموم شد بهت پیام میدم

آبتین_ باشه..خدافظ

_ خدافظ

گوشی قطع کردم و انداختمش رو تخت..رفتم سمت کمد لباسام..تمنا رو تخت نشسته بود و با صورتی گرفته به من نگاه میکرد.

_ چته..چرا اینجوری نگاه میکنی؟

تمنا_ آوا چرا اینجوری میکنی؟

_ چجوری؟

از روی تخت بلند شد و اومد وایساد جلوم.

تمنا_ آوا چرا داری با بد اخلاقیات این شرایطو هم واسه خودت هم واسه آبتین سخت میکنی..آوا اون از زندگیش و ایندش داره میگذره تا به تو کمک کنه..از اون گذشته..آوا اون دوست...

_ ادامه نده

تمنا_ اما آخه آوا..

_ اما و آخه نداره تمنا..تو که خودت شاهد لحظه به لحظه ی زندگی من بودی..هرکیو که دوست داشتم و بهش وابسته بودم و از دست دادم..مادرم..پدرم..آیین..آوش..مانی..از مرگ مامان و بابا شروع شد..با مرگ اونا سقوط کردم تمنا..با بودنشون تو اوج بودم..با مرگشون سقوط کردم..به خودم اومدم دیدم تنها شدم..نه از مادر پدرم خبری بود..نه از برادرام..تمنا آوش هنوز هم چشم دیدن منو نداره..خودت واکنششو دیدی که وقتی گفتم میخوام ازدواج کنم..میترسه..میترسه اون شرکتو ازش بگیرم..بخاطر ترسش هم رو مخ آیین کار کرد که سهمشو بهش بفروشه..چشم باز کردم دیدم دوباره مانی کنارم..دیدم دارم دوباره طمع خوشحالی و خوش بختیو میچشم..اما

دوباره به خودم اومدم و دیدم که باز منم.. فقط منم.. بازم تنهام.. تمنا مانی تو بغل من مُرد.. آخرین نفسشو تو بغل من کشید.. آخرین حرفی که زد تو بغل من بود.. گفت دوسم داره.. حالا منو نگاه.. ۸ ماه از مرگش گذشته اما من دارم ازدواج میکنم.. نگام کن تمنا.. دارم زن یکی دیگه میشم.. میدونی چقدر حالم از خودم بهم میخوره؟.. میدونی چقدر از خودم نفرت دارم.. دارم بخاطر پول به مانی خیانت میکنم.. از زندگی و آینده و احساس آبتین هم دارم سوءاستفاده میکنم.. زندگی اونم نابود میشه.. میدونی لحن سر و سنگین و خشک پارسا برام چه معنایی داره؟.. میدونی تعجب بقیه و نگاه های اخیرشون واسم چه معنایی داره؟.. تمنا من دارم به مانی خیانت میکنم.. واقعیت قضیه همینه.. فقط دارم خدا خدا میکنم که با بد اخلاقی های من آبتین نسبت به من سرد بشه.. شاید اینجوری واسه دو تا مون بهتر باشه...!

آبتین:

وقتی آوا گوشیه قطع کرد از عصبانیت گوشیه پرت کردم رو داشبورده.. با سرعت رانندگی می کردم.

سام_چیشد پسر؟

با عصبانیت داد زدم:

_سام نمیشه... نمیدونم چرا اینقدر بد اخلاق و خشکه.. من میخوام براش فقط یه دوست باشم.. اما نمیزاره.. اون حتی منو به عنوان دوستش هم قبول نداره!

سام_آروم باش پسر.. اونم بالاخره...

_نه سام نه.. هیچ بالاخره ای وجود نداره.. اون عاشق مانیه.. منم عاشق اون.. میبینی؟!.. اون عاشق یکی دیگه و منم عاشق اون.. از روز اولی که تو دانشگاه دیدمش عاشقش شدم.. یه دختر خندون و شیطون که به هیچ پسری محل نمیداشت.. با اینکه از سر و وضعش معلوم بود از خانواده ی پولداریه، اما حتی یذره غرور هم تو رفتارش نبود.. البته به غیر از مواقعی که با پسرا رو به رو میشد.. طرفو تخریب شخصیت میکرد.

سام خندید و گفت:

_خب حالا.. بیخیال.. آقا داماد باید امشب خوشتیپ و جذاب تر از همیشه باشه تا بتونه دل عروس خانمو بلرزونه یا نه؟

لبخند تلخی زد و چیزی نگفتم.

آوا:

تمنا_واااااااا ای آوا خودتی؟؟؟.. بسم الله... زهرا خانم این همون آوا زشته ی ماست؟؟؟... بابا اسپند دود کنین!!

منو خاله زهرا و خاله نسرین به دیوونه بازی های تمنا میخندیدیم.

خاله نسرين جلو اومد و گونمو ب*و*س کرد و گفت:

_ا وا تمنا.. آوایی خاله خودش خوشگله!

تمنا_اون که صد البته!

هنوز خودمو ندیده بودم.. خاله زهرا تمام آینه ها رو پوشونده بود.

با کمک تمنا و خاله نسرين لباسمو پوشیده بودم.

جلوی آینه قدی ایستادم.. خاله زهرا گفت چشمتو ببند تا پارچه رو بردارم.

این لوس بازیا چیه ديگه؟.. پوووووف!!

چشمامو بستم.

تمنا_خب...سه..دو...یک!!

خاله زهرا_حالا چشمتو باز کن

آروم لای چشمامو باز کردم.. شروع کردم به تماشای خودم توی آینه قدی روبروم.

روزی که لباسو خریدیم زیاد به لباس و جزئیاتش توجه نکردم..اون لحظه فقط میخواستم سریع این خریدای

مسخره و الکی تموم بشه.

آستینای گیپور لباسم از بازو هام تا دو سه سانت پایین تر از آرنجم بود.. کمرش تنگ بود و دامنش پفی

پرنسسی...تمامش مروارید کار شده بود.

آرایشم هم علاوه میل خودم غلیظ بود..سایه ی نقره ای و سورمه ای...رژلب مات آلبالویی..موهامو هم به خواست

خودم فر درشت کرده بود و باز گذاشته بود.

یک تور خیلی بلند هم که تا انتهای لباسم کشیده میشد..در کل بد نشده بودم..خوب بود!

تمنا_خاله زهرا به نظرت آقا داماد وقتی عروسشو ببینه چیکار می کنه؟

خاله زهرا_۱۰۰٪ هنگ میکنه..آخه ببینش چه ملوس شده!

بدون توجه به اونا و حرفاشون با گوشی ور میرفتم..طولی نکشید که صدای زنگ در اومد.

تمنا سریع اومد سمتم و گفت:

_وای آوا آبتین اومد..بدو بریم پایین..نه تو صبر کن اون بیاد بالا..نه اصلا تو سرجات وایسا تکون نخور..نه اینجوری

که نمیشه..خوب نیست.اصلا..

پریدم وسط حرفش و با خنده گفتم:

_چته تو روانی؟..مثلا من عروسم ها!..تو چرا هولی؟

تمنا_کی؟ من؟..نه اصلا...اصلا هم هول نیستم!

چشمک زدم بهش و گفتم:

_من که میدونم بخاطر سامه!

تمنا_یا خدا مگه سام هم اومده؟؟

با خنده سرمو تکون دادم..سریع رفت جلوی آینه و خودشو چک کرد.

_خوشگلی بابا..اوکی ای!

تمنا_جان من راست میگی آوا؟...خوبم؟

_آره دختر..این سام هم جادوت کرده ها!

تمنا_کی؟؟؟..من؟؟؟..نه بابا!!..تو هم توهم زدیا!

چشمکی بهش زدم.

تمنا_کوفت!

داشتم به تمنا میخندیدم که صدای خاله زهرا رو پشت سرم شنیدم..وقتی برگشتم آبتینو مقابلم دیدم..زل زده

بود به من..کت و شلوار مشکی و پاپیون هم رنگش..موهاشو هم ساده و کج زده بود..بد نشده بود!

دسته گل خوشگلی با رزای قرمز دستش بود..مات به من نگاه میکرد و اصلا حواسش نبود.

سام که با فاصله کمی ازشوایساده بود آرام با آرنج زد تو پهلو آبتین و با چشم بهش اشاره کرد که گلو رو به من

بده.

آبتین خودشو جمع و جور کرد و دسته گلو داد به من..مرسی آرومی گفتم.

سام جلو اومد و دستشو به طرفم دراز کرد و با خنده گفت:

_به به!..زن داداش ماشالا اینقدر خوشگل شدی داداش من محوت شده..بابا حساب دل عاشق این دیوونه رو هم

بکن دیگه!

با خنده باهاش دست دادم و چیزی نگفتم..سام به تمنا که کنار من وایساده بود نگاه کرد و با لبخند ملیحی بهش سلام کرد..تمنا هم آروم جوابشو داد..سام با شیطنت به تمنا نگاه میکرد و تمنا ندید پدید هم از خجالت لباش گل انداخته بود.

بد نیستن..زوج خوبی میشن!

خاله نسرین به سمتم اومد..چشماش خیس بود و صداش غم داشت.

خاله نسرین_دختر خوشگلم..آوایی خاله..مثل فرشته ها شدی..الهی قربونت برم عزیزدلم..نسیم آرزوش بود این روزو ببینه..حیفا!..ایشالا خوشبخت بشی عزیزم..ایشالا دیگه تو زندگیت غم نبینی خوشگل خاله!

روشو کرد طرف آبتین و گفت:

_آوا برای من خیلی با ارزشه..لحظه به لحظه شاهد بزرگ شدن و خانم شدنش بودم..گریه هاشو دیدم..خنده هاشو دیدم..بهونه گیری هاشو..شیطنتاشو..آوا مثل فرشته ها میمونه..معصوم و مظلومه..قدرشو بدون..خوشبختش کن..نزار دیگه تو زندگیش غم داشته باشه..نزار دیگه چشماش بارونه بشه..صورت آوا با خنده خوشگلتره..آوا دست تو امانت..امیدوارم امانت دار خوبی باشی!..امیدوارم خوشبخت بشین!

آبتین خیلی جدی و مصمم گفت:

_خوشبختش می کنم..نمیزارم دیگه هیچ چیز و هیچ کس ناراحتش کنه..از امانتیتون خیلی خوب نگه داری میکنم..قول میدم!!

تو چشمای من زل زد و با قاطعیت گفت:

_قول مردونه میدم!

حرفاش یجورایی حس خوبی بهم میداد..حداقل الان میدونم یکی هوامو داره.

سام_خب بچه ها بریم دیگه...شنلمو پوشیدم و با تمنا و سام و آبتین رفتیم پایین.

سام رو به تمنا کرد و گفت:

_تمنا خانم آبتین و آوا که با همدیگه میرن..اگه دوست دارین شما با من بیاین.

تمنا با اینکه از خداهش بود سرشو انداخت پایین و گفت:

_نه ممنون مزاحمتون نمیشم

سام رفت طرف ماشینش و درو باز کرد.

سام_این چه حرفیه..بفرمایید!

تمنا نگاهی به من کرد.. خندیدم و با چشمام اشاره کردم بهش که برو.

بعد از اینکه تمنا سوار شد آبتین هم درو برام باز کرد و کمک کرد که لباسمو جا بدم.. سخت بود لامصب!

به آبتین گفته بودم به فیلم بردار نگه که بیاد از دم در آرایشگاه فیلم بگیره.. مسخره بازیه خب.. به اندازه کافی باید جلوی اون دوربین نقش بازی کنم.. دیگه حداقل الان نباشه!

اول رفتیم یه باغ خیلی بزرگ و عکسای دونفرمونو هم با اون ژستای مزحک عاشقونه اونجا گرفتیم.

سام و تمنا رو هم مجبور کردیم که یه عکس دونفره با هم بگیرن.. مثلاً به عنوان ساقدوشا.. بماند چقدر دوتاشون خر ذوق شدن!

توی راه تالار آبتین یهو زد زیر خنده.

با تعجب گفتم:

چرا میخندی؟

میون خنده هاش گفت:

چه عروس و دومادی هستیم که تو ماشینمون آهنگ گوش نمیدیم.

راست میگفت.. حوصله خودمم پوکیده بود.. از اون گذشته این عروسی آبتین هم بود.. من نمیتونم حق انجام کارایی که اون دوست داشته تو عروسیش انجام بده، رو ازش بگیرم.

یه دره هم امروز باهش مهربونتر باشم بد نیست.. حداقل کاری نکنم که این دم اولی فرار کنه!

خب پلی کن.. منم حوصلم سر رفته!

آبتین.. حالا شد...!

دستشو برد سمت ضبط. پلی کرد آهنگو و خودش هم شروع کرد همراهش خوندن:

((یه نفر اومده تو دل من وای از این دل ، دل غافل من

دوش دارم دوسم نداره دوسم نداره

یه نفر اومده عاشقم چی میشه اون بگه تو دلشم

دوش دارم دوسم نداره دل بی قراره

اون قلب منو آتیش میزنه درگیرشم حالا اما نمیدونه

چشماش که به چشمام زل میزنه عاشق میشه بیشتر این دل دیوونه))

نمیدونستم بهش بخندم یا اخم کنم.. این آهنگو از عمد انتخاب کرده بود.

بلند بلند باهش میخوند و سرشو به حالت تاسف تکون میداد.. رومو کردم اونطرف تا خندمو نبینه..

((یکی که من واسه اون میمیرم همیشه دست اونو بگیرم

دوش دارم دوسم نداره دوسم نداره

یه نفر اومده با یه نگاه دلمو کرده دیوونه حالا

دوش دارم دوسم نداره دل بی قراره

اون قلب منو آتیش میزنه درگیرشم حالا اما نمیدونه

چشماش که به چشمام زل میزنه عاشق میشه بیشتر این دل دیوونه))

(پازل بند_دوش دارم)

بعد از اینکه اون آهنگ تموم شد تا خود تالار آبتین آهنگ شاد گذاشت و رقصید.. و منم با تعجب فقط به

دیوونه بازی هاش نگاه میکردم.. جوابش هم فقط یه جمله بود:

آبتین_چیه بابا مثلا دامادم ها!!

منم بهش گیر ندادم و گذاشتم داماد دیوونه تو حال خودش باشه!

وقتی رسیدیم تالار با دیدن اون همه جمعیت وحشت کردم.. وای خدا بسم الله!

همیشه به عنوان مهمون تو همچین مراسم هایی بودم.. حالا خودم عروسم.. باید از اول سالن تا آخرشو فقط سلام کنی با مردم.. خب چه کاریه یه میکروفون بدن دست من که خیر سرم عروسم منم تو میکروفون بلند میگم:

_ سلام!!

بقیه هم میگن سلام دیگه... واسه چی اینقدر عروس و داماد و خسته میکنن خب!

با هر زور و بدبختی بود بالاخره با همه سلام و احوالپرسی کردیم و بعد از اینکه دوستای من و ابنتین حسابی

چلوندمون رفتیم سمت سفره عقد.

نگاه های خیره ی دخترا و پسرای دانشگاه اذیتم میکرد.. میدونستم چی تو سرشونه.. میدونستم دارن به چی

فکر میکنن.. حتی خودمم حرفاشونو قبول داشتم و تاییدشون میکردم.. اما...!

بردیا اومد طرفمون و بعد از اینکه با آبتین دست داد و روبوسی کرد گفت:

_ آقا یه عاقد آوردم براتون تووووپ... یعنی خدای تپیه این بشر!

آبتین خندید و گفت:

_چرا؟

بردیا_ دیده بودین کسی کت و شلوار بیوشه با جوراب سفید و دمپایی مشکی؟

با چشمای گرد شده و با صدایی که سعی میکردم مثل جیغ نباشه گفتم:

_بردیا زنت نمیزارم.

پشت آبتین قایم شد و گفت:

_نترس به بچه ها سپردم از قسمت دمپایی هاش فیلم بگیرن خیالت تخت.

اینو گفت و سریع جینگ فنگ شد..به آبتین که داشت به حرص خورد من میخندید اخم کردم و گفتم:

_آبتین ببین من عروس مروس و خانمانه بودن و این چیزا حالیم نمیشه ها...از الان بگم..بخوای به حرص خوردن من بخندی کفشمو در میارم با پاشنش میوفتم جونت.

خندید و دستشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد.

دوباره نشستیم سر جامون..یکم که گذشت عاقد اومد..و بر خلاف تمام گفته های بردیا بنده خدا تپیش مثل

آدم بود...بنده خدا!!!

بیتا یه طرف پارچه و ساینه هم اون طرف پارچه رو گرفت..تمنا قندا رو برداشت و دم گوش من گفت:

_تو که از سینگلی در اومدی بزار منم بسابم ببینم فرجی میشه یا نه!

یه لبخند شبیه به پوزخند زدم و چیزی نگفتم.

عاقد_خب...بسم الله الرحمن الرحیم..دوشیزه مکرمه..سرکار خانم آوا تهرانی نسب...آیا بنده وکیلیم که شما رو

به عقد دائم جناب آقای آبتین بازرگان با مهریه ی معلومه...یک جلد کلام الله مجید...یک دست آیینه و

شمعدان...۱۰۰۰۰ شاخه ی گل رز و ۱۰۰۰ سکه تمام بهار آزادی، در بیاورم...وکیلیم؟

تمنا بلند گفت:

_عروس رفته گل بچینه!

بیتا هم آرام گفت:

_عروس غلط کرد با شوهرش!

با حرف بیتا خندم گرفت و خاطرات اون شب برام یادآوری شد..اون موقع مانی زنده بود..باهم قهر بودیم..فردای روز عروسی آشتی کردیم..بههم قول دادیم دیگه هیچوقت همدیگه رو ناراحت نکنیم..چرا آدما به قولهایی که میدن پایبند نیستن؟..چرا درک نمیکنن که شاید یه نفر با همین قول و قرارها یه آینده واسه خودش توی رویاهاش بساز؟..منم با همون قولهای مانی یه آینده ی خیلی خوب توی رویاهام ساخته بودم..تو اون آینده دوتامون خوشبخت بودیم..میخندیدم..خوشحال بودیم..کنار همدیگه بودیم!

چی میشد اگه به جای آبتین،الآن مانی پای این سفره ی عقد نشسته بود؟!

چی میشد به جای اسم آبتین،اسم مانی توی خطبه ی عقد گفته میشد؟

چی میشد اگه من امروز واسه ی مانی لباس عروس میپوشیدم؟!

چی میشد اگه تا آخر عمر فقط آوای اون بودم و بس!

چرا همه ی عاشقا بهم نمیرسن؟

چرا سرنوشت با اینکه میدونه اخر این عشق جداییه،بازم اون دوتا آدمو سر راه هم میزازه تا عشق و تاوان عشقو تجربه کنن!

چرا عشق باید تاوان داشته باشه؟

چرا خوشبختی،خوشحالی باید تاوان داشته باشه؟

تو این دنیا حتی برای زندگی کردن و نفس کشیدن هم باید تاوان بدی!

یه لحظه به خودم اومدم و دیدم که همه دارن منتظر به من نگاه میکنن..به دستام نگاه کردم که دیدم جعبه ی کوچیک مخملی قرمز رنگی توی دستامه.

عاقبت تک سرفه ای کرد و گفت:

_عروس خانم نگفتید..وکیلیم؟

به خودم توی آینه ی سفره ی عقد نگاه کردم.

آوا اگه بگی بله..میشی همسر آبتین..یعنی دیگه آوای مانی نیستی!

اگه بگی نه..تا آخر عمر اوای مانی ای..مانی ای که دیگه نفس نمیکشه اما تو قلب تو هنوز زندس!

تمنا آروم از پشت زد تو صندلیم که سریع بدون فکر گفتم:

_بله!

همه شروع کردن دست زدن و سوت کشیدن..اما من هنوز فقط به خودم تو آینه نگاه میکردم.
آینه ای که به جای نشون دادن یه دختر عاشق عزادار،یه عروس خیانتکارو نشون میداد.
عروسی که از خودش و زندگیش و سرنوشتش و آیندش و گذشتش متنفر بود!
تک به تک همه جلو اومدن و تبریک گفتن و کادو هاشونو دادن.
تمنا هم جفت من وایساده بود کادو ها رو میگرفت و سر هر کادو حسابی فحش بارونم میکرد!
نوبت به مادر جون رسید..برعکس تصورم اخم کرده بود و حسابی جدی بود.
رو به آبتین با لحنی محکم و جدی گفت:

_ فقط یه چیز ازت میخوام..خوشبختش کن!..لایق خوشبختیه..پس خوشبختش کن..یه چیز یو خوب بدون..کافیه یبار..فقط یبار..ناراحتش کنی یا اشکشو در بیاری..اونوقت دیگه حسابت با منه!
با شنیدن حرفای مادر جون لبخندی روی لبم جا خوش کرد.
جای خالی مامان و بابا رو هیچ کس نمیتونست پر کنه!
اگه بابا و مامان زنده بودن،شاید هیچوقت مجبور به این ازدواج نمیشدم!
شاید هیچوقت این همه بلا سرم نمیومد!
مرگ اونا شروع تمام اتفاقای تلخ زندگیم بود!
چی میشد اگه پدر و مادر من توی روز عروسیم کنارم بودن؟
به جای مادر جون،بابا و مامان این حرفا رو به آبتین میزدن!
بغضم گرفته بود و چشمام پر از اشک شده بود..سرمو انداخته بودم پایین تا کسی متوجه نشه.
مادر جون دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو گرفت بالا.
با دیدن چشمای پر از اشکم بغلم کرد.
همون آغوش و همون بوی آشنا برای ترکیدن بغضم کافی بود.
صدای مادر جون میلرزید..اما بعید میدونستم جلوی کسی گریه کنه!
مادر جون در حالی که موهامو نوازش میکرد گفت:

_قربونت برم عزیزم..دختر کم..تو این یه سال خیلی سختی کشیدی..خیلی زجر کشیدی..اما دیگه تموم شد..بهت قول میدم عزیزم..بهت قول میدم دیگه سختی های زندگیت تموم شده..ایشالا کنار شوهرت خوشبخت میشی!

منو از خودش جدا کرد و با دستش اشکامو پاک کرد.

مادر جون_عزیز دلم..عروس که نباید گریه کنه!..دیگه گریه نکن..باشه؟

سرمو آرام تکون دادم و چیزی نگفتم.

نفر بعدی آیین بود..با خنده بغلم کرد و گفت:

_اوخی مماغشو نگاه چه قرمز شده!

با حرص یکی زدم به شونش و بهش چشم غره رفتم..با آبتین دست داد و یکی زد رو شونش.

آیین_آبتین خدایی از چی این تارزان ما خوشت اومد که اومدی گرفتیش ها؟

پریسا_!!! آیین آوا به این خوشگلی..کجاش شبیه تارزانه عزیزم!؟

آبتین خندید و گفت:

_خدایی پریسا خانم راست میگن..از چه نظر میگی تارزان؟

آیین چشمکی زد و گفت:

_موهاش خیلی شبیهشه!!..هیكلش هم همینطور!

_عاقل جان هیكل تارزان دو برابر منه..باز تو عینکتو گم کردی؟

آیین_گم نکردم..وقتی این اسمو واست گذاشتم هیكلت دو برابر الانت بود..الان یکم کم حجم شدی..اونموقع حجیم بودی!!

به سمتش خیز برداشتم که آبتین بازمو گرفت و دم گوشم گفت:

_آوا جان عزیزم..مثلا عروسی!..یکم خانمانه تر رفتار کن..زشته!

پوفی کردم و به چشم غره رفتن به آیین بسنده کردم.

نفر بعدی لاله و آوش بودن!

آوش تقریبا اخماش تو هم بود..حق هم داشت..منم بودم اعصابم خورد میشد که یه شبه نصف سهام شرکت به اون بزرگی رو از دست بدم..آوش خان حالا مونده..بچرخ تا بچرخیم!

دست گذاشتم رو شکم لاله و گفتم:

_ لاله من دق کردم..کی این کوچولو به دنیا میاد آخه!

لاله خندید و گفت:

_ هفته ی دیگه وقت سزارین دارم.

خندیدم و گفتم:

_ سزارین چیه؟! این کارا سوسول بازیه...اگه مردی طبیعی به دنیا بیار!

لاله ویشگونی از بازوم گرفت که حسابی صورتم مجاله شد.

وقتی که همه کادو بارون و تبریک بارونمون کردن پا شدیم بریم وسط قر بدیم..حالا من مونده بودم چه حرکتی بزنم که به قول آبتین خانمانه باشه!...آخه هیچوقت رقصم مثل آدم نبوده!..حالا هم با این لباس و تکی جلوی اینهمه آدم روبروی آبتین..یا خدا!

با پلی شدن آهنگ یه لحظه فقط مات موندم..آهنگ به این ملیحی رو کجای دلم بزارم آخه!!

عین احمقا وایساده بودم اون وسط و به آبتین که با نیش باز میخندید نگاه میکردم.

با دیدن قیافه ی غضبناک تمنا و ساین و بیتا تصمیم گرفتم یه قری به کمرم بدم.

آروم آروم شروع کردم به همراهی کردن آبتین.

واسه خندیدن تو دنیا رو بهم میریزم

پای هر چی که باشه می مونم با تو عزیزم

تویی کنارم همه جا هر نفس شونه به شونه

با تو میمونم فقط مال منی یادت بمونه

گلم ناز گل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

(این وسط از رقصیدن آبتین و قیافش موقع رقصیدن خندم گرفته بود و بزور جلو خودمو گرفته بودم.)

تو که نیستی بی قرارم همش چشم انتظارم

به هیچی توی دنیا هیچ احساسی ندارم

خودتم میدونی بی تو خرابه عالم

همه چیم تویی تو ، توی تموم عالم

گلم ناز گل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

گلم ناز گل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

(لامصب آهنگش جای ناز و عشوه زیاد داشت..ولی نمیدونم چرا به جای من این آبتین بود که ناز و عشوه میومد

(|:

واسه خندیدن تو دنیا رو بهم میریزم

پای هر چی که باشه می مونم با تو عزیزم

تویی کنارم همه جا هر نفس شونه به شونه

با تو میمونم فقط مال منی یادت بمونه

گلم ناز گل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

(بلک کتس_ناز)

آهنگ که تموم شد نفس راحتی کشیدم..سخت بود!!!!

بقیه ریختن وسط و رقصای جور واجورشون شد..نکته ی مثبتش این بود که بچه ها منو کشیدن سمت خودشون و

پسرا هم آبتینو بردن سمت خودشون..مجبور نبودم دیگه فقط با آبتین برقصم..به قول تمنا به طور کلی عروس

بودنمو فراموش کرده بودم و مثل همیشه قرا رو ریختم بیرون و یخم آب شد.

بعد از اینکه حدود یک ساعت تا دو ساعت فقط رقصیدیم،وقت شام شد.منم که گرسنه!

فیلمبردار گفت که یه جایی پشت باغ برای عروس و داماد درست کردن که اونجا شامو بخوریم و فیلم بگیرن

ازمون.

آخه غذا خورد ما فیلم گرفتن دارههههه؟؟؟؟!!!!

رفتم نزدیک آبتین و گفتم:

_آبتین همیشه بگی فیلم نگیرن؟!..من غذا خوردنم مثل آدم نیست حیثیتم میره!!

آبتین خندید و گفت:

_مگه بده؟!..بعد فیلمو میبینیم هی بهت میخندم.

دستمو خواستم بیارم بالا که لب پایینشو گاز گرفت و گفت:

_زشته!

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

فیلمبردار رو به من کرد و گفت:

_عروس خانم اگه میشه شنلتونو در بیارین!

نفهم جان سردمه!!

وسط دی ماهیم ها مثلا!

شنلو در آوردم و دادم دست تمنا.

تمنا_بخ میکنی که آو!!

_چیکارش کنم خب..نفهمه!

فیلمبردار_خب خب..عروس و داماد میرین پشت اون میز میشینین بعد که غذا رو گذاشتن جلوتون آروم هر

کدوم یه قاشق میزارین دهن همدیگه...لطفا فقط نگاه هاتون به همدیگه خاص باشه!

با دهن باز و چشمای گرد شده به فیلمبردار نگاه میکردم.

سام و رادین و تمنا و ساین و بیتا و آبتین به من نگاه میکردن و میخندیدن!

مسخره بازی شروع شد!

نشستیم سر میز و غذا ها رو آوردن.

آبتین قاشقی از برنجو برداشت و گرفت سمت دهن من.

منم با قیافه ی پوکر فیس فقط بهش نگاه میکردم...با دیدن قیافه ی من روشو کرد اونطرف و شروع کرد به

خندیدن..نگاهی به بچه ها کردم که دیدم اونا هم دست کمی از آبتین ندارن.

فیلمبردار_ای بابا..آبتین جان نخند عزیزم..عروس خانم شما هم یه حالتی لطفا به چهرتون بدین..مثلا شب

عروسیتونه ها!

خب من دلم میخواد شب عروسیم پوکر فیس باشم..چی میگی؟ |
با هر بدبختی ای که بود کارایی که فیلمبردار گفته بودو انجام دادیم و مسخره بازیای تموم شد.
بعد از شام دوباره بساط رقصو راه انداختن.. تقریبا ساعتای ۱ بود که دی جی گفت:
_خب خب دوستان.. لطفا دور عروس و دامادو خلوت کنین.. نوبتی هم باشه نوبت ر**ق**ص عروس و داماده!
رسمآ بدبخت شدم!
فقط یه ر**ق**ص رمانتیک تانگو رو این وسط کم داشتیم که خدا رو شکر، رسید!
آبتین با نیش باز سمتم اومد.
بزار امشب هر چقدر دلش میخواد نیشش باز باشه.. از فردا دیگه این خبرا نیست!.. حداقل امشبو خوش باشه!
دستای اون دور کمر من و دستای من ابراز احساسات اون حلقه شد.
با شنیدن صدای موزیک ناخودآگاه چشمم بسته شد و خاطرات گذشته برام تداعی شد.
کی اشکاتو پاک میکنه ، شبا که غصه داری
دست رو موهات کی میکشه ، وقتی منو نداری
شونه ی کی مرهم هق هقت میشه دوباره
از کی بهونه میگیری ، شبای بی ستاره
برگ ریزونای پاییز کی چشم برات نشسته
از جلوپات جمع میکنه برگای زرد وخسته
کی منتظر میمونه ، حتی شبای یلدا
تا خنده رولبات بیاد ، شب برسه به فردا
(_مانی؟!)
با شاخه ای که توی دستش بود نظم چوبای توی آتیشو بهم میزد.
مانی_جان دلم؟
اخم کردم و شاکی گفتم:
_دیشب سورنا میگفت واسه اونا زیاد گیتار میزنی.. چرا تا حالا واسه من نزدی؟

خندید و از جاش بلند شد اومد طرفم.. گونمو بوسید و گفت:

_آوا کوچولوی من باز بهونه کرده؟

با اخم سرمو تکون دادم.. تک خنده ای کرد و گونمو بوسید.. رفت سمت ماشین و بعد با گیتارش برگشت.

با ذوق و نیش باز بهش نگاه کردم.

نشست روبروم و گفت:

_اول بزار ببینم کوکه یا نه!

با ذوق سرمو تکون دادم.

وقتی که مطمئن شد گیتار کاملاً کوکه، آروم انگشتاشو روی سیم های گیتار کشید. تو چشمای من زل زد و شروع کرد به خوندن:

مانی_کی اشکاتو پاک میکنه...))

لب پایینمو گاز گرفتم و سرمو آروم گذاشتم رو سینه ی آبتین.

اشکام آروم آروم راه خودشونو پیدا کردن و سرسره بازیشون شروع شد.

کی از سرود بارون قصه برات میسازه

از عاشقی میخونه وقتی که راه درازه

کی از ستاره بارون ، چشماشو هم میداره

نکنه ستاره ای بیاد و یاد تو رو نیاره

نکنه ستاره ای بیاد و یاد تو رو نیاره

نکنه ستاره ای بیاد و ...

یاد تو رو نیاره...

آبتین که متوجه لرزش بدنم شده بود آروم دم گوشم گفت:

_آوا.. خوبی؟

سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم.

با دیدن چشمای خیس من غم نگاهش برگشت.

_ بیا بریم دیگه!

دوباره دستمو کشید و گفت:

_ آوا با این لباسا؟!.. با این سر و وضع آخه؟!!

فرزانه جون(مادر آبتین) اومد سمتم و گفت:

_ آبتین راست میگه دخترم.. با این لباسا و این ارایش و موها که نمیتونی بری بیمارستان.. عزیزم برین خونه استراحت کنین بعد فردا صبح برین بچه رو ببینین.

_ همیشه فرزانه جونه من تا اون موقع دق میکنم.. میخوام برم برادر زادمو ببینم

آبتین_ آخه اون که هنوز به دنیا نیومده آوا خانوم

_ آقا آبتین بالاخره که به دنیا میاد

فرزانه جون به کل کل ما دو تا خندید و گفت:

_ از دست شما دوتا.. آوا دخترم.. دوتا تون خسته این.. از صبح تا حالا سر پا بودین.. برین خونه استراحت کنین بعد فردا صبح زود برین پیش بچه!

با هزار ضرب و زور قبول کردم و دیگه بهونه ای نیاوردم.

تو تمام راه دپرس بودم و فقط چپ چپ به آبتین نگاه میکردم.

پدر آبتین و سام(فریدون خان) مهندس بود و یه شرکت مهندسی داشت.. دو تا خونه ی ویلایی خیلی توپ برای پسرانش ساخته بود تا وقتی که ازدواج کردن اونجا زندگی کنن.

پدر آینده نگر به این میگن!

بعد از اینکه آبتین ماشینو تو پارکینگ پارک کرد پیاده شدم و به سمت در ویلا رفتم.. داغون بودم.. یعنی له له بودما.. تازه داشتم حس میکردم که چقدر خستم و تمام بدنم درد میکنه!!

منتظر موندم تا آبتین بیاد و درو باز کنه.. از همون جلوی در کفشامو در آوردم و رفتم تو.. سرامیکای خنک و سرد یکم از درد پاهامو تسکین میدادا!!

اصلا حوصله نداشتم دقت کنم که خونه چجوریه و دیزاینش و تزئیناتش چجوری شده و جهزیه ها رو چجوری چیدن.. فقط میخواستم برم تو اتاق و بخوابممم!!

رفتم طبقه ی بالا.. تنها چیزی که بهش دقت کردم این بود که طبقه ی پایین قسمت حال، سقف نداشت و از بالا میشد پایینو دید.

از اونجایی که خیلی پرروام به آبتین گفتم:

_ تو کجا میخوابی؟

آبتین که داشت پاپیونشو باز میکرد سرشو گرفت بالا و گفت:

_ خب معموله... تو اتاق!!

_ خب اینجا چندتا اتاق داره؟

آبتین_ پنج تا!

_ خب من میرم تو یکی از اتاقا میخوابم.

خواستم برم سمت یکی از اتاقا که صدای آبتین باعث شد سر جام خشکم بزنه!

آبتین_ یعنی قراره جدا بخوابیم؟

تا حالا بهش فکر نکرده بودم.. واسه همین شوکه شدم؟

قراره اتاق خوابمون جدا باشه؟

حوصله ی فکر کردن نداشتم تو اون وضعیت!!

_ حالا امشبو جدا بخوابیم بعدا راجبش فکر میکنم.

رفتم تو اتاقی که گویا اتاق خواب دو تامون بود و درو بستم.

زیپ لباس عروسم از بغل باز میشد واسه همین نیاز به کمک کسی نداشتم.

بعد از اینکه لباس خوابمو پوشیدم شیرجه رفتم تو تخت و سرم نرسیده به بالشت خوابم برد.

ساعت ۸ صبح بزور از خواب بلند شدم... خوابم میومد خب!!

فقط ۵ ساعت خوابیده بودم!!

حمام توی اتاق خواب بود.. رفتم توی حمام.. نگاهی به خودم تو آینه انداختم و یه لبخند ملیح به خودم زدم.

رژ لب ماتم کاملا اطراف لبم پخش شده بود.. ریملم زیر چشممو سیاه کرده بود و موهام به خاطر تافتا تو همدیگه

گره خورد بود... خدا به دادم برسه!

با هر ضرب و زوری که بود خودمو شبیه آدمیزاد کردم و اومدم بیرون.

با دیدن آبتین توی اتاق جیغ زدم و دوباره پریدم تو حمام.

پسره ی یالغوز..خب یه اهمی یه اوهومی یه چیزی..که بفهمم تو اتاقه!

اصلا واسه چی اومده تو اتاق خواب من؟

°° اتاق خواب تو نه و اتاق خواب ما! °°

وجی خفه!

آبتین تقی به در زد و گفت:

_آوا..چت شد یدفعه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_آبتین میشه بری بیرون؟!

آبتین_اما آوا ما که به هم محرمیم!

_آبتین لطفا!

مکثی کرد و بعد گفت:

_باشه!

بعد از اینکه صدای در اتاق اومد،از حمام اومدم بیرون..بعد از خشک کردن موهام یکم عطر زدم و یه خورده ارایش کردم.

یه پلیور سورمه ای و شلوار جین ذغالی پوشیدم..رو فرشی های خوشگل میکی موسمو هم پوشیدم و رفتم پایین.

آبتین روی کاناپه نشسته بود و با آیدش کار میکرد..از قضا مستر اخماشون هم تو هم بود!..از دست من دلخوره!..ولی خب منم حق داشتم!

_صبح بخیر!

سرشو بلند کرد و نیم نگاهی بهم کرد..سرشو تکون داد و دوباره مشغول کار با آیدش شد!

نگاه بدبختی ما تو رو خدا!

رفتم سمت آشپزخونه!!

آشپزخونه رو!!!

تمام دیوارا به رنگ مشکی و ذغالی.. کابینتایی که جهیزیه ی خودم بود رنگ مشکی.. ایسلند وسط آشپزخونه به رنگ قرمز و یخچال و ظرفشویی هم به رنگ سفید.. ترکیب این چهار تا رنگ خیلی مدرن و جالب شده بود.. آشپزخونه ی مدرن!

بعد از اینکه میز صبحونه رو چیدم، داد زدم:

_آبتین.. بیا صبحونه!

بعد از اینکه صبحونه خوردیم آبتین گفت:

_تو برو حاضر شو بریم بیمارستان.. من جمع میکنم.

با نیش باز گفتم:

_باشه مرسی..

سریع رفتم طبقه ی بالا و آماده شدم.. بوت مشکی بدون پاشنه و پالتوی مشکی و شال قهوه ای سوختمو پوشیدم... لامصب یه روزه که ازدواج کردم ولی نمیدونم چرا تیمم یکم خانمانه تر شده:|...

خانمانه مهمه!!

رفتم طبقه ی پایین.. آبتین لباس پوشیده منتظر من بود.. کت اسپرت مشکی.. پلیور سورمه ای.. شلوار جین مشکی و کفش ورنی.

یکی از مزیت های این ازدواج اینه که حداقل آبتین خوشتیپ و جذابه!

وگرنه هیچ مزیت دیگه ای نداره!

با ننگه داشتن ماشین جلوی بیمارستان سریع پریدم پایین.

آبتین پیاده شد و بلند گفت:

_آوا.. وایسا!

پوفی کشیدم و گفتم:

_بدو دیگه

در ماشینو با ریموت قفل کرد و اومد طرفم.. با خنده گفت:

_چته تو خانومی؟!.. یکم صبر داشته باش!

_اخره این انصافه که دیشب این فسقل به دنیا بیاد بعد عمش الان بیاد دیدنش؟

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت..خواستم برم سمت پذیرش که دستمو کشید:

_کجا؟

_برم بپرسم اتاقشون شماره چنده دیگه؟!

ابتین_طبقه ی سوم اتاق ۳۶۱

با تعجب بهش نگاه کردم.

تک خنده ای کرد و در حالی که میرفت سمت آسانسور، گفت:

_به هر حال فقط تو که ذوق نداری..منم شوهر عمشم!

در آسانسور که باز شد سریع پریدم تو آسانسور.

_بابا تو از منم عجول تر بودی که!

لبخند شیطونی زد و گفت:

_تازه عکسشم دیدم!

با دهن باز نگاهش کردم..خواستم برم سمتش تا بزمنش که در آسانسور باز شد و اون سریع تراز من عمل کرد و فرار کرد.

وقتی رفتیم تو بدون سلام کردن به بقیه یا نیم نگاهی بهشون خودمو رسوندم به تخت بچه و شروع کردم به قربون صدقه رفتنش.

_عمه قربونش بره..الهی!!..نگاش کن چه خوشگله..عزیزم دلم..شبیبه سیب زمینی!

با سیخونک یکی به خودم اومدم..آوش بود که بهم سیخونک زد و حالا هم داشت بهم چشم غره میرفت.

چیه خب؟!..انتظار دارن بگم شبیه آوش یا لالس..خب بچه سر جمع ۵_۶ ساعته که به دنیا اومده..خب شبیه سیب زمینی دیگه..البته سیب زمینی به علاوه ی مقدار زیادی لُب.

لاله با صدای کم جونی گفت:

_بابا به منم توجه کنین.

برگشتم سمتش..صورتش رنگ پریده بود و معلوم بود هنوز یکم درد داره..رفتم سمتش و بغلش کردم.

_ای قربونت برم من زن داداش ایده آلم..دیدی گفتم سزارین سوسول بازیه..اصلا بچه باید طبیعی به دنیا بیاد!

پرپسا خندید و گفت:

_ایشالا نوبت خودت که شد تو هم بچتو طبیعی به دنیا بیارا! یعنی این حرف نزنه میگن لاله؟؟

آبتین شیطون نگام کرد و چشمکی زد.. خب دیگه خیلی پررو شده!

اخم کردم و رفتم سمت فسقلی و گرفتمش تو بغلم.

نوک دماغمو به دماغش میزدم و حسابی ذوق میکردم. بقیه هم به گوشه وایساده بودن و به من میخندیدن.

_حالا اسم این خانم کوچولو چییه؟

لاله رو به مادر جون گفتم:

_مادر جون منو آوش تصمیم گرفتیم از شما بخوایم تا شما برای دخترمون اسم بذارین!

مادر جون در حالی که تعجب کرده بود گفت:

_اما دخترم..

لاله_ لطفاً!!

مادر جون لبخند مهربونی زد.

مادر جون_ باشه!

یکم فکر کرد و بعد رو به لاله و آوش گفت:

_یک اسمو خیلی دوست دارم اما هیچوقت دختر یا نوه ی دختری نداشتم که این اسمو روش بذارم.. اسم آوا رو

هم، میدونم.. پدرت انتخاب کرده.. حالا که نتیجه به دنیا اومده دوست دارم اسمی که واسم عزیزه رو روش

بزارم... اسم مادرمو.. ملورین!

لبخندروی لبای همه ظاهر شد.

_ملورین.. خیلی اسم قشنگیه.. یعنی چی مادر جون!؟

مادر جون_ یعنی مروارید بلورین عزیزم.

همون موقع ملورین خمیازه کشید و بعد اروم اروم چشمای خوشگل درشتشو باز کرد. آپشو بوسیدم و با ذوق

گفتم:

_الهی عمه قربونت بره مروارید بلورین عمه!

همه خندیدن و تک به تک جلو اومدن تا با ملورین بازی کنن.

بعد از یک ساعت ملورینو لاله بزور ازم گرفت تا بهش شیر بده.

ما هم دیگه بند و بساطمونو جمع کردیم و هممون عزممون رو برای رفتن جزم کردیم.

قرار بود لاله امشب مرخص بشه.. هر چقدر اصرار کردم که پیشش بمونم و اگه کمک لازم داشت کمکش کنم، قبول نکرد.. میگفت تو تازه عروسی.. امروز حسابی باید پیش شوهرت باشی و بهش برسی!

اینا هم خیال برشون داشته ها!!

توی راه برگشت بودیم که فرزانه جون زنگ زد و ما رو واسه شام دعوت کرد... شام جور شد.

آبتین_ناهارو چیکار کنیم؟

قاعدتا باید الان بگم هیچی عزیزم بریم خونه من درست میکنم دیگه.. ولی مگه من آشپزی بلدم؟ |

یکم مکث کردم و بعد گفتم:

_آبتین.. ببین مهمین اول کار بگم، من آشپزی بلد نیستم

خندید و گفت:

_بعید نبود ازت!

رومو کردم اونور و چیزی نگفتم.

آبتین_برسیم خونه بعد سفارش میدیم.. هنوز زوده!

_باشه

یکم بعد رسیدیم.. رفتیم طبقه ی بالا.. بعد از اینکه لباسامو عوض کردم زنگ زد به آقای فاضلی.

_الو سلام آقای فاضلی

آقای فاضلی_سلام دخترم.. حالت چطوره؟.. متاسفم که دیشب نتونستم پیام عروسی ... متاسفانه خارج از کشور بودم.. به هر حال تبریک میگم.. ایشالا خوشبخت بشی

_ممنون آقای فاضلی.. خواهش میکنم درک میکنم اشکال نداره.. کی بر میگردین؟

آقای فاضلی_فردا ایشالا بر میگردم دخترم

_خب به سلامتی.. آقای فاضلی کارای ارث و وراثتو انجام دادین دیگه؟

آقای فاضلی_اره دخترم پیگیرش بودم.. به چندتا کار اداری خیلی ساده و چند تا امضا از خودت لازم داره فقط همین.. بعدش دیگه راحت میتونی از سهامت توی شرکت و بقیه چیزهایی که هوشنگ خان به ارث گذاشتن برای تو راحت استفاده کنی.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_خیلی ممنون آقای فاضلی

آقای فاضلی_ خواهش میکنم دخترم کاری نکردم که

_به هر حال بازم ممنون..امیدوارم سفر خوبی داشته باشین..روز خوش

اقای فاضلی_ممنونم..خدانگهدار

_خدافظ

خب اینم از این!

خونه رو کامل دید زده بودم و نمیدونستم بقیه ی اتاقا چجوریه..بخاطر همین از اتاق بیرون رفتم و شروع کردم به کنجکاوی کردن تو خونه ی جدیدم.

دیشب که آبتین گفت پنج تا اتاق به این نکته توجه نکردم که من برای جهیزیه سهتا تخت خریده بودم...چون خودش گفته بود.

وقتی همه ی اتاقا رو نگاه کردم فهمیدم یکی از اتاقا فقط یه کتابخونه و یه میز و صندلی توش هست.

یکی دیگه از اتاقا هم یه تخت یه نفره توش بود و دیزاین ساده ای داشت.

بعد از اینکه طبقه ی بالا رو کامل نگاه کردم رفتم طبقه ی پایین.

آبتین روی میز نشسته بود و با لب تاپ کار میکرد.

_چیکار میکنی؟

سرشو بلند کرد و گفت:

_دارم پایان ناممو چک میکنم

_میتونم ببینم؟

آبتین_اره چرا که نه...بیا!

روی صندلی کنارش نشستم..شروع کرد به توضیح دادن طرح و جزئیاتش..با اینکه دو ترم ازش پایین تر بودم اما واقعا به جرات میتونستم بگم طرحش و ایده هاش واقعا جالب بود.

_مطمئنا بهترین نمره ها میدن بهت..خیلی ایده ات جالبه!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ خدا کنه!

_ دفاعیت کیه؟

در حالی که وسایلو جمع می‌کرد گفت:

_ پس فردا

_ آماده ای؟

آبتین_ آره تقریبا

سری تگون دادم و گفتم:

_ خوبه!

از جاش بلند شد و رفت سمت تلفن.

آبتین_ چی میخوری؟

_ جوجه

آبتین_ باشه

رفتم رو کاناپه جلوی تلویزیون نشستم و تلویزیونو روشن کردم.

آبتین هم رفت که دوش بگیره.

یکم که گذشت گوشیم زنگ خورد.

_ میذاشتی یکم دیگه زنگ میزدی!

ختدید و گفت:

_ خب همین الان پاشدم

_ کوفت بشه من ساعت ۸ پا شدم

_ رفتی نی نی رو ببینی؟

_ آره اینقدر نانا بود..درست مثل عمش

_ عمش که شبیه خر شرکه

_ تمنا جان عزیزم تو آینه داری با خودت حرف میزنی؟

تمنا_ بچه پررو.. حالا تعریف کن ببینم از دیشب تا حالا چیکار کردین؟!؟

_ بجوری میگه چیکار کردین انگار قرار بود کار خاصی بکنیم.

خندید و گفت:

_!! مگه کار خاصی نکردین؟.. اوپس عزیزم آمادگیشو نداشتی؟!؟

_ تمنا میزنم تو سرت صدا بز بدیا!

بلند خندید و گفت:

_ خب حالا آمپر نجسبون شوخی کردم.

_ شوخی هات هم عین خودت نجسبه!.. تفلون!

تمنا_ هوی بسته دیگه.. خب برنامهتون چیه امروز؟

_ شب میریم خونه ی آبتین اینا

تمنا_ ژان ژان.. عروسو دعوت کردن؟

_ آره

تمنا_ تو هم یه خودشیرینی بکن واسه فردا شب شام دعوتشون کن.

_ جاااان؟؟؟.. خب روانی مگه من آشپزی بلدم؟

تمنا_ اینقدر زدم تو سرم گفتم آوا بیا بهت آشپزی یاد بدم گفتم نمیخوام.. حالا ببین بدبخت شدی!.. نمیتونی

خانواده ی شوهر تو هم حتی واسه یه شب شام دعوت کنی!

_ فدای سرم

تمنا_ بررویی دیگه چیکارت کنم... حالا تو دعوت کن.. خودم میام کمکت

_ زحمتتون نشه یه وقت

تمنا_ تو که کلا از اول زندگیت واسه من زحمت بودی ولی چیکار کنم دیگه رفیقمی

یکم دیگه با تمنا حرف زدیم و قرار شد اگه برنامه ی فردا شب اوکی شد صبح بیاد کمکم.

ناهارو کنار آبتین خوردیم و بعد از جمع کردن ظرفا آبتین رفت پی کارای پایان نامه و دفاعیش و منم رفتم طبقه

ی بالا.

گوشیمو چک کردم..سه تماس تصویری بی پاسخ از پارسا.

باید بهش زنگ میزدم!

ولی میترسیدم!

از حرفایی که شاید خوشایند نباشه!

از نگاهی که شاید توش مهربونی نباشه!

از لحن صدایی که شاید مثل گذشته نباشه!

اما باید باهاش روبرو میشدم!

با حقیقت!

لب تاپمو از رو میز برداشتم و زنگ زدم به پارسا.

برعکس تصور من لبش خندون بود و لحن صداش و نگاهش مثل گذشته بود.

آروم گفتم:

_سلام

خندید و گفت:

_سلام وروجک..چطوری تو؟

_خوبم..تو خوبی؟

پارسا_ خوب_ خوب_چه خبر؟

_هیچی خبر خاصی نیست!

پارسا_ آبتین چطوره؟

میدونستم داره با منظور حرف میزنه.

_خوبه!

چشمک زد و گفت:

_دیشب عروسی چطور بود؟

_خوب بود!

پارسا_خوش گذشت؟

فقط بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم.

پارسا_هی جِغَل با تو اما.. باز ماتت برد..میگم خوش گذشت؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_پارسا تیکه میندازی؟

لبخندی زد و گفت:

_میدونم..اولش خیلی بد برخورد کردم..بخاطر همین الان حرفام واست عجیبه!

_عجیب نیست..میخوای با حرفات بهم تیکه بندازی و حقیقتو هی بکوبی تو سرم.

تک خنده ای کرد و گفت:

_به نظرت من همچین ادمیم؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم..دوباره لبخند زد و گفت:

_برعکس..میخواوم بهت تبریک بگم.

با تعجب نگاهش کردم.

پارسا_اونجوری نگام کن...گفتم که.. قبول دارم اونروز بد حرف زدم..ازت دلخور شده بودم..خیلی زیاد..تا دیشب هم ازت دلخور بودم..اینقدر دیشب به تو و مانی و اتفاقات گذشته فکر کردم که آخر مخم سوت کشید و خوابم برد.

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید.

پارسا_آوا اومد به خوابم!..بعد از ۸ ماه بالاخره دیدمش!..ناراحت بود..ولی میخندیدا!..از اون خنده هایی که بهت آرامش میده!..آوا ازت دلخور نیست!..ناراحته..ولی دلخور نیست!

سرمو انداخته بودم پایین و به حرفاش گوش میدادم.

چرا تو خواب خودم نیومد؟

چرا نیومد و به خودم نگفت؟

همیشه باید حرفای دلشو از پارسا میشنیدیم!

عادتش بود!

_ خوشبخت!_

_ پارسا_ نیومده؟

_ دریغ از یکبار!

_ پارسا_ میاد.

_ نمیاد..اگه میخواست بیاد تا حالا میومد.

سرمو انداختم پایین و با ناخنام ور رفتم..پارسا برای عوض کردن جو گفت:

_ خب نگفتی عروسی چطور بود؟

_ خوب بود...راستی عمه شدم!

خندید و گفت:

_ جدددی؟؟..بچه ی آوش به دنیا اومد؟

_اره اسمش ملورینه..واییی پارسا چشماش درشت و سبزه..اینقدر خوشگله!

پارسا ای جان پس به عمش نرفته!

_کلا تو و تمنا اصرار دارین بگین من زشتم

دوتامون زدیم زیر خنده..همون موقع در اتاق باز شد و آبتین اومد داخل..با کنجکاوای نگام کرد و اومد نزدیک..با

دیدن پارسا اخماش رفت تو هم..پارسا اما خندید و گفت:

_به به آقا داماد..حال شما؟

آبتین با لحن خشکی گفت:

_ممنون..ما همدیگه رو میشناسیم؟

پارسا نه..من پارسا ام

آبتین_پارسا؟

با صدای آرومی گفتم:

_دوست مانی!

اخماش بیشتر تو هم گره خورد.

پارسا_بله..خب دیگه ..تبریک میگم بهتون..امیدوارم خوشبخت بشین.

دور از چشم آبتین به پارسا چپ چپ نگاه کردم و زیر لب گفتم:

_ممنون!

پارسا تک خنده ای کرد و گفت:

_خدافظ

خدافظی کردم و تماسو قطع کردم.

آبتین از جاش بلند شد و روی صندلی میز بهداشتی،روبروم نشست.

آبتین_حرف بزنیم؟

لب تاپو گذاشتم خاموش کردم و گذاشتم کنار.

_راجع؟

آبتین_کار الانت.

دست به سینه تو جام نشستم و گفتم:

_ببخشید کدوم کار؟

آبتین_صحبت کردنت با دوست مانی!

پس اقا غیرتی شدن و بهشون برخورد!

_دوست مانی اسم داره و اسمش هم پارساهه.

اخمشو غلیظ تر کرد و گفت:

_ازش طرفداری میکنی؟!

_دوستمه!

آبتین_چرا باید دوستت پسر باشه؟

شاکی شدم و گفتم:

_باید به تو جواب پس بدم؟

از جاش بلند شد..یکم صداشو بالا برد و گفت:

_آره..باید به من جواب پس بدی!

از جام پریدم و وایسادم جلوش..عین خودش صدامو بالا بردم و گفتم:

_اونوقت چرا؟!..کی هستی که بهت جواب پس بدم؟

آبتین_شوهرتم!

_شوهر مصلحتی!

آبتین_هر جوری که میخوای فکر کن..مهم اینه من الان شوهرتم..چه تو خوشت بیاد چه نیاد تو خونه ی من زندگی میکنی!

داغ کردم..بلند داد زدم:

_باشه..از این خونه میرم خونه و زندگیت مال خودت باشه!

خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت..کشید و یه دفعه...

ناباور نگاهش کردم..زدم تو گوشش و هولش دادم عقب.

با صدای آرام و جدی ای گفتم:

_دیگه هیچوقت همچین غلطی نکن!..فهمیدی؟!..هیچوقت!

داغ کرده بودم..نشستم روی تخت و چندتا نفس عمیق کشیدم.

با صدای آرامی گفتم:

_آوا..من..من

_برو بیرون!

آبتین_اما..

_فقط برو!

نفس عمیقی کشید و بعد سریع از اتاق رفت بیرون.

به پشت خوابیدم رو تخت و چشممو بستم.

حتی مانی هم تا حالا همچین کاری نکرده بود..اونوقت آبتین!

چطور میتونه به خودش اجازه بده همچین کاری بکنه؟

فکر کرده چون به هم محرمیم هر کاری دلش بخواد میتونه بکنه؟
شاید یه کاغذ و چندتا امضا نشون بده که ما محرمیم..اما دلامون چی؟
پوفی کشیدم و سعی کردم حواسمو پرت کنم و دیگه بهش فکر نکنم.
ساعت حدودا ۴ بود، بدون اینکه چیزی بهش بگم از خونه زدم بیرون.
دو تا دسته گل خوشگل و بزرگ خریدم و رفتم سر خاک مامان و بابا..کلی اونجا نشستم و درد و دل کردم..از
اتفاقای این دو ماه گفتم!
میخواستم..اما نمیتونستم برم سر خاک مانی..يجورایی میترسیدم..احساس بدی داشتم..هنوز زود بود که بخوام
برم پیشش!
وقتی برگشتم خونه ساعت ۶ بود..آبتین رو کانپه جلو تلویزیون دراز کشیده بود و خوابش برده بود.
باید بیدارش میکردم..چون ساعت ۷ باید میرفتیم خونشون.
آی حال میداد من میگفتم نیام و جلو خانوادش ضایع نشد!!
ولی خب نه برای خودم بد میشه..اولین باره بعد از عروسی دعوتم کردن!
باهاش قهر بودم و نمیتونستم مستقیم بهش بگم بیدار شو..بخاطر همین گوشیشو برداشتم و آلارم گوشیشو واسه
دو دقیقه بعد تنظیم کردم..روی یه برگه نوشتم:
_ ساعت ۷ قرار داریم..اگه زحمتت همیشه پاشو آماده شو!
گداشتم کنار گوشیش و سریع رفتم بالا تا حاضر بشم!
یه پیراهن کوتاه تا بالای زانو به رنگ مشکی پوشیدم که روی قسمت یقه و جیبهاش مروارید کار شده بود..به
علاوه ی جوراب شلواری کلفت مشکی.
پشت چشممو سایه ی ملایم صورتی زدم..رژ گونه خیلی کم..رژ لب هم یه رژ رزی ملایم.
بعد از پوشیدن مانتو و کفش ها و شال و برداشتن کیفم رفتم طبقه ی پایین.
دست به سینه دم در منتظر من وایساده بود..اخم کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم از خونه بیرون رفتم و سوار
ماشین شدم.
تجربه ثابت کرده بدترین انتقام کم محلی کردنه!
خونه ی پدر و مادرش زیاد دور نبود..دو سه تا کوچه بالاتر از ما بودن..فریدون خان فکر همه جاشو کرده!

توی راه ساکت بودیم و چیزی نمیگفتیم.. دو موجود اخموی بد اخلاق!

البته من حرفی نمی‌زدم.. آبتین همی میخواست دهن باز کنه و حرف بزنه که هر دفعه دوباره دهنشو میبست و چیزی نمیگفت!

آخر سر طاقت نیاورد.. وقتی ماشینو برد تو پارکینگ گفت:

__ بعد از ظهر کجا رفته بودی؟

بدون اینکه نیم نگاهی بهش کنم، گفتم:

__ باید به شما جواب پس بدم آقای بازرگان؟

اخماشو باز کرد.. مظلوم نگام کرد و گفت:

__ خب نه.. فقط یه سوال پرسیدم!

درو باز کردم و در همون حین گفتم:

__ خب منم همون یه سوالتو جواب نمیدم!

از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه منتظر آبتین بمونم، رفتم به سمت فرزانه جون و فریدون خان که دم در منتظر ما ایستاده بودن.

فرزانه جون با خوشرویی منو بغل کرد و بوسید.

__ سلام!

فرزانه سلام به روی ماهت عزیز دلم.

فریدون خان هم مهربون جوابمو داد.

فریدون سلام دخترم.. حالت چطوره؟

__ ممنون شما خوب هستین؟

سری تکون داد و گفت:

فریدن خان ممنون دخترم.

آبتین هم اومد و بعد از اینکه سلام علیکمون تموم شد رفتیم تو.

همون موقع سام از پله ها اومد پایین.

سام_ به به به.. ببین کیا اینجان؟ تازه عروس و دومادا!

رفتم نزدیک و باهاش دست دادم.. آروم جوری که خودمون دو نفر بشنویم گفتم:

_ اصلا با ورود گوهر بارم خونتونو مزین کردم.

خندید و گفت:

سام_ صد البته بانو

رفتم طبقه بالا تو اتاق آبتین مانتو و شالمو در آوردم و بعد از مرتب کردن خودم برگشتم پایین.

چهار تاشون دور هم نشسته بودن.

با لبخند رفتم و کنار آبتین نشستم.. از اونجایی که زیادی پررو و سوء استفاده گره، دستشو گذاشت روی پشتی مبل و شروع کرد با موهای من بازی کردن.

یه لبخند ملیح بهش زدم و زیر لب آروم غریدم:

_ دستتو بردار!

اونم لبخند متقابلی زد و بلند جوری که بقیه بشنون گفت:

_ عزیزم مامان و بابا و سام که غریبه نیستن.. ایرادی نداره عزیز دلم.

با خجالت نیم نگاهی به بقیه انداختم و سرمو انداختم پایین.

فرزانه جون خندید و گفت:

_ الهی!... آبتین مادر عروسمو اذیت نکن گ*ن*! *ه* داره!

آبتین_ والا مامان جان ایشون همش دارن منو اذیت میکنن.

سام_ بزار ۲۴ ساعت از زندگی مشترکتون بگذره بعد شروع کن به مظلوم نشون دادن خودت.

خندیدم و رو به آبتین گفتم:

_ ببین.. اصن ایده آل ترین روانشناس دنیا.. اخلاقیات همه رو بلده!

آبتین_ این روانشناس ایده آل که میفرمایین برادر بنده اس!

_ منظور؟

آبتین_ تمام هوشی که اون داره منم متقابلا دارم.. دو سال تفاوت سنی داریم فقط.

سام تک خنده ای کرد و گفت:

_ ۲ سال ۶ ماه و سه روز و چهار ساعت و ۸ دقیقه

_ اوه مای گادا... کی میره این همه راهوا!

آبتین_ خان داداشم میره.. میدونی چرا؟.. چون بهم اهمیت میده!

_ خب پس چرا نمیری با خان داداش جونت زندگی کنی آقای باهوش؟

آبتین_ زندگی کردن با تو چالش های هیجان انگیز بیشتری داره!

_ ا پس بخاطر این چالشها حاضر شدی با من ازدواج کنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ پس چی؟!.. قیافه.. نداری!.. هیکل!.. نداری.. سر جمع یه دوتا پوست و استخوانی!

_ حالا بزار من حسنیات جنابعالی رو بگم.. اخلاق!.. صفر.. اعتماد به نفس.. اووووووف!!.. هیکل!.. فقط خودتو گنده کردی.. جاش یکم رو مغزت کار میکردی هوش نداشتت بره بالا.. صورتت هم که فقط تو دو تا چال نفت خلاصه میشه!.. خدایی دخترا از چیه تو خوششون میاد؟!.. اه اه بد سلیقه ها!!

آبتین_ شما خوشگلی مثلا؟

_ صد در صد که هستم

آبتین_ بابا اعتماد به سقفو هم تو رد کردی.. رسیدی به آسمون هفتم!

_ تو بگو اعتماد به نفس.. من میگم حقیقت محض!

یهو سام گفت:

_ بچه ها.. کوتاه بیاین!!

تازه متوجه موقعیتمون شدیم.

پدر و مادر آبتین و سام نشسته بودن و به کل کلای ما میخندیدن.

خاک به سرمم!!

ای آبتین نمیری تو.. این یه ذره ابروی نداشتمم هم جلو خانوادت رفت!

حالا بزار بگذره.. آدمت میکنم!

تا آخر شب دو سه بار دیگه هم جر و بحثمون شد..اون از سوتی هایی که من تو دانشگاه داده بودم میگفت و من از دوست دخترای رنگاو رنگ شازده!

اون شب فرزانه جون قبول نکرد که فردا شب بیان خونه..گفت پس فردا..تا مستر آبتین پایان نامشونو تحویل بدن و دفاعیشونو بدن بعد برای جشن گرفتن میان خونه!

وقتی رسیدیم خونه دو تامون دو تا آتش فشان در حال انفجار بودیم..قبل از اینکه به درجه ی فوران برسیم طبقه ی بالا وگرنه میدونستم فوران من منجر به دعوی پر سر و صدا و طولانی ای میشد!

دیشب نرفته بود تو یکی از اتاقا بخوابه..روی کاناپه ی جلوی مبل خوابیده بود و بعدش پتو و بالشتشو گذاشته بود تو اتاقمون روی تخت.

بعد از اینکه لباسمو عوض کردم چشمم خورد بهشون.

با لبخندی شیطانی برشون داشتم و رفتم سراغش.

از بالا جووری هدف گرفتم که بالشت و پتو صاف بیوفته رو سر آقا..اینبار شانس باهام یار بود!

آبتین از جاش پرید و بلند داد زد:

_آدمت میکنم!!!

_اقای باهوش...فرشته ها آدم نمیشن!

آبتین_فرشته؟؟..حیف فرشته!..البته تو فرشته عزرائیلی!

_همینم از سرت زیاده!

والا خب..شاکر نیست!

رفتم تو اتاق..درو قفل کردم تا یوقت فکر انتقام نزنه به سرش و شیرجه رفتم رو تخت.

برای آخرین بار خودمو تو آینه چک کردم و زدم از اتاق بیرون.

آبتین روی میز تو آشپزخونه نشسته بود و صبحونه میخورد.

دو روز بود که با هم حرف نمیزدیم..البته حرفای عادی رو بزور میزدیم.

خواستیم برم سمت در که گفت:

_آوا نمای امروز؟

برگشتم و نگاش کردم..نگاهشو مظلوم کرده بود تا بلانسبت، من خر شم!!

رومو ازش گرفتم و گفتم:

_متاسفم امروز کار دادم.

اینو گفتم و بدون اینکه بهش فرصت بدم حرفی بزنه، زدم بیرون.

امروز روز دفاعیش بود و مثلا میخواست همسرش تو همچین روزی کنارش باشه..اما کارای خودم مهمتره..امروز باید میرفتم شرکت و چندتا امضا میزدم تا دیگه نصف سهام کارخونه، به صورت قانونی به نام من بشه و حق استفاده از سهممو داشته باشم.

ماشینو توی پارکینگ شرکت پارک کردم و رفتم بالا تو شرکت.

یه راست به سمت اتاق آوش رفتم.

منشیش پشت میز نبود..همینه دیگه!..منشی ها کلا یا نیستن یا وقتی هستن دارن با تلفن حرف میزنن.

در زدم و وقتی جواب شنیدم رفتم داخل.

آوش داشت کافی میخورد و پرونده ای رو نگاه میکرد..طبق معمول هم اخماش تو هم بود.

_سلام.

سرشو بلند کرد و با دیدن من گفت:

_سلام..بیا بشین

رفتم جلوتر و روی مبل کنار میز نشستم.

آوش_خوبی؟

_خوبم..تو خوبی؟..لاله؟..ملورین؟

آوش_همه خوبن..آبتین چطوره؟

_خوبه!

پرونده رو بست و گذاشت کنار.

اوش_با آقای فاضلی قرار داری امروز؟

_اره..من یکم زود اومدم..راستی ببخشید بدون هماهنگی اومدم داخل...منشیت نبود.

پوزخند کمرنگی زد و گفت:

__یکی از سهام دارای بزرگ شرکت که هماهنگی لازم نداره برای رفتن به اتاق اونیکی سهام دار بزرگ شرکت!!

اخم کردم و رومو ازش گرفتم.

__میخوای شروع کنی؟

سمتم خم شد و گفت:

__من که میدونم واسه چی ازدواج کردی خانوم تهرانی نسب!

تو چشمش زل زدم و گفتم:

__خوبه که میدونید آقای آوش تهرانی نسب

آوش_ فقط بخاطر این سهام و این شرکت؟.. اینقدر حریصی؟

پوزخند زدم و گفتم:

__تو یکی حرف از حرص و طمع نزن که خودت تو این کار استادی.

اخمشو غلیظ تر کرد و گفت:

__حرف دهننتو بفهم آوا!

__حقیقت همیشه تلخه آوش خان!

اوش_ چرت و پرتای تو رو بزارم پای حقیقت؟..هه!

__مثل اینکه ما نمیتونیم طبق معمول با همدیگه کنار بیایم

از جام بلند شدم و خواستم برم به سمت در، که همون موقع در اتاق باز شد و آقای فاضلی سراسیمه اومد داخل.

در حالی که نفس نفس میزد گفت:

__بیخشید..دیر کردم!!

نفس عمیقی کشیدم و از روی ناچار نشستم سر جام.

بعد از امضا کردن چندتا برگه و گوش کردن به صحبت های آقای فاضلی خدافظی کردم و از شرکت زدم بیرون.

روزی نشد که منو آوش تنها با هم حرف بزیم و تو روزم گند زده نشه!

توی راه به تمنا زنگ زدم و گفتم که بیاد کمکم..شب قرار بود پدر مادر آبتین و سام بیان خونه.

کنجکاو بودم بفهمم آبتین دفاعشو چیکار کرده...ولی عمرا من زنگ بزدم.

کلی خرید کردم تو راه و بعد برگشتم خونه.

تا لباسامو عوض کردم و میوه و سبزیجاتو شستم تمنا اومد.

تمنا_جااااان..عجب خونه ای ساخته بابا فریدون خان!

_بجور رفتار میکنی انگار ندیدی تا حالا ازینا..خونه ی خودتون که بزرگتره!

تمنا_اره میدونم..منم منظورم طراحی داخلیش بود..خیلی باحاله!

_اها..اون اره..خب بیا دیگه تمنا فیس فیس نکن

مانتوشو در آورد و اومد تو آشپزخونه.

تمنا_آمدمممم!!

_خب حالا چیکار کنیم؟

یکم فکر کرد و گفت:

_تو دسرو سالادو درست کن..منم غذا ها روا!

_باشه فقط تمنا باید دستور این غذا رو هم بهم بدیا..سر سفره یه چیزی پرسیدن بلد باشم جواب بدم حداقل.

خندید و گفت:

_باشه..شروع کنیم.

بعد از اینکه سالاد و دسرا رو،که تیرامیسو و چیز کیک بود رو حاضر کردم رفتم بالا سر تمنا و اونم شروع کرد به توضیح دادن غذاها واسه من.

_خب ببین درست میگم یا نه..وقتی سبزی ها رو ریختی توش نمک میریزی بعد میزاری یکم...واسه چی میخندی؟

دوباره خندید و گفت:

_آوا وجداناً فکر میکردی یه همچین روزی بشه که من به تو آشپزی یاد بدم تا واسه خانواده ی شوهرت غذا درست کنی؟!..اونم چه شوهری...سردسته ی گروه خرمگسان!

خندیدم و زدم به بازوش.

_کوفت حالا هی یادم بنداز دیگه مجرد نیستم!

لوپمو کشید و گفت:

_اوخی..یه عمر دم به تله ندادی..حالا وقتی دادی به کی هم دادی!

زدم تو سرش و گفتم:

_خاک تو سرت کنم با اون حرف زدنت!

دو تا مون زدیم زیر خنده و مشغول بقیه ی کارا شدیم.

به اصرار من تمنا هم پیشم موند تا شب اونم حضور داشته باشه.

تمنا تو اتاق رو تخت نشست بود و منم در حال بررسی خودم تو آینه بودم.

یه پیراهن مشکی آستین بلند گیپور که بلندیش تا یک وجب پایین زانوم میرسید.

موهامو فر کرده بودم و آزاد دور ریخته بودم و دو تا گل سر قرمز بزرگ به سمت چپ و راست موهام زده بودم.

پشت چشممو سایه ی نقره ای زده بودم و رژمو رژ قرمز پررنگ.

_وااای من چقدر بیوتیفولم!!

تمنا در حالی که سرش تو گوشیش بود،گفت:

_بدبخت بیوتیفول!!

در عطرمو واسش پرت کردم که جیغ کشید و خندید..همون موقع صدای در اومد.

تمنا_آوا بپر شوهرت اومد.

_چیکار کنم؟

تمنا_میگم برو جلو شوهرت کتشو بگیر بوش کن بگو عشقم خسته نباشی!

_تمنا قربون دستت این کارایی که گفتی حجمش واسه من زیاده خودت پاشو برو انجام بده.

بالمشو پرت کرد سمتم و گفتم:

_کتافط مگه شوهر منه؟

بالمشو تو هوا گرفتم و خندیدم.

_اگه میخوای تا بدم بهت؟

اینو گفتم و قبل از اینکه فرصت کنه بهم حمله کنه رفتم سمت در.. پاشنه ی کفشم به گوشه ی دیوار گیر کرد و قبل از اینکه نقش بر زمین بشم، دستای یک نفر ابراز احساسات شد و کشیده شدم تو بغلش. سرمو بلند کردم و به چشمای سبزش نگاه کردم.. فاصله ی صورتش با صورتم یک وجب بیشتر نبود. نفسای داغش میخورد به صورتم و اذیتم میکرد.

من هیچ حسی به این مرد نداشتم!

دریغ از یک ذره علاقه!

اما اون...!

نگاهای خیره و گاه به گاهش به خودمو خوب میشناختم!

حرف دلشو از تو چشماش میخوندم!

آدم عاشق حتی اگه حرف نزنه چشماش همه چیزو لو میده!

حسشو!

خواستشو!

علاقشو!

من دارم با یک مردی زندگی میکنم که عاشق منه!

و اون داره با دختری زندگی میکنه که عاشق دیگریه!

براش سخته!

مطمئناً براش باید سخت باشه!

وقتی میدونه که من بدون اینکه حسی بهش داشته باشم و برای اهداف خودم باهاش ازدواج کردم!

من زندگی آبتین و خودمو تباه کردم!

طبق معمول آدم بده ی داستان شدم و همه ی کارای بد و اشتباهو من انجام دادم!

با تک سرفه ی تمنا به خودمون اومدیم و آبتین دستشو از دور کمرم برداشت.

تمنا_ چطوری آبتین؟

آبتین_ خوب... تو چی؟

تمنا_ خوبم..چه خبر؟..دفاعت چیشد؟

آبتین دلخور نگام کرد...انتظار داشت الآن همسرش اینو بپرسه!

نه دوست همسرش!

آبتین_ خوب بود!

اینو گفت و با یه ببخشید رفت تو اتاق و درو بست!

سرمو انداختم پایین و رفتم طبقه ی پایین تا با سر زدن به غذا ها خودمو مشغول کنم!

تمنا هم خونه رو کامل نگاه کنه.

۱۰ دقیقه بعد آبتین اومد پایین و یه راست هم اومد تو آشپرخونه.

زیر چشمی بهش نگاه کردم.

پیرهن مشکی و شلوار قرمز..هوممم خوبه با هم ست شدیم!

سیبی از تو میوه ها برداشت..قبل از اینکه گاز بزنه گفتم:

_ آبتین از اونا برندار..تو یخچال هست!

نشست رو اپن و گفت:

_ با یکی که کم نمیشه!

چیزی نگفتم و مشغول درست کردن سس سالاد شدم.

نگاه خیرشو حس میکردم ولی بهش نگاه نمیکردم.

یکم که گذشت شروع کرد حرف زدن:

آبتین_ امروز چطور بود؟

_ خوب!

آبتین_ کارای شرکت درست شد؟

_ آره..از فردا میتونم دیگه به عنوان سهامدار برم شرکت!

آبتین_ خوبه!

_ تو چی؟..دفاعت چجور پیش رفت؟

آبتین_ خوب بود...استادا همشون تبریک گفتن و بهت سلام رسوندن!

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم.

یکم بعد صدای بوق اومد.

آبتین رفت بیرون و با ریموت درو باز کرد.

تمنا رو صدا زد.

تمنا_ اومدن؟

_ آره بیا..فقط یه چیزی!

تمنا_ چی؟

_ سامو دیدی خودتو کنترل کن!

با چشمای گرد شده نگام کرد.

تمنا_ مگه سام هم هستتتتت؟؟

_ آی کیو مثلا برادر شوهرمه ها!

زد تو سر خودش و گفت:

_ بدبخت شدم!

خندیدم و رفتم جلوی در.

فرزانه جون_ عروس گلم!!

بغلش کردم و گفتم:

_ خوش اومدین!

فرزانه جون_ مرسی قربونت برم!

با سام و فریدون خان هم سلام کردم و رفتیم داخل!

تمنا هم با خجالت با فرزانه جون و فریدون خان سلام کرد.

نوبت به سام که شد بچه دیگه کاملا شبیه لبو شده بود..سام نامرد هم میدونست تمنا خجالت میکشه لبخندای

ملیح میزد و این بچه رو هی رنگ میکرد

یکم که حرف زدیم، منو تمنا بلند شدیم بریم تو آشپزخونه تا غذا ها رو بکشیم..فرانه جون هم اومد.

فرزانه_ماشالا عروس گلم ببین چه کرده!

_اگه کمک تمنا نبود نمیتونستم

خندید و گفت:

_دست تمنا جون هم درد کنه

تمنا_خواهش میکنم کاری نکردم که!

_نفرماید بانو!

سه تامون خندیدم و مشغول چیدن غذا روی میز شدیم.

_خب دیگه..آقایون بفرمایین شام!

سه تاشون از جاشون بلند شدن و اومدن.

فریدون خان_به به به عجب میزی!

فرزانه_از الان بگم..فریدون تو نباید زیاد بخوریا..چربیت میره بالا

فریدون خان_خانم بزار من شروع کنم آخه

فرزانه_نخیر من تو رو میشناسم..باید اول کار تذکرو بهت بدم.

فریدون خان_چشم بانوی من!

فرزانه جون چپ چپ نگاهش کرد و ما هم خندیدم.

خدا رو شکر اونشب همه از غذاهای دسپخت تمنا و دسرهای من خوششون اومد.

موقع رفتن سام به تمنا گفت که ه بخواد میرسونش..اونم که از خدا خواسته یکم ناز کرد بعد قبول کرد.

بعد از رفتن آبتین کمکم کرد تا ظرفا رو جمع کنیم و بچینیمشون تو ظرف شویی..وقتی میخواستم برم تو اتاق تا بخوابم، آبتین گفت:

_آوا؟

_بله؟

آبتین_میای یکم با هم حرف بزنیم!؟

خسته بودم اما از یه طرف هم کنجکاو شده بودم چی میخواد بگه!

_باشه!

دو تا مون رو کاناپه نشستیم.

_خب.. بگو!

به چشم نگاه کرد.. نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

_مرسی!

سوالی نگاش کردم.

_بابتِ؟

آبتین_امشب!

_کاری نکردم که

آبتین_همه چی عالی بود.. واقعا ممنون

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_خواهش میکنم

لبخندی زد و گفت:

_بابت اتفاق اونروز هم ببخشید

_گذشت

سرشو تکون داد.

آبتین_آوا میتونم ازت یه درخواستی بکنم؟

_چی؟

آبتین_میشه با هم دوست باشیم؟

خندیدم و گفتم:

_پس الان چی هستیم؟

آبتین_ نه ببین منظورم دوست واقعیه..ما الان بیشتر شبیه دشمن همیم..دوستی مثل دوستیه تو و تمنا..منتهی با
یه پسر..زن و شوهر! میتونن عاشق همدیگه و با دوست هم باشن...برای ما گزینه اول که همیشه... پس بیا با هم
دوست باشیم!

ساکت بودم و به حرفاش گوش میکردم..همچین بدم نمیگفت!..حداقل اینطوری راحت با همدیگه زندگی میکردیم
و معدب نبودیم دو تا مون..مثل دو تا همخونه!

_قبوله!

خندید و گفت:

_بزن قدش پس!

خندیدم و زدم قدش.

_البته یه نکته رو هم در نظر بگیر!

آبتین_ چیو؟

_منو تمنا خوب همدیگه رو میچزونیما!

خندید و گفت:

_منم نگفتم آرام و بچه مثبت باشیم که!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

_اینطور یاست؟

آبتین_بله!

_پس بگرد تا بگردیم.

بلند گفت:

_میگردیم!!

_حواست باشه سرت گیج نره بیوفتی وسط چرخیدن!

آبتین_ شما نگران خودت باش!

_اینو بزارم پای چی؟

آبتین_ فکر کن شروع یه داستان!

خم شدم سمتش..چشمامو ریز کردم و اروم گفتم:

_تو این داستان فرشته ی عذاب منما!..حواست باشه!

خم شد سمتم و چشماشو مثل من ریز کرد.

آبتین_و شایدم من باشم!

_عمرأ!!

آبتین_حتما!!

انگشت کوچیکمو آوردم بالا و گفتم:

_پس بگرد تا بگردیم

چشمک زد و گفت:

_میگردیم آوایی!

یجوری بگردونمت که خودت شخصا بگی از چرخش خسته شدی!..بچه پروو!!

آروم آروم کاسه ی آبو بردم بالا سرش..حواسم به این بود که رو تمنا و سام نریزه..وقتی مطمئن شدم فقط رو خودش میریزه،کاسه رو برعکس کردم و تمام آبا ریخت رو سرش..بدون هیچ مکثی بالشت پرو برداشتم و خالی کردم از بالا رو سرش.

صدای خندیدن تمنا و سام بلند شد..خودمم داشتم میخندیدم..از جاش پرید و گفت:

_نشونت میدم آوا خانوم!!

یا خدا!!!! بدبخت شدم!

خب به من چه میخواست صدای آلامر گوشیمو آهنگ متالیکا نراره تا با اون وضع من از خواب نمرم بعد خودش بشرنه غش غش بخنده!

اینو گفت ودوید سمت پله ها..سریع رفتم پشت سکو قایم شدم..وقتی کسی از پله ها میومد بالا،پشت سکو رو نمیدید واسه همین بهترین جا واسه قایم شدن بود..وقتی دید تو حال نیست رفت سمت اتاق خواب..از پشت سکو پریدم بیرون و جیغ جیغ کنان رفتم سمت پله ها
_بی جنبه خودت گفتی اگه میتونی تلافی کن.

برگشت سمتم و با دیدن من دوید طرفم..منم نشستم رو نرده ها و سر خوردم پایین سریع رفتم پشت سر سام
قایم شدم و گفتم:

_سام داداشتو بگیر الان تیکه تیکم میکنه!

سام در خالی که میخندید گفت:

_نکن وروجک..میدونی از خیس شدن بدش میاد..واسه چی اذیتش میکنی؟!

گره ایه واسه خودش!

آبتین رسید بهمون و سعی میکرد هی سامو کنار بزنه!

آبتین_سام وجداناً برو کنار!

سام و تمنا دوتاشون فقط میخندیدن!

_سام نمیره کنار..مثلا اگه بره کنار میخوای چیکار کنی؟

آبتین با حرص گفت:

_شما از سنگرت بیا بیرون، تا بهت نشون بدم چیکار میکنم!

زبونی براش در آوردم و گفتم:

_نمیام..اممم!!!

تمنا_آبتین بیخیال سخت بگیر تو که عادت داری!

_اره والا تمی راست میگه .. تو که عادت داری!

آبتین_شما بیا اینطرف تا بهت نشون بدم!

_ن..م..ی..ا...م

آبتین خودشو ولو کرد رو کاناپه و گفت:

_منو تو که با هم تنها میشیم!

سامو کنار زدمو گفتم:

_مثلا چیکار میکنی!

آبتین_حالا ببین..بچرخ تا بچرخیم!

_میچرخیم!

خودمو رو کاناپه کنار آبتین ولو کردم..سام و تمنا هم نشستند!

سام_حالا باز بحث سر چی بود؟

سیخ نشستم سر جام و گفتم:

_به لطف داداش جنابعالی..صبح دل انگیزمو با شنیدن صدای دلنواز و روح انگیز متالیکا شروع کردم.

سام و تمنا زدن زیر خنده.

آبتین_دِ بگو دیگه تلافی چی بودا..نمیدونین بچه ها..برگشته فیلم منو وقتی تو خواب بودم اونم با چه وضعی،موها سیخ و ژولیده،دهن خدا رو شکر کامل باز،صدا خر و پفمم که ماشالا ماشالا به بلندی صدای گراز،گذاشته اینستا بعد زیرش نوشته یکی از شاخای اینستا همین الان یهویی!

سام باند زد زیر خنده.

سام_آره اره دیدمش تازه لایکش هم کردم.

رو به آبتین گفتم:

_دِ تو هم بگو دیگه واسه چی اون فیلمو گرفتم..بچه ها برداشته عکس منو کات کرد با فتوشاپ گذاشته روی بدن یه زن بشکه،بعد تو پیجش گذاشته کپشنو هم نوشته خانومم هر جور باشه،بازم خوشگله!

آبتین_مگه بده؟..گفتم هر جور باشی بازم میخوامت!

_شما بیجا کردی عکس منو دست کاری کردی!..۱۰۰ کا آدم عکس منو دیدن!

سام در حالی که میخندید گفت:

_خیلی خب خیلی خب...آروم باشین دو تاتون!

آبتین_دِ مگه میزاره؟

_برو بابا سیرابی!

اینبار به علاوه ی تمنا و سام آبتین هم زد زیر خنده..خودمم خندم گرفت..سیرابی!!

_حالا ماها رو بیخیال شما در چه حالین؟..زندگی مشترک چجوری میگذره؟

سام دستشو انداخت ابراز احساسات تمنا و عاشقانه نگاهش کرد.

سام_مگه میشه با وجود عشقم بد بگذره؟

تمنا هم لبخند ملیحی زد و مهریون به چشمای سام نگاه کرد.

آبتین_ داداش سه ماهه اوله..میگذره!

چهارتامون زدیم زیر خنده.

_راست میگه..از ما پرسین!

آبتین_ ۶ ماه تجربه!

_و ۶۰۰ سال پشیمونی!

آبتین_ خیلیم دلت بخواد!

_فعلا که نیمخواد!

آبتین_ سلیقه نداری دیگه..از اون ۱۰۰ کا فالور اینستا فقط ۹۰ کاش دختره..نمیدونی چه قربون صدقه ای میرن!

_از نزدیک ندیدن چه گودزیلایی هستی،واسه همونه!

تمنا چشمک زد و گفت:

_گودزیلا نه..خرمگس!

دوتامون زدیم زیر خنده.

_ایول زدی به هدف.

سام مشکوک نگامون کرد.

سام_ جریان خرمگس چیه؟

تمنا_ لقب آبتینه!

آبتین سیخ سر جاش نشست.

آبتین_ جـــــان؟؟؟...لقب مـــــن؟؟

_نه پ..لقب من!

متفکر نگام کرد و گفت:

_همچین بی شباهت هم نیستی بهش!

کوسن کاناپه رو برداشتم و افتادم جونش...بعد از اینکه یکم دیگه با هم کل کل کردیم آبتین زنگ زد و شام سفارش داد.

۶ ماه از زندگیه به قول سام، مشترکمون میگذشت..سام و تمنا هم ۳ ماه بود که با همدیگه ازدواج کرده بودن!

اونایه زوج آروم و عاشق!

مایه زوج پر سر و صدا دیوونه!

آبتین دوست خوبی شده بود برام!

فکر نمیکردم هیچوقت اینقدر دوست خوبی باشه!

روز تولد مانی دوتامون با هم یه دست گل خریدیم و رفتیم سر خاک مانی..خیلی میخواستیم جلو آبتین خودمو بگیرم و گریه نکنم..اما طبق معمول...!

سر خاک آبتین گفت که من برم تو ماشین..گفت میخواد خودش تنها با مانی حرف بزنه..چقدر دوست داشتم اون لحظه میموندم و به حرفاش گوش میکردم!

بعد از رفتن سام و تمنا، رو کاناپه ولو شدم...امروز از بس تو فکر تلافی و تو جنب و جوش بودم، نابود شدم!

آبتین با یه ظرف پاپ کرن کنارم نشست و گفت:

_اگه گفتمی وقت چیه؟

با بی حالی و در اوج خستگی و خواب الودگی از جام بلند شدم و گفتم:

_خواب!

دستمو کشید که نشستم دوباره رو کاناپه.

آبتین_نخیر وقت فیلمه!

_جان من امشبو بیخیال آبی

آبتین_آبی و زهرمار صد بار گفتم نگو آبی

_باشه آبی!!

سیخونکی به پهلو زد و گفت:

_قلقلکت میدم

سیخ سر جام نشستم و گفتم:

_باشه بی جنبه!

پاشد یه فیلم کمدی انگلیسی بدون زیرنویس و دوبله گذاشت و دو تامون مشغول دیدن شدیم.

فیلم باحالی بود ولی من هیچی نمیفهمیدم..نه که نفهمم چی میگن!..نه کلا فیلم پیچیده بود!..واسه اینکه جلو آبتین ضایع نشم هر وقت اون میخندید منم میزدم زیر خنده.

بعد از یک ساعت و نیم فیلم تموم شد..چشمام از زور خواب، باز نمیشد...داغون بودم!!

_خب دیگه شب بخیر

آبتین_خواب لولو ببینی

_یکیشو تو روز میبینم به اندازه ی کافی دیگه تو خواب هم باید از دستش آرامش نداشته باشم؟

کوسن کاناپه رو پرت کرد سمتم...خسته تر از اونی بودم که جاخالی بدم..بخلطر همین صاف خورد تو صورتم.

پوکر فیس نگاهش کردم که خندید و گفت:

_برو بخواب که قیافت نابوده..بدو!

رفتم سمت پله ها و گفتم:

_شب بخیر!

آبتین_شب تو هم بخیر عزیزم!

عزیزم!...پشکل برات میریزم!..گوسفند هم خودشه!..خود درگیر هم خودشه!..والا!

در اتاقو باز کردم و طبق معمول شیرجه رفتم رو تخت.

چشمامو باز کردم..حسابی خوابیده بودم، اما هنوز خسته بودم..

گیج از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی..بعد از انجام دادن موارد لازم اومدم بیرون.

یه لحظه به خودم اومدم!

ساعت چنده؟

یه نگاه به ساعت کردم!

خاک بر سرممممممممممممممممم!!

جلسه!!

پریدم سمت کمد..لباسامو عوض کردم و کیف لوازم آرایشمو گذاشتم تو کیفم.
وقتی رفتم طبقه ی پایین آبتین تازه از خواب بیدار شده بود و داشت میرفت سمت دستشویی.
نگاش کن تو رو خدا آخه!!...نگاه چقدر بیخیاله!
مثلا قرار بود منو زود از خواب بیدار کنه خودش هم خیر سرش زود از خواب بیدار بشه بره سر کار!
از روی حرص کوسن کاناپه رو برداشتم و پرت کردم سمتش.
صاف خورد پس کلش.
صدای غرغرش اومد:
آبتین_باز چیکار کردم؟
در حالی که کفشامو میپوشیدم،گفتم:
_خرمگس قرار بود منو ساعت ۸ بیدار کنی...گفتم که ساعت ۹ جلسه دارم!
آبتین_خب خوابم برد..حالا الان سالت چنده مگه؟
_نه و ربع کم!
آبتین_میرسی!
_خدا کنه..برو خدا خدا کن دیر نرسم سر جلسه فقط آبتین!
اینو گفتم و سریع در خونه رو بستم و رفتم سمت ماشین و از پارکینگ درش آوردم.
توی راه از شانس خوشگلم به ترافیک خوردم..زنگ زدم به آقای فاضلی و گفتم که ممکنه دیر برسم و از طرف من
از بقیه عذرخواهی کنه!
کلا طرز حرف زدنم و رفتارم با بقیه و اخلاقیاتم تو این ۶ ماه تغییر کرده بود!
به قول تمنا آدم شده بودم!
و به قول آبتین یه خانم با شخصیت!
تو این ۶ ماه اتفاقات جالبی افتادا!
آبتین از ایران رفت..البته نه به همراه پریسا!
بعد از بهم زدن نامزدیشون!

مثل اینکه پریسا خانم خیلی چشمشون دنبال همکار آیین بوده!

هه!..از اولش هم معلوم بود چجور دختریه!

پارسا هم ازدواج کرد...با یه دختر ایرانی مقیم اونجا!

منو آبتین و تمنا و سام هم برای عروسیشون رفتیم!

چقدر پارسا رو اذیت کردم..آخ آخ آخ!!

به قول خودش شب عروسیش هم از دست من آسایش نداره!

فرناز همسرش، خیلی دختر خوب و مهربون و خونگرمیه و خیلی با همدیگه دوستیم.

شب عروسی یهو ذهنم پر کشید سمت پدر مانی و از پارسا پرسیدم که ازش خبر داره یا نه!

پارسا گفت که ۴ ماه بعد از مرگ مانی یکی از نقشه هاشون لو میره و پلیس دستگیرشون میکنه..جرمش هم به اندازه کافی سنگین بوده که اعدام بشه!

راستش اصلا ناراحت نشدم...کسی که همچین بلایی رو سر خانوادش آورد کمترین مجازاتش اعدامه!

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و بعد از اینکه یکم ارایش کردم سریع پریدم بیرون.

توی آسانسور موهامو زیر روسری درست کردم و بعد رفتم بیرون.

یه راست رفتم سمت اتاق جلسه و بعد از در زدن رفتم تو.

یه نگاه اجمالی به همه کردم و بعد از سلام کردم و عذرخواهی به خاطر تاخیرم،نشستم کنار آوش و جلسه شروع شد

آبتین:

_ الو آوا؟

آوا_ سلام چطوری؟

_ خوبم..تو چطوری؟..جلسه چطور بود؟

آوا_ خوب بود..طبق معمول..چه خبر؟..کجایی؟

_ همین الان از شرکت اومدم بیرون

آوا_ میری خونه؟

_ نه اول میرم یه سر به سام میزنم

آوا_ باشه.. پس منم میرم دو سه تا کتاب بخرم، بعد میرم خونه

_ باشه پس خونه میبینمت

آوا_ میبینمت

گوشیو قطع کردم.. ماشینو روشن کردم و راه افتادم سمت کیلینیک سام.. با وجود ترافیک، نیم ساعت طول کشید تا رسیدم.

ماشینو پارک کردم و رفتم بالا.

با دیدن خانم سمیعی لبخند زدم و گفتم:

_ سلام خانم سمیعی

با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

_ سلام آقا آبتین.. خوش اومدین

_ ممنون مرسی.. سام بیمار داره؟

خانم سمیعی_ نه نه.. مریضی که این ساعت وقت داشتن مشکلی پیش اومده براشون و نیومدن.. مریض بعدی هم یک ساعت دیگه میاد.

_ پس من میرم پیش سام.. ممنون

خانم سمیعی_ خواهش میکنم.. بفرماید.

آروم در زدم و بدون اینکه منتظر جواب بشم، رفتم تو.

پشتش به من بود و با موبایل حرف میزد.

سام_ آره.. چشم میگیرم.. چشم!.. باشه... عزیزم!.. خب با آوا برین.. ای بابا.. باشه.. چشم خانومم.. زود میام شب.. نه

قربونت برم.. باشه.. منم دوست دارم... خدافظ!

تمام مدت با لبخند تلخی به حرفای سام گوش میکردم.

چقدر زندگی‌شون با ما فرق میکرد.

ما مثل دو تا همخونه یا دو تا دوست زندگی میکنیم!

اما اونا مثل یه زوج واقعی و عاشق!

زندگی اونا پر از عشق و زندگی ما پر از هیجان!

اما با همه ی این چیزا من بازم خوشحالم!

بازم این زندگیو دوست دارم!

همین که آوا پیشمه!

همین که بهم نزدیکه!

جسمش پیشمه... اما روحش.. روانش.. قلبش.. فکرش.. دنبال مانی!

نمیتونم بگم برام سخت نیست.. سخته!

اینکه عشقت پیش تو باشه اما قلبش هنوز مال یکی دیگه باشه!

بهش احترام میدارم.. به علاقت نسبت به مانی!

به احساساتش!

خودمم عاشقم.. درکش میکنم.. میفهممش!

سام برگشت طرفم و با دیدنم با خنده گفت:

_تو کی اومدی پسر؟

درو بستم و رفتم تو.. همدیگه رو بغل کردیم.

_همین الان

سام_ بشین.. خوب شد اومدی حوصلم سر رفته بود!

نشستم روی کاناپه. اخم مصنوعی ای کردم و گفتم:

_دستت درد نکنه دیگه.. سرگرمیتم؟

خندید و زد رو شونم.

سام_ والا تو و آوا شدین سرگرمی های منو تمنا!

_کوفت بچه پررو

خندید و گفت:

_چه خبر؟.. زندگی چطوره؟... بر وقف مراده؟

_چجورررممم..صبح تا شب باید مواظب خودم باشم و اطرافمو پیام که یهو آوا بلایی سرم نیاره!

تک خنده ای کرد و گفت:

_زن نیست که..هالکه!!

بلند زدم زیر خنده.

_جای خودش خالیه تا جوابتو بده!

سام_ نه تو رو خدا منو با زن داداش روبرو نکن

_چرا؟

سام_میخوره منو با زبونش!

_حالا میفهمی من چی میکشم؟

آهی کشید و زد رو شونم.

سام_چی میکشی تو داداشم!!

_هعی!!

یهو زد تو سرم و گفت:

_خیلیم دلت بخواد...آوا هالک به این خوبی!

چند ثانیه مات نگاش کردم و بعد هر دومون زدیم زیر خنده.

_دیوانه!

سام_چاکرم!

_تو چه خبر؟...تمنا چطوره؟

سام_اونم خوبه

همون موقع گوشیم زنگ خورد.

_به به آقا فرزاد

صداش مثل همیشه نبود..جدی بود و اروم حرف میزد.

فرزاد_چطوری آبتین؟..خوبی؟

_من خوبم..تو چطوری؟..چرا صدات اینجوریه؟

فرزاد_ خوبم..چیزی نیست نگران نباش!

با شک پرسیدم:

_فرزاد چیزی شد؟

چند ثانیه مکث کرد..نفس عمیقی کشید و گفت:

_آبتین میخواستم به چیزی بهت بگم!

دیگه واقعا مطمئن شدم یچیزیش هست...

آوا:

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم..خیلی وقت بود که کتاب نخونده بودم..ه*و*س کردم بوم ناجورا!

کجا هم بهتر از شهر کتاب؟

وارد مجتمع تجاری شدم..شهر کتاب طبقه ی دوم بود.

حالا که اومدم کتاب بخرم خب خرید هم میکنم..والا!

چندتا کتاب خریدم و بعد مشغول نگاه کردن مغازه ها شدم.

روبروی یه مغازه ایستادم و به مانتوهای که تو ویتترین بود،نگاه کردم.

از یکیش خیلی خوشم اومد..کوتاه و کت مانند بود..رفتم داخل مغازه.

_سلام

مغازه دار یه پسر جوون بود..البته پسر که چه عرض کنم..ابروهاش از من تمیز تر بود..دماغ عمل..لب به احتمال

زیاد ژل زده..موها هم که خامه ای زده بود!

در کل اگه پسر بودم،بهش میگفتم:

_جوووووووون!!!

والا خب خیلی نازه..تازه ریمل هم زده!

با یه لبخند ملیحی برگشت سمتم و گفت:

_سلام..بفرمایین!

اوه اوه اوه صداشو!

سعی کردم جلو خندمو بگیرم.

_میشه اون کت مشکی تو ویتترین رو بیارین!

نگاهی به هیکلم کرد و لبخند مسخره ای زد.

پسره _فک کنم شما سائزتون لارج باشه!

یعنی اینقدر چاق شدمممممم؟؟؟

اصلا این چرا اینجوری نگاه من میکنه؟

پسره ی چشم چرون بی شخصیت!

شاید اصلا من واسه خودم نخوام!

_لطفا سائز اسمالشو بیارین

خندید و گفت:

_عزیزم به هیکل تو لارج میخوره!

_هیکل این خانم به شما ربط داره؟

برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم...با اخم داشت به پسره نگاه میکرد.

خندیدم و با ذوق گفتم:

_آرتا!!!

به من نگاه کرد و لبخند زد.

آرتا_چطوری تو؟؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

_من خوبم..تو اینجا چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_بالاخره یه همسر خوب باید گهگاهی واسه همسر خوبش یه هدیه ی خوب بخره دیگه!

با تعجب نگاهش کردم.

_ ازدواج کردین؟.. تو و رانیا؟

خندید و سرشو تکون دادم.

ژان ژان زوج مورد علاقه ی من!

رانیا و آرتا!

_ مبارک باشهههه!.. خوشبخت بشین!

ارتا_مرسی آوا جان

_ایشالا به پای هم فسیل بشین

زد زیر خنده.

آرتا_بعنی طرز بیانته هلاکم کرد.

ابرو بالا انداختم و چشمک زدم.

آرتا_منم باید بهت تبریک بگم.

_بابت چی؟

آرتا_ازدواجته دیگه!

خنده از روی لبم پر کشید... خجالت کشیدم!

سرمو انداختم پایین و اروم زیر لب گفتم:

_ممنون

آرتا رفت سمت رگال شال ها.

ارتا_آوا.. کمک میکنی؟

_نخیر خودم کار دارم.

خندید و گفت:

_بچه پررو.. کارت تموم شد یه سری هم به ما بزن!

_باش

رو به فروشنده با اکراه گفتم:

_بخشید سایز اسمالشو آوردین؟

پسره در حالی که زیر لب میخندید، کت رو بهم داد.

پسره_بفرمایید ولی فکر کنم همون سایز لارج بهتون بخوره.

شیطونه میگه ...

چشم غره ای بهش رفتم و کتو ازش گرفتم و رفتم تو اتاق پُرو.

حالا خدا کنه ضایع نشم و سایز اسمالش بهم بخوره.

با ترس و لرز مانتومو در آوردم و کت رو پوشیدم.

بعله!..رسماً گند زدم!!

زیر بغلاش واسم تنگ بود..ای خدا!!!!

حالا چه غلطی کنم؟

الان اگه برم بگم لارجشو بده که ضایع میشم..اووووف!!

مجبورم بخرمش دیگه!

فوقش میدمش به تمنا..بعد میگم خودش بیاد سایز لارجشو واسم بخره!

اره این بهتره!

لب و لوچه ی اویزونمو جمع و جور کردم و با یه پوزخند رفتم از اتاق بیرون.

رو به پسره گفتم:

_همینو میبرم!

با تعجب پرسید:

_اندازتون بود؟

_بله!

رفتم سمت آرتا که هنوز تو رگال شال ها گیر کرده بود و گفتم:

_چیشد؟

کلافه پوفی کشید و گفتم:

__بین دو تاش موندم!

__خب دو تاشو بخر!

یه لحظه کرد و بعد گفت:

__چرا که نه..راست میگی!!

دو تاشال مورد نظرشو برداشت و رفت سمت پسره!

منم با همون قیافه هنگ کرده به رفتنش نگاه کردم.

خدایا نگاه کن آخه یه مشت خل و چل دور منو گرفتن!

همه از دم شوت!

با ارتا زدیم از نغازه بیرون و تا پارکینگ با همدیگه رفتیم..بعد از اونم خدافظی کردیم و هر کدوم مسیر خودمونو رفتیم.

توی راه زنگ زدیم به تمنا و اتفاق امروزو واسش گفتم..بعد از اینکه حسابی بهم خندید گفت که شب میاد خونه تا لباسه رو امتحان کنه!

آبتین:

در خونه رو باز کردم و داخل شدم..از روی عصبانیت درو بهم کوبیدم..عصبی بودم..کلافه بودم..وقتی فرزاد اون حرفا رو زد واقعا مغزم سوت کشید..داشتم روانی میشدم..نمیخواستم زود قضاوتش کنم ولی...پوووف!!

نشستم روی کانپه و سرمو گرفتم بین دستام..مغزم پر بود از افکار منفی و ضد نقیض!!

باید بهم توضیح میداد..باید به حرفاش گوش کنم..شاید اونجوری که فرزاد میگفته،نیست..آوا...با یه پسر دیگه..تو مرکز خرید!!

همه ی اینا چه معنی ای داره؟..آوا که گفته بود میخواد بره کتاب بخره!!..یعنی دروغ گفته؟..یعنی میخواست منو دک کنه و بیچونه؟

آه آبتین..به نظرت این کار از آوا بر میاد؟

چرا نیاد؟..خب اونم یه دختر جوونه ممکنه با یکی دیگه...

یه شدت سرمو به طرفین تکون دادم تا این افکار مزاحم ازم دور بشن!!

این چه فکراییه هست که من دارم میکنم؟

آخه مگه میشه آوا به من خیانت کنه؟

هه..به منم نه!..مگه میشه آوا به مانی خیانت کنه؟

شاید خسته شده!

از زندگی با کسی که هیچ حسی بهش نداره..سهام شرکتو هم که بدست آورده!

دیگه منو میخواد چیکار؟

اره خسته شده..شاید حتی از دوست داشتن کسی که زیر خروارها خاک خوابیده هم خسته شده!

شاید با خودش میگه:

_منم آدمم..حق زندگی دارم..کنار کسی که دوستش دارم..نه کنار کسی که هیچ حسی بهش ندارم..منم حق دارم

یه زندگی خوب داشته باشم..تا کی باید به پای کسی بشینم که مُرده؟..یا تا کی باید منتظر بمونم تا یه حسی به

آبتین پیدا کنم؟

اما آخه آوا همچین کسی نیست..من اوا رو میشناسم..نیست!!!

اما اگه باشه چی؟؟؟

افکار ضد و نقیضم کلافم کرده بودن..از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی..آب سردو باز کردم و سرمو گرفتم
زیرش!

میخواستم اینجوری خودمو سبک کنم!

سرمو آوردم بالا و به خودم نگاه کردم.

از موهام اب میچکید..صورتتم گرفته و اخمام حسابی تو هم بود..هر وقت عصبی یا ناراحت بودم،سبزی چشمام کدر
میشد..یه پرده ی سیاهی روشن قرار میگرفت!

آروم زیر لب با خودم شروع کردم حرف زدن:

_آبتین..گند زدی..تو عرضه ی اینو نداشتی که حتی آوا رو به خودت علاقه مند کنی!..اون دختر حق داره تو رو

نخواد و دوست نداشته باشه...بدبخت تو عرضه ی هیچ کاریو نداری!..۶ ماه کنارت داره زندگی میکنه اما تو

نتونستی اونو یذره..یذره فقط..به خودت علاقه مند کنی!..واسش یه سرگرمی ای آبتین!..دیوونه به خودت

بیا!..واسش هیچی جز سرگرمب نیستی!..تو از روز اول هم میدونستی آوا تو رو فقط برای رسیدن به اهدافش

میخواد..پس چرا قبول کردی باهاش ازدواج کنی؟..ها؟..چون فکر کردی میتوتی با عشقی که بهش داری،با محبت

و با توجه ات اونو ه خودت علاقه مند کنی؟..هه..چاییدی!!

صدای در خونه اومد.. و بعد هم صدای آوا:

آوا_ آبتین؟... اومدی؟؟.. کجایی؟.. آبتین!!

الان برم بیرون بهش چی بگم؟.. بگم فرراد تو رو با یه پسر دیگه در حال خرید کردن و خندیدن دیده؟.. بگم اون پسره کیه؟.. اگه گفت به تو چه چیکار کنم؟.. چی بگم؟.. بگم من شوهرتم؟.. بعدش چی میخواد بگه؟

هر چی میخواد بشه، بزار بشه!

اخمامو حسابی کشیدم تو هم و از دستشویی رفتم بیرون.. آوا تو آشپزخونه بود و داشت اب میخورد.

با دیدن من لیوانو گذاشت رو اپن و گفت:

_ا.. تو اینجایی؟.. کجا بودی اینقدر صدات زدم؟

با صدایی گرفته ولی جدی گفتم:

_کجا بودی؟

از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

_گفتم که میرم کتاب بخرم.

کتاب؟.. هه!

رفت سمت یه بسته و گفت:

_راستی یه کت خریدم!

از تو جعبه درش آورد و گرفت روبروش.

آوا_ قشنگه؟

پس اینو همون پسره واسش خریده!.. جالبه!.. سلیقش خوبه!

_سلیقه ی خودته؟.. یا کسی کمک کرد؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

_خب معلومه.. سلیقه ی خودمه!

پوزخند زدم و گفتم:

_آها... سلیقه ی خودته!

چند ثانیه نگام کرد و بعد گفت:

_ابتین چته؟..منظورت چیه از این حرفا؟...چرا اخم کردی؟

کنترل خودمو از دست دادم و با صدایی تقریبا شبیه به داد گفتم:

_آوا تو امروز با کی بودی؟

با شنیدن صدام جا خورد و با ترس نگام کرد.

بایدم بترسه!..دروغش لو رفته خانوم!..بایدم بترسه!

با تته پته گفت:

_ب..با..هی..هیش..هیشکی!

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم..ولی مگه میشد؟..صاف تو چشم نگاه می کرد و دروغ میگفت!

_آوا به من دروغ نگو..گفتم با کی بودی امروز؟..با کی رفته بودی خرید؟

اوا_گفتم که خودم تنها!

داد زدم:

_دِ داری دروغ میگی لعنتی!..تنها نبودی!..اون پسره کیه؟..اونی که باهاش رفته بودی خریدا!

برای چند ثانیه با چشمای گرد شده و دهن باز نگام کرد.

نفسام عمیق و عصبی و بلند بود..سرم حسایی درد میکرد!

چرا چیزی نمیگه؟..چرا از خودش دفاع نمیکنه؟..چرا نمیگه اون پسر کی بوده؟..هه!..لابد حرفام درستیه که هیچ

دفاعی از خودش نمیتونه بکنه!

بعد از چند ثانیه خودشو جمع و جور کرد و بالاخره حرف زد:

آوا_توی فروشگاه آرتا رو دیدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_پس اسمش آرتاس..خوبه..خوشبخت شین!

با تعجب فراوون گفت:

_چی میگی تو آبتین..آرتا دوست مانیه!

پوزخند از روی لبام محو نمیشد.

_خوبه..دوست مانی هم هست و آشنا و...خوبه خوبه!

یهو داد زد:

_چی واسه خودت میگی آبتین؟..حرف دهننتو بفهم!

رفتم نزدیک و جلوش وایسادم.. صدامو بردم بالا و گفتم:

_مگه دروغه؟..مگه عشق جدیدت نیست؟

با اخم غلیظ به چشمام زل زد و گفت:

_آبتین..حرفی نزن که بعدش پشیمون بشی!

_چرا باید پشیمون بشم؟

آوا..چون هیچی اونجوری نیست که تو فکر میکنی من آرتا رو تو فروشگاه دیدم و وقتی میخواست واسه ی ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_بسه آوا..لازم نکرده توضیح بدی!..هی خراب ترش نکن..همه چیز واضح..خودت هم اعتراف کردی که با آرتا

جان رفته بودی خرید.. و واضح تر اینه که اون عشق جدیدته..هه مانی تموم شد حالا نوبت

آرتاهه؟..خوبه!..پیشرفت خوبی داشتی!

.حالا دی..

با ضربه ی محکم سیلیش حرفم نصفه موند.

بهش نگاه کردم..به صورتش..چشماش پر از اشک بود و چونش میلرزید!

اونقدر عصبانی بودم که نه حالش برام مهم بود نه اشک هاش!

سعی میکرد صداس نلرزه و چشمای پر از اشکش لبریز نشه.

انگشت اشارشو آورد بالا و گفت:

_گفتم حرفی نزن که پشیمون بشی!..اون پسر..آرتا..زن داره..یه دختر خیلی خوشگل و خیلی مهربون..اسمش

رانیا..رفته بودم کتاب بخرم..ه*و*س کردم خرید هم بکنم..توی یه مغازه آرتا رو دیدم..اومده بود واسه رانیا

هدیه بخره..منم تو انتخاب کردن شال کمکش کردم..نمیدونستم کلاغا ممکنه منو ببینن و اطلاعات غلط بهت

بدن..و حتی نمیدونستم که اعتمادت به من اینقدره!

اخمام باز شده بود و الان فقط به اشکای آوا که دونه دونه رو گونه هاش جاری میشد نگاه میکردم.

صداش میلرزید!

_آبتین خان نه تو و نه هیچکس دیگه حق حرف زدن راجب عشق من به مانی رو نداره!..شما نه جای من هستین که منو درک کنین، نه مثل من هزار تا حرف از این و اون شنیدین!..آبتین هیچوقت هیچکس به تو نگفته عشقت بخاطر تو مرده..هیچکس به تو نگفته تو لایق مرگ بودی!..تو و نه هیچکس دیگه نمیتونین بفهمین که من ۷ ماه چی کشیدم..تو نمیفهمی سه بار خودکشی یعنی چی!..تو نمیفهمی ۳ ماه موندن تو بیمارستان روانی و نگاه کردن به در و دیوار یعنی چی!..آبتین تو نمیدونی بیچارگی و تنها شدن یعنی چی!..تو هیچکدوم از اتفاقات زندگی من واست نیوفتاده..میگی مانی تموم شد؟..مانی بخاطر من تموم شد..میفهمی؟..بخاطر من!..بخاطر اینکه من لعنتیو نجات بده تموم شد..میخواست من زندگی کنم..زنده بمونم..بخاطر زنده موندن من زد زیر قولش!..آبتین تو هیچوقت شاهد عشق ما نبودی.. الان چجوری اینجا وایسادی و منو قضاوت میکنی؟..چجوری وایسادی و منو معاذه میکنی؟..چون شوهرمی؟..شوهری که یه درصد به زنش اعتماد نداره؟..کسی که حاضر نیست حتی دلیلی زنشو بشنوه؟..شما مردا چجوری میتونین بدون اینکه قضیه رو کامل بدونین یه تنه طرفتونو قضاوت کنین؟..ها؟..چجوری میتونین؟..چجور میتونی به من همچین حرفایی بزنی؟..ازت متنفرم آبتین..از همون روز اولی که تو دانشگاه دیدمت ازت متنفرم..یکی از پسرای خوشگل پولدار دانشگاه که دخترا برای یه نگاهش بال بال میزدن..هیچوقت ازت خوشم نیومد آبتین!..ازت متنفرم..از تو و همه ی هم جنسات متنفرم!..هر کدومتون یه گرگین تو لباس آدمیزاد..از همتون ضربه خوردم..همتون بی منطق و خوخواهین!..همتون!

داد میزد و محکم پاشو میکوبید تو زمین..زبونم و ذهنم قفل شده بود..نه میتونستم حرفاشو درک کنم نه واسه دفاع از خودم حرفی بزنم..با خشونت منو زد کنار و به دو رفت طبقه ی بالا و محکم در اتاقو به هم کوبید و قفل کرد!

تازه به خودم اومدم..من چی گفتم؟..چجور آوا رو قضاوت کردم؟

گفت آرتا زن داره؟..رانیا!..واای خدا!

محکم زدم وسط پیشونیم و خودمو پرت کردم رو کاناپه!

صدای گریه هاش و هق هقش اینقدر بلند بود که تا پایین هم میومد!

من قول داده بودم که خوشبختش کنم..نزارم دیگه تو زندگیش اشک بریزه..اما حالا..!

خودم باعث و بانی زجر کشیدن و گریه هاش شدم!

الان معنیی حرفشو میفهمم!!

حرفی نزن که بعدش پشیمون بشی!

حرفام برای خودم گرون تموم شد!

خدایا من چیکار کردم؟

اون چه حرفایی بود آخه؟؟

آبتین روانی اون چه حرفتیی بود تو زدی؟

رسمما به اون تهمت زدی..اونم چه تهمتی!!

حالا چجوری این گندیو که زدم جمع کنم؟

چرا اینقدر من ابله‌م خدایا چرا آخهههه؟؟؟

آوا منو نمیبخشه...هیچوقت نمیبخشه...آدمی نیست که بدی آدمها یادش بره...!

تو این ۶ ماه یه زندگی آروم داشتیم..من چیکار کردم آخه؟..گند زدم به همه چی!..تازه تونسته بودم به آوا نزدیک بشم!..به عنوان یه دوست!

خودم خرابکاری کردم..چرا از اول فکر نکردم که ممکن نیست آوا همچین کاری بکنه!..چرا اونجوری رفتار کردم؟..چرا حرفاشو گوش نکردم از اول؟..چرا؟..چرا من اینقدر احمقم خدایا؟؟؟

نالا باید چیکار کنم؟..چجوری از دلش در بیارم؟..الان که نمیتونم کاری بکنم..تا دو سه روز دیگه هم عصبانیه..باید بزارم آروم بشه...بعد باهاش حرف بزنم!

باید گندیو که زدم جمع و جور کنم..هر جور که شده!

سخته..ولی باید دوباره دلشو به دست بیارمش

باید بشه!!

آوا:

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل..یه نگاه اجمالی به اطراف کردم..خونه نبود..ماشینش هم تو پارکینگ نبود..بهتر...!

خریدا رو گذاشتم رو این و بعد از اینکه مانتمو در آوردم رو کاناپه ولو شدم!

داشتم می‌ردم از خستگی!

امروز حسابی کار داشتم..بازرس اومده بود شرکت..بعد اون جلسه..بعد اون پرونده ها..بعد اون جر و بحث با

آوش..اوووف!

گوشیمو از جیبم در آوردم..وقتشه گوشیمو چک کنم..از صبح تا حالا سمتش نرفتم اصلا...یک پیام از آبتین و یکی هم از تمنا..بقیش هم که کاری بود!

پیامای آبتینو باز کردم:

آبتین_زنگ زدم بهت جواب ندادی..میخواستم یچیز مهم رو بهت بگم..به هر حال میام خونه حرف میزنیم!
حرف میزنیم؟..باشه حتما!!!!!!

اوووف وقتی یاد اون روز میوفتم که چی بهم گفت آتیش میگیرم!

یک هفته هست که باهمدیگه حرف نمیزنیم..البته باید بگم که من حرف نمیزدم وگرنه اون خیلی برای حرف زدن با من تلاش میکرد...نمیخواستم تا ابد قهر بمونم که..یکم تنبیه بشه بد نیست..یک هفته کمه براش!

صبح ها زودتر از اون از خونه میرفتم بیرون و شبا هم زودتر میومدم..وقتایی هم که تو خونه بودی یا از اتاق بیرون نمی اومدم یا اگه بیرون میومدم نه بهش نگاه میکردم نه باهاش حرف میزدم..بدجور دلمو شکسته بود!

تازه رابطمون با هم خوب شده بود..خودش با حرفاش خرابش کرد.

تمنا و سام چند بار خواستن پا در میونی کنن ولی من قبول نکردم.

تو افکار خودم بودم که صدای ماشینش اومد..سریع وسایلمو جمع کردم و بسته خوراکی هامو برداشتم و رفتم طبقه ی بالا تو اتاقم..البته "اتاقمون" بود ولی من تصاحبش کرده بودم!

خوراکی ها رو گذاشتم رو تخت و بعد از در آوردن لباسام سریع رفتم تو حمام..وانو پر کردم و رفتم توش.

آب گرم عضلاتمو استخوانمو نرم می کرد..بعد از اینکه عین بچه ها آب بازی کردم اومدم بیرون.

یه نگاه به ساعت کردم..احممممم..۱ ساعت و نیم من تو حمام چیکار میکردم؟

خودم جواب خودمو دادم:

_آب بازی!

بعد از پوشیدن لباسام و خشک کردن اون خرمن موها پریدم رو تخت..لپ تاپو گذاشتم جلوم و مشغول چک کردن ایمیلام شدم.

یکم که گذاشت در باز شد و آبتین اخمو اومد داخل.

بی ادب یه در بلد نیست بزنه!!

همیشه خودم اطرافیانم با خود خواهیم و غرور کاذبم از خودم دور میکنم و بعضی وقتا شخصیت اونا رو خورد میکنم!

کاش این غرور از بچگی توی من شکل نمیگرفت.. کاش هیچ وقت مامان و بابا تایید نمیکردن که غرور تونو هیچ وقت نباید بشکنین.. چرا اینقدر روی غرور حساس بودن و پافشاری داشتن، در حالی که خودشون مغرور نبودن؟ از بچگی غرور و به ما اشتباه یاد دادن.. غرور این نیست که به خاطر غرورت از لذت های زندگیت بگذری!.. غرور این نیست که بخاطر غرور آدمایی که دوست دارن و از خودت برنجونی و اونا رو از خودت دور کنی!.. غرور این نیست که بخاطر غرور نتونی حرف دلتو به زبون بیاری!

غرور رو اشتباه یاد ما دادن...!

برای نیم ساعت فقط نشسته بودم رو پله ها و به جای خالی آبتین نگاه می کردم.

انگار منتظر بودم آبتین از در بیاد تو و من طبق معمول یه سطل آب رو سرش خالی کنم.

یا رو کاناپه نشسته باشه و من با بالشت بیفتم به جوش!

یا من پای تلویزیون نشسته باشم و حواسم پرت باشه و یهو آبتین از پشت سر بیاد و شروع کنه به قلقلک دادن من و منم تا میتونم جیغ بزنم.

از افکارم خندم گرفت.. ۶ ماه تمام ما فقط همدیگه رو اذیت کردیم.. ۶ ماه تمام تنها فکر و ذهنمون این بود که چجوری کارای همدیگه رو تلافی کنیم.. شبیه هیچ زوجی نبودیم.. اصلا ما زوج نبودیم.. دو تا دوست یا شاید هم دشمن بودیم که با همدیگه زیر یک سقف زندگی میکردیم.

اساس زندگی ما لج و لج بازی بود.. درست برعکس اکثر زوجا که اساس زندگیشون عشق و محبت بود.

با همه ی اینها این ۶ ماه خیلی خوب و شیرین گذشت.. ۶ ماه پر از هیجان!

و حالا قراره ۲ ماه تنها باشم.

قراره چجوری بگذره؟.. چیکار کنم من تو این ۲ ماه؟.. پوووف!

نیم ساعت اولش که با یاد آوری گذشته، گذشت!

بریم واسه بقیش...!

خودمو رو کاناپه ولو کردم و کوسنو گذاشتم روی سرم.

تمنا روی کاناپه بغلی نشست و گفت:

پاشو حرف بزنیم ببینم.. سریع هم میخواد بتمرگه.. پاشو میگم!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت:

_خیلی خب حالا چشمتو شبیه قورباغه نکن..باهاش حرف زدی؟

آروم سرمو تکون دادم و گفتم:

_دیروز!

تمنا_خب چی گفتین؟

_هیچی..احوالپرسی ساده..چیکار میکنی چه خبر و از این چرت و پرتا دیگه!

عاقل اندر سفیهانه نگام کرد.

_چیه؟

تمنا_خب تو که دلتنگشی چرا بهش نمیگی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_نمیتونم تمنا..بفهم همیشه!

تمنا_میدونی چرا؟

_چرا؟

تمنا_چون تو الان دلت واسه دوستت تنگ نشده..دلت وایه شوهرت تنگ شده آوا!

سرمو آوردم بالا و به چشمش زل زدم.

تمنا_به این ۶ ماه فکر کن..شما به عنوان زن و شوهر زندگی نکردین آوا..شما فقط و فقط از صبح تا شب به فکر تلافی کارهای همدیگه بودین..اصلا وقت نداشتین که به همدیگه محبت کنین و به هم بیشتر نزدیک بشین..بیشتر از دو تا دوست به همدیگه نزدیک بشین..جوری که واقعا درک کنین که شما قبل از این که با هم دوست باشین،زن و شوهرین..یک زوجین!

این نزدیکی به وجود نیومده چون تو نخواستی آوا.

تا کی میخواین اینجوری باشین؟...مطمئنم هر وقت آبتین خواسته این مرز دوستیو بشکنه تو نذاستی..تو نخواستی آوا!

تا کی میخوای تظاهر کنی که آبتین فقط برات یه دوسته؟.. آوا تو ازدواج کردی.. چرا نقشتو به عنوان زن خونه ایفا نمیکنی؟.. چرا به شوهرت محبت نمیکنی؟.. آگه بخوای تا آخر عمر همینجور دوستانه با آبتین زندگی کنی، دیگه واسه چی باهاش ازدواج کردی!؟

پارسا هم یه دوسته برات... میخوای رابطه ی تو و آبتین مثل رابطه ی تو و پارسا باشه؟.. آوا ممکنه حتی آبتین از این زندگی خسته بشه.. درسته که به میل خودت ازدواج نکردی با آبتین.. ولی فک کن آوا.. دو راه بیشتر نداری... یا اینکه از آبتین جدا بشی.. یا اینکه بشینی با خودت فکر کنی ببینی میتونی به عنوان یه همسر نقشتو ایفا کنی یا نه!.. یا حتی بشین فکر کن ببین به آبتین علاقه ای داری یا نه.. البته این دل تنگی ها هم نشونه ی خوبیه ها!.. این دومه بهترین فرصته که بشینی راجب اینا فکر کنی.. البته نصف یک ماهش که گذشت.. بقیشو بشین خوب فکر کن.. حداقل تا وقتی آبتین برگرده با خودت به یه نتیجه ای برس!.. این واسه هر دو تاتون خوبه!

تمام مدت توی سکوت به حرفاش گوش میکردم و راجب تک تکشون فکر میکردم.. تمنا راست میگفت.. نمیشد که تا آخر عمر فقط دوستانه زندگی کنیم.. باید بشینم سنگامو با خودم وا بکنم!

تمنا از جاش بلند شد و رفت سمت مانتوش.

تمنا_ من برم دیگه!

لب و لوچمو باز اویزون کردم و گفتم:

_ همیشه نری؟

خندید و نوک دماغمو فشار داد.

تمنا_ کاش اینو اون موقعی که آبتین میخواست بره بهش میگفتی!

اینو گفت و خدافظی کرد و رفت سمت در.. حتی حوصله نداشتم پاشم بدرقش کنم!

مخم واقعا هنگ کرده بود.. تو سرم غوغا بود.. گیج بودم نمیدونستم از کجا شروع و کنم و به چی فکر کنم؟

میتونستم از اصلی ترین قسمتش شروع کنم:

"دوسش دارم یا نه؟"

به خودم توی آینه نگاه کردم.. از پایین به بالا شروع کردم کردم به برانداز کردن خودم.. کفش پاشنه بلند مشکی.. لباس کوتاه مشکی که بنداش از زیر بغلم شروع میشد و در اخر پشت سرم ضربدری بسته میشد.. به اصرار تمنا باهاش رفته بودم آرایشگاه و علاوه بر هایلایت کردن موهام آرایش هم کرده بودم و موهامو درست کرده بودم.. یه نگاه به ساعت کردم.. ساعت ۹ بود.. الاناس که دیگه برسه!

دوماه گذشت.. میتونم به جرات بگم خیلی سخت گذشت!

خیلی دلم براش تنگ شده بود!

به اون سوال اصلی هم خوب فکر کردم..دوسش دارم!..یه کوچولو البته!

°° دوست داشتن کوچیک و زیاد نداره!°°

وجی جون جلو خواننده ها ضایع ام نکن دیگه!

°° خب تو خودتو نگیر تا ضایعت نکنم..دوسش داری خب بگو دوسش دارم..دیگه یه کوچولو چیه!°°

باشه آقا..آره دوسش دارم..میخوام همین امشب هم اعتراف کنم!..میخوام از این به بعد ما هم مثل بقیه ی زن و شوهرها باشیم و یه زندگی آروم و با محبت داشته باشیم..من حق ندارم آبتین و خودمو از این نوع زندگی ممنوع کنم..درسته که بعد از ۸ ماه دیره..ولی میخوام بالاخره شروع کنم.

با شنیدن صدای در حیاط..سریع رفتم طبقه ی پایین و وایسادم جلوی در..دل تو دلم نبود تا بیاد داخل.

فک کنم ۲_۳ دقیقه طول کشید تا بیاد..ولی وقتی اومد...

درو باز کرد و با دیدن من جلوی در، خشکش زد!

حق داشت!..منو فقط وقتایی که میخواستیم بریم مهمونی اینجوری میدید و حالا من اینجوری توی خونه...!

با لبخندی که سعی میکردم نیشم باهاش جر نخوره گفتم:

_سلام!

همونجور ماتش برده بود و به من نگاه میکرد.

_بوهووو!...آبتین با تواما!

بالاخره زبون باز کرد:

_سلام!

رفتم سمتش و کوله پشتیشو ازش گرفتم.

_خوش اومدی!

آروم زیر لب گفت:

_مرسی!

کوله پشتیشو گذاشتم کنار پله ها و برگشتم سمتش..هنوز به من زل زده بود.

خندیدم و گفتم:

__چیه؟.. چرا اینجوری نگام میکنی؟

لبخندی زد و گفت:

__خوشگل شدی!

الکی اخم کردم و گفتم:

__یعنی قبلش زشت بودم؟

خندید و گفت:

__منظورم اینه خوشگلتر شدی..رنگ موهاش بهت میاد!

با ناز خندیدم و گفتم:

__ممنون.

بالاخره از جلوی در کنار رفت و در و بست..چمدونشو همونجایی که کوله پشتیشو گذاشته بودم گذاشت و گفت:

__جایی میخوای بری؟

در حالی که میرفتم سمت آشپزخونه گفتم:

__نه چطور؟

آبتین_هی..هیچی..همینجوری!

رومو کردم اونطرف تا خندمو نبینه..از همونجا بلند گفتم:

__برو لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم.

صدای شاد و شنگولش اومد.

آبتین_باشه!

اینو گفت و بعد از برداشتن چمدون و کوله پشتیش،رفت طبقه بالا.

خب میزو که چیده بودم..فقط مونده غذاها رو بکشم!

۱۰ دقیقه طول کشید تا سر و کله آبتین پیدا بشه.

بابا خوشتیپ!!!

موهاشو طبق معمول ساده و کج زده بود.. پیراهن طوسی آستین بلند که آستیناشو زده بود بالا و شلوار مشکی کتان!

برای اولین بار بود با دیدنش که اینقدر خوشتیپ شده بود، حالم یجوری میشد!!

عین ندید پدیداً سرجام خشکم زده بود و بهش زل زده بودم.

تازه میفهمم چقدر دلم واسش تنگ شده بود!

با دیدن من تو اون وضعیت، خندید و اومد جلو.. صندلیو عقب کشید و گفت:

بفرمایید خانوم خانوما!

خودمو جمع و جور کردم و نشستم روی صندلی... روبردم نشست و گفت:

به به.. چه کردی!.. دستت درد نکنه!

خواهش میکنم!

اولین بار بود که اینجوری با هم حرف میزدیم.

واسه دو تا مون غذا کشیدم و مشغول شدیم.

خب بگو ببینم.. تعریف کن.. چه خبر؟

انگار واقعا منتظر بود که من اینو به زبون بیارم.. چون تا آخرین قاشق غذاش فقط داشت حرف میزد.

بعد از شام با کمک هم میزو جمع کردیم و یکی یکی بشقابا رو چیدیم توی ظرفشویی.

خب من برم بالا کار دارم بعد میام.

آبتین باشه

سریع رفتم طبقه ی بالا.. کادوشو برداشتم از تو اتاق.. امردز روز تولدش بود.. میخواستم سوپرایزش کنم!!

کفشامو در آوردم و آروم آروم از پله ها رفتم پایین.. روی کاناپه نشسته بود و سرش با آید گرم بود.. نمیتونست منو ببینه چون راه پله سمت چپ خونه و کاناپه سمت راست بود.

در عرض جیک ثانیه چراغای اصلی پایینو خاموش کردم و سریع رفتم تو آشپزخونه.. آروم در یخچالو باز کردم و

کیکو آوردم بیرون.. سایه ی آبتینو میدیدم که داره میره سمت کلیدای برق... سریع شمعو روشن کردم.. از

اشپزخونه اومدم بیرون و وایسادم کنار کاناپه.. آبتین پشتش به من بود و میخواست کلید بر قو بزنه.. توی دلم شروع

کردم به شماردن... ۱... ۲... ۳...!

چراغا روشن شد و آبتین برگشت سمت من!

سرجاش خشکش زد..منم با خنده کیکو گذاشتم رو میز و همونطور که میرفتم سمتش،شروع کردم به خوندن:

_ تولدت مبارک...تولدت مبارک..تولدت مبارک آبتین..تولدت مبارک!

دستشو کشیدم و آوردم نشوندمش رو صندلی..روبروش ایستادم و گفتم:

_ اینقدر عین وزغ منو نگاه نکن..تا سه می شمارم ارزو کن بعد فوت کن!

تازه به خودش اومد و زد زیر خنده.

آبتین..یادت بود؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

_ بعله پس چی!..چرا باید تولد شوهرم یادم بره؟

به وضوح میشد دید که علاوه بر لباس،چشماش هم داره میخنده!

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ چشماتو ببند و آرزو کن!

چشماشو بست.

_ ۱...۲...۳ فوووت کن!!!

شمعا رو فوت کرد و منم عین بچه کوچولوها شروع کردم دست زدن و بالا پایین پریدن!

رفتم سمت کادوش که روی آپن گذاشته بودم.

_ خب دیگه نوبتی هم باشه،نوبت کادوهه!!

از جاش بلند شد..کادو رو ازم گرفت و آروم گونمو ب*و*س کرد...لبووووو شدم رفتتتتت!!!

به قیافه ی من نگاه کرد و خندید.

_ احم چیزه...بازش کن دیگه!

کادوشو باز کرد..واسش ساعت خریده بودم..از تو جعبش درش آوردم و دستش کردم..واقعا به دستش میومد!

_ خوشت اومد؟

نگاهی بهم کرد و لبخند مهربونی زد:

آبتین_عالیه عزیزم..دستت درد نکنه!

_خواهش می کنم!!

رفتم سمت پلیس و گفتم:

_آبتین؟

آبتین_جانم؟

_مگه تولد نیست الان؟

آبتین_خب چرا!

_خب تو تولد چیکار میکنی؟

نگاهی به پلیس کرد و خندید.

آبتین_میرقصن!

آهنگو پلی کردم و گفتم:

_پس یالا!

با شنیدن آهنگ،لبخند زد و گفت:

_اولین رقصمون!

شونه بالا انداختم و خندیدم..اومد سمتم..دستاشو ابراز احساسات کرد و زل زد تو چشم..این چشاما حالا دیگه

برام یه معنای متفاوتی داشت...!

سردی ولی کنار تو با شعله ها همنفسم

شبی کویری ام ولی با تو به بارون می رسم

تلخی ولی با بودنت دیونه می شم دم به دم

شیرینی زندگی رو نفس نفس حس می کنم

ساکتی اما تو چشات غوغای نور و شبنمه

می ترسم از رسیدنه آینده ای که مبهمه

با تو یه دنیا شادی ام اگرچه دور و بی کسم

از خشکی نگاه تو به مرز دریا می رسم
به مرز دریا می رسم دریا خود خود تویی
که غرق طوفان تو ام شب غرق زیبایی می شه
وقتی نگاهت می کنم دریا خود خود تویی
که غرق طوفان تو ام شب غرق زیبایی می شه
وقتی نگاهت می کنم سردی ولی کنار تو
با شعله ها همنفسم شبی کویری ام ولی
با تو به بارون می رسم تلخی ولی با بودن
دیونه می شم دم به دم شیرینی زندگی رو
نفس نفس حس می کنم ...

آهنگ تموم شده بود..اما ما دوتا هنوز تو همون حالت سر جامون ایستاده بودیم..صور تامون نزدیک همدیگه بود و
نفسای داغمون با هم یکی میشد...

_آبتین؟

زمزمه وار صداشو میشنیدم:

_جان دلم؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون مکث گفتم:

_دوست دارم...!

با صدای آبتین دست از برانداز کردن خودم از توی آینه برداشتم و با هزار زور و زحمت رفتم کنارش رو کاناپه
نشستم.

_اووووف دارم میپوکم دیگه آبتین!

خندید و دستشو روی شکم نوازشگرانه کشید.

آبتین_قربون پسرم برم آخه..کی به دنیا میاد آخه این توله؟

_مثل باباش تنبله دیگه!

اخم کرد و گفت:

_ببین از همین حالا شروع کردیا.. نکات منفیش به من رفته مثبتش به تو؟

شیطون خندیدم و گفتم:

_صد البته!

چشم غره رفت و منم خندیدم.. با دیدن خنده ی من خندش گرفت.

غر زدم و گفتم:

_آبتین!!!!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید.

_ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_۷

سریع کنترلو از دستش قاپیدم و زدم فیلم مورد علاقم.. تازه داشت شروع میشد.

آبتین_ آخه من موندم.. تو شب این سریالو نگاه میکنی.. بعد فردا تکرارشو هم نگاه میکنی؟

_فضولی نکن!

یوفی کرد و از جاش بلند شد.

آبتین_ آب میخوری؟

در حالی که چشم از تلویزیون بر نمیداشتم، گفتم:

_نوچ

آبتین رفت سمت آشپزخونه و منم مشغول نگاه کردن به فیلم شدم.. قرار بود تو این قسمت دختره بفهمه که

حاملس.. واسه همین برای این قسمت خیلی ذوق داشتم.. یکم که گذشت دقیقا همون قسمتی اومد که دختره

میخواست بیبی چکو نگاه کنه.. سریع شروع کردم به داد زدن:

_آبتیییییییی.. آبتین بیای!!!!!!

آبتین با حالت دو و وحشت از پله ها اومد پایین.. تا رسید به من:

آبتین_چیشده؟..دردت گرفت؟؟..بچه داره میاد؟؟..آره؟

با دیدن قیافه ی خونسرد من اخم کرد و گفت:

_آوا باز کرم ریختی؟؟

بلند زدم زیر خنده..تو این دو ماه آخر ۶ بار سرکارش گذاشتم.الکی شروع می کردم به جیغ و داد کردن و وقتی که میومد بالای سرم شروع میکردم به خندیدن..مردم ازارم دیگه چیکار کنم!!

به قول آبتین من بزرگ نمیشم!!

نشست کنارم..حسابی اخماش تو هم بود.

_آبتین؟

جوابمو نداد و تلویزیونو نگاه کرد.

خودمو آروم کشیدم سمتش.. بازوشو گرفتم تو دستم و سرمو گذاشتم رو شونش.

آروم و نجوا کنان گفتم:

_خب ببخشید..میدونم اون ۶ بار حسابی ترسیدی ولی بخدا اینبار نمیخواستم اذیت کنم میخواستم بگم بیای فیلم ببینی.

اخماشو باز کرد و به من نگاه کرد..صداش آروم و مهربون شده بود:

آبتین_من از دست تو چیکار کنم آخه؟

اروم خندیدم..به تلویزیون اشاره کردم و گفتم:

_ببین دختره فهمید که حاملس!

لبخندی زد و به تلویزیون نگاه کرد...خودمو یکم کشیدم بالا و گفتم:

_یادته؟

خندید و گفت:

_آره!

با یاد آوری اون روز هم خاطرات شیرین برام تازه شد هم خاطرات تلخ...:

((وارد سالن که شدم بزرگترا روی مبل های سلطنتی سمت چپ نشسته بودن و بقیه ی بچه ها هم روی کاناپه های سمت راست..بین اونایی که سمت چپ نشسته بودن به عیر از عمو و زن عمو ها چند نفر دیگه هم بودن که احتمال میدادم از دوستاشون باشن.

عمو جمشید با دیدن من از جاش بلند شد و به سمتم اومد..با مهربونی منو تو بغلش جا داد.

رو به همون ادمایی که نمیشناختم کرد و گفت:

_آواس..دختر هوشنگ!

همشون با لبخند نگام کردن و سرشونو تکون دادن..عمو جمشید شروع کرد تک به تک معرفی کردن

اونو..همونطور که حدس زده بودم از دوستاشون و همینطور دوستای بابا بودند.

بعد از اینکه عمو منو به همه معرفی کرد،رفتم پیش بچه ها و کنار نازگل و لاله نشستم.

همه ی پسرا سراشون پایین بود و ناراحت بودن..نه بردیا شوخی میکرد نه آرسام..دوتاشون ساکت ساکت بودن

و ماتم گرفته بودن..حق داشتن!

از بچگیشون تا حالا با مادر جون خاطره داشتن..اما من...!

نمیدونستم چه حسی دارم..سردرگم بودم!

مادربزرگمو بعد از ۲۳ سال به عبارتی پیدا کردم..بعد از یک سال هم خیلی ساده اونو از دست دادم.

مادر جون تو این یک سال یه حامی،یه دلگرمی،یه پشتیبان واسه من بود...اما حالا دیگه...!

بیشتر از غصه،حسرت بود که ته وجودم احساس میکردم..میتونستم توی این سالها منم مثل همه ی بچه ها از

کنار مادر جون بودن لذت ببرم و کلی خاطره باهاش بسازم..یا حتی با پدرجون من حتی اونو ندیدم..تنها چیزی که

ازش باقی مونده یه قاب عکسه!

لاله اروم زیر گوشم گفت:

_آوا با من میای بریم آشپزخونه؟

_چرا؟

لاله_ سرم درد میکنه..میخوام به یکی از خدمتکارا بگم یه دمنوشی چیزی واسم درست کنه

سرمو تکون دادم..از جامون بلند شدیم و سمت آشپزخونه رفتیم.

کبری خانم یه گوشه ایستاده بود و در حالی که گریه میکرد به بقیه ی خدمتکارا میگفت که چیکار کنن..با

دیدن من گریش بلندتر شد و به سمتم اومد و منو بغل کرد.

کبری خانم_ عزیز دلم دختر کم آوا.. دیدی چیشد؟.. دیدی خانم جون رفت؟.. خدایا زود بود!.. تازه تنها نوه ی دخترشو پیدا کرده بود. اوا دخترم تو رو بعد از چندین سال پیدا کرد، ولی جوری بهت علاقه داشت و بهت وابسته بود که انگار سالها کنارش بودی!.. حیف شد خانم جون.. حیف شد بخدا!

از خودم جداش کردم و با سر انگشتام اشکاشو پاک کردم.. لبخندی زدم و گفتم:

_ کبری خانم درسته که مدت زمان کمی بود که مادر جونو پیدا کرده بودم اما تو همین مدت کوتاه خوب فهمیدم که از اشک و غم و گریه به هیچ وجه خوشش نییاد.. شما که نمیخواهین ناراحتش کنین؟

دماغشو بالا کشید و گفت:

_ من غلط بکنم!.. چشم دیگه گریه نمیکنم.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ حالا میشه لطفا یه دمنوش برای لاله درست کنین؟.. سرش درد میکنه!

رو به من و لاله لبخند زد و گفت:

_ ای به چشم.. همین الان درست میکنم!.. شما بشینید من درست میکنم.

به لاله اشاره کردم و دو تامون نشستیم رو میز.

_ ملورین کجاست؟

لاله _ بالا خوابه!

خندیدم و گفتم:

_ متاسفانه یا خوشبختانه به عمش رفته حلال زاده!

لاله خندید و گفت:

_ اره متاسفانه!

سیبی رو از توی طرف میوه برداشتم و خواستم پرت کنم سنتش که سریع گارد گرفت و گفت:

_ باشه بابا رم نکن شوخی کردم.

چپ چپ نگاهش کردم که خندید.

لاله _ آبتین کجاست؟

_ نمیدونم!

لاله_ یعنی هلاک اطلاعاتتم..نمیدونی شوهرت کجاست؟

_نه چیکارش دارم؟

همون موقع کبری خانم یک فنچون رو گذاشت جلوی لاله و گفت:

_بفرمایید عزیزم.

لاله لبخند زد و گفت:

_ممنونم..فقط میشه لطفا یه لیمو ترش هم به من بدین؟..عادت دارم همیشه با دمنوش لیمو بخورم.

کبری خانم_چشم الان میارم

لاله_ دستتون درد نکنه!

کبری خانم یک تیکه قاچ شده از لیمو رو به لاله داد..با دیدن لیمو حسابی ذوق کردم..رو به کبری خانم گفتم:

_میشه اون قاچشو هم بدین به من؟..خیلی ه*و*س کردم!

کبری خانم خندید و گفت:

_اره عزیزم

لیمو رو از کبری خانم گرفتم و با ذوق نگاهش کردم..آخی چقدر خوشگل بود..اصلا آدم دلش نمیاد بخورش!

نمکدو از رو میز برداشتم و خالی کردم روش و به نصیحت های لاله که میگفت "نخور اینقدر نمک خوب نیست"، توجهی نکردم.

با اشتیاق لیمو رو بردم طرف دهنم ولی همین که بوش به دماغم خورد...

سریع از جام پریدم و رفتم سمت دستشویی..حالم بهم خورد!!

به خشکی شانس!..بعد از مدت ها خواستم لیمو بخورما!

این چندمین بار تو این یک هفته ی اخیر بود که اینطوری میشدم!

به صورت تم توی آینه نگاه کردم..رنگم حسابی پریده بود..چند مشت اب به صورتم زدم و یکم همونجا ایستادم تا
حالم جا بیاد.

وقتی رفتم بیرون لاله و کبری خانم پشت در دستشویی ایستاده بودن.

با تعجب گفتم:

__چی شده؟

لاله مشکوک نگام کرد و گفت:

__تو بگو!

__یعنی چی؟

کبری خانم آرام گفت:

__دخترم این که خجالت نداره..یروزی همه ی دخترا اینجوری میشن!

__چجوری؟

لاله آرام گفت:

__چند وقتته آوا؟

با دهن باز و چشمای گرد شده نگاهش کردم.

__بَلَلَلَللهههه؟؟؟

لاله __بلا..چند وقت حالت تهوع داری؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

__از اواخر هفته ی پیش تا حالا!

لاله __عادتت چی؟

گیج بهش نگاه کردم..زد پس کلم و گفت:

__عقب افتاده؟

__اره..دو ماهه!

لاله __آزمایش دادی؟

__هااان؟؟

لاله __هان و کوفت میگم آزمایش دادی؟

__نوچ بابا من تازه الان میفهمم منظور تون چیه!

لاله رو به کبری خانم که داشت میخندید، گفت:

طولی نکشید که با صدای آوش اما به خودم اومدم.

آوش_ آوا؟؟؟ چیزی شده؟.. چته؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

_هی..هیچی..هیچی..چیزی نشده!

میدونم باور نکرد. این از قیافش و نگاه مشکوکش معلوم بود.. با این حال بیخیال شد و گفت:

_ میتونیم با هم حرف بزنیم؟

یا خدا!!!... نکنه فهمیده که گزارش پروژه ی شرکت "دارس" هنوز آماده نشده؟؟؟

اگه فهمیده باشه رسما!!! بدبختم!!

لبخند ژکوندی زد و گفتم:

_ راجب چی؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

_ بریم تو اتاق بابا.. بهت میگم!

اینو گفت و راه افتاد سمت اتاق بابا.. با ترس اروم پشت سرش راه افتادم.

روی مبل های چرم توی اتاق روبه روی آوش نشستیم.

آروم با ترس گفتم:

_ خب؟!

آوش نفس عمیقی کشید و مکث کرد.

آوش_ ببین آوا حرفایی که میخوام بهت بزنم.. شاید ناراحتت بکنه و شاید هم خوشحالت کنه!

با تعجب و سردرگمی به آوش نگاه کردم.. این آوش همیشگی نبود.. رنگ نگاهش و حتی لحن صحبت کردنش هم تغییر کرده بود.

با صدای آرومی گفتم:

_ آوش.. چیزی شده؟

لبخند تلخی زد و به چشمام زل زد.

آوش_ تو این دو سال که مامان و بابا نبودن برادر بدی بودم درسته؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

با دیدن صورت من گفت:

_میدونم.. تو این دو سال آوش سابق نبودم.. به موجود متفاوت و غیر قابل تحمل بودم.. میتونم حدس بزنم از همون

روز اولی که ناخواسته دم تو گوشت، خودت چه فکرایبی کردی.. یا با اون حرفایی که سر خاک بهت زدم چه

تصوراتی از من پیدا کردی!.. ولی آوا.. اون آوشی که تو این دو سال دیدی من نبودم!

با هر تیکه از حرفاش تعجب و سردرگمیم بیشتر و بیشتر میشد.

_آوش متوجه حرفات نمیشم.. یعنی چی اون آوشی که دیدی من نبودم؟.. منظورت چیه؟

آوش_ آروم باش.. میگم!

پوفی کردم و سرمو تکون دادم.

آوش_ وصیت نامه ی بابا رو که یادته؟

_خب آره!

آوش_ بابا دو تا وصیت نامه نوشته بود.. یکیش که تقسیم اموال بود و یکی دیگش یک نامه برای من..

اینجای حرفش که رسید کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

_تمام اون رفتارها و حرفای من عواقب اون نامه بود.. نامه ای که بابا توش بهم گفته بود که باید رفتارمو تغییر بدم.. نه

برای اینکه تو از من متنفر بشی.. نه برای اینکه تو از من دور بشی.. برای اینکه تو خودتو پیدا کنی.. تمام نگرانی

مامان و بابا این بود که تو خیلی به اونا وابسته ای و وقتی نباشن تو سرخورده بشی و تو بازی سرنوشت شکست

بخوری!.. توی اون نامه بابا از من خواسته بود که منو آیین تو رو تنها بداریم.. تا بتونی خودت بلند بشی.. خودت

زندگی و آیندتو بسازی.. ولی هیچوقت.. هیچوقت تو این راه تنها نبودی آوا.. منو آیین از تمام کارات با خبر بودیم.. با

تمنا صحبت کرده بودم.. از همه چی خبر داشت.. میدونم شاید الان بگی که این کار خیلی احماقه بوده یا هر چیز

دیگه ای... ولی آوا این کارا لازم بود.. به نگاه به الانت بنداز.. سر پای خودت و ایسادی.. خوشبختی!.. درسته خیلی

سختی کشیدی.. خیلی شکست خوردی.. اما خوشبختی هم به آسونی به دست نمیداد.. تو الان خوشبختی آوا.. چیزی

که مامان و بابا میخواستن!.. تو الان اون آوایی هستی که مامان و بابا انتظار داشتن!.. تو الان آوای تهرانی نسب

هستی!.. آوا من هیچوقت دنبال سهام شرکت نبودم.. من هیچوقت به اموال بابا چشم نداشتم.. من هنوزم همون

آوش سابقم آوا.. همون داداش مهربون قبلی!

هیچ حرفی نمیتونستم بزنم.. به معنای واقعی کلمه هنگ کرده بودم.. نمیتونستم چی بگم یا چه واکنشی نشون بودم.. فقط مات به آوش نگاه می کردم.

آوش ساکت بود و سرش پایین بود.. خوب بود که سکوت کرده بود.. چون لازم نبود من حرفی بزنم.

از جام بلند شدم و آروم آروم به سمت در رفتم.. بالاخره صداش اومد:

آوش_آوا؟

تنها یک چیز تونستم بگم:

_تو این دو سال یک چیزو خوب یاد گرفتم.. گذشته گذشته!.. مهم الانه!

اینو گفتم و از اتاق زدم بیرون.. با دیدن لاله که به سمتم میومد خودمو جمع و جور و تازه به خودم اومدم.

پلاستیکی رو دستم داد و گفت:

_بدو آوا.. بدو دارم میمیرم از کنجاوی!

نگاهی با پلاستیک کردم و گفتم:

_خب چیکار کنم؟

در حالی که هلم میداد سمت دستشویی، گفت:

_تو توضیحاتش نوشته!.. بدو!

بیبی چکو تو دستم گرفته بودم و منتظر وایساده بودم.. یعنی من واقعا حاملم؟.. آگه لاله اشتباه کرده باشه چی؟.. آخه اصلا امکان نداره.. خودم باید یه چیز یو حس میکردم!.. اما هیچ چیز یو تو این مدت حس نکرده بودم.

تقی به در خورد و صدای لاله اومد:

لاله_اوا.. آوا نگاه کن زود باش.. وقتشه!

نفس عمیقی کشیدم و چشامو بستم.. تا سه شمردم و ...))

با صدای داد آبتین به خودم اومدم:

آبتین_آوا چرا کاناپه خیسه؟

با دهن باز به آبتین نگاه کردم و با صدایی شبیه داد گفتم:

_آبتین کیسه آبم!!

از ذهن خسته ام پر می کشند...

در انتظارم ...

می آیی فرشته ی من...

آمدنت بال هایم را می گشاید...

آسمانی که روزگاری دور از گام هایم بود...

اکنون زیر پاهایم حس می کنم...

من با همه ی وجود...

افکار گریز پایم را در بند می کنم...

چونانکه قلب من اسیر نگاهت شد...

پایان...

ملیکا.ش

حمایت از ما عضویت در انجمن نگاه دانلود

FORUM.NEGAHDL.COM

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/86727/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید